جنگ و زندگی

ایولین لاورنتین

ایوان سرگیویچ تورگنیف

جنگ و زندگی

رمان

انتشارات «رادوگا»، شعبه تاشکند، سال ۱۹۸۳

ترجمه از هوشنگ طغرائی
آرایش کتاب از ویکتور اوگلاچ

И. ЛАЗУТИН

В ОГНЕ ПОВЕНЧАННЫЕ

Роман

на персидском языке

Л $\frac{4702010200 - 589}{031(01)\ 83}$ 289—84

© ترجمه بفارسی، انتشارات «رادوگا»، شعبه تاشکند، سال ۱۹۸۳، چاپ اتحاد شوروی.

بخاطر زیبائی
انسانهای زنده،
بخاطر زیبائی زمان آینده
ما هم زیبائی نثار کردیم.

واسیلی فدروف

پیشگفتار

در نیمه دوم ماه مارس هوای پطروگراد* سرد شد و باد وزیدن گرفت. برفها که تازه تازه داشتند آب میشدند یخ زده بصورت پوسته متخلخلی بروی رودخانه نوا باقی ماندند. از پنجره‌های کوتاه و پهن بیمارستان نظامی چشم‌اندازی بطرف ساحل سنگ خارا باز میشد که در آنسوی آن کناره مبهم شبح ستون آلکساندریسکی** و گنبد کلیسیای ایساکیوسکی برآسمان کبود دریای بالتیك نقش بسته بود.

در اطاق هفتم شعبه جراحی بیمارستان ایلاریون دمیترویچ کازارینوف از شدت جراحات سخت جان میداد. جراح سالخورده پس از عملیات جراحی طولانی و بغرنج به دستیار خود گفت:

— پایان کارش همانند پوشکین*** دردآور خواهد

---

* لنینگراد کنونی (هیئت تحریریه).

** یکی از آثار معماری در لنینگراد. ستون در سالهای ۳٤ — ۱۸۳۰ بیادبود پیروزی ارتش روسیه بر ناپلئون در جنگ میهنی سال ۱۸۱۲ بنا گشته است (هیئت تحریریه).

*** آ. س. پوشکین (سالهای ۱۸۳۷ — ۱۷۹۹)—شاعر بلندپایه و بزرگ روس که در جریان دوئل با دانتس فرانسوی بسختی مجروح گشت (هیئت تحریریه).

بود. همان زخم و همان ارگانیسم نیرومند. تا آخرین نفس با مرگ مبارزه خواهد کرد. – جراح از شدت خستگی لحظه‌ای درنگ کرده به خواهر پرستار گفت:
– با خویشاوندان او رابطه گرفتید؟
– بمحض آنکه اورا پیش ما آوردند فوراً تلگرافی اطلاع داده شد.
– مراقب باشید. بیش‌از دو روز طول نمیکشد. – جراح این بگفت و آهی کشیده از اطاق عمل خارج شد.
کازارینوف در شب ۱۷ ماه مارس سال ۱۹۲۱ هنگامیکه قریب سی‌صد نفر از نمایندگان کنگره و در راس آنها کلیمنت یفرمویچ واراشیلوف* طبق قرار کنگره دهم حزب کمونیست (بالشویك) روسیه برای قلع و قمع شورش ضد شوروی ملوانان کرونشتادت** اعزام شده بودند، مجروح گشت. فرمانده سرخ ایلاریون کازارینوف پس از طوفان تیراندازی با مسلسل و توپخانه شورشیان که در دژ لانه گزیده بودند، با هنگ خود از طریق ارانینبائوم از روی یخهای خلیج فنلاند به دژ حمله‌ور گشت.
و اکنون او در حال مرگ است... با آگاهی کامل به نزدیك شدن پایان کار با مرگ دست بگریبان است. او احساس میکند که کمی بیش نمانده. با این همه، به امید – این جزیره‌اك نجات زندگی انسانی دل بسته

---

* ك. ی. واراشیلوف (سالهای ۱۹۶۰ – ۱۸۸۱) – دولتمرد شوروی، رجل حزبی و نظامی، مارشال اتحاد شوروی (هیئت تحریریه).

** شورشیان کرونشتادت – عملیات ضد انقلابی پادگان کرونشتادت و ملوانان برخی از کشتی‌های بحریه بالتیك در ماه مارس سال ۱۹۲۱ که بوسیله ضد انقلابیون داخلی و با پشتیبانی امپریالیستهای بیگانه برپا شده بود (هیئت تحریریه).

است، گاه‌گاهی بازهم دیدگاههای مبهمی در برابرش ظاهر میگردید.

ایلاریون کازارینوف لبانش‌را سخت میگزید، بخود میپیچید تا از شدت درد طاقت‌فرسا فریاد برنیاورد.

فقط پس از آنکه بمیزان زیادی به او مرفین تزریق شد و درد کاهش یافت، کازارینوف خواهرپرستاررا فرا خوانده آهسته پرسید:

— از دانش‌آموزان افسری سرخ چه خبر هست؟.. آنها از جبهه شمال به کرونشتادت راهسپار بودند... به دژ رسیدند؟

— آری رسیدند، رسیدند... شما، بیمار، ناراحت نباشید... همه‌شان رسیدند.

— قرارگاه شورشیان‌را گرفتند؟

— قرارگاه‌را هم گرفتند. من که روزنامه‌را برای شما خواندم. شما مشوش نشوید، برای شما خوب نیست.

مرد در حال مرگ با نگرانی بدیدگان خواهر پرستار نگریست، گوئی سعی داشت سرنوشت خودرا در آنها بخواند.

— اعتبارنامه کنگره من کجا است؟

— همانجا که همه مدارك شما قرار دارد، با کارت عضویت حزبی، اسلحه کمری و نشانها در گاوصندوق رئیس بیمارستان است.

— به همسرم و پدرم اطلاع داده‌ئید که من... سخت زخمی شده‌ام؟

— البته که، همان دیروز اطلاع دادند.

...شب‌هنگام وضع کازارینوف بکلی خراب شد. بوسیله سرباز سرخی که با چوبهای زیربغل از کنار تختخواب او میگذشت پزشك کشیك‌را صدا کرد. هنگامیکه پزشك آمد و بر بالین کازارینوف خم شد او بزحمت جلوی آه وناله خودرا گرفته خواهش کرد:

– دکتر، کمك کنید تا نامه‌ای بنویسم... بخانه... میترسم آنها مرا نبینند...

پزشك چراغی‌را که روی میز کنار درب قرار داشت آورد و گذارد روی میز کوچك پای تختخواب کازارینوف، دفتر دولاشده‌ای‌را از کیف نقشه‌بر داری درآورد، روی لبه تخت کنار پای کازارینوف جای گرفت و آماده نوشتن شد و با صدائی که بزحمت شنیده میشد پرسید:

– آدرس؟

لبان خشکیده و بهم‌چسبیده کازارینوف باز وبسته میشد و آهسته بطوریکه مجروحین مجاور نشنوند چنین دیکته کرد:

– مسکو... بلوار اسمولنسکی، خانه شماره ٦، آپارتمان ٤٨... کازارینوا ناتالیا پاولونا. – در اینجا تمام بدن ایلاریون دمیترویچ تیر کشید، دندانهایش کلید شد و ساکت گشت. فقط پس‌از مدتی لبان خشك و بهم‌چسبیده‌اش باز شد و پرسید:

– نوشتید؟

پزشك آهسته گفت:

– نوشتم.

– بنویسید...

– گوشم با شما است.

– ناتاشای* عزیز... – کازارینوف که طاقباز دراز کشیده بود و به نقطه‌ای بر سقف تاریك مینگریست ادامه داده گفت: – این نامه‌را از بیمارستان نظامی برایت دیکته میکنم. هنگام یورش بود که سخت زخمی گشتم و اکنون بستری هستم. تفصیلات‌را پزشك و همرزمانم برایت بازگو خواهند کرد. اما اکنون... میخواهم به تو بگویم... – کازارینوف نفس عمیقی کشیده اضافه کرد: – اگر مقدر باشد که باهم ملاقات

---

* ناتاشا – مصغر ناتالیا نام زن است (مترجم).

نکنیم، آنوقت آخرین خواهشم از تو اینست: خودت و پسرمان‌را حفظ کن. – وقتی کازارینوف از پسرش یاد نمود اشك در دیدگانش حلقه زد. – وقتی بزرگ شد – بگذار بداند که من شرافتمندانه زیست کردم. – کازارینوف با کف دست زبرش اشکش‌را پاك کرده گفت: – برایش دلسوز باش... انسانی شرافتمند از او ببار آور...

پزشك که دید خاکستر مرگ برچهره کازارینوف مینشیند، با صدای خفه‌ای پرسید:

– دیگر چیزی نمیخواهید بگوئید؟

– چند کلمه هم به پدرم بنویسید... و یادداشت‌را بگذارید در نامه. همسرم به او خواهد رساند.

پزشك صفحه دفتررا برگرداند.

ناگهان چهره کازارینوف جدی و حتی بطور غیرمنتظره شجاعانه شد و گفت:

– پدر!.. سراسر زندگی تو برایم سرمشق بودی!.. از تو سپاسگذارم...

پزشك که دید جانسپارنده از هوش رفت، از جابرخاست و با عجله دفتررا در کیف نقشه‌کشی پنهان کرد.

کازارینوف بدون آنکه دیگر بهوش آید در سپیده‌دم جان سپرد.

ساعت ده صبح بود که پدر کازارینوف آکادمیسین دمیتری آلکساندرویچ کازارینوف و همسر فرمانده متوفی هنگ با پسر سه‌ساله‌اش گریشا براساس تلگراف تاخیریافته با قطار مسکو وارد پطروگراد شدند.

ایلاریون کازارینوف‌را در آرامگاه ولکوف پطروگراد بخاك سپردند. رفقای همرزم او برای تشییع جنازه فرمانده سرخ آمدند.

وی‌را با انجام مراسم احترام دفن کردند. هنگامیکه تابوت‌را در گور قرار میدادند دسته‌ای از ارتش سرخ

سه بار با تفنگ شلیك كرد. دسته موزیك نظامی آهنگ «انترناسیونال»را نواخت.

گریشای سه‌ساله که با ترس‌ولرز خودرا به مادر چسبانده بود چشم از چهره کبود و ناآشنای پدر برنمیگرفت و یك چیزرا نمیفهمید: چرا دو نشان اورا بروی بالش مخملی سرخ قرار داده‌اند و چرا وقتیکه تابوت‌را در گور میگذاشتند، همه ساکت، با سرهای برهنه و باعجله، گوئی میترسیدند تاخیر کنند، بگور نزدیك شده مشتی خاك برداشته برسرپوش تابوت میپاشیدند و ساکت و خاموش دور میشدند.

گریشا از این مراسم قدیمی تدفین چیزی سر در نمیاورد و دو سال بعد در آرامگاه واگانکوف مسکو خود بتقلید بزرگسالان مشتی خاك برسرپوش تابوت مادرش که هنوز جوان بود و از بیماری تیفوس در ته گور خفته بود پاشید.

همه اینهارا پسرك بعداً، هنگامیکه بزرگ شود خواهد فهمید.

و او بزرگ میشود... تحت کفالت آکورد پیامبرانه «انترناسیونال» که کلمات «روز قطعی جدال است آخرین رزم ما» بمثابه سوگند و بمنزله نشانه نزدیك شدن آن روزهای درخشانی بود که ایلاریون کازارینوف جان خودرا بخاطر آن نثار کرد.

این واقعه ۲۱ ماه مارس سال ۱۹۲۱ روی داد.

فصل اول

نوعروس و تازه داماد در هفته آخر مرخصی گریگوری، در باغ، درخانه گلی پستی که گالینا درونش‌را سفید کرده، گلدانهای گل قرار داده و از علفهای دبش پوشانده بود میخوابیدند. تنها و بدون سالخوردگان، آزادتر بود. اگرچه مادرزن و پدرزن سعی داشتند دامادرا از هر جهت خشنود و راضی سازند، معذلك... با همه این دو هفته اول مرخصی آنها عجالتاً به آن خانه گلی نقل مکان نکردند با اینکه گریگوری گاهی خودرا بمثابه شوهری در صحنه احساس میکرد که باید نقش شوهری موقررا ایفا نماید. گالینا هم که ناچار بود خودداری کند و اظهار مهر و محبت نسبت به شوهرش‌را پنهان دارد، احساس ناراحتی میکرد.

امروز گریگوری زودتر از خواب بیدار شد، پس از دومین غوغولوغوی خروسها که دوستانه از آنسوی دهکده بدینسوی آن مبادله بانگ میکردند. او سعی داشت بخوابد، اما بلبلان مضطربش میساختند. از روی آواز آنها تشخیص داد که باید دو تا باشند: یکی درست بربالای خانه گلی در بین انبوه شاخه‌های بید کهنسالی مخفی شده با آهنگ ظریفی چهچه میزد و آن دیگری نوای سحرآمیزش‌را در باغ مجاور سر داده بود.

گریگوری در حالیکه به تنفس آرام و منظم گالینا که سرش بر شانه او تکیه داشت گوش میداد فکر میکرد: بیدارش کند و یا بگذارد بخوابد؟ گریگوری به این

میاندیشید: «چه نوای زیبائی!.. چنین آوازی‌را در عالم نشنیده است...» اما جسارت نکرد اورا بیدار کند.

«خداوندا، چه چیزهای معجزه انگیزی!.. از کجا پیدا میشوند؟.. میگویند از گنجشك بدترکیب‌تراند، اما چنین خوش میخوانند!»

گریگوری در مسکو و تقریباً در مرکز پایتخت در آربات متولد شده است. ایام کودکی‌اش در بلوار اسمولنسکی گذشته بود که در سالهای بیست از صبح زود تا پاسی از شب گذشته آبکشان که با ابهت بروی بشکه‌های دراز بلوطی پوشیده از حصیر مرطوب نشسته بودند با یابوهای لاغرو نحیف خود روی جاده سنگ‌فرش غوغا راه میانداختند. او قبل از ازدواج هرگز نشنیده بود که بلبلان چگونه میخوانند، اگرچه میدانست که در جنگلهای اطراف مسکو از آنها زیادند. فقط پیش نیآمده بود که در شب‌هنگام ماه پرگل مه بخارج از شهر رفته‌باشد.

بلبلان هنوز در شفق صبحگاهی میخواندند و چطور هم میخواندند!.. انبوه افکار درهم و برهمی از مخیله گریگوری خطور میکرد... آنها گوناگون، غیرمنتظره و گاهی هم متناقض بودند.

گریگوری بیدار و با چشمان بسته دراز کشیده بود و در لحظه‌ای چهره‌ای که بروی دماغ کمی بالاکشیده‌اش لکه‌های ککمك در اینجا و آنجا بزحمت دیده میشد، در برابرش ظاهر گشت. گالینا... همان خاخولشکای* سرخ گرد چهره و چشم خاکستری. دو سال قبل در شب‌نشینی دیدار دانش‌آموزان آموزشگاه توپخانه با دانشجویان دانشکده پزشکی با وی آشنا شده بود. پس از نخستین رقص که گریگوری از دوشیزه تیزچشمی که در میان جمع دختران رنگارنگ دوستش در کنار ستونی

---

* اصطلاحی است که در زبان محاوره‌ای اوکراینی به دوشیزه اطلاق میشود (مترجم).

ایستاده بود دعوت بعمل آورده بود، برگه یقه راستش پاره شد. دخترك که متوجه گناه خود شد – زیرا دست راست او با برگه یقه سمت راست بلوز دانش‌آموز برخورد کرده بود – از خجالت سرخ شد. گالینا در حالیکه بیهوده سعی داشت با کف دست برگه یقه آویزان‌شده گریگوری‌را به یقه بلوز او سر جایش بچسباند، بریده بریده گفت: «ای‌وای!.. لابد این تقصیر من بود... ببخشید... بدون قصد دستم خورد...» گریگوری بچهره گلگون گالینا مینگریست و نمیتوانست از آن دیده برگیرد.

لازم آمد هر دو بدنبال سوزن و نخ به زیستگاه بروند. بعد هم گالینا برگه یقه‌را به بلوز دوخت. دخترك که لبخند بلاهت‌آمیز و سعادتمندانه گریگوری‌را دید، سوزن‌را بطور دردآوری برانگشت او فرو برد که خون بیرون زد و از این چنان شرمنده شد که گونه‌هایش چون شفق سرخ گردید و بر پیشانی و شقیقه‌هایش منجقهای ریز عرق ظاهر گشت. بدین ترتیب بود که آنها با هم آشنا شدند. در ابتدا فقط ملاقاتهای ساده‌ای بود که چیزی‌را الزام نمیکرد. بعداً ملاقاتها زیادتر شد. حلال بسیاری از مسایل مسافرت سال گذشته گریگوری بروستائی بود که والدین گالینا در آنجا زندگی میکردند و هیچ فکر نمیکردند و حدس نمیزدند که یگانه دخترشان، دانشجوی دانشکده پزشکی کیف همسر یك نفر نظامی شود. والدین در مورد یك شوهر نظامی میدانستند: «در دریا، بر امواج، امروز اینجا و فردا آنجا...» با همه اینها مخالفت نورزیدند، زیرا میدیدند که قصد گریگوری جدی است و بعلاوه از لحاظ خانوادگی هم خوب است (در هر حال پدربزرگش آکادمیسین معروف کشور میباشد و معلوم است که این یعنی چه!..) و اینکه جوانك مشروب خوار هم نیست و کارش هم خوبست. پدر گالینا، پطرو سانکو سرگروه غله‌کاران، پس از گفتگوی کوتاهی با دختر و همسرش

گفت: «دخترجان، خودت نگاه کن. تو باید با او زندگی کنی... اگر قلباً یکدیگررا پسندیده‌ئید – آنوقت دعای خیر من و مادرت‌را بپذیر و آرزومندم سعادتمند باشید. از یکدیگر محافظت کنید...»

دیشب دیرگاهان گالینا قبل از آنکه بخواب رود نفس‌نفس‌زنان در گوش گریگوری گفت: «زمستان ما سه نفر خواهیم شد...»

بلبل نشسته بر شاخه بید کهن سال که شاخه‌های ظریفش‌را چون هاله سفیدی برکلبه گلی افکنده بود، خاموش شد. از باغ همسایه هنوز آهنگ دلنشینی بگوش میرسید. با عطر دل‌انگیز گلریزان درخت‌های سیب درهم آمیخته، از چپر کاهگلی گذشته، بطرف پائین بسوی رودخانه دنپر سرازیر میشد. ستارگان در دور دورها آهسته بطوریکه برای چشم نامحسوس بود خاموش میگشتند.

فصل دوم

گریگوری و گالینا از ساحل پست سمت چپ رودخانه دنپر که پوشیده از چمن‌های سرسبز بود منظره شهر کیف‌را که بر راس کوه نسبتاً کوچکی قرار دارد و درست بر غروب زرین نقش بسته بود تماشا میکردند.

پل که در اثر تابش غروب آفتاب گوئی در آتش ذوب میگشت و بر امواج متلون رودخانه وسیع میلرزید منظره رقص نفت‌سوزان برآب‌را بخاطر گریگوری میانداخت. گریگوری متوقف شد و دستش‌را همانند آفتاب‌گردان برپیشانی گذاشت، به‌شهر نگریست که شبح بناها بر تپه‌های بلند کم‌نشیب دقیقاً ترسیم گشته بود.

– اگر در خواب فاخته فریبم نداده باشد*، آنوقت

---

* معروف است که خواب فاخته و کوکو گفتن آنرا بفال نیك یا بد میگیرند (مترجم).

بازهم به این ساحل آمده ونظاره خواهیم کرد که چگونه رودخانه دنپر در زیر درخشش خورشید میسوزد. تو فقط نظاره کن!

گالینا آهسته پرسید:

– تو خانه مارا میبینی؟

گریگوری در حالیکه بدانسو که گالینا با دست نشان میداد نگاه میکرد پاسخ داد:

– میبینم. – اما در حقیقت در میان خانه‌های روستائی که همه شبیه یکدیگر و در میان باغهای سبزوخرم غرق بودند، خانه گالینارا پیدا نکرده بود.

– و درخت بیدرا در باغ ما؟ نگاه کن چقدر بلند است. در تمام ده بلندتر از آن نیست.

گریگوری دیرزمانی بدقت به آن دوردستها، آنجا که بروسط خمیدگی دو تپه روستای گالینا گسترده بود نگریست.

گریگوری دست گالینارا محکم فشرده گفت:

– صبرکن، صبرکن... راستی این بید ماست؟ هرگز فکر نمیکردم بتوان آنرا از اینجا دید.

– پدربزرگ میگفت آن دیگر صدوپنجاه سال دارد و آنرا پدر جد من کاشته است.

گریگوری باز چند لحظه ایستاد و بدور دورها نگریست و سپس گالینارا در آغوش کشید و آنها بسوی اسکله رفتند که در آنجا قایق‌های موتوری با سستی بر امواج شناور بودند و کشتی کهنه تفریحی در انتظار مسافرین نوبتی بود.

گریگوری با پریشان‌خاطری بدورها نظر انداخته پرسید:

– گالیناجان، میدانی من حالا به چه میاندیشیدم؟

گالینا در حالیکه ساقه سفت علفی‌را بدندان میگزید سراپای گریگوری‌را برانداز کرده پرسید:

– درباره چه؟

– این عالی است که من و تو در سال ۱۹۱۷ متولد شده‌ایم! اما من بعلاوه... تو فکرش‌را بکن: عجب تصادفی که روز تولد من هفتم نوامبر برگزار میگردد؟!

از آنسوی پل تیره‌رنگ راه‌آهن روی رودخانه دنپر، لوله عظیم کشتی سفیدرنگ بزرگی نمایان شد و بمحض آنکه اسکلت آهنی پل‌را که بر آن معلق بود عقب سر گذاشت، صفیر خفه طویلی کشید و گالینا در این صوت سرور آن لوله‌را شنید که گوئی میگفت: «به خیر گذشت...»

– گریشاجان، تو امروز زیاده از حد احساساتی شده‌ای. من هرگز تورا اینطور ندیده بودم. نکند شفق شامگاهی در تو اثر گذاشته باشد؟

– نه، بشفق ربطی ندارد.

– پس به چه مربوط است؟

– به آن قلب کوچك دومی که در تو پنهان شده. تو از این چیزها سر در نمیاوری. شما، اطبا مادیون خشکی هستید. اکنون در روح من چنان آرامشی حکمفرماست که فوق‌العاده مایلم در عالم خیال غوطه‌ورشوم.

– در باره چه؟

– در باره زندگی. مثلا همین که بعد از یك هفته تورا با خود به مرز خواهم برد و زندگی نوینی برایت آغاز خواهد شد. زندگی همسر افسر مرزبان. – گریگوری به گالینا نگریست و چهره‌اش از خیال پرور مشوش به نگران مبدل گشت. – من قبل‌از آمدن به مرخصی با فرمانده هنگ صحبت کردم. او وعده داد که تورا در قسمت بهداری ما بگمارد. ابتدا بسمت سرپرستار کار خواهی کرد، بعداً پس‌از یکسال پزشکیار نظامی ما سروان آرتیوخین بازنشسته خواهد شد. سعی خواهی کرد و ترا ارتقاء داده بجای او خواهند گمارد.

گالینا که از سرما کز کرده بود به شانه گریگوری چسبیده گفت:

– گریشا، من از چیزی واهمه دارم...
– از چه میترسی؟ تو که دیپلم داری؟ خود پرفسور برژنوی دستان پرهنر ترا میستود.
نسیم خنکی که از سوی دنپر میوزید مورمور ارغوانی‌فامی بدستان عریان گالینا افکند.
– در خود کلمات «همسر پادگانی» چیز نامفهومی برای من وجود دارد: حتی کمی بینزاکت و بازاری است. چیز ناآشنا و غریبه‌ای در آن وجود دارد که خشن بوده و حتی میترساند...
گریگوری در حالیکه به ملایمت گونه‌های گالینارا نوازش میکرد گفت:
– گالیناجان، دیگر دیر است در این باره حرف زد. تو دیگر همسر یك نفر نظامی هستی و بزودی مادر بچه‌ای خواهی بود که پدرش نظامی است. اینطوری، کوچولو! پدربزرگ در چنین مواردی میگفت: فینیتا لا کمدی!..
آنها به اسکله رسیدند، از دکه چوبی بلیط کشتی خریده و در انتظار حرکت بعدی بروی سکوی پهلوگیری چوبی کهنه‌ای بر پایه‌های بلوطی رفتند که کلافهای سبز تیره گیاهان دریائی بر آن چسبیده بود. درست در انتهای لبه آن متوقف شدند. امواج مرتباً و هر بار با فشار و صدای شلپ‌شلپ به پایه‌های پوشیده از خزه بر میخورد. گسسته شدن گفتگو، بذر عدم توافق اندوه‌گینی‌را در روح گالینا و گریگوری افشاند که به سرآغاز یك نوع شکر آب شدن میانه آنها میماند. گالینا به نرده تق و لق تکیه داده خاموش بود و با تشویش بساحل مقابل مینگریست.
خورشید دیگر در ورای تپه‌هائی که پنجره‌های روشن چهارگوشه و رنگارنگ بناهای شهر به آنها نقش بسته و در برخی از آنها هنوز چراغ روشن نشده بود، پنهان گشت. جاده زرین مذاب بر روی دنپر ناپدید شده و اثری از رقص آتشین امواج بجای نمانده.

گالینا در حالیکه دامن گشاد کت‌را بخود میپیچید گفت:

– سرد است. کاش زودتر بخانه میرفتیم.

باد از سوی ساحل بوی تورهای ماهیگری، گیاهان گندیده دریائی و بوی دبش و کمی گازمانند قطران داغ‌را همراه میاورد – حتماً در جائی که خیلی هم دور نیست داشتند قایق‌را قیراندود میکردند. از طرف اسکله، از آنطرف دکه‌های چوبی بازرگانی صدای گارمون میآمد. صدای جوان و نیرومندی با غم‌واندوه «مشوش» روستائی چنین میخواند:

...دوست من، از فرو افتادن گلهای سرخ گریه مکن،
آنها دگر بار گل خواهند کرد.
از اینکه ایام جوانی بار دگر،
براه خود باز نمیگردند گریه کن...

گریگوری که صدای خواننده‌را جدا از گارمون میشنید فکر کرد: «از قرار، محلی نیست...»

سوار شدن بکشتی دو – سه دقیقه بیش طول نکشید. گالینا مایل نبود بقسمت پائین کشتی برود. جوانك گارمون‌زن تنها نبود و دخترکی با او بود و از قراریکه دیده میشد هر دوی آنها یکجائی در قهوه‌خانه و یا مهمانی نشسته بوده‌اند.

کشتی کهنه دنیادیده مهار برکشید و از سکوی پهلوگیری جدا شد و با صفیر زنگدار و نافذی با ساحل وداع کرد.

دهکده گالینا که باغها و بوستانهای خودرا در دامنه دو تپه گسترده بود دیگر دیده نمیشد. چراغهای شهر بیش از پیش نامشخص‌تر و کم‌نورتر میگشتند.

جوانك گارمون‌زن که متوجه شد چگونه گریگوری با جدیت دگمه‌های کتش‌را که روی دوش گالینا انداخته بود میبست او نیز گارمون‌را گذاشت روی نیمکت و با

یك حرکت سریع کتش‌را از تن بدر آورد و دخترك خودرا که در پیراهن چیت بدون آستین چنان میلرزید که دندان روی دندانش بند نمیشد، در آن پیچید و فوراً برای آنکه بیباکی و دلاوری خودرا نشان دهد که این باد سرد دنپری برای او فقط چیز مطبوعی است، با خودنمائی و بی‌اعتنائی یقه پیراهنش‌را باز کرده و سینه ستبر و محکمش‌را در معرض وزش ناد قرار داد.

گالینا چیزی گفت، اما کلماتش در صفیر شدید کشتی که از مقابل میآمد محو شد، آن کشتی بسلام برادرخوانده رودخانه‌ای‌اش – کشتی تفریحی، با صدای بم و با بی‌علاقگی پاسخ داده بود همچنانکه سگ بولدگ پیری به عوعو سگ خانگی پاسخ دهد.

اکنون که دیگر دنپر در نیمه تاریکی فرو رفته و در آن دوردستها ناپدید گشته، کیف – این شهر معظم که در هاله آتشین درخشانی در ساحل پرنشیب غرق بود، بنظر گریگوری بمانند کالسکه افسانوی آمد که اسبان جسوری بدان بسته باشند که یالهای آتشین آنها در جریان باد در اهتزاز است.

در آن پائین، در زیر سم اسبان پرنده که بر سر دو سم بلند شده‌اند دنپر در زیر شنلی از ستارگان شبانگاهی چرت میزد. همچون هزاران سال قبل آرام و یکنواخت نفس میکشید و آبهایش‌را به دریای سیاه میریخت.

گریگوری به آبهای دنپر نظر انداخته بفکر افتاد: «آخر آن در دریاچه خیلی کوچك والدای متولد شده. آیا این تصنیف هم در سرچشمه آن زائیده شده: «و زنگوله هدیه والدای افسرده و دلتنگ در زیر انحنا زنگ میزند...»؟»

– باز درباره چه بفکر فرو رفته‌ای؟ این چه گردش روز تعطیل شد! تمام روز یا فلسفه میبافی و یا دستخوش

افکار مالیخولیائی میشوی. دیگر با تو بخارج شهر نخواهم آمد.

گریگوری بهیجان آمده پرسید:

– تو در دنپر بدنیا آمده‌ای؟

– آری، منظورت چیست؟

– تو همه چیز در باره آن میدانی؟

گالینا شانه‌هارا بالا انداخته گفت:

– عجیب است... مگر آن چیست، آدم است؟ خب، رودخانه است مثل همه رودخانه‌ها، پهن و ژرف...

– همین؟

– مگر این کم است؟

– میخواهی داستانی راجع به دنپر برایت تعریف کنم؟

گالینا خمیازه کشید و فرصت نکرد با دست جلوی دهان خودرا بگیرد.

– بعداً. امروز من خیلی خسته‌ام. حتی حوصله گوش کردن‌را هم ندارم. بیا بنشینیم.

کیف با چراغهایش بطور قطعی در ظلمت غلیظ شبانگاهی فرو رفت. از روبرو و سمت چپ در تاریکی چراغهای تك‌تك دهکده گالینا سوسو میزدند. گالینا و گریگوری از عرشه سرد بقسمت عقب کشتی که همه نیمکتهای آن خالی بود رفتند. گالینا نشست و گریگوری پشت او ایستاد.

– این داستان‌را تو در هیچ جا نخواهی خواند. آنرا من خودم هنگامیکه دانشجوی نظامی بودم ساخته‌ام.

– گریگوری‌جان، داستان‌را موقع شب میسرایند. وقتی بکلبه گلی خودمان میرسیم، آنوقت برایم تعریف کن. حالا بنشین پهلویم که حیلی سردم است.

گریگوری سخنان گالینارا نشنیده گرفته بسخن ادامه داده گفت:

– در هر حال مادر تنی دنپر همان دریاچه کوچك در والدای* بوده و هست. آخر تو اینرا نمیدانی.

– خب، بعد؟

– بعد این قهرمان نوزاد در سر راه خود ده‌ها رود و صدها نهررا در آغوش جای میدهد و هنگامیکه نیرو میگیرد و شهرت افتخارآمیزی مییابد، ارتش‌های دروت و برزینا** از جناح راست به او میپیوندند.

– بعداً؟

در اینجا بود که گریگوری در سئوال گالینا جلب توجه زنده‌ای احساس نمود و گفت:

– اوه، بعداً زدوخوردهای جدی در خواهد گرفت. زدوخورد نه بخاطر زندگی، بلکه بخاطر مرگ. هنگامیکه او از رچیتسای*** قدیمی میگذرد در سرراه خود به سوژ**** تسلیم‌ناپذیر و بینظیر برمیخورد. قهرمان زورمند با آن زورآزمائی کرده بر آن فائق میآید و آنرا تابع نام و حکومت خود میکند و راهش وسیع‌تر میگردد.

گالینا از روی نیمکت بلند شد و با دیدگانی گردشده از تعجب به گریگوری نگریست.

– بعداً؟

– تمام اینها مقدمه داستان بود، خود داستان در پیش است. داستان از آنجا شروع میشود که چگونه

---

* والدای – شهری در کنار دریاچه‌ای بهمین نام در جمهوری متحده شوروی سوسیالیستی روسیه (مترجم).

** دروت و برزینا – رودخانه‌هائی است در جمهوری شوروی سوسیالیستی بلوروسی که به دنپر میریزند (مترجم).

*** رچیتسا – شهری در کنار رود دنپر (مترجم).

**** سوژ – رودخانه‌ای در جمهوری شوروی سوسیالیستی بلوروسی که به دنپر میریزد (مترجم).

پرپیات زیبا و آرام به پیشواز دنپر میآید. در برابر قهرمان سرفرود آورده میگوید: «مرا بعنوان خواهرپرستار بپذیر، من خدمتگذار صادق تو خواهم بود. من جراحات ترا التیام میبخشم، من این کاررا خوب بلدم انجام دهم». – در اینجا گریگوری در اثر بلعیدن دود سیگار سرفه کرد. وقتی دید گالینا نگاه مفتونش‌را از او برنمیگیرد، بسبك نقالان داستانهای حماسه‌ای ادامه داده گفت: – دسنای زبروزرنگ و زیبای موبور درست در آستانه شهر کیف به پیشواز دنپر میرود، با نگاه روشن خود لشکریان بیشماررا برانداز و مفتخرانه سررا بلند کرده و به او میگوید: «دنپر قهرمان، مرا بزنی خود بپذیر، همسری وفادار برایت خواهم بود و بدنبالت تا آنسر دنیا خواهم آمد. در راه سخت و طولانی تنهائی بدون همسر برایت ناخشنود است». دنپر نیرومند سرش‌را خم میکند و میفهماند: «دسنای زیبا، ترا بهمسری میپذیرم. صورت زیبا و اندامت نظر مرا جلب کرد». – گریگوری پك محکمی بسیگار زد و عمداً فاصله‌ای داد تا بار دیگر اطمینان یابد که با داستان خود گالینارا بجنبش درآورده است. سپس پرسید: – بازهم داستان‌را ادامه دهم؟

گالینا با بیصبری دستش‌را تکان داده گفت:

– بله، تو چه میگوئی؟! البته که!

کشتی به اسکله نزدیك میشد. ملوان کشیك ملبس به پیراهن راه‌راه که پله‌کان کشتی‌را بدست داشت بروی سکوب پهلوگیری ایستاده بسوی کشتی که از تاریکی بیرون میآمد نگریست و به کاپیتان که روی عرشه ایستاده بود علامتی داد.

– در مورد اینکه دنپر قهرمان چگونه لشکر بیشمارش‌را به دریای سیاه هدایت میکند، در خانه برایت حکایت خواهم کرد... – کلمات آخر گریگوری در

صفیر خفه کشتی که بسکوی پهلوگیری میچسبید محو شد.

بمحض آنکه گالینا و گریگوری از نشیب ملایم تپه بالا رفتند و به دهکده غرق در باغهای ساکت و تاریك وارد شدند بوی گیج‌کننده گزنه با نسیم خنکی به آنها هجوم آورد. از زیر درب یکی از خانه‌های روستائی منتهی الیه دهکده دو توله‌سگ بدترکیب، اما زبروزرنگ بیرون جهیده و چیزی نمانده بود پاشنه پای گریگوری و گالینارا بگیرند، آنهارا تا اواسط دهکده تا آنجائی که بطرف خانه گالینا پیچیدند دنبال کردند. گریگوری جلوی درب متوقف شده دست گالینارا روی چفت درب گرفته گفت:

— میخواهی این سگ‌های خانگی‌را چنان بترسانم که تا صبح از لانه‌شان خارج نشوند؟ — سپس گریگوری دستمالش‌را از جیب درآورد و باز کرد.

— چطور؟

— خیلی ساده، بطرز مسکوئی، همانطوریکه روزگاری ما پولکان رفتگرمان‌را میترساندیم.—گریگوری این بگفت و دستمال بازرا با هر دو دست گرفته بشدت جلو داد و در حالیکه آنهارا بالا وپائین میبرد بسرعت بطرف سگها که با بیحالی وق وق میکردند و همچنان سر راه ایستاده و به زوزه خفه هم‌آواز خود ادامه میدادند، پرید.

گالینا وقتی دید توله‌سگهای خانگی فراررا بر قرار ترجیح داده و دارند جیم میشوند و گریگوری هم آنهارا تعقیب میکند از خنده روده‌بر شد و حتی وقتی پاشنه درب جروجر کرد بخود لرزید. این اوکسانا نیکاندرونا مادر گالینا بود. او به دامادش دلبسته بود و وقتی میدید مراقبتها و مواظبتهایش گریگوری‌را شرمنده میسازد ناراحت میشد و عذاب میکشید.

اوکسانا نیکاندرونا با وحشت به خیابان تاریك که

سگان و گریگوری در آن ناپدید میشدند نگریسته پرسید:

– او به کجا یورش میبرد؟

گالینا که از خنده نفسش بند آمده بود پاسخ داد:

– کله‌اش عیب کرده! بفکر ترساندن سگها افتاده.

گریگوری وقتی جلوی درب بازگشت خجلت‌زده شد: او از چشمهای مادرزن‌اش حدس زد که گالینا کلکش‌را برای او تعریف کرده است و برای آنکه ظاهراً خودرا در برابر مادرزن تبرئه سازد نفس‌نفس زنان گفت:

– با آنها فقط اینطوری باید رفتار کرد. آنها آنقدر گستاخ شده‌اند که چیزی نمانده بود پاچه شلوار مرا بگیرند و میخواستند گالینارا هم بگزند.

اوکسانا نیکاندرونا سر شام جوش بره با سرشیر گذارده بود و کاسه بزرگی سیب ترش خنك از سردابه آورد. بعد از آنکه گریگوری هفته گذشته گفته بود که در ایام کودکی آرزو داشت اگر در زندگی یك بار هم شده شکم سیری سیب ترش بخورد، مادرزن هر بار سر نهار و شام یك بادیه سیب ترش معروف آنتونی که تازه از سردابه آورده بود میگذارد که گریگوری هم برای خوشایند اوکسانا نیکاندرونا با شوق فراوان میخورد.

وقتی پس از شام از پشت میز بلند شدند اوکسانا نیکاندرونا سراسیمه بطرف اطاق دیگر دوید و بلافاصله از آنجا بازگشت و پاکتی در دست داشت.

– برپدر فراموشکاری لعنت!.. چیزی نمانده بود از یاد ببرم! این برای تو است، گریگوری‌جان. – و پاکت‌را بطرف او دراز کرد.

نامه از مسکو از پدربزرگش آکادمیسین کازارینوف بود. نامه‌را در کلبه گلی خواندند. گریگوری پرده

پنجره‌را کشید، درب‌را بست و چنگك آنرا انداخت، روی تخت نشست و پاکت‌را پاره کرد و نامه‌را با صدای بلند خواند. گالینا نفس‌را در سینه حبس کرده کنارش نشسته بود و با چشم سطور نامه‌را که با خط خوب و خوانا نوشته شده بود دنبال میکرد.

پدربزرگ نوشته بود:

«گریشا، نوه عزیزم، سلام! با کمال تاسف اطلاع میدهم که بعلت حزن واندوه نتوانستم در جشن عروسی تو شرکت کنم. مادربزرگت تاتیانا آپولیناروونا بطور ناگهانی در اثر سکته مغزی در ۵ ماه مارس سال ۱۹٤۱ یعنی سه روز قبل از عروسی تو وفات کرد. ترا برای شرکت در مراسم تشییع جنازه فرا نخواندم و این خبر مولمه‌را اطلاع ندادم. چنین اعتقادی در بین مردم وجود دارد که عقب انداختن عروسی–شگون ندارد و شوم است. از آنجا که من بمثابه انسان، آدم پیروقدیمی هستم، بطرز قدیمی‌ها تصمیم گرفتم عروسی‌را با سوگواری و تدفین مخلوط نسازم. مادربزرگ‌را در آرامگاه نوودویچیه کنار پدرش دفن کردیم. گریشاجان، اکنون تنهائی برای من مشکل است. آری، سن من کم نیست، در ماه ژوئن به مرز هفتاد و هشت سالگی میرسم. مرگ مادربزرگ آشکارا تندرستی مرا متزلزل کرده است. تنهای تنها مانده‌ام. از دودمان کازارینوف‌ها بجز تو کسی برایم نمانده است.

ترا با همسر جوانت به پیش خود مهمان دعوت میکنم. در باغ ییلاقی استراحت میکنید، بشنا میپردازید و به نوای بلبلان اطراف مسکوئی ما گوش فرا میدهید.

سلام قلبی مرا به گالینا پطرونا برسان. دوستدار همیشگی تو پدربزرگت د. کازارینوف.

هنگام عزیمت تلگرافی اطلاع دهید تا به پیشوازتان بیایم.

برای آنکه با این سخنان دیدار آتی‌مان‌را تلخ نکرده

باشم، گریشا، یادآور میشوم که دو هفته قبل، در دفتر ثبت اسناد شماره پنج مسکو وصیت‌نامه‌ای به نام تو تنظیم کردم. هرآنچه بمن تعلق دارد (آپارتمان در مسکو، باغ ییلاقی در آبرامتسووا، اتومبیل، کتابخانه، اشیاء قیمتی و همچنین موجودی صندوق پس‌انداز شماره ۱۷۶۳ مسکو) پس از مرگ من به تو، یگانه وارث تنی و قانونی من تعلق خواهد داشت.

بطور کلی تو خیال نکن که من برای رفتن به نوودویچیه عجله دارم. من کارهای ناتمام بسیاری دارم که برای علم‌ودانش و دولت اهمیت دارد. آری، ما از دودمان کازارینوفها هستیم که همه عمری طولانی دارند. پدربزرگ من یعنی پدرجد تو صد و سه سال عمر کرد.

بار دیگر سلامها و آرزوهای قلبی مرا برای زندگی خانوادگی سعادتمند و موفق خود بپذیرید.

منتظر شما هستم. خیلی منتظرم».

مادربزرگ مثل اینکه زنده باشد در برابر دیدگان گریگوری ظاهر گشت. بالابلند، باریك و تقریباً همیشه در لباس سیاه.

گریگوری نامه‌را گذاشت درکیف نقشه برداری خود.

همانطور که از بالای سر گالینا به جائی مینگریست پرسید:

— میرویم؟

— خودت تصمیم بگیر.

گریگوری با لبخند تلخی گفت:

— حالا من باید وارثه ثروتمند پدربزرگ‌را به او نشان بدهم.

— خجالت بکش.

— هوای اطاق خفه است. پنجره‌را باز کن.

گالینا پرده گلداررا کنار زد و پنجره‌را چهارطاق باز کرد. آنها به باغ رفتند. روی نیمکتی که درست در زیر بید قرار داشت و شرابه‌های شاخه‌های آن بروی

حصار فرو ریخته بود نشستند. هنگام روز از اینجا دنپر در آن دورها دیده میشد. اکنون در هنگام شب، آن پرتگاه سیاه مخملی و خرمن‌های آتش پراکنده‌ای‌را بیاد میآورد.

گالینا در حالیکه روسریش‌را بخود میپیچید بیاد او آورد:

— تو میخواستی ادامه داستان دنپررا برایم حکایت کنی.

— من دزباره گلهای دنپر برایت تعریف کردم، اما میوه‌هایش بدریای سیاه ریختند.

— این چه میوه‌ای است؟

— دنپر با امواج خود تمام سرورها و اندوه‌های خلق‌های اسلاویان‌را به اقیانوس‌های جهان میبرد. خونها و اشکهای فراوانی برآبهای آن فرو ریخته. چه نبردها و پیکارهائی که او ندیده!..

در حیاط مجاور خروسی بانگ برآورد و گالینارا ترساند. آن دیگری بدان پاسخ داد و بانگهای گوناگون خروسها در سراسر دهکده پخش شد.

در آن پائین در دنپر چراغ‌های دریائی سرخ چشمك میزدند. از باغ گلریزان بوی تند مشروب میوه بمشام میرسید. گریگوری از روی نیمکت برخاست و بطرف چپر رفت که در پس آن سرازیری پرنشیب بطرف رودخانه آغاز میشد. گالینا با گامهای بیصدا از عقب به او نزدیك شد. از پائین هوای خنك میوزید.

— در کشتی فکری به کله‌ام افتاد. — گریگوری به تاریکی معلق بروی رودخانه نگریسته ادامه داد: — گالیناجان، زندگی من و ترا بدریاها و امواج خواهد کشاند. با همه این هر جا هم که باشیم، هرگز این ساحل دنپر، این خانه روستائی که تو در آنجا تولد یافته‌ای و این بید خودمان‌را فراموش نخواهیم کرد.

– باز تو احساساتی شدی.
گریگوری در حالیکه گالینارا در آغوش میکشید گفت:
– مگر این بد است؟ تو فقط گوش بده و حرفم‌را قطع نکن. در پیش خود مجسم کن که ما پنجاه ساله‌ایم.
– این در چه سالی خواهد بود؟
– در سال ۱۹٦۷. حالا بیا قرار بگذاریم: هر اتفاقی هم که برایمان بیافتد حتماً در سال ۱۹٦۷ به کنار این پرتگاه آمده به دنپر تعظیم کنیم.
– آنوقت تو از من پیرزن موخاکستری پنجاه ساله دلسرد نخواهی شد؟
– ما هرگز پیر نخواهیم شد.
گالینا با صدای ظریفی پرسید:
– امروز چندم است؟
– بیستم ماه مه.
– این تاریخ‌را بیاد میسپاریم.
...آنهارا صبح زود، در سپیده‌دم بیدار کردند. گالینا در صدای مادرش که به پنجره کلبه گلی میزد یك نوع تشویش و اضطراب احساس کرد.
– گالینا، باز کن... برای گریشا تلگراف آمده.
گالینا از رختخواب پرید و چون کاملا از خواب بیدار نشده بود نتوانست بلافاصله چفت‌را پیدا کند، پنجره‌را چهارطاق گشود. گریگوری هم از خواب بیدار شد. کلمه «تلگراف» فوراً خواب‌را پراند. فکر کرد: «مبادا اتفاقی برای پدربزرگ افتاده باشد؟»
گریگوری چنین خواند:
«دستور میدهم بلادرنگ در واحد حاضر شوید نقطه مرخصی قطع نقطه فرمانده واحد».
تا پایان مرخصی هنوز دوازده روز باقی مانده بود.
– گریشا، این چه میتواند باشد؟

گریگوری جوابی نداد. او بسرعت شلوار گشادش‌را پوشید و همانطور در حال حرکت دمپائی‌را بپا کرد، حوله‌را بدوش انداخت و بطرف دنپر دوید.

فصل سوم

آکادمیسین کازارینوف مثل همیشه بین ساعت پنج و شش از خواب بیدار شد. این تاثیر سن و سال بود. این ناراحتی دائمی و رهائی‌ناپذیر که بسیاری از آنچه‌را که آغازنهاده هنوز بپایان نرسانده و مهمتر از همه ترس از اینکه آن چیزهائی‌را که دیگر بدانها دست یافته و آنچه‌را که هنوز برای خودش هم فقط بصورت ترسیم مبهمی از اطراف و جوانب مطلبی است نتواند بشاگردانش منتقل سازد، پیرمردرا وادار میکرد که عجله کند. این احساسات اضطراب‌انگیز یعنی اختلاف بین آنچه که او میتواند به علم و دانش بدهد و آنچه که میدهد آکادمیسین‌را زجر میداد.

امروز هم هنوز دمیتری آلکساندرویچ از رختخواب بلند نشده، این فکر از مخیله‌اش خطور کرد: چرا دیروز موقعی که معاون کمیسر ملی* تقریباً از او خواهش کرد که ریاست شعبه فیزیك‌را در کمیسیون عالی گواهی‌نامه بعهده گیرد، آنطور خشن و غیرمودبانه با او صحبت کرده بود؟ آکادمیسین وقتی جزئیات این گفتگورا بخاطر آورد ناگهان مثل آنکه به چیز تیزوبرنده‌ای برخورد کرد.

«دمیتری آلکساندرویچ، جنگ است!.. و بطوریکه دیده میشود بزرگ و خطرناك خواهد بود... بهمین دلیل هم لازم میآید بسیاری از چیزهائی‌را که برایش

---

* کمیسر ملی – وظیفه‌ای بوده است نظیر وزیر امروزی (مترجم).

برنامه تنظیم کرده‌ایم عجالتاً تا فرا رسیدن زمان بهتری بکنار بگذاریم. در باره پیشنهاد من خوب فکر کنید، من فردا بشما تلفن خواهم کرد». معاون کمیسر ملی این‌را گفته وداع کرد و گوشی تلفن‌را گذاشت.

اکنون دوازده روز است که جنگ بزرگی در روی زمین جریان دارد. شهرهای برست، لووف... به تسخیر دشمن در آمده... آلمانها به کیف یورش میبرند. شب و روز سواستپول و اودسارا بمباران میکنند. خدنگ سیاه ارتش بزرگ زرهی آلمان بسوی لنینگراد هدف‌گیری کرده. گریگوری کازارینوف، نوه دمیتری آلکساندرویچ در نقطه‌ای تقریباً در خود مرز باختری خدمت میکند. آخرین نامه‌ای که از او داشت در ماه مه بود. او نوشته بود ازدواج کرده و از اینکه پدربزرگ در عروسی او حضور نیافته خیلی دلتنگ است. دمیتری آلکساندرویچ فکر کرد: «جوانترین فرد دودمان ما – کازارینوف‌ها... – اما همان دم فکر تلخ دیگری چون تازیانه بر اولی وارد آمد و برانگیختش: – اما راستی مگر از ما – کازارینوفها چند نفر باقی مانده؟ دو نفر. او و من. گریگوری‌را در جنگ هلاك خواهند کرد، جائی در سرزمین اوکرائین دفن میکنند و من پیرمردرا هم به آرامگاه نوودویچیه میبرند. ..بدین ترتیب دودمان کازارینوف بزیر خاك میرود». پیرمرد در اینکه اورا در آرامگاه نوودویچیه دفن خواهند کرد تقریباً یقین داشت و فکر دیگری هم نمیکرد. این دیگر جزء تشریفات دولتی شده بود: سپه‌سالاران، هنرپیشگان مشهور، دانشمندان بزرگ – تقریباً کلیه آنها آخرین راه خودرا به این آرامگاه قدیمی مسکو پایان میدهند. یك ماه قبل دمیتری آلکساندرویچ بعد از تدفین آکادمیسین اوستروژسکی از جمعیت عقب ماند و روی سنگ خارای قبر نشست. افکار غم‌انگیز عالم پیری چنان اورا دور برد که بطور

آشکار خودرا در تابوتی پوشیده از گلهای تازه مشاهده کرد. حتی بر دشکچه‌های مخملی‌را که معمولا در مراسم تشییع جنازه نشانهای متوفی‌را بر آن حمل میکنند، نشانهای خودرا دید. چهره‌های اندوهگین همکارانش‌را در آکادمی، دانشگاه، شاگردانش - آسپیرانتها و دانشجویان بطور دقیق بتصورش آمد... حتی مامور قدیمی کشیك فاکولته فیزیك‌را که از روز اول خدمت در دانشگاه میشناخت با تمام قیافه فروتن، گریان و خمیده در تصور او ظاهر گشت.

«نه... گریگوری نباید هلاك شود، والا دودمان کازارینوف نابود میشود. بکلی محو میگردد...»

دمیتری آلکساندرویچ به پنجره کاملا باز نظر انداخت که در آنسوی آن امواج متلاطم سبز زیزفون بگل نشسته که راس آن تقریباً به آشکوبه پنجم میرسید، بنرمی زمزمه میکرد. پنجره اطاق کار به پس‌کوچه خلوتی باز میشد که صدای خش خش برخورد جاروب رفتگر بر آسفالت و تق تق نعل آهنی اسب خاکستری خالدار بارکش بسته شده به ارابه بزرگ نان‌کش از جمله نخستین صداهای آن بودند. در آشکوبه اول بنا مغازه نان‌فروشی قرار داشت.

دمیتری آلکساندرویچ با دقت بصدائی که از آن پس‌کوچه به اطاق کار او میرسید گوش فرا داد. در عین حال گوشش صدای تق و تق نعل اسب قوی‌هیکل‌را تشخیص داد. همانطور که صداها بتدریج اوج میگرفت حتی کلمه «جنگ، جنگ، جنگ...» که بطور واضح و آشکار تلفظ میشد بنظرش آمد.

و همین آهنگ منظم اوج‌گیرنده تق تق نعل اسب پیرمردرا بسرعت از رختخواب بلند کرد. او که پیژامه گرمی بتن داشت در حالیکه دستهای لاغر و درازش‌را در هوا تکان میداد به پنجره نزدیك شد. ارابه بزرگ

نان‌کش که اسب قوی‌هیکلی بدان بسته شده بود وارد مدخل قوسی شکل ساختمان گردید.

جاده سنگفرش همیشه پاك و تمیز این اواخر کثیف بنظر میرسید. بر سطح آسفالت خاکستری تیره آن ته سیگارها سفیدی میزدند و کاغذهای مچاله‌شده لفاف بستنی و تکه‌پاره‌های روزنامه ولو بود. از پایه‌های ویژه اعلانات تکه‌پاره اعلانات آویزان بود.

این پس‌کوچه ساکت و خلوت به جاده سادوویه کالتسو منتهی میشد که از آنجا بطور یکنواخت صدای غرش حرکت دائمی ستون ماشین‌های باری بگوش میرسید.

«شروع شد... وحشت‌زا آغاز نهاد...» کازارینوف به میز تحریر نزدیك شد و بعلت نامعلومی شروع کرد بخواندن ورقه اعزام به آسایشگاه که قواعد و طرز رفتار و رژیم بیمار تحت معالجه در آن قید شده بود. دمیتری آلکساندرویچ بعد از دو روز میبایست به کیسلوودسك* میرفت. آکادمیسین ورقه اعزام‌را بیستم ژوئن، یك هفته قبل از مرخصی گرفته بود. پنجم ژوئیه میبایستی وارد شهر مینرالنیه وودی** میشد و از آنجا بوسیله ترن برقی و یا اتوبوس به کیسلوودسك میرفت. «سواستپول‌را بمباران میکنند، اودسارا بمباران میکنند، چند بار هم به نووراسیسك حمله شده بود. و این نزدیك کیسلوودسك است. مبادا بجای آرامگاه نوودویچیه در جائی در دامنه کراسنیه کامنی و یا خرام ووزدوخا در زیر سنگهای آهکی گیر بیافتد...»

صدای زنگ تلفن بیکباره رشته افکار کازارینوف‌را

---

* کیسلوودسك – شهرو کورورت در شمال قفقاز (مترجم).

** مینرالنیه وودی – از شهرهای جنوبی شوروی در سرزمین استاوروپل که آب معدنی آن شهرت دارد (مترجم).

پاره کرد. او فقط توانست فکر کند: «این دیگر چیست؟! سالهاست که در صبح به این زودی کسی بمن تلفن نمیکند». اما همان دم که گوشی تلفن‌را بگوش نزدیك کرد خود بخود خجل شد: «جنگ است، آکادمیسین، جنگ!...»

دبیر کمیته حزبی کارخانه‌ای که کارکنان آن در اکتبر سال ۱۹۳۷ آکادمیسین کازارینوف‌را نامزد نمایندگی در شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کرده بودند به او تلفن میزد. دمیتری آلکساندرویچ آخرین بار در آستانه جشن اول ماه مه در کارخانه حضور یافته و در ردیف هئیت رئیسه جلسه رسمی نشسته بود. پارامونوف دبیر کمیته حزبی در کنارش نشسته بود.

دمیتری آلکساندرویچ ابتدا صدای پارامونوف‌را نشناخت زیرا با یك نوع خرخر و یا مثل آدمهائی که سخت سرما خورده باشند و یا شخصی در اثر فریاد زیاد صدایش گرفته باشد حرف میزد.

صحبت پارامونوف مختصر بود. ابتدا از اینکه صبح زود تلفن زده است معذرت خواست و سپس از او وقت خواست تا بملاقاتش بیاید.

کازارینوف پرسید:

— چه وقت برای شما بهتر است؟

از گوشی شنید:

— من میتوانم بعد از پانزده — بیست دقیقه پیش شما باشم.

— نیکلای گئورگویچ، از دیدار شما خرسند خواهم شد. — کازارینوف سپس آدرس خودرا به پارامونوف گفت و گوشی‌را گذاشت.

گفتگوی تلفنی پیرمردرا سر حال آورد. سستی بدن و کشش افکار برطرف گردید. مدتها بود که او اینچنین بسرعت ریشش‌را نتراشیده و لباس نپوشیده

بود. کلفتش فروسیا که همیشه در این ساعت آماده‌سازی صبحگاهی دمیتری آلکساندرویچ در اطراف او میچرخید اینبار بزحمت میتوانست بچرخد.

هندای کازارینوف در فضای حمام پیچید که میگفت:

– فروسنکا، جنگ است!.. جنگ، فروسنکا!.. حوله‌را خوب در آب جوش خیس کن، امروز میخواهم چین وچروکهای صورت‌را اطو کنم. شخصی از کارخانه پیش من میآید، برای کار مهمی میآید...

کازارینوف که کار تراشیدن ریش‌را به پایان رسانده بود، بهترین کت و شلوار خودرا پوشید، کراوات زد و هنوز کاملا موهای سفید چون برفش‌را که مجعد و هنوز پرپشت بود شانه نکرده بود که در راهرو صدای زنگ اخبار طنین انداخت.

پارامونوف آمده بود. او آنطوریکه در جلسه رسمی دو ماه قبل بود، بنظر نمیآمد. قیافه او خسته و چین و چروکهای صورتش ژرفتر بنظر میرسید و کت خاکستری با برش ورزشی او از تنش میریخت. او مدتی کف کفش خودرا بروی حصیری که در راهرو جلوی درب قرار داشت با دقت پاك کرد و منتظر ماند تا دمیتری آلکساندرویچ اورا بدرون آپارتمان دعوت نماید.

– نیکلای گئورگویچ، نکند بیمار شده‌ئید؟ قیافه شما... و یا خسته‌ئید؟ – سپس آکادمیسین گامی بکنار برداشت و به پارامونوف راه داد و به درب بزرگی که کاملا باز بود اشاره کرده گفت: – خواهش میکنم.

پارامونوف در اطاق کار بار دیگر سراپای هیکل بلندبالا و آراسته پیرمردرا که در کت و شلوار و جلیدقه و پیراهن سفید چون برف بسیار رسمی و حتی عیدواری بنظر میآمد برانداز کرد.

– اما شما، دمیتری آلکساندرویچ، اگر چشم

نزنم خیلی سرحال بنظر میرسید. آدم خیال میکند آماده رفتن به تئاتر هستید.

بزیر سبیلهای خاکستری آکادمیسین لبخندی ظاهر شد که ریشخندآمیز و طعنه‌آمیز بود.

– نیکلای گئورگویچ، روسهای متدین نه تنها در ضیافتها و تفریحات بهترین لباسهارا میپوشند، بلکه همچنین در هنگام مرگ. آیا برای شما اتفاق نیافتاده است که دیده باشید پیرمردان هنگامی که احساس نمایند ساعت مرگ نزدیك میشود چطور تمیز و بهترین لباسهارا میپوشند؟

پارامونوف از اینکه چنین ناشیانه شوخی نموده سعی در تبرئه خود کرده پاسخ داد:

– دمیتری آلکساندرویچ، برایم پیش نیامده، من آدم شهری هستم.

– من دیده‌ام و پیرمردان‌را درك میکنم. در سن و سال من باید برای همه چیز آماده بود: هم برای مجلس ضیافت و بسلامتی نوشیدن و هم برای مجالس ختم و یاد بود. – کازارینوف روی صندلی در مقابل پارامونوف نشست و بسرعت بطرف دربی که چهارطاق باز بود برگشته و بطرف راهرو فریاد زد: – فروسیا! بد نبود فنجانی قهوه بما میدادی!

– نه، نه، دمیتری آلکساندرویچ، متشکرم، من فقط برای چند دقیقه. – پارامونوف با سراسیمگی از جا بلند شده گفت: – من نیم ساعت دیگر باید در کارخانه باشم. من در مورد مسئله‌ای که در تلفن نمیشد گفت پیش شما آمده‌ام.

– در مورد امور نمایندگی؟

– من خدمت شما هم چون پیش نماینده شورا و هم چون پیش بهترین و قدیمیترین دوست کارخانه آمده‌ام.

فروسیا بی‌سروصدا وارد اطاق کار شد و ساکت

و خاموش قنددان و فنجانهای قهوه‌را که از آنها بخار برمیخاست روی میز ویژه مجلات قرار داد که نه مهمان و نه صاحبخانه بدانها توجهی نکردند.

پارامونوف مجدداً نشست و سرفه خشکی کرده گفت:

– دیشب در کمیته حزبی شهر مسکو جلسه مشاوره بود. دبیران کمیته‌های حزبی بخش، شهر و ناحیه‌های مسکو در آن شرکت داشتند. دبیران کمیته‌های حزبی برخی از کارخانجات و موسسات بزرگ مسکو نیز دعوت شده بودند.

فقط در این موقع بود که کازارینوف متوجه حلقه‌های کبود زیر دیدگان پارامونوف گردید. دمیتری آلکساندرویچ فکر کرد: «لابد شب‌را نخوابیده و از صبح سحر سر پاست».

کازارینوف با استفاده از مکث پرسید:

– در م. ك.* چه بشما گفتند؟

– در م. .ك مارا با وضع جبهه‌ها آشنا ساختند. سپس مارا در جریان تدابیر تنظیم‌یافته از طرف کمیته مرکزی حزب و کمیته دفاع دولتی در مورد تقویت دفاع کشور گذاشتند. موضوع مهم مسئله دفاع از مسکو بود.

آکادمیسین پرسید:

– این تدابیر بطور مشخص چه هستند؟ – و پارامونوف متوجه شد که چگونه مداد در بین انگشتان محکم و رگ‌برآمده پیرمرد قرچ قرچ میکند.

پارامونوف که منتظر این سئوال بود گفت:

– کمیته مرکزی حزب چنین محسوب میدارد که باید بسرعت لشکرهای چریکهای ملی‌را بطور داوطلبانه

---

* م. ك. – مخفف کلمات روسی کمیته حزبی شهر مسکو (هیئت تحریریه).

از افرادی که بسن مشمولیت نرسیده و یا از خدمت در ارتش معاف شده‌اند تشکیل داد.

کازارینوف از جای برخاسته پرسید:

– نیکلای گئورگویچ، من چه خدمتی میتوانم بکنم؟

پارامونوف که گوئی سئوال آکادمیسین‌را نشنیده است بسخن ادامه داد:

– کمیته مرکزی کلیه امور اولیه تشکیل گردان‌ها، هنگ‌ها و لشکرهای چریکهای ملی‌را بعهده سازمان‌های حزبی کارخانجات، فابریکها و موسسات و ادارات مسکو واگذار کرده است. از اینرو...

پارامونوف میخواست باز هم چیزی بگوید، ولی کازارینوف حرفش‌را بریده گفت:

– همه‌را فهمیدم و بار دیگر تکرار میکنم که من چه خدمتی میتوانم بکنم؟ – این کلمات آکادمیسین بمثابه فرمان فرمانده ارشد انعکاس پیدا کرد.

پارامونوف فهمید که دیگر حرف زیادی و توضیحات موجب از کوره دررفتن کازارینوف خواهد گردید.

– امروز ساعت پنج بعد از ظهر در میدان مرکزی کارخانه متینگ همگانی تشکیل خواهد شد و یك مسئله در آن مطرح خواهد گشت: تشکیل گردانهای چریك ملی از کارگران کارخانه. از شما خواهش سخنرانی در آن‌را دارم.

آکادمیسین پنجه‌هارا درهم انداخت، رگهای انگشت‌را شکست، در اطاق کار قدم زد، پنجره‌را که باز بود بیهوده بست و سپس باز کرده گفت:

– یك ربع بساعت پنج مانده در کارخانه خواهم بود.

– اتومبیل بدنبال شما خواهد آمد.

– با مال خودم میآیم. – آکادمیسین نگاهی

بساعت انداخت. ساعت هشت بود. – به امید دیدار در کارخانه.

کازارینوف دست پارامونوف‌را فشرده و هنگامیکه درب‌را پشت سر او بست باز هم مدتی در راهرو ایستاد و بصدای پائین رفتن آسانسور گوش فرا داد.

فصل چهارم

محوطه وسیع کارخانه از همان صبح آکنده از سروصداهای گوناگون مردم بود. مردم از طرف در ورودی، از سوی بنای اداری کارخانه، از شعبات و کارگاه‌ها و انبارها بسوی تریبونی که با عجله از تخته‌های رنده‌نشده ساخته و پارچه سرخی بر آن کشیده شده بود، در حرکت بودند.

پارامونوف از پنجره اطاق کار خود بمیدان مرکزی کارخانه مینگریست و دید چگونه دقیقه به دقیقه بر جمعیت رنگارنگ مردمی که جلوی تریبون جمع شده بودند افزوده شده و انبوه‌تر میشود. پسربچه‌های همه‌جاحاضر که افکار و خیالات خاصی و بچگانه خودرا در کلمه «جنگ» جای داده بودند از حفاظهای بتنی فواره‌ها به بالا خزیده، بر کنده درختهای کبوده شاخ‌مانند جای گرفته و گوئی علیرغم پدران و مادرانشان بزحمت از بهیجان درآمدن روحیه در حال غلیان کودکانه خود، جلوگیری میکردند. هر یك از آنها طی سالهای اخیر چندین بار فیلم «چاپایف»را دیده، گفتگوی قهرمانان فیلم‌های «تراکتوریست‌ها»، «مرزهای مقفل»را از حفظ بودند و میتوانستند در نقش «شورس» و «کوتووسکی» آدم‌را دست بیاندازند.

– خب، مثل اینکه وقت است. – پارامونوف از

پشت سرش صدای مدیر کارخانه‌را شنید که او نیز از پنجره کمیته حزبی بحیاط کارخانه مینگریست.

– بله، اما منتظر آکادمیسین کازارینوف هستم، قول داده بیاید. – پارامونوف بدون آنکه از پنجره چشم برگیرد این حرف‌را زد و همان لحظه پیرمرد موسفیدی‌را کنار تریبون مشاهده کرد.

– آکادمیسین آدم دقیقی است. سر موقع آمده است. – مدیر این بگفت و در حالیکه با آستین پیراهن عرق پیشانی‌را پاك میکرد با گامهای سریعی از اطاق خارج گردید.

پارامونوف آشفته بود و حتی دستانش میلرزید. در جریان امور حزبی ده سال اخیر بکرات در مجامع گوناگون – چه بزرگ و چه کوچك نطق کرده بود. بارها در اجتماعات رسمی و یا جشنهای کارخانه در برابر هزاران نفر سخن گفته بود و اغلب پیش میآمد که در مذاکرات پلنوم کمیته حزبی شهری یا کمیته بخش سخنرانی کند. او همیشه آشفته میشد، اما نه مثل حالا.

پارامونوف که دید مدیر کارخانه در بین جمعیت در تقلاست، دگمه بالائی فرنچ چوچونچه خودرا انداخت و بسرعت از اطاق کار خارج شد – آخر متینگ‌را باید دبیر کمیته حزبی افتتاح میکرد. بعقیده پارامونوف نخستین کلمات باید چون فلز مذاب آتشین و آنچنان باشد که در روح و دلش موج میزند. اما این کلمات چگونه کلماتی هستند – پارامونوف نمیدانست.

هنگامیکه پارامونوف خودرا به تریبونی که رئیس اتحادیه کارگران کارخانه، آکادمیسین کازارینوف و همچنین روسای کارگاه‌ها ایستاده بودند میرساند احساس کرد کسی آرنجش‌را محکم گرفت. سر برگرداند و در لحظه اول سراسیمه گشت، یکی از

نگهبانان دومین درب ورودی که همه در کارخانه اورا بشوخی یروفی کریویچ مینامیدند، در حالیکه دست راست بریده‌اش‌را تکان میداد با صدای خفه و گرفته‌ای گفت:

– نیکلای گئورگویچ، تو به این... نگاه نکن که از... با ژاپونی‌ها باز نگرداندم.* اگر لازم باشد – بعنوان گاریچی میروم! یك‌دستی هم میتوانم اسب‌هارا ببندم...

پارامونوف همانطور در حال حرکت چیز نامفهوم و غیر صریحی گفت و با لبخند سری به او تکان داد و بزور پنجه‌های دست سرباز قدیمی‌را از هم گشود.

کسی پارامونوف‌را به بالای تریبون کشید و او حتی وقت نکرد صورت اورا که بطرفش خم شده بود ببیند.

برخلاف انتظار، پارامونوف هرچه گشت کاغذی‌را که نخستین جملات برآمد خودرا بر آن یادداشت کرده بود پیدا نکرد.

پارامونوف با انگشت بمیکروفن زد و با شنیدن صدای غرش تلنگرها از بلندگوها که بر بالای تیرهائی نصب شده بود، مشتش‌را جلوی دهان گرفته سرفه‌ای کرد، چین و چروکهای گونه‌های لاغرش در زیر تابش مورب اشعه آفتاب تیره‌تر بنظر میآمد.

پارامونوف جمعیت در سکوت‌رفته‌را از زیر نظر گذراند و شخص معلولی‌را در آن کنار مشاهده نمود که به چوبهای زیربغل خود تکیه زده بود. او از آن بالا، از تریبون، آدمی قوزی بنظرش آمد – شانه‌ها بقدری بالا آمده بود که سرش بطور غیرطبیعی از آن بیرون زده بود. پارامونوف شخص معلول‌را شناخت

---

* اشاره به جنگ‌های سال ۱۹۰۵ – ۱۹۰۴ روسیه با ژاپن (هیئت تحریریه).

که پدر کارگر جوانی بنام پاول یرلیکین از کارگاه ششم بود. پدر پاول که در نخستین قوای سوارنظام بودیونی* خدمت کرده و مفتخر به دریافت نشان ستاره سرخ گشته بود در جنگهای اطراف راستف پای خودرا از دست داده بود.

– رفقا!.. – صدائی که از بلندگوها پخش شد بنظر پارامونوف ناآشنا آمد. – فلاکت بزرگی روی داده است!.. جنگ!.. دشمن مکار به سرزمین میهن ما که در جنگهای گذشته خون پدران و اجداد ریخته است اکنون عهدشکنانه حمله‌ور گشته است. دشمن دیوانه و غدار نه به سالخوردگان، نه به کودکان و نه بزنان رحم نمیکند... – پارامونوف سرفه‌ای کرد و بازهم نگاهش روی پدر پاول یرلیکین متوقف شد. – امروز دیگر حرف فایده ندارد. سرنوشت میهن، سرنوشت کودکان، مادران و پدران ما در کفه ترازو قرار گرفته. باید در پاسخ فراخوانی کمیته مرکزی حزب‌مان، در کوتاه‌ترین زمان در پایتخت میهن‌مان لشکرهای چریك ملی‌را تشکیل داده، لباس متحدالشکل به آنها پوشانده و با تمام وسایل لازم برای عملیات جنگی مجهز سازیم. زمان آن فرا رسیده که سلاح بدست با سینه خود از میهن دفاع کنیم. من که از فرماندهان احتیاط و پدر سه فرزند میباشم داوطلبانه وارد لشکر چریکهای ملی میشوم. از این مکان، از این کارخانه که چون خانه خود میدانم و پسربچه‌ای بیش نبودم که بدان گام نهادم، در برابر شما، رفقای گرامی، سوگند یاد میکنم که تا آخرین قطره خون با دشمن غدار که بر سرزمین ما یورش برده پیکار کنم!

---

* س. م. بودیونی (سالهای ۱۸۸۳ – ۱۹۷۳) – سردار شوروی، مارشال اتحاد شوروی (هیئت تحریریه).

جمعیت بجوش و خروش درآمد، از میان آن فریادهای بدین مضامین بلند شد:

– همه میرویم!..

– نام‌نویسی در کجا خواهد بود؟

صدای ظریف زنی بگوش پارامونوف رسید:

– زنان‌را هم میپذیرند؟

– اجازه سخن میخواهم! خواهش میکنم اجازه دهید حرف بزنم!..

پدر پاول یرلیکین در حالیکه جمعیت‌را کنار میزد بطرف تریبون پیش آمد. او بود که اجازه سخن میخواست. دو نفر از جوانان ملبس به لباس کار به او کمك کردند تا از روی پله‌کان لرزان بالا رفته خودرا به تریبون برساند. پارامونوف آنهارا دو هفته قبل در خوابگاه همگانی دیده بود. حتی با یکی از آنها صحبت هم کرده بود، اما نام خانوادگی‌اش‌را بیاد نداشت.

کسانی که در تریبون بودند تنگ‌تر ایستادند و به معلول جای دادند. از صورت خاکستری و ریش‌نتراشیده و دیدگان تب‌دار و لرزانش دیده میشد که دستخوش هیجان است.

یرلیکین چوبهای زیربغل‌را به نرده تریبون تکیه داد و با دستان نیرومند و خشن خود آنرا محکم گرفت. آنگاه نفسی برآورد و بروی یگانه پای خود قد راست کرد. پارامونوف متوجه شد که قامت او یك سر و گردن از تمام حاضرین در تریبون بلندتر است.

پارامونوف اعلام داشت:

– رشته سخن‌را به آرتیوم زاخارویچ یرلیکین، قهرمان جنگهای داخلی و وتران کارخانه ما واگذار

میکنم. – کلمات او در سکوت موجود چون عکس صدا در کوه‌ها پخش شد.

– رفقا!.. – یرلیکین خاموش شد، بغض گلویش‌را میفشرد. نرده تریبون‌را محکمتر فشرد، بطوریکه رنگ از انگشتهای دستش پرید. پس از لحظه‌ای مکث بسخن ادامه داد: – کارگاه من آنجا است. آنست!.. من در سال ۱۹۱٤ که پسربچه‌ای شانزده ساله بودم بدان داخل شدم... و از آنجا هم بجنگهای داخلی رفتم...

حضار در متینگ گوئی با یك فرمان سرهای خودرا بطرفی که معلول دستش‌را دراز کرده بود برگرداندند. او کارگاه ریخته‌گری‌را که از لوله بزرگ سر بفلك‌کشیده آن دود غلیظی برمیخاست نشان داده بود.

– من دیگر قادر نیستم در لشکر چریکهای ملی نام‌نویسی کنم. نه سنم و نه وضع جسمانیم اجازه نمیدهد... این اسبان چوبی که با آنها از جنگهای داخلی بازگشتم، آهسته مرا میبرند. اما من پسری دارم! یگانه پسرم! اورا به تنهائی بزرگ کرده‌ام. او اکنون در جای کار من بجای من ایستاده است، در همان کارگاه! – یرلیکین باز دست بزرگش‌را بطرف لوله‌ای که دود میکرد دراز نمود و در حالیکه با چشم در بین جمعیت دنبال کسی میگشت، دست نیم‌مشتش‌را در مقابل دهان گرفته سرفه سختی کرد و با عصبانیت فریاد برآورد: – پاول، تو اینجائی؟

اجتماع‌کنندگان لب فرو بسته بودند. حتی پسربچه‌های شیطان که فوراً تحت تاثیر هیجان عمومی قرار گرفته بودند نیز ساکت شدند.

– پاول، تو اینجائی؟ – بار دیگر صدای معلول بر بالای سر جمعیت طنین‌انداز شد.

– من اینجا هستم! – صدای زنگدار نونهالی از سوی فواره‌های بتنی پوشیده از پسربچه‌ها بگوش رسید.

معلول در حالیکه از هیجان درونیش جلوگیری میکرد، جمعیت‌را با سخنانی آتشین چون شمش گداخته مخاطب قرار داد:

– در پاسخ به فراخوانی کمیته مرکزی حزبمان که من در کارخانه‌ام بعضویت آن پذیرفته شدم، اعلام میدارم: پسرم، پاول یرلیکین، ریخته‌گر کارگاه شماره شش داوطلبانه وارد لشکر چریك ملی میشود و اگر لازم آید جانش‌را در راه میهن نثار خواهد کرد. – معلول رو بطرف فواره‌ها که چند لحظه قبل صدا از آنجا بگوش رسیده بود برگشته با خشم فریاد برآورد: – تو، پسرم، میشنوی؟

یرلیکین جوان پاسخ داد:

– آری، میشنوم!

دستان معلول بشدت میلرزید و او نتوانست بلافاصله دسته چوبهای زیربغل‌را بیابد و وقتی پیدا کرد فوراً بطرف پله‌کان براه افتاد تا از تریبون خارج شود. آکادمیسین کازارینوف جلوی اورا گرفته، در آغوشش کشید و بوسید. دریای جمعیت بجوش‌و خروش درآمد. اینجا و آنجا مشتهای گره‌کرده بر بالای سرها بلند شد، روسری‌های رنگارنگ در هوا به اهتزاز درآمد، فریادهای گوش‌خراش طنین افکن گردید، صدای زنگدار و زیر زنان از میان صدای بم‌وگرفته مردان نفوذ کرده بگوش میرسید...

بسیاری تقاضای سخن گفتن داشتند. هم از جوانان و هم از سالخوردگان. بسیاری از کارگران آرنجهای خودرا بکار بسته سعی داشتند خودرا به تریبون برسانند. پارامونوف بقیافه‌های مردم مینگریست و آنهارا نمیشناخت. او سابقاً هرگز در نمود چهره آنان متوجه این قطعیت و آمادگی برای اتخاذ تصمیماتی افراطی نشده بود. او حتی متوجه نشد که چگونه نیکلای یگورویچ بوگروف، کارگر کادر ثابت کارگاه مکانیکی

روی تریبون ظاهر گشت. بوگروف از بالشویك‌های دوره فراخوانی* لنینی بود و همه در کارخانه اورا خوب میشناختند.

پارامونوف به وتران کارخانه اجازه سخن داد.

— من پنجاه سال دارم و در دو انقلاب و در دو جنگ: امپریالیستی و داخلی شرکت کرده‌ام. در انقلاب سال ۱۹۰۵ پدرم در سنگربندی کراسنایا پرسنیا پیکار میکرده است. در انقلاب فوریه من در هنگ آستراخان سرباز بودم که یکی از نخستین واحدهای ارتشی بود که اسلحه‌را بطرف تزار برگرداند. در اکتبر سال ۱۹۱۷ در یورش بکاخ زمستانی شرکت جستم و بعداً از جمله محافظین اسمولنی بودم که ولادیمیر ایلیچ لنین از آنجا قیام مسلحانه‌را رهبری میکرد. — بوگروف دستی به سبیلهایش کشیده و درحالیکه با چشم یرلیکین‌را جستجو میکرد نفسی بسختی کشید و بسخن ادامه داد: — من هم پسری دارم که با او در یك کارگاه کار میکنم. دستگاه‌های ما پهلوی هم قرار دارند. رفقا، اکنون دشمن به میهن ما حمله‌ور گشته. دشمن قوی، غدار و مکار است. پسرم هفده سال دارد. من قادرم محکم سلاح بدست گیرم. من سرباز پیر و پسرم یگور بوگروف در پاسخ به فراخوانی حزبمان بصفوف چریکهای ملی میپیوندیم و در راه آزادی میهنمان تاآخرین نفس پیکار خواهیم کرد! — کارگر قدیمی بطرف پارامونوف برگشته، قد راست کرد و بسبك سربازی شمرده‌شمرده گفت: — رفیق دبیر کمیته حزبی، خواهش میکنم نام من و پسرم‌را در زمره داوطلبان لشکرهای چریکهای ملی ثبت نمائید.

---

* در ژانویه سال ۱۹۲٤ بمناسبت درگذشت و. ای. لنین فراخوانی توده‌ای پذیرش بحزب بالشویك اعلام گردید (هیئت تحریریه).

پس از بوگروف پنج نفر دیگر از کارگاه‌های مختلف به تریبون آمده و پنج بار دیگر قلوب اجتماع‌کنندگان آماده گردید تا درهم آمیخته و بدانجا که جنگ سخت و شدیدی جریان داشت روی آورد.

پارامونوف بساعتی که بالای تیری کنار ساختمان اداری کارخانه قرار داشت نظر انداخت. متینگ بطول انجامیده بود. کارگران در حالیکه دستهارا بلند کرده بودند بطرف تریبون فشار میآوردند و راه باز میکردند و تقاضای سخن گفتن داشتند. اما هنوز مدیر کارخانه نطق نکرده بود.

پارامونوف میخواست بمدیر اجازه سخن بدهد که او با چشم بزنی که با ابرام راه بطرف تریبون میگشود اشاره نمود. دسته موی بور صافی روی پیشانی عرق‌کرده و چشمانش افتاده بود که موجب میشد تا با عصبانیت سرش‌را تکان داده و موهارا از گونه‌هایش بکنار زند.

پارامونوف اورا شناخت. او ناتالیا سرگیونا وارابیوا، مامور جراثقال کارگاه مکانیکی بود. بهار گذشته دبیر کمیته حزبی در جلسه کارگاهی اتحادیه کارخانه حضور یافته و برآمد اورا در جریان مباحثات شنیده بود. او چنان از صدر کمیته اتحادیه کارخانه انتقاد نمود که وی در سخنان پایانی خود چیزی نمانده بود سوگند یاد کند که در همین تابستان کودکان همه کارگران کارگاه‌را به اردوگاه پیشاهنگی اعزام خواهد داشت.

مدیر کارخانه که دید وارابیوا با عزمی راسخ بطرف تریبون میآید از دبیر کمیته حزبی خواهش کرد:

— به او اجازه سخن بدهید.

پارامونوف هم رشته سخن‌را به وی محول کرد.

— زنان!.. — صدای مامور نسبتاً جوان جراثقال

بر فراز میدان طنین انداخت. – ما مادران کودکان! ما – همسران شوهرانمان! ما میلیونها نفریم! میهن و حزب شوهران و پدران مارا بدفاع از سرزمین ما فرا میخواند. بنام کارگران زن کارگاه سوار کردن فنی بشما، شوهران ما و برادران ما اطمینان میدهم: ما جای شمارا در پشت دستگاه‌ها خواهیم گرفت! اگر برای شما خون لازم باشد خون خودرا میدهیم! اگر میهن ما – زنان‌را هم به لشکر چریکهای ملی فرا خواند تفنگ بدست گرفته، دوش بدوش شما از حکومت شوراها، از سرزمین خود، از زندگی و سعادت کودکانمان دفاع خواهیم کرد!

سخنرانی مدیر کارخانه کوتاه بود. او از اینجا شروع کرد که اگر لازم آید کلیه کارگران کارخانه برای سرکوبی دشمن خواهند رفت و بالاخره سخنش‌را چنین پایان داد:

– ما دیگر امور تولیدی‌را برای تامین جبهه ترتیب داده‌ایم. فراورده‌های ما هم‌اکنون میجنگند! و از اینرو هم تمام تلاش خودرا بکار میبندیم تا جبهه‌را از لحاظ سلاح تامین سازیم!

آخرین کلمات مدیر در میان غرش مواجی که برفراز میدان طنین‌انداز شد محو گردید. – پارامونوف فکر کرد: «اکنون موقع آن نیست که در این باره حرف زده شود». مدیر که گوئی این موضوع‌را احساس کرد، حرف خودرا تصحیح نموده گفت:

– کمیته مرکزی حزب داوطلبان مسکوئی‌را به شرکت در لشکر چریکهای ملی فرا میخواند تا آماده باشند سلاح بدست از آزادی و استقلال میهن ما دفاع نمایند. کارخانه ما داوطلب میدهد! اگر بمن اجازه داده شود من نیز بصفوف چریکها پیوسته و چون سرباز ساده‌ای بحمله خواهم رفت!

پارامونوف که دید باز هم سه نفر از کارگران سالخورده و دو نفر زن از تریبون بالا آمده‌اند تصمیم گرفت به متینگ خاتمه دهد.

صدای پارامونوف بر فراز میدان پخش شد که اعلام داشت:

– رفقا! کسانیکه مایلند وارد لشکر چریکهای ملی گردند میتوانند پس‌از متینگ بلافاصله به کمیته حزبی کارخانه مراجعه و بطور متشکل پیش من نام‌نویسی کنند. در پایان رشته سخن‌را به نماینده شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از حوزه انتخاباتی خودمان، دانشمند مشهور آکادمیسین دمیتری آلکساندرویچ کازارینوف محول میدارم.

آکادمیسین کازارینوف چهل‌واندی سال از کرسی خطابه سخنرانی کرده بود. مستمعین او گوناگون بودند: دانشجویان، آسپیرانت‌ها، دبیران... او در شوراهای علمی برآمد میکرد، هیئت‌های بزرگ و کوچك دانشمندان که برخی مخالف سخت عقاید و نظریات او و عده‌ای دیگر هوادار جدی‌اش بودند، همه نفسهارا در سینه حبس کرده به او گوش فرا میدادند. آکادمیسین سالخورده طی عمر طولانی خود همه چیزرا چشیده بود. با این همه اضطرابی‌را که اکنون بدو دست داده بود، هرگز احساس نکرده بود.

آکادمیسین چنین آغاز بسخن کرد:

– رفقا!.. من پیرتر از آنم که سلاح بدست گرفته و همراه شما بجنگ تن به تن روم. لکن یگانه نوه من، آخرین فرد دودمان کازارینوف هم‌اکنون از فرماندهان کادر ثابت است. او در مرزهای باختری جنگ‌را پذیره شده. اکنون در کجا است و چه بر سرش آمده نمیدانم. فقط یك چیزرا میدانم: همه ما، پیرو جوان، زن و مرد در این روزهای سخت، هنگامیکه خطر مهلکی بر میهن

ما سایه افکنده، از کوچك و بزرگ بدفاع میهن برخاسته و تا آخر در راه آن خواهیم ایستاد! من پدرانه برای عمل شجاعانه کسانی که بچریکهای ملی میپیوندند دعای خیر میکنم.

امواج جوش‌و خروش برخاسته از میدان بسوی تریبون سرخ نااستوار میغلطیدند.

...کازارینوف گوئی در عالم خواب از پله‌کان تریبون بزیر آمد. یکی زیر بغلش‌را گرفته، دیگری میگفت ماشین جلوی درب ورودی منتظر شما است، آن دیگری سخنان تسکین‌دهنده بر زبان میآورد...

پارامونوف آکادمیسین‌را تا کنار اتومبیل سیاه‌رنگ براقش که جوانك موبوری پشت رل آن نشسته بود همراهی کرد. راننده وقتی کازارینوف‌را دید درب ماشین‌را باز کرد.

وقتی از هال اداره کارخانه میگذشتند پارامونوف متوجه شد که روی پله‌کانی که به کمیته حزبی منتهی میشد مردم جمع شده‌اند. بیشتر آنها کسانی بودند که یا بسیار جوان و یا کارگرانی که دیگر سنی برآنها گذشته بود. چهره زنان نیز بچشم میخورد.

کازارینوف قبل از نشستن در ماشین، پرسید که قرارگاه تشکیل لشکرهای چریکهای ملی کجاست.

پارامونوف پاسخ داد:

– در کمیته بخشی حزب. یك هیئت فوق‌العاده سه نفری مرکب از دبیر اول کمیته بخش، صدر کمیته اجرائیه بخش و کمیسر نظامی بخش امور سازمانی‌را بعهده دارد. ارشد هیئت فوق‌العاده سه نفری دبیر اول کمیته بخش است.

کازارینوف با پارامونوف دست داده سوار اتومبیل شد و درب‌را بسته گفت:

– ساشاجان، راه بیافت.

فصل پنجم

خانواده‌های فرماندهان پادگان‌را با هشت دستگاه کامیون باری که تا بالا مملو از بقچه بندی، چمدان و کیف سفری بود اعزام میداشتند. تمام شب تا سپیده دم بارگیری جریان داشت. مسافرین اساساً زن و بچه بودند.

پنج نفر از زنان فوق‌العاده افسرده و اندوهگین با چشمانی گریان همسران بیوه فرماندهان مقتول بودند. وقتی سوار شدند، کودکان شهدا خاموش و وحشت‌زده کنار مادرانشان نشستند. کودکان برای آنکه نیافتند به بقچه‌ها و دسته چمدان‌ها چسبیده بودند. آنها دیگر نمیگریستند. برای اشك ریختن نیرو لازم است.

هنگامیکه گریگوری کازارینوف دو دختر سروان ساووشکین‌را که دو روز قبل با گروهانش دست به پاتك زد و حمله دشمن‌را دفع و خود با برداشتن جراحتی سخت برسینه کنار اطاقك ترانسفورماتور افتاد، سوار کامیون میکرد بغض گلویش‌را گرفت. او در برابر دیدگان همرزمانش جان سپرد. آخرین فرمان او حاکی از آن بود که فرماندهی گروهان‌را به ستوان کرولکوف فرمانده دسته اول محول میدارد.

وقت تنگ بود. فرمانده هنگ که خود ریسك نکرد محل فرماندهی‌را ترك کند تا با همسر و دخترش که کلاس نهم بود وداع نماید معذلك بفرماندهان متاهل دو ساعت اجازه داد تا به شهرك نظامی رفته و با همسران و اطفال خود وداع نمایند.

اگرچه هنوز خورشید از ورای جنگل تیره‌گشته در مه رقیق تاریکی قبل از سپیده سر نزده بود، با همه این فرماندهان عجله کرده همسران‌را بسینه خود فشرده، کودکان‌را بوسیده در ماشین مینشاندند،

آرامشان کرده و سفارشاتی میدادند... و تقریباً همگی دم‌بدم بساعت نظر میانداختند.

گالینا در این روزهای اخیر محسوساً تغییر یافته بود. پای چشمانش کبودی نعلی‌شکلی سایه انداخته بود. او همواره شادمان و از همان روز اول ورود بقسمت موجب برانگیختن نظرات نیك و بد و غیبت کردن همسران فرماندهان شده بود – برخی شیفته («چه زیبا است!») و برخی هم گرفتار حسد درونی گشته بودند («عیبی ندارد، جعد مو بزودی باز میشود، بزودی شکمش سر خواهد آمد – اندام باریك‌اش باد خواهد کرد»). اما اکنون مثل همه بغم و غصه همگانی پیوسته بود.

گریگوری چمدان و بقچه گالینارا در کامیون سومی بار کرد. از اطاق کامیون پائین پرید و از کیف نقشه خود نامه‌ای بیرون آورده گفت:

– این‌را به پدربزرگم میدهی، خوب قایمش کن.

گالینا پاکت‌را دولا و در زیر بغلش پنهان کرد.

– آی، گریشاجان، این چه قیامتی است؟

– شمارا با این ماشین‌ها تا اسمولنسك خواهند برد. در آنجا سوار قطار شده بدون معطلی یکراست بمسکو برو. مواظب باش نامه‌را گم نکنی. خیال میکنم پدربزرگ حالا در مسکو باشد. اگر او در مسکو نبود، اثاثیه‌را به سپردنگاه بده و خود به باغ ییلاقی برو. آدرس مسکو و باغ ییلاقی‌را در نامه نوشته‌ام. از ایستگاه راه‌آهن یاروسلاوسکی در عرض یکساعت به آبرامتسووا خواهی رسید...

گریگوری اینهارا میگفت، ولی از چشمان گالینا میخواند که او گوش نمیدهد. گریگوری یك آن دستخوش احساس از قبل ناخوش‌آیند و بدی گشت – ناگهان بنظرش آمد که برای آخرین بار گالینارا میبیند.

– حواست کجا است؟.. چرا بمن گوش نمیدهی؟..

– گریشا!.. – این فریاد از سینه گالینا بیرون جهید و دست درگردن او انداخت و بیصدا گریه‌را سر داد.

– این دیگه چیه؟.. مگه اینطور میشه؟ – گریگوری فقط همین‌را توانست بگوید. – جلوی خودت‌را بگیر... – و احساس کرد که صدایش لحن دیگری دارد و گالینارا بیشتر بوحشت میاندازد.

– آیا براستی... دیگر... نمی‌بینیم؟ – کلمات گالینا با آه جگرسوزی بیرون جهید و همان دم در سیلاب نفرین اشك غرق شد.

– بارگیری‌را تمام کنید!.. سپیده دم نزدیك میشود!.. – فرمان سروان راپوخین رئیس ستاد گردان دوم که از کنار کامیونی بکنار آن دیگری میدوید و آماده حرکت بودن‌را بازدید میکرد، با جیغ و نوعی عصبانیت بگوش رسید. فرمانده هنگ راپوخین‌را بعنوان ارشد گروه فرماندهان که برای وداع با خانواده‌ها آمده بودند، تعیین کرده بود. او هم از لحاظ سن و هم از لحاظ درجه از سایرین ارشدتر بود. سروان در حالیکه آخرین ماشین‌را که قرار بود پسر گورلوف کمیسر گردان که سخت مجروح شده و به بیمارستان اعزام گشته بود با آن برود بازدید میکرد پرسید:

– پس کوستیا گورلوف کجاست؟ – فرمانده هنگ بویژه بسروان سفارش کرده بود که مواظبت از پسرك‌را بعهده همسر یکی از فرماندهان بگذارد.

همسر گورلوف که شب ۲۲ ژوئن دختری بدنیا آورده بود، روز دوم جنگ همراه زایشگاه از شهرك نظامی تخلیه شده بود. کوستیای دوازده ساله که بین پسربچه‌ها بسازماندهی شهرت داشت و شیپورچی ماهری بود، خبر ناگوار سخت مجروح شدن پدر بشدت متاثر و مضطربش ساخت. از همه بدتر آنکه او نمیدانست

پدررا بکجا و بچه شهری منتقل کرده‌اند. اگر میدانست در صدد پیدا کردنش بر میآمد. بعلاوه نمیدانست زایشگاهی‌را که مادرش در آن بود بکجا تخلیه کرده‌اند. میگفتند «بطرف خاور». حالا بیا و بفهم این «خاور» از کجا آغاز و بکجا منتهی میشود...

راپوخین با عصبانیت از همسر کمك پزشك نظامی پرسید:

– مگر شما کرید؟ من میپرسم، کوستیا کجاست؟

– همین الساعه اینجا بود. شاید بمستراح رفته.

شروع کردند بجستجوی کوستیا. بدو رفتند بخانه کوچکی که خانواده گورلوف در آنجا زندگی میکرد – آنجا نبود، بمستراح رفتند – آنجا هم نبود.

پسر راپوخین که با مادر و خواهرش در ماشین سوم نشسته بود با خوشحالی فریاد زد:

– اوناها! خودشه!

و همگان کوستیا گورلوف‌را روی طاقچه جلوی پنجره آشکوبه اول مدرسه مشاهده کردند. او چیزی پیچیده در سفره در دست داشت. کوستیا از طاقچه جلوی پنجره پرید پائین و شروع کرد بدویدن بطرف ماشین‌ها. راپوخین و سایر فرماندهان فقط هنگامیکه او بستون نزدیك شد پرچم سازمان پیشاهنگان، شیپور و لوله کاغذی‌را در دست او تشخیص دادند.

وقتیکه کوستیارا سوار کامیون کردند آن لوله کاغذی از دستش افتاد و روی زمین غل خورد. این چند ورقه روزنامه دیواری سازمان پیشاهنگان بود.

گریگوری ورقه‌هارا لوله کرد و با ریسمانی که تصادفاً در کیف نقشه پیدا کرد بست و داد به کوستیا.

راپوخین به راس ستون فرمان داد:

– موتور! کلیه کسانی که خواهند رفت، سوار شوند!

ناگهان از خلال صدای خفه و هماهنگ موتورها

صدای فریاد ممتد زنی شنیده شد. این صدای نوحه سرائی زن سالخورده‌ای، مادر ستوان جوان کرولکوف بود که هنوز پسرش‌را داماد نکرده و از خاور دور پیش او مهمان آمده بود.

کرولکوف سال گذشته پس از فارغ التحصیل شدن از آموزشگاه پیاده نظام شهر اومسك به هنگ آمده بود. دسته تحت فرماندهی او در عملیات تیراندازی بهاره مقام اول‌را احراز کرده بود. در سان‌ورژه اول ماه مه، ژنرال ترشنکو معاون فرماندهی ناحیه نظامی از او و دسته‌اش اظهار قدردانی کرد.

صدای جگرخراش زن سپیدموئی از ماشین دوم که از دیوار آن خم شده و سر پسرش‌را با آن موهای مجعد زرد در بغل گرفته بود شنیده میشد:

— په — تی — یا... په — تی — یا — جان! دلبندم...

ستوان بزحمت دستان محجر شده مادررا که برای وداع اورا در آغوش گرفته بود از هم باز کرد.

در کنار مادر ستوان کرولکوف دخترك سه‌ساله‌ای روی دست بقچه بزرگی نشسته بود که پیره‌زن‌واری روسری منگوله‌داری به سرش بسته بودند. این دختر بالابانوف منشی هنگ بود که با وجود پایان یافتن دوره خدمتش، داوطلبانه باقی مانده بود. دخترك در بلوز پشمی و با پالتوی نازك سردش بود. دیدگان نیم‌خوابش‌را باز میکرد و میبست و نمیفهمید در اطرافش چه میگذرد و چرا بزرگسالان از چیزی سخت متاثرند و لاینقطع گریه میکنند. او که از سرما میلرزید، عروسك خودرا که خرس پشمالوی قهوه‌ای‌رنگی بود بسینه چسبانده و گاه بگاه به برادرش وانیا نگاه میکرد که دائماً بخارج ماشین نگریسته و بطور شکوه انگیزی ضجه میزد.

— ما — ام... بر — دا — ریم... — پسرك همین

کلمات‌را پشت سرهم بریده بریده تکرار کرده سعی داشت از ماشین بیرون بخزد. فقط وقتی که کشیده‌ای نوش‌جان کرد آرام گرفت.

– بیحرکت سر جایت بنشین. بکی میگویم!.. -- مادر آهسته با عصبانیت این بگفت و با کف دست خشکش اشك از گونه‌های پسرش بزدود. – پاپا هنگام روز میآید و والتکای ترا برمیدارد.

پسرك بازهم خودرا کج‌وکوله کرده حرفش‌را کشیده گفت:

– آنجا والتکارا می – کش – شند...

در پشت چرخهای عقب کامیون که خانواده بالابانوف در اطاق باز آن نشسته بودند، توله‌سگ خاکستری کوچکی شبیه به بچه خرس از اینسو بدانسو میدوید. توله‌سگ در حالیکه پوزه‌اش‌را بالا گرفته بود شکوه‌آمیزانه زوزه میکشید و از کنار چرخی بکنار آن دیگری رفته روی دو پای عقب نشسته آج خاك‌آلود لاستیکهای چرخ‌را میبوئید، سپس کمی بطرف دیگر دویده و با شنیدن صدای ضجه صاحبش بطور خنده‌آوری عقب پریده و مجدداً بطرف کامیون خیز برمیداشت.

گریگوری گالینارا آخر از همه، پس از آنکه دیگر همسران فرماندهان و بچه‌ها بروی اثاثیه خود نشسته بودند، سوار کامیون کرد. کلمات وداعی کوتاه، مبهم و در نظر اول بسیار پیش‌پاافتاده بود. «خودت‌را حفظ کن...»، «مواظب بچه‌ها باش...»، «فوراً نامه بنویس...» لکن این کلمات حاوی سفارشات، تمناها و زاری پنهانی، اندوه جدائی و تشویش روحی در حال انفجار بود.

سرانجام ستون بحرکت در آمد. گریگوری از میان غرش موتورها ضجه شکوه‌انگیز و هق‌هق پسر منشی هنگ‌را شنید که روی چمدانی از تخته‌سه لائی در کنار گالینا نشسته بود.

همان دم چشم گریگوری به توله‌سگ خاکستری گرد و قلمبه‌ای که از دنبال چرخی بدنبال آن دیگری میدوید افتاد.

– والتکا، تو چرا جا ماندی؟ – گریگوری که گوئی با آدم صحبت میکند بطرف توله‌سگ دوید، آنرا گرفته و بسرعت خودرا بماشینی که خانواده بالابانوف با آن میرفت رساند و آنرا داد به پسرك مسرور و خوشحال‌گشته.

فرماندهان مثل آنکه سنگ شده باشند در میدان مشق پر از گرد وخاك ایستاده با چشم ستون کامیون‌هارا که بطرف دروازه محل بازرسی و عبور شهرك نظامی بحرکت درآمده بود بدرقه میکردند. پنجره‌های سربازخانه‌های هنگ که در هنگام بمباران دیشبی درهم شکسته شده بود، چون مغاره‌های سیاهی دهان گشوده بودند.

ناگهان صدائی... چون جرقه خیره‌کننده صاعقه‌ای، همانند ضربه کمرشکن رعد نیرومندی بر بالای سرها طنین انداز شد و همه فرماندهان‌را از جا پراند و مات‌ومبهوت ساخت. از آخرین کامیون ستون که دور میشد، صدای شیپور پیشاهنگی که سکوت‌را درهم شکست بگوش رسید. هر تابستان افسران این نوای شورانگیز و حیات‌بخش‌را میشنیدند که نخستین مراسم صف کشیدن پیشاهنگان‌را رسماً افتتاح و با آن فعالیت اردوگاه تابستانی پیشاهنگی آغاز میگشت. لکن آنموقع آن صدا مثل حالا برایشان طنین‌انداز نبود.

راپوخین پسرك‌را ستوده گفت:

– مرحبا، کوستیا! پدرش حتماً باید از این جریان مطلع گردد.

ستوان کرولکوف گفت:

– من برایش خواهم نوشت.

بمحض آنکه ستون از نظر ناپدید گشت، راپوخین فرماندهان‌را حاضروغایت کرد و وقتی مطمئن شد که همه بیست و دو نفر مشایعت‌کنندگان حاضرند، نگاهی بساعت انداخت.

— اکنون سوار ماشین‌ها شده حرکت بسوی هنگ؟ بعد از بیست دقیقه نامردان با «قارقارك»های خود بر فراز سنگرهای ما حاضر خواهند شد.

ساکت و خاموش به ماشین‌ها سوار شدند. خاموش بودند، سیگار میکشیدند، سرفه میکردند، گوئی از لحظات ضعفی که هر یك از مشایعت‌کنندگان در قیافه و صدای خود در هنگام وداع نشان داده بود خجالت میکشیدند...

وقتی کرولکوف برای روشن کردن سیگار کبریت کشید و نور بریده‌ای بر چهره‌اش پرتو افکند گریگوری متوجه دو نوار درخشان از اشك برصورت او شد. ستوان جوراب پشمی سفیدی در دست داشت که مادرش در آخرین لحظات در دستش گذارده بود.

اکنون دیگر در خاور بر فراز حاشیه جنگلی تیره‌رنگ نوار زرین شیری‌رنگی از قرص شفق ظاهر میگشت.

فصل ششم

جاده شوسه پر بود از ماشین‌ها و ارابه‌های بارگیری‌شده و زنان، سالخوردگان و کودکانی با کوله‌پشتی و گره‌بسته که پیاده میرفتند... گله و رمه کالخوزی‌را در کناره جاده به پیش میراندند. گاوهای ندوشیده و آب‌نخورده با فواصلی اندوه‌بار ماق طویلی برآورده کله شاخدار و بی‌شاخ و دراز خودرا بسوی آسمان بلند میکردند. حرکت ستون خیزبه‌خیز انجام میگرفت: تقریباً در هر دو سه کیلومتری جاده باریك

بوسیله حفره‌های حاصله از بمب که تازه بوجود آمده و هنوز موفق به پرکردن آنها نشده بودند، بریده شده بود. هرقدر بشهر و یا بدهکده بزرگی نزدیك‌تر میشدند بیشتر با این قیف‌ها مواجه شده و راه‌بندان بوجود میآمد.

گالینا متوجه این نکته شد که در آنجاهای جاده که اخیراً بمباران کرده‌اند، در فاصله سی‌قدمی کناره آن تپه‌هائی از گورهای تازه ظاهر گشته و بر بسیاری از آنها با عجله صلیبی از تخته‌پاره‌های ماشین‌ها و ارابه‌های درهم‌شکسته قرار داده‌اند.

لاشه اسبی خاکستری‌رنگ که با چشمان باز کنار گودالی افتاده بود تاثیر غم‌انگیزی در گالینا گذاشت. پاهای اسب سیخ شده بود، گوئی در آخرین دقایق، هنگامیکه بمب‌ها برجاده فرو میافتادند، میخواسته است از چنگال مرگ بگریزد. کره اسب یتیمی در اطراف آن با دایره‌های گاه بزرگ و گاه کوچك چرخ میزد. کره زیبا با پاهائی بلند از نسل اسبان تیزچنگ آرلف دوان دوان بسوی مادر آمده، لبان نرم و نازك خودرا به پستان سرد آن میگذارد و همان دم گوئی از چیزی ترسیده باشد خودرا عقب میکشید و در حالیکه دمش‌را بدست باد میسپرد با تمام نیرو بر دشت خاراگوش که کلاغ‌ها بر فراز آن در پرواز بودند میتاخت.

مادر ستوان کرولکوف گوئی افکار گالینارا خوانده باشد، با دیدگان دوربین خود بدانسو که مادیان با پاهای سیخ‌شده‌اش افتاده بود نگریست. نفسی برآورده گفت:

— بدبختی و فلاکت دامنگیر همه شده است. — و سپس سرَ به آسمان بلند کرده اضافه نمود: — فقط برای کلاغها جشن و ضیافت است. نگاه کن، ملعون چطور چرخ میزند...

در این موقع درب سمت راست کابین اتومبیل باز شد و کمك راننده که سرباز جوانی با بینی پوسته داده بود سرش‌را بیرون آورده با صدای خفه‌ای فریاد زد:
– مواظب آسمان باشید!.. بمحض آنکه هواپیمائی‌را مشاهده کردید بر سقف کابین بکوبید و با فرمان «هوا» همه از ماشین پائین بپرید و در گودال سمت راست دراز بکشید. – این بگفت و درب کابین‌را محکم بست.

پانزده کیلومتر دیگر هم سپری کردند. ستون چند بار بعلت راه بندان متوقف گشت.

گالینا داشت خوابش میبرد. در اثر تکان و بوی بنزین کمی حالت تهوع به او دست داده بود.

دختر استوار بالابانوف بیحال شده از گرمای نیمروز در اثر صدای یکنواخت موتور در دامن مادرش بخواب شیرینی رفته بود. برادرش وانیا که از او بزرگتر بود و یواشکی پنهان از مادرش تکه‌ای از مرغ سرخ‌کرده‌را «برادروار» با دوست جدائی ناپذیرش والتکا بین خود تقسیم کرده بود با خواب مبارزه میکرد: میترسید که مبادا والتکای آرام‌ناپذیر بروی بقچه پریده و یا از ماشین بجاده بپرد.

خواب نیمروزی والتکارا هم از پای درآورد. توله‌سگ روی درب چمدان که با چرم مصنوعی روکشی شده و در زیر آفتاب گرم شده بود به پشت دراز کشیده و پنجه‌های کمی خم‌شده‌را بحال خود رهاساخته بسوی آسمان بلند کرده بود. بر شکم عریان و سرخ‌رنگ آن گاه و بیگاه مگسی مینشست. وانیا برای آنکه والتکارا بیدار نکند با احتیاط مگسهارا با شاخه‌ای از توس میراند. دو نفر زن دیگر که گالینا دیشب برای اولین بار آنهارا در میدان مشق شهرك نظامی دیده بود نیز نخوابیده از خواب کودکان در حال چرت زدن خود محافظت میکردند.

در دست‌اندازهائی که در اثر خوب پرنشدن قیف‌های حاصله از بمب بوجود آمده بود ماشین بشدت تکان میخورد. گالینا که پشت‌اش بگوشه چمدانی که نمیدانست مال کیست تصادف کرده از خواب پرید. وقتی چشم باز کرد چهره خسته و بیش از پیش پیر مادر ستوان کرولکوف‌را در برابر خود دید.

مادر کرولکوف در حالیکه لبخند مهرانگیز و پرعطوفتی برلب داشت و گالینا نظیرش‌را فقط در چهره مادرش دیده بود گفت:

– دخترجان، کمی خوابت برد...

گالینا در حالیکه روسری فروافتاده‌اش‌را مرتب میکرد گفت:

– خسته هستم... آخر تمام شب‌را سر پا بودم.

– من همه‌اش فکر میکنم. فکر میکنم، ولی بهیچوجه پاسخی نمییابم.

– در باره چه فکر میکنید؟

– همه‌اش درباره اینکه... – آه عمیقی حرف مادر ستوان‌را قطع کرد. – بمن بگوئید، آخر چه کسی این جنگ‌را اختراع کرده است؟ برای چه آدم آدم‌را میکشد؟

گالینا در حالیکه بدیدگان پیرزن که دیگر موهایش خاکستری شده بود و بدون توجه به او به آن دوردورها مینگریست و گوئی در بین ابرها بدنبال پاسخ بسئوال آزاردهنده‌اش جستجو میکرد نظر انداخته پرسید:

– خاله‌جان، نام شما چسست؟

– دخترجان، نام من استپانیدا ارخیپونا است و نام پسرم که امروز با او وداع کردم آلیوشا است. بدون پدر اورا بزرگ کردم. در تمام عالم همین اورا دارم. شوهرم در جریان جنگهای داخلی در اطراف

ولوچایوکا* کشته شد. لابد کتاب «قلع و قمع» بقلم فادیف**را خوانده‌ای؟

گالینا پاسخ داد:

– البته، در مدرسه خوانده‌ام، رمان بسیار خوبی است. – گالینا در ضمن متوجه شد که چگونه سایه کمرنگی بر چهره استپانیدا آرخیپونا پخش میگردد.

– نه، دخترجان، این رمان نیست. رمان‌ها بیشتر من‌درآوردی هستند. اما در این کتاب از واقعیات سخن میرود. نیکلای‌جان من اگرچه کمی مسن‌تر از فادیف بود، اما دوش بدوش هم جنگیده بودند. در این رمان راجع به او نیز نوشته شده است. فقط با نام خانوادگی مستعار.

گالینا که مایل بود صحبت ادامه یابد گفت:

– اکنون بهترین نویسندگان ما سعی دارند بیشتر به تالیف رمانهای تاریخی بپردازند که حاوی حقایق بیشتری باشد.

استپانیدا آرخیپونا با پریشان حالی گفت:

– همینطور است... – و همچنان بدانسو مینگریست که یگانه پسرش در آنجا مانده بود و ناگهان گوئی چیزی بخاطرش آمده باشد پرسید: – دخترجان، بگو ببینم، تصادفاً ما در جاده‌ای که سابقاً استارویه اسمولنسکویه مینامیدند پیش نمیرویم؟

– بله، از همان راه میرویم. فقط اکنون آنرا جاده اتومبیل‌روی «مسکو – مینسك» مینامند.

---

* منظور از جنگ‌های ماه فوریه سال ۱۹۲۲ در اطراف دهکده ولوچایوکا بخاطر آزاد ساختن پریموریا از چنگ گاردیهای سفید و اشغالگران ژاپنی (هیئت تحریریه).

** آ. آ. فادیف (سالها ۱۹۵۶–۱۹۰۱) – از نویسندگان روس شوروی (هیئت تحریریه).

استپانیدا آرخیپونا با نگاه قهرآلودی به افق نگریسته پرسید:

– از همین راه نبود که ناپلئون بمسکو رسید؟

– استپانیدا آرخیپونا، درست است، از همین راه بود.

– و از همین راه نیز فرار کرد؟

– بله، از همین. سابقاً، مدتها قبل از جنگ ناپلئون، این راه روسیه‌را با فرانسه مربوط میساخت.

پسر بالابانوف منشی هنگ پس از جدالی قطعی با خواب مغلوب شد و اکنون بخواب شیرینی رفته است. خودرا روی چمدان سیاه مچاله کرده و سرش‌را روی کت پنبه‌دوزی‌شده گذارده بود.

– ممکن است هیتلر هم بفکر افتاده باشد از این راه به مسکو برود؟ – استپانیدا آرخیپونا چنان به گالینا نگاه میکرد که گویا او حتماً باید بداند هیتلر از کدام راه میخواهد بمسکو برود.

– لابد از همین راه. بقیه راه‌ها همه باریك و دارای ارزش محلی هستند.

– عیبی ندارد، بگذار برود. این راه برای روسیه مقدس و برای دشمن نفرین شده است. فقط از یك چیز میترسم... قلبم فلاکت و بدبختی‌ای‌را احساس میکند... بروسیه اعتماد دارم، بمردم ایمان دارم. مارا نمیتوان منکوب کرد. اما بخاطر پسرم، آلیوشاجانم نگران و بیمناکم.

– استپانیدا آرخیپونا، عیبی ندارد، بزودی تحولی در جنگ حاصل خواهد شد. با رادیو اطلاع دادند که از سیبیریه هنگهای بیشماری بحرکت درآمده است. از خاور دور هم دارند میآیند.

– همه اینها درست، اما امروز پسر من و شوهر تو در کجا هستند؟ آخر چندین روز است که مردم‌را

قتل عام میکنند. در نسل ما، مردان زیاد عمر نکرده‌اند، همه‌شان در صحنه‌های جنگ هلاك گشته‌اند.

– چطور همه‌شان؟ – گالینا برای آنکه سکوت نکرده باشد این سئوال‌را کرد، اما بلافاصله از سئوال خود که اورا چون خاله‌زنکی کنجکاو جلوه میداد خجل شد.

– پدربزرگ و برادرش از جنگ با ترکها باز نگشتند، پدر خودم در اطراف پورت آرتور* بقتل رسید. فقط این آلیوشکا مانده است.

نزدیکهای شب آخرین ماشین شروع کرد به عقب ماندن. ستوان آرتیوخوف که ماموریت داشت خانواده‌های هیئت فرماندهی هنگ‌را به اسمولنسك برساند، با ماشین جلوئی حرکت میکرد. هر بار که آرتیوخوف ستون‌را در روستا و یا دهکده‌ای متوقف میساخت تا رانندگان به رادیاتورهای جوش‌آمده آب ریخته و بزنان وکودکان استراحت ده‌دقیقه‌ای داده شود که‌آنها بزحمت از ماشین پائین آمده و بعجله خودرا به سایه باغچه خنکی میرساندند، او با حالتی عصبانی از ماشینی به ماشین دیگر میدوید و وقتی میدید که باز آخرین ماشین عقب مانده، شروع میکرد به گروهبان کوتینیکوف بدوبیراه گفتن.

– صبرکن، وقتی به هنگ باز گشتیم، من به این نره‌خر گردن‌کلفت نشان خواهم داد! در تمام طول راه مارا بعقب میکشد!

فقط هنگامیکه پس از ده – پانزده دقیقه سروکله کامیون کوتینیکوف پیدا میشد، ستوان آرتیوخوف

---

* منظور از دفاع قهرمانانه دژ پورت آرتور در سال ۱۹۰٤ در جریان جنگ‌های سال ۱۹۰۵ – ۱۹۰٤ روسیه با ژاپن (هیئت تحریریه).

آرام گرفته میرفت سر چاه آب، بلوزش‌را درمیآورد و با سروصدا و فش و فش سروسینه خودرا با آب سرد شستشو میداد. اما حتی در دقایق شستشو هم پیوسته سرش بطرفی بود که کامیون نزدیك میشد: مثل اینکه باك داشت مبادا اشتباه کرده باشد و اتفاقاً این ماشین آنها نباشد؟

گالینا صمیمانه دلش برای گروهبان کوتینیکوف ساکت و خاموش میسوخت که تقصیری نداشت و موتور کامیونش خوب کار نمیکرد. گالینا که به لبهای ترك خورده و خشك‌شده گروهبان و به دیدگان ملتهبش که از فشار و بیخوابی سرخ گشته بود و به ابروان آفتاب‌سوخته او مینگریست، نسبت به آرتیوخوف که هر بار کلمات زهراگین و زننده‌ای برای کوتینیکوف میبافت خشمگین شده و میخواست بدفاع از راننده برخیزد. گروهبان که ساکت و خاموش ژاژخائی ستوان‌را گوش میداد باز هم بیشتر سرخ شده غرق در عرق‌میشد و بزیر کاپوت ماشین میخزید. در مدتی که همه در محل خنکی استراحت میکردند او سرگرم موتور بود.

– رفیق ستوان، شمع‌ها خرابند. – کوتینیکوف بدون آنکه به آرتیوخوف نگاه کند، علت عقب ماندن خودرا توضیح میداد و با نگاه کردن بطرف چاه آب میپرسید: – اجازه میدهید به رادیاتور آب خنك بریزم، دیگر بکلی جوش آمده. در یك چشم بهم زدن انجام میدهم.

– فقط معطل نکن! امروز دفعه سوم است که بخاطر تو پفیوز هر بار نیم ساعت از دست میدهیم!

گروهبان از جائی در زیر صندلی کابین سطلی قور و قراضه بیرون کشید و بطرف چاه آب دوید.

گالینا که بروی تخته‌پاره‌های جلوی خانه کوچك روستائی کج‌شده‌ای با پنجره‌های بر زمین افتاده و شیروانی باریك کاهی که در اثر مرور زمان و ریزش باران سیاه شده نشسته بود، مشاهده کرد که چگونه گروهبان با حرص‌وولع سطل آب‌را بسر کشیده و با جرعه‌های بزرگ آب خنك‌را مینوشید و فقط وقتی سر برداشت که فریاد آرتیوخوف‌را شنید:

— بس است! میترکی! آخر خیلی یخ است! بشکمت رحم کن!

گروهبان آب جوش‌آمده رادیاتوررا خالی کرد و دو سطل آب سرد بدان ریخت. وقتی مسافرین همه سرجایشان دراطاق کامیون نشسته بودند، او برای نخستین بار طی این روز لبخندی زد و کلاه خدمتش‌را مرتب کرد و چشمکی به پسر منشی هنگ زده گفت:

— والتکا چطوره؟

پسرك توله‌سگ‌را سر دست بلند کرده برانده نشان داد و گفت:

— خوبه...

کوتینیکوف خیلی جدی پرسید:

— کسی‌را که گاز نگرفته؟

— اون گاز نمیگیره.

— هان، مواظب باش، والا ستوان پدرش‌را در خواهد آورد! — گروهبان نشست پشت رل و درب‌را با ضربه‌ای محکم بست.

گرمای روز تخفیف یافته بود. نسیم خنکی که از طرف جنگل میوزید جلوی موج گرمارا میگرفت. کلبه‌های کج و سیاه‌شده دهات اسمولنسك افکار غم‌انگیزی‌را بخاطر گالینا میانداخت. اسمولنسك، سرزمین سلحشوران روس، زمینی‌را که پیکارهای با ناپلئون‌را بخاطر دارد اینچنین بتصور نمیآورد، اینجا همان

مکانی بود که پارتیزانها براهنمائی دنیس داویدوف* و سسلاوین** نشان داده بودند که فرد روس وقتی مسئله سرنوشت میهن در میان باشد قادر به انجام چه قهرمانی‌ها و دلاوری‌ها میباشد...

باز هم ماشین آخر عقب ماند. راننده تا آخر به پدال گاز فشار آورده و در نتیجه موتور با نعره وحشیانه‌ای بغرش آمده و با تمام قوا سعی داشت فاصله بین ماشین‌هارا تقلیل دهد. باز در این لحظه گالینا قلباً دلش برای گروهبان سوخت.

کوستیا اولین کسی بود که متوجه «قارقارك» شده بود. او دستش‌را چون آفتاب‌گردان بر پیشانی گذارده و با کمال دقت به چیزی خیره گشته بود.

گالینا که متوجه آثار وحشت در چهره پسرك شد پرسید:

— کوستیا، تورا چه میشود؟ چه دیده‌ای؟

کوستیا نفسی برآورده گفت:

— «قارقارك»!.. — و با دست جائی‌را در حاشیه جنگل درست بر بالای جاده‌ای که آنها بر آن حرکت میکردند و «فوکه — ولف» آلمان پرواز میکرد نشان داد.

همه کسانی که روی ماشین نشسته بودند میدانستند که «قارقارك» چیست، هنگامیکه تقریباً تا نوك درختان کاج پائین میآمد و برفراز شهرك نظامی دوری میزد و آتش رگبار مسلسل‌را بروی کسانی که

---

* دنیس داویدوف (سالهای ۱۸۳۹ — ۱۷۸٤) — قهرمان جنگهای داخلی سال ۱۸۱۲، نویسنده و شاعر مضامین نظامی. (هیئت تحریریه).

** آ. ای. سسلاوین (سالهای ۱۸۵۸ — ۱۷۸۰) — قهرمان جنگهای داخلی سال ۱۸۱۲، سرلشکر (هیئت تحریریه).

موفق نشده بودند در زیرزمینهای خانه پنهان شوند میگشود. حتی همین حادثه دیشبی... خلبان حتی به پیرزنی با نوه دوساله‌اش رحم نکرد. هنگامیکه میدانچه جلوی خانه‌هائی که خانواده‌های هیئت فرماندهی در آنجا زندگی میکردند خالی شده و فقط آن دو نفر آنجا مانده بودند – یکی پیرزنی با دامن بلند سیاه و روسری سفید و دیگری پسربچه‌ای که خاك‌بازی میکرد – «قارقارك» چرخ تازه‌ای زد و بقدری پائین آمد که چیزی نمانده بود به لوله‌های بخاری سربازخانه تصادف کند و مستقیماً بطرف میدانچه بازی بچه‌ها رفت. هدف‌گیری رگبار مسلسل دقیق بود. پیرزن جابجا کشته شد و جسد در خاك فرورفته پسرك بجای ماند.

فاصله بین «قارقارك» و کامیون بسرعت تقلیل مییافت. کوستیا از روی بقچه‌بندی‌ها گذشته خودرا به کابین رساند و با تمام نیرویش با مشت بر سقف کابین کوفت. «قارقارك» اکنون دیگر بصورت لکه سیاهی بنظر نیآمده، بلکه چون پرنده سیاه اهریمنی بود که سخت بال گشوده باشد.

ماشین بشدت ترمز کرد، خودرا بکناره جاده کشید و متوقف شد. گروهبان کوتینیکوف و همکارش – همان سرباز با بینی سرخ پوسته پوسته‌شده بسرعت از کابین بیرون جستند. سرباز که چشمان بیرنگش از وحشت دریده شده بود از ته دل سرکسانیکه در اطاق ماشین نشسته بودند فریاد زد:

– هـ ـ و ـ ا!.. – و همان دم با دستان به پیش داده بطرف ماشین پرید و دست دخترك بالابانوف منشی‌را گرفته وی‌را به آغوش خود فشرد و بطرف آبراه کناره جاده دوید.

کوتینیکوف راننده استپانیدا آرخیپونارا از کامیون پائین آورد و پسربچه سه‌ساله‌ای‌را که همسر بالابانوف

منشی بدست او داده بود گرفت و خودرا با او به آبراه پرت کرد:

گالینا که تایر ماشین‌را با پا لمس میکرد ناشیانه بروی پنجه پا تکیه کرد و در نتیجه لیز خورد و با تمام ثقل بدن تلپی افتاد روی خاکهای گرم کنار جاده. او در آخرین لحظه که هنوز لبه اطاق کامیون‌را گرفته بود، دید همسر بالابانوف که دخترش‌را به سرباز میداد، یك پایش در دسته چمدان بزرگی فرو رفت و گیر کرد، با عصبانیت آنرا کشید و از شدت درد فریادی زده بروی بقچه‌ای افتاد. گالینا فکر کرد: — «لابد پایش‌را شکست».

اولین گلوله‌ها با صدای خشکی به دیواره کامیون برخورد کرد. گالینا صدای رگبار مسلسل‌را شنید. خلبان آلمانی کار عادی خودرا انجام میداد. وقتی بمحاذات کامیون رسید که دو نفر زن مثل مرده بر آن دراز کشیده بودند و کنار آنها پسری و دخترکی میلولیدند، بسرعت اوج گرفت، چرخی زد و مجدداً بروی کامیون شیرجه رفت.

گالینا که خودرا به آبراه چسپانده بود سر برگرداند و دید که چگونه سه عدد بمب شبیه به چغندر از هواپیما جدا شد و با نعره بسوی ماشین فرود می‌آمد. آنها معلق‌زنان بروی زمین افتادند. بعداً چه شد و چه پیش آمد، او ندید. سه بمب دیگر بر فراز آبراهی که گالینا با استپانیدا آرخیپونا و سرباز با دخترك بالابانوف منشی و کوستیا در آن دراز کشیده بودند منفجر شد. زنی با پسرك پنجساله که کلاه ملوانی بسر داشت و بر روی آن نوشته شده بود «مارات» و گروهبان کوتینیکوف در آبراهی در طرف دیگر جاده دراز کشیده بودند.

نخستین کسی که از آبراه بیرون آمد همان سرباز دماغ پوسته پوسته شده بود. گالینا از روی قیافه گرفته او فهمید چه اتفاق وحشت‌آوری روی داده است.

سرباز با صدائی که بزور از گلویش خارج میشد

بطرفی که چند دقیقه پیش کامیون در آنجا قرار داشت نگریسته گفت:

– برخیزید.

گالینا بکناره آبراه که بوته‌های خاراگوش بر آن روئیده بود چسبیده از جای بلند شد. ولی چیزی نمانده بود باز از وحشت فرو افتد: در آنجائی که چند لحظه قبل کامیون ایستاده بود، قطعات کامیون درهم‌شکسته، تکه‌پاره‌های پارچه‌های رنگارنگ چمدانهای تخته‌سه‌لائی تکه‌تکه‌شده برهمه جای معبر جاده پراکنده شده بود... دو چرخ عقب کامیون با دیفرانسیل در بیست‌متری آنطرف قیف افتاده بود. پرهای بالش‌ها چون ابرهای سفیدی بر فراز قیف‌ها معلق بودند.

جسد مسخ‌شده همسر منشی هنگ‌را نمیشد شناخت. پسرش‌را که به پشت بروی علفهای آنطرف گودال افتاده بود پیدا کردند.

گالینا در برابر پسرك که دستهایش گشوده بود، زانو زد. استپانیدا آرخیپونا، سرباز و کوستیا خاموش پشت سر او ایستاده بودند. دختر سه‌ساله بالابانوف منشی نمیفهمید چه تراژدی وحشت‌آوری در زندگی‌اش بوقوع پیوسته، بروی آسفالت داغ نشسته و بطور شکوه‌آمیزی زجه میزد و به عروسك سربریده خود مینگریست که بمحض بیرون خزیدن از آبراه متوجه آن شده بود. در این لحظات سخت گوئی همه اورا فراموش کرده بودند – همه از آنچه روی داده بود مات ومبهوت شده بودند.

گالینا در لحظات اول بنظرش آمد که پسرك فقط از هوش رفته است. لکن وقتی مردمکهای گشاده شده چشمان اورا دید که در سکوت مرگ چون سنگ گردیده‌اند در گلوی خود چیزی داغ و خفه‌کننده احساس نمود.

گالینا زیرلب گفت:

– مرده است. – و فقط در این موقع متوجه سوراخ کوچکی به اندازه یك سکه پول خرد بر جیب کوچك سمت چپ کت سوخته‌اش شد. گالینا لبه کت‌را کنار زد و پیراهن چهارخانه‌اش‌را که از خون آماس کرده بود مشاهده نمود. – درست بقلب...

گالینا که احساس نمود چیزی دستش‌را لمس کرد بخود لرزید و بتندی برگشت. والتکا پوزه‌اش‌را بپای او میمالید. توله‌سگ که دید صاحبش بروی علفها دراز کشیده خوشحال شد، زوزه‌ای کشید و شروع کرد به لیسیدن گونه‌های سرد و بیروح او.

گالینا که احساس کرد چگونه درد مبهمی قلبش‌را درهم میفشرد دچار تنگ نفس گردید. گالینا مثل آنکه در خواب راه برود از جسد بچه دور شد و دخترك‌را که گریه‌اش قطع نمیشد و عروسك بی‌سرش‌را بکنار انداخته و حالا مادررا صدا میکرد در بغل گرفت.

استپانیدا آرخیپونا که در زندگی خود کم اندوه و فلاکت ندیده بود، دیگر طاقت نیاورد. آهی کشیده سر به آسمان برداشته با آه و ناله گفت:

– خداوندا! به چه علت، به چه گناهی تو این کوچولورا چنین مجازات کردی؟

در همان لحظه همه متوجه شدند که توده سیاه بمب‌افکنها در آسمان، در آنسوی جاده از باختر به خاور در پروازند.

غرش افزایش مییافت. این غرش متموج و با اوج و نزول یکنواخت که از آسمان بگوش میرسید، بر زمین فشار آورده و بمرگ تهدید میکرد.

کوستیا آنهارا شمرده گفت:

– دوازده تا.

سرباز گفت:

– اینها بما کاری ندارند، بطرف اسمولنسك و

یا بطرف مسکو میروند. – او سی قدم شمرده از گودال دور شد، سپس متوقف گشته گفت:

– اینجا دفن میکنیم.

استپانیدا آرخیپونا آهی کشیده افزود:

– عیبی ندارد، اینجا باشد. زمین مرطوب چون مادر همه جا میپذیرد.

گوررا سرباز کند. بیل دسته کوتاه که بطور معجزه‌آسائی سالم مانده بود براحتی به عمق سطح فوقانی زمین بایر در نزدیکی جاده فرو میرفت. وقتیکه خاك ظاهر شد، سرباز سیگاری آتش زد. چشمش که به گالینا برخورد گفت:

– همین‌جاها باید چکش، تبر و میخ افتاده باشد، داخل صندوق باگاژ بودند. آنهارا جستجو کنید.

در مدتی که سرباز گوررا عمیق میکرد، گالینا در بین تخته‌پاره‌های اطاق بار کامیون چند عدد میخ بزرگ پیدا کرد. کوستیا نیز در سمت چپ آبراه چکش را یافت.

استپانیدا آرخیپونا کف گوررا با علفهای خوشبو فرش کرد. اجساد کشتگان‌را در کنار هم بطویکه سرشان بطرف مغرب بود قرار دادند.

سرباز صلیبی‌را که از تخته‌پاره‌های دیوار اطاق کامیون درست کرده بودند بر بالای این تپه نصب کرد سپس از جیب روی سینه بلوزش دفترچه یادداشت کثیف‌شده‌ای‌را بیرون آورد، صفحه‌ای از آن کند، با مداد جوهری که بزبان میزد نوشت: «در اینجا گروهبان واسیلی کوتینیکوف، معدنچی از گورلوکا و... – او نام دیگران‌را نمیدانست و رو بطرف گالینا و استپانیدا آرخیپونا که که پشت سرش ایستاده بودند کرده پرسید: – نام خانوادگی بقیه چیست؟

استپانیدا آرخیپونا پاسخ داد:

– پسرجان، نمیدانم.

سرباز بطرف گالینا نگاه کرد.

– من هم نمیدانم.

سرباز پشت گوشش‌را خاراند، نوك مدادرا به آب دهان آغشته کرد و چنین نوشت: «...و همسران و کودکان فرماندهان هنگ توپخانه شماره ۵۸۶ که هنگام بمباران کشته شدند، مدفون میباشند».

کاغذرا چهار تا کرد و در تکه مشمعی از روکش صندلی کابین که در گودال افتاده بود خوب پیچید و آنرا با دو میخ بر صلیب کوبید.

گالینا که تا اینوقت نمیتوانست بدون لبخند به بینی پوسته پوسته و صورت ککمکی سرباز نگاه کند اکنون او طور دیگری بنظرش میآمد.

سرباز بجنگلی که در آن دورها سیاهی میزد و تازه خورشید در پشت آن پنهان گشته بود نظر انداخته گفت:

– شما به شهر بروید.

گالینا با اضطراب پرسید:

– پس شما؟ – او فراموش کرده بود که وظیفه سربازان هنگ در حال جنگ با وظایف زنان و کودکان تخلیه‌شده فرماندهان بکلی فرق دارد.

– بعقب باز میگردم و با وسیله‌ای که بدانسو برود خودرا به هنگ خواهم رساند. اگر ستوان آرتیوخوف‌را دیدید این جریان‌را به او بازگو کنید. بگوئید در کجا این اتفاق روی داد.

گالینا، استپانیدا آرخیپونا و کوستیا با گره‌بسته‌هائی از جل وپلاس باقی‌مانده پس‌از بمباران با سرباز وداع کرده بروی کناره جاده بطرف خاور براه افتادند. سیل اشك گالینارا خفه میکرد. دخترك منشی هنگ روی دستان او خوابیده و سرش‌را با آن موهای بور روشن کج کرده و بخواب شیرینی فرو رفته بود. والتکا که روی دستان کوستیا قرار داشت و گرم شده بود، آهسته زوزه میکشید. استپانیدا آرخیپونا جلوتر

از همه حرکت میکرد. او با تکیه بر چوب خشکی که در ضمن راه پیدا کرده بود، چون نابینایان سرش‌را بالا گرفته، گوئی کسی‌را بمبارزه میطلبد، بدانسو که دود آتش‌سوزی شهر در حال سوختن‌را مشخص میکرد مینگریست.

گالینا که احساس کرد کسی از پشت سر به او مینگرد، سر برگرداند. گواهی دل فریبش نداده بود. صد قدم دورتر از آن محلی که شهدارا دفن کرده بودند، در وسط جاده سربازی که نام و نام خانوادگیش‌را بالاخره هم نپرسید ایستاده بود. او دست تکان میداد. گالینا هم برای او دست تکان داد. کوستیا نیز متوقف شد و در حالیکه والتکارا بسینه میفشرد برای سرباز دست تکان داد.

استپانیدا آرخیپونا با دست راست به چوب‌دستی تکیه کرده و دست چپش‌را گاه‌بگاه خیلی بالا میبرد، گوئی با کسی مباحثه میکرد.

تاریکی شبانگاهی خیلی زود آغاز شد. صدای غرش ماشین‌ها و تراکتورهای توپ‌کش که بطرف باختر میرفتند سکوت دشت خاموش‌را برهم میزد و از مقابل آمبولانس‌ها با مجروحین و کامیونهای حامل زنان وکودکان میگذشتند.

گالینا یکی دو بار دست بلند کرد و سعی نمود توجه آنهارا بخودشان جلب نماید، اما ماشین‌ها از کنارش میگذشتند.

استپانیدا آرخیپونا گفت:

– دخترم، لازم نیست. آنها از ما واجب‌ترند، مجروحند. ما با پای خودمان میرسیم.

بشهری که بدان نزدیك میشدند، ابتدا جرقه‌های نوراتی درخشیدن گرفت و بعداً پس‌از گذشت چند ثانیه خروش غرش‌ها موج بموج بر فراز دشت طنین‌انداز گشت و این وضع مدت ده دقیقه ادامه یافت: درخشش

آتش و غرش انفجار بمب‌ها در اثر فاصله زیاد خفه میشدند.

کوستیا در حالیکه والتکارا بسینه میچسباند گفت:

– این همان دوازده تا هستند.

فصل هفتم

شب‌هنگام دیروقت گالینا و استپانیدا آرخیپونا با بچه‌ها وارد شهری شدند که داشت میسوخت. ماشین‌های آتش نشانی با خدمه ملبس بکمبنزن کتان خاکستری‌رنگ با آژیر گوش خراش در کوچه‌های تنگ و خاکی با خانه‌های چوبی میگذشتند. مردان و پسران با چنگک‌های دسته‌دار و سطل‌های خالی بدنبال ماشین‌ها میدویدند. در برابر باغچه‌ها جلوی خانه‌های روستائی زنان اجتماع کرده بودند. آنها با دست بطرف جرقه‌های پرتقالی سرخ‌فام در مرکز شهر اشاره کرده با تشویش، بریده بریده چیزهائی به یکدیگر میگفتند. در بعضی نقاط مردان از شیروانی‌های چوبی به بالا خزیده و با سطلهای آبی که از پائین به آنها داده میشد بر شیروانی‌های کهنه که در اثر تابش آفتاب تفته شده بودند آب میپاشیدند.

همه چیز مثل روز تقریباً دیده میشد: شب مهتابی بود.

دخترك که تمام روز عذاب کشیده بود، آسوده بروی دستان گالینا خفته بود. دستهای گالینا کرخت شده بود، کمرش میشکست و شقیقه‌هایش میزد. کوستیا بزور خودرا در پی گالینا میکشاند: بیخوابی شب وروزی سخت آثار خودرا ظاهر میساخت. استپانیدا آرخیپونا که بی‌سروصدا با چوب‌دستی بر جاده خاکی میکوبید از پشت سر کوستیا لنگ‌لنگان میرفت. پیرزن طی کیلومترهای نزدیك شهر سکوت کرده بود. فقط آنوقت بسخن آمد

که متوقف شدند و نمیدانستند بکدام سو بپیچند: کوچه به حصار آجری کلیسیا منتهی شده بود.

– خب، دخترجان، حالا بکجا؟

– به ایستگاه راه‌آهن میرویم، ممکن است دژبانی ارتش لااقل سوار واگن‌باری بکند.

– ایستگاه‌را بلدی؟

– میپرسیم. ببینید چقدر آدم میرود. تمام شهر سر پا هستند.

همگی به پس‌کوچه‌ای پیچیدند و چیزی نمانده بود بزیر دست و پای گاری بزرگ حامل بشکه چوبی خالی آتش نشانی بیافتند که مرد لاغر با نوار سیاهی بریك چشم بر آن نشسته و با گرداندن دنباله افسار بدور سرش دو یابوی پیررا میراند. او با صدای خشن سر اسبها که بهیچوجه نمیخواستند یورتمه بروند فریاد میزد:

– هی، هی. یا – لا، پیر – کف ـ تار ـ ها!

گالینا پیش یکی از زنان رفته پرسید چطور باید به ایستگاه راه‌آهن رفت.

– دخترجان، ایستگاهی وجود داشت و حالا دیگر نه. پدرسوخته‌ها خرابش کردند. مشتی سنگ باقی مانده.

– درهرصورت کجا بود؟

– اونه. آن کوهی از دودرا که در سمت چپ برج ناقوس قرار دارد میبینی، بطرف آن بروید و مستقیماً وارد آنجا خواهید شد که ایستگاه بوده است.

– زنان، مثل اینکه کمیته اجرائیه شهر دارد میسوزد؟ همانست؟ همانست! نگاه کن، نگاه کن، ببین در دست راست‌تر از کلیسیا چطور میسوزد!

– نه، بنظرم این اداره شهربانی است. کمیته اجرائیه شهر آنطرفتر است. بعلاوه آن از سنگ میباشد. همینطوری که یکمرتبه آتش نمیگیرد.

گالینا که دید زنان بفکر فراریان نیستند، براه خود

ادامه داد، کوستیا و استپانیدا آرخیپونا هم بدنبالش. روی نیمکتی کنار حصار کج‌شده باغچه‌ای نشستند تا دمی استراحت کنند. کرکره‌های پنجره‌های خانه چوبی میخکوب شده بود – دیده میشد که صاحبخانه رفته است. کوستیا که سرش‌را روی شانه گالینا گذاشته بود مثل مرده خوابید.

والتکا که احساس کرد در این نزدیکی‌ها چیز خوردنی باید پیدا شود، شروع کرد به بوکشیدن. سپس با ترس و لرز نگاهی کرد و بسرعت در شکاف حصار باغچه ناپدید شد. چیزی نگذشت که با تکه نانی باز گشت.

استپانیدا آرخیپونا که به گالینا مینگریست آهی برآورده گفت:

– تو، بیچاره، خیلی عذاب کشیدی. اگر میتوانستم ببرم، بتو کمك میکردم. اما جانش‌را ندارم. خودم‌را بزور میکشم.

– عیبی ندارد، میبرم، کم مانده.

– ما آنهارا کجا میبریم؟ هر دوشان‌را میتوان یتیم محسوب داشت.

– عجالتاً بمسکو، آنجا خواهیم دید. دخترك‌را به کودکستان و پسرك‌را به پرورشگاه میدهیم و شاید هم کسی از اقوام آنها پیدا شود.

– وای، این چه بدبختی است! برای چه این کودکان چنین مجازات شدند؟ در برابر سرنوشت چه گناهی داشتند؟

سپیده دم بود که به ایستگاه راه‌آهن رسیدند. باد دود خفه‌کننده‌ای‌را که هنوز از بناهای نیم‌سوخته ایستگاه برمیخاست پراکنده میکرد. پارك کوچك ایستگاه که زمانی سرسبز بود، اکنون زرد و در اثر آتش سوزی پژمرده و پلاسیده گشته بود. همه جا–روی سکوب راه‌آهن، روی خط‌ها، کف حیاط ایستگاه پوشیده از آجرهای شکسته،

تکه‌پاره تیرو تخته و قطعات نیم‌سوخته تخته‌سه‌لائی و آهن سفیدهای کنده‌شده از شیروانی بود. زنگ برنزی قدیمی و کهنه که مامور کشیك ایستگاه با نواختن بر آن ورود و خُروج قطارهارا اعلام میداشت، در فاصله پنجاه‌متری از محل آویزش آن افتاده بود. در کنار زنگ بشکه حلبی سفید له‌شده و سوراخ سوراخ در اثر اصابت ترکش افتاده بود که بشیر آن لیوان بزرگ آلومینیومی با زنجیر بسته شده بود.

حیاط ایستگاه مملو بود از فراریان. برخی بروی زمین خاکی حیاط بخواب سنگینی رفته و عده‌ای بحصار آن تکیه داده چرت میزدند.

همه سعی داشتند بروند. همه در انتظار آن بودند تا گردان ارتش سرخ خط راه‌آهن‌را تعمیر کند وقطار حامل سربازان بتواند از خاور به ایستگاه وارد شود و در مراجعت که خالی است زخمی‌ها و تخلیه شدگان‌را از اینجا ببرد.

گالینا بزحمت محل دژبان ارتشی ایستگاه‌را که در خانه کوچك دکه‌مانندی در مجاورت ایستگاه جای داشت، پیدا کرد. معمولا در راه‌آهن در مجاورت محل‌های ورود به ایستگاه‌های کوچك زنجیره‌ای از این دکه‌ها وجود دارد. سروانی که دیگر جوان نبود و در اثر جار وجنجال با سربازان سرخ – مامور راه‌آهن که اغلب برای کشیدن سیگار دست از کار میکشیدند، صدایش گرفته بود، در دو سه کلمه گالینارا درك کرده گفت:

– همشهری، مطلب روشن است. قطار نظامی که وارد شد همه‌را سوار میکنم. اکنون خودتان مشاهده میکنید که ایستگاه فلج شده است.

– رفیق سروان، دو بچه غیر روی دست من مانده است. پدر پسرك بشدت مجروح شده و مادرش همراه زایشگاه به خاور تخلیه گردیده است. مادر دخترك در راه آمدن بدینجا در اثر بمباران کشته شد.

– کمیساریای نظامی شهر بکار تخلیه اطفال رسیدگی میکند. بشما توصیه میکنم عجله کنید. امروز باید پرورشگاه‌را اعزام دارند. چند ماشین به آنها اختصاص داده شده است. – سروان میخواست باز هم چیزی بگوید، ولی در این هنگام درب اطاق بشدت باز شد و سروکله سرباز بلندبالا و چاقی در استانه ظاهر گشت که ککمک‌های زرد و بزرگی صورتش‌را به شبکه خط‌های روی گل آفتاب‌گردان تازه‌شکفته شبیه میساخت.

سرباز با چشمانی از حدقه درآمده بروی دژبان خیره شد. سپس تته‌پته‌کنان کلمات نامفهومی‌را برزبان آورد.

دژبان فریاد زد:

– چه اتفاقی افتاده؟ چرا روی خط نیستی؟

– رفیق سروان، بمب!

– چه بمبی؟ بمب کجاست؟!

– افتاد و منفجر نشد. فقط دمش از زمین بیرون مانده. روی خط سوم دیگر نمیشود کار کرد.

– چرا نمیشود؟

– ممکن است ناگهان بترکد!

سروان که از کوره در رفته بود فحش خوشمزه‌ای داد و به سرباز فرمان داد که بفرمانده دسته اطلاع دهد که او خودش حالا آمده بازدید خواهد کرد.

سرباز بینی‌فندقی پابپا کرد، پشت گوشش‌را خاراند و بسرعت از دکه خارج شد.

– صلاح شمارا در این میدانم که فرصت‌را از دست نداده و بچه‌هارا به کمیساریای نظامی ببرید. ممکن است خودتان هم با آنها حرکت کنید. بگوئید دژبان نظامی ایستگاه مارا فرستاده است.

گالینا از دژبان نظامی سپاسگذاری کرده خارج شد. وقتی به پارك کوچك آمد، هر سه نفر یعنی استپانیدا آرخیپونا، دخترك و کوستیا بخواب سنگینی

فرو رفته بودند. استپانیدا آرخیپونا به تخته‌های حصار تکیه داده، سرش‌را خم کرده و دخترك‌را بروی شکم نرم خود فشرده و با دستهای درهم‌آویخته اورا در آغوش گرفته بود. کوستیا دستش‌را گذاشته بود زیر سرش و در خواب به چیزی لبخند میزد. لبانش بهم میخورد. گالینا دلش نمیآمد آنهارا بیدار کند، ولی سفارش دژبان‌را بخاطر آورد که ممکن است بموقع اعزام بچه‌ها تاخیر کند، جلوی آنها چمباتمه زد.

کوستیا بمحض آنکه گالینا دست بشانه او زد فوراً بیدار شد. پاهارا دراز کرد، روی کف دستش تکیه زده روی علفها نشست و وحشت‌زده به اطراف نگریست — بهیچوجه نمیتوانست بفهمد در کجا است.

گالینا در حالیکه شانه اورا بنرمی تکان میداد گفت:

— کوستیا، بیدار شو! ما باید الساعه برویم. چه خبره، اینطوری بمن نگاه میکنی — مرا نمیشناسی؟

حافظه پایدار کودکانه او رویدادهای از سرگذرانده امروز و دیشب‌را فوراً احیاء نمود.

کوستیا سر حال آمده از جای برخاست، مضطربانه نگاهی کرده پرسید:

— والتکا کجا است؟

— نمیدانم، لابد رفته است چیزی پیدا کند تا بخورد. اصولا، کوستیا، بیا اینجا بگذاریم بماند، از بین نخواهد رفت. مردمان خوب به او غذا خواهند داد. ببین چقدر زیادند. ما فقط اذیتش میکنیم.

کوستیا آه سوزناکی کشیده پاسخی نداد.

خواب استپانیدا آرخیپونا سبك بود. او بمحض شنیدن صدای گالینا بیدار شد.

— خب، دخترجان، چه شد؟

— قطار به این زودیها نخواهد بود — خطها خرابند. باید با ماشین از اینجا برویم.

— این ماشین‌ها کجا هستند؟

– دژبان نظامی دستور داد به کمیساریای نظامی شهر برویم. میگفت امروز اطفال پرورشگاهی‌را اعزام خواهند کرد. ضمناً امکان دارد بچه‌های مارا نیز ببرند. آنجا ببینیم، جائی برای ما پیدا خواهد شد.

پیرزن با ناتوانی حرکتی بخود داد و میخواست با دخترك باهم از جای برخیزد، اما پاهای ضعیفش اطاعت نکردند. گالینا بنرمی دخترك‌را از روی زانوی استپانیدا آرخیپونا برداشت و دستش‌را بطرف پیرزن دراز کرد.

پسرك دوازده ساله کثیفی با پاهای برهنه و ترك‌خورده که در حیاط بیکار ول میگشت بگردن گرفت آنهارا تا کمیساریای نظامی شهر همراهی کند. طی راه او حکایت کرد که دو هفته است برای استقبال مادروپدرش که دهم ژوئن به لووف رفته بودند به ایستگاه میرود، ولی آنها تابحال نیآمده‌اند و نیستند که نیستند. نه خودشان و نه نامه‌شان. اکنون مدتهاست که باید باز میگشتند.

– پس تو حالا با کی زندگی میکنی؟

– با هیچکس.

گالینا از پسرك پرسید:

– چرا پدرومادرت ترا با خود به لووف نبردند؟

– من در اردوگاه پیشاهنگی «آرتك» کنار دریای سیاه بودم. تنها یك ورقه اعزام بشهر ما داده بودند.

– به چه مناسبت آنرا به تو دادند، لابد شاگرد ممتازی هستی؟

– نه کاملا، تمام نمره‌های من عالی نیست. در زمستان من از تصادم قطار جلوگیری کردم. در این باره حتی در روزنامه «پیونرسکایا پراودا» نوشته شد. راست است چیزی نمانده بود خودم زیر قطار بیافتم. فقط کلاه‌ام زیر چرخ‌ها له شد.

در نقاطی از خیابان پوشیده از خاك و کثافت، تیرهای تلگراف در اثر انفجار بمب از زمین کنده شده

و اینجا و آنجا افتاده بود. آنها در عرض جاده و بر پیاده‌روهای تخته‌ای افتاده بودند.

پسرك ناگهان نگاهی به کوستیا کرده گفت:

— توله‌سگ شمارا یك نفر کولی برد.

کوستیا متوقف شده پرسید:

— کدام کولی؟

— سرباز سرخ. او در اینجا خطهارا تعمیر میکند. خیلی بداخلاق است. میخواستم شمارا بیدار کنم، اما ترسیدم کتکم بزند.

گالینا پرسید:

— به چه دردش میخورد؟

— کسی اورا چه میشناسد؟ او اینطوری است. دستش کج است.

گالینا به پرسجوی خود ادامه داده گاه‌بگاه بچهره خشکیده پسرك با آن چشمهای گودرفته که خستگی غیرکودکانه‌ای در آن موج میزد مینگریست پرسید:

— پس از کجا میخوری؟

— گاهی زن همسایه میآورد. ولی آنها هم آماده تخلیه شهر میشوند.

— تو هم با آنها؟

— نه، من منتظر پدرومادرم میشوم. از باختر قطارها دارند میایند. بالاخره یك وقتی آنها باید بیایند. میگویند در باختر از لحاظ بلیط مشکل است.

گالینا پرسید:

— تو از کجا میدانی وضع بلیط در باختر بد است؟ — و خود بفکر رفت: «لابد یك کسی به او دلداری داده و امیدوارش ساخته و ممکن هم هست که کار جدی‌تر باشد. عجالتاً در شهر پست و تلگراف کار میکند. آلمانها که همان روز اول لووف‌را نگرفته‌اند. حتماً در آنجا اتفاقی افتاده است...»

دخترك در ضمن راه بیدار شد. در لحظات اول

متوجه نشد که چرا زن بیگانه‌ای اورا روی دست حمل میکند. او که با چشم کسی‌را جستجو میکرد و نیافت زد زیر گریه. گالینا شروع کرد به آرام نمودن او.

بقیه راه تا کمیساریای نظامی‌را دخترك در حالیکه انگشت گالینارا گرفته بود پیاده رفت. دخترك با ترس‌ولرز به اطراف مینگریست و سعی داشت با عقل کودکانه خود دریابد که در زندگی او چه رخ داده و چرا همه چیز اینطور ناگهانی تغییر کرده است.

دخترك هق‌هق‌کنان با کف دست پف‌آلود کثیفش اشکهایش‌را بر گونه خود مالیده پرسید:

— مامانم کجاست؟

گالینا از کسی شنیده بود و یا در جائی خوانده بود که اطفال بنا بر عدم زیرکیشان مرگ نزدیکان خودرا بمراتب سهل و سبك‌تر از بزرگسالان تحمل میکنند، زیرا چیزهای زیادی‌را هنوز درك نمیکنند.

هنگامیکه دخترك بار دیگر هق‌هق‌کنان مامانش‌را صدا کرد، گالینا متوقف شد، بروی او خم گردید و با تظاهر به آرامش، با لحنی جدی پاسخی به او داد که این تظاهر به آرامش فشار روحی شدیدی بر قلب او بود:

— اولیچکا*، مادرت مرده است... تو که خودت دیدی، ما دیروز اورا در کنار جاده، همانجا که بمب آلمانی‌ها کامیون مارا هم خورد کرد دفن کردیم. یادت هست؟.. تو البته فراموش نخواهی کرد که مادرت در کجا کشته شد؟

دخترك با همان تلفظ ملیح کودکانه گفت:

— نه، فراموش نخواهم کرد... آنها بدند... آنها تیر میاندازند... ما دیگر به آنجا نخواهیم رفت، از آنها آدم میترسد...

---

* اولیچکا — محقف محبت‌آمیز اولیا نام دوشیزه است (مترجم).

– اولیچکا، حتماً فراموش نخواهی کرد که برادرت در کجا بخاك سپرده شد؟

– اورا کنار مامان گذاشتند.

– اولیچکا، در تمام عمر این‌را بیاد داشته باش: برادرك ترا با مامان در کنار جاده در یك گور بخاك سپرده‌اند. – گالینا بسختی میتوانست حرف بزند و بغض گلویش‌را فشرده داشت خفه‌اش میکرد.

وقتی به پس‌کوچه‌ای پیچیدند، پسرك با انگشت خانه آجری کوتاهی‌را نشان داده گفت:

– این کمیساریای نظامی است... و من آنجا در قصبه کوزیاوسکی زندگی میکنم. – پسرك از اینکه کار نیکی انجام داده شاد بود و حالا دیگر نمیدانست بعداً چه باید بکند: با متابعین خود به کمیساریای نظامی برود و یا به ایستگاه مراجعت نماید.

گالینا که دید چهره راهنمایشان یکمرتبه بطور آشکار اندوهبار گردید از او پرسید:

– پسر، تو امروز چیزی خورده‌ای؟

پسرك زیرلبی گفت:

– حالا زوده... اکنون در «آرتك» خوابیده‌اند.

گالینا که میخواست از او حرف بکشد پرسید:

– دیروز چه وقت خوردی؟

– من با سربازها میخورم... آنها امروز چنان بمب منفجرنشده‌ای‌را پیدا کردند که از نزدیك شدن به آنهم وحشت دارند. آنها منتظر مین‌جمع‌کن‌ها هستند.

کمیساریای نظامی در خانه قدیمی که روی زمین پهن شده و صد تا دویست سال قبل ساخته شده بود قرار داشت. در حیاط کوچك کمیساریای نظامی که انباشته از خرت و پرت بود سه راس اسب زین کرده در اصطبل روباز بسته شده بود. در زیر گاری نزدیك چرخها گنجشکهای همه‌جاحاضر تپاله‌های اسبان‌را پا میزدند و دانه برمیچیدند و ذره‌ای هم از اسبان که با

لذت جوهارا خرت‌خرت میخوردند باك نداشتند. در گوشه حیاط یك کامیون کوچك یك‌تن‌ونیمی کهنه و دنیادیده و کثیف که تا سقف کابین آلوده بگل‌ولای خشك‌شده بود، ایستاده و راننده‌اش که آچاری در دست داشت بزیر آن دراز کشیده بود و کاری میکرد. گاه بگاه پاهایش‌را تکان میداد و فحش و ناسزا نثار کسی میکرد.

در برابر درب کمیساریای نظامی گالینا بعقب نگریست. پشت‌سرش در فاصله پنج‌قدمی راهنمایشان با گردنی کج ومغموم آهسته میآمد. او در این لحظه توله‌سگ گم‌شده و از صاحبش جداماندهای‌را بخاطر گالینا انداخت که به عابر تصادفی که دستی بر سرش کشیده دلبستگی پیدا کرده و بهیچوجه نمیخواهد از او دست بکشد، حتی وقتی که اورا میرانند.

گالینا پرسید:

— تو کجا میائی؟ — و بلافاصله از بی‌اعتنائی و عدم علاقمندی این سئوال رك و پوست‌کنده خود روحاً خجل شد.

پسرك با شرمندگی سرش‌را پائین و شانه‌های لاغرش‌را بالا انداخت. سر آرنج‌های پیراهن کثیفش پاره و بعضی جاهای آن آلوده به قیر بود.

— نمیدانم... حتماً به ایستگاه راه‌آهن میروم... ممکن است امروز قطاری از لووف برسد.

— من حتی نام ترا نپرسیدم، اسم تو چیست؟

— والودیا.

— والودیا، از اینکه تو مارا رساندی متشکریم. اگر تو نبودی ما سرگردان میشدیم.

گالینا از کیفش یك اسکناس پنج‌روبلی درآورده بطرف او دراز کرد.

پسرك از خجالت سرخ شد و خودرا عقب کشیده گفت:

– برای چه؟.. من شمارا بخاطر پول نرساندم.
– البته من هم بخاطر آنکه تو مارا رساندی نمیدهم، بلکه همینطوری... یك چیزی از مغازه خریداری خواهی کرد. بگیر. برای نان و کانفت. ابله‌جان، از چه خجالت میکشی؟

پسرك مدتی این‌پا و آن پا کرد، بالاخره بر شرم خود فائق آمد، پنج‌روبلی‌را گرفت و در پنجه‌های کثیفش فشرد.

– متشکرم... – در حالیکه سرش‌را بزیر انداخته بود درهم‌کوفته و قوزکرده برگشت و از حیاط کمیساریای نظامی خارج گشت.

استپانیدا آرخیپونا با آه‌وناله گفت:

– پروردگارا، همه جا اشك است و اشك. قلبم گواهی میدهد که او پدرومادرش‌را نخواهد دید.

در راهروی کمیساریای نظامی آلوده به بوی توتون ماخورکا* و عرق بدن بسیج‌شدگان جمع شده بودند. این‌ها اشخاصی از سنین مختلف بودند.

در اطاق دست راست کمیسیون پزشکی مشغول کار بود. این مطلب‌را گالینا با داخل شدن خواهران پرستار جوانی با روپوش سفید به آنجا دریافت.

مردم در برابر اطاق کمیسر نظامی نوبه گرفته بودند. گالینا وقتی مطلع شد که کمیسر نظامی در اطاقش میباشد در انتهای صف نوبه گرفت. در کنار مردان با احضاریه به بسیج فراخوانده‌شده زنان و مادران گریان و غرق در سکوت اندوهباری ایستاده بودند. برخی با بچه بدانجا آمده بودند.

انتظار پذیرش کمیسر نظامی بیش از یکساعت بطول انجامید. هنگامیکه گالینا با بچه‌ها و پیرزن داخل

---

* ماخورکا – توتون سیگار از نوع پست که مثل تنباکو خرد شده است (مترجم).

اطاق کار کمیسر نظامی گردیدند، سرگرد دیگر میخواست خارج شود. مثل اینکه کاری تعجیلی داشت. گالینا بزحمت توانست اورا قانع کند تا بسخنانش گوش دهد.

– بالاخره از من چه میخواهید؟!

– بچه‌هارا سروسامان دهید و اگر امکان دارد بما – زن و مادر فرماندهان کمك کنید تا بطرف خاور برویم.

– در انجام خواهش اول سعی خواهم کرد. امروز بعد از ظهر پرورشگاه‌را تخلیه میکنند. یادداشتی برای رئیس پرورشگاه نوشته خواهش خواهم کرد بچه‌هارا بپذیرد. اما با شما... – کمیسر نظامی ناامیدانه شانه‌هارا بالا انداخت و گفت: – حتی خودم هم نمیدانم چه کنم. تمام شهر به جنبش درآمده. از لحاظ وسایل نقلیه سخت در مضیقه هستیم. وعده داده‌اند که تا ظهر چند دستگاه ماشین از دهات بیاورند. و حالا آنجارا نگاه کنید. – سرگرد از پنجره حیاطرا نشان داد که اسبان زین‌کرده در اصطبل روباز ایستاده بودند. – تمام وسایل نقلیه کمیساریای نظامی همین است.

– شما وعده دادید که یادداشتی برای رئیس پرورشگاه بنویسید. رفیق سرگرد، بیش از این مزاحم نمیشویم، بچه‌ها خیلی عذاب کشیده‌اند. طی دو شب اخیر تقریباً هیچ نخوابیده‌اند.

سرگرد پشت میز تحریر نشست و شروع کرد به نوشتن یادداشت.

به کوستیا نظر انداخته پرسید:

– نام و نام خانوادگی؟

– کوستیا گورلوف.

– آن چیست که در زیر پیراهنت قرمزی میزند؟

کوستیا خجالت‌زده نگاه‌را بزیر انداخت.

گالینا بجای کوستیا پاسخ داد:
– رفیق سرگرد، پرچم همراه برداشته.
– چه پرچمی؟
– پرچم سازمان پیشاهنگی شهرك نظامی. ما آخرین کسانی بودیم که خارج میشدیم. کوستیا رفت پرچم‌را برداشت تا بدست دشمن نیافتد.
کمیسر نظامی از جای برخاست، لحظه‌ای چند با شگفتی به کوستیا نگریست و سپس پیش او رفته پدرانه دستی بشانه او زده گفت:
– مرحبا! اگر از حالا اینطور ارزش پرچم‌را میدانی آنوقت از تو چیزی در میاید. – و مجدداً به پشت میز تحریر باز گشت: – نام خانوادگی دختر چیست؟
گالینا پاسخ داد:
– اولیا بالابانوا، دختر منشی هنگ.
سرگرد هنوز یادداشت‌را تمام نکرده بود که ستوان یکمی خودرا انداخت بدرون اطاق.
– رفیق سرگرد... من همین الساعه از کمیته حزبی بخش میایم...
کمیسر نظامی حرفش‌را بریده پرسید:
– اول گزارش بدهید که خط ارتباط تلفنی چه وقت برقرار میشود؟!
– مامورین ارتباط در جستجوی نقاط قطع شده میباشند. دو نقطه اکنون مرمت شده... باز هم انقطاعی وجود دارد، اما بهیچوجه نمیتوانند پیدا کنند...
– دیگر چه؟
– دو ساعت قبل پنج دستگاه ماشین با مجروحین سنگین از قسمت مقدم رسید. احتیاج بکمك فوری دارند.
– خب که چه؟ این‌هارا برای چه بمن میگوئی؟ مگر من کی هستم – جراح؟
– بسیج فوری کلیه پزشکان پلیکلینیك‌ها و

بیمارستان‌های منطقه و ترتیب سریع خدمت آنها در بیمارستان‌های نظامی، همه در حیطه اختیارات شما است.

– از مصلحت اندیشی شما متشکرم!.. – سرگرد هرقدر کبریت زد نتوانست سیگارش‌را روشن کند. – من سه روز پیش تمام بیمارستانها و پلیکلینیك‌های منطقه‌را از پزشك جراح خالی کردم. فقط یك نفر جراح – آنهم پیرمردی باقی مانده که نشسته جراحی میکند، چون پاهایش تاب و توان ندارد.

– رفیق سرگرد، پس چه باید کرد؟ من خودم در بیمارستان بودم... همه چیزرا بچشم خود دیده‌ام. مو بربدن آدم سیخ میشود، جراحان از خستگی روی پا بند نمیشوند. عملیات جراحی متوسط‌را خواهران پزشکیار شعبه جراحی انجام میدهند. فقط طی دیشب شش نفر در اثر جراحاتشان جان سپردند. در صورتیکه اگر بموقع عمل شده بودند میشد نجاتشان داد.

سرگرد خسته وکوفته بروی صندلی فرو افتاد.

– ستوان یکم، تو چرا روح و جانم‌را میآزاری؟! از کجا حتی یك نفر جراح برای تو پیدا کنم؟! دیروز تمام شهررا زیرورو کردیم. بالاندین پنجاه و شش ساله‌را که چندی پیش دچار بحران شدید فشار خون شده بود بسیج کردیم. حتی لاوریشوف پیرمردرا به بیمارستان آوردیم و لباس نظامی به او پوشاندیم.

گالینا که کناری ایستاده بود، جلوی میز تحریر رفته و بدون آنکه حرفی بزند، دیپلم نوی خودرا گذارد کنار آن و آهسته گفت:

– رفیق سرگرد، پزشك جراح در اختیار شما است.

– یعنی چه... در اختیار من است؟ منظور شما از این چیست؟

گالینا دیپلم‌را باز کرده داد بکمیسر نظامی. سرگرد

با خواندن آن شاد گشت و لبخندی بر چهره‌اش نقش بست.

– شما... پزشك جراح هستید؟

گالینا کارت خدمت ارتشی خودرا بطرف سرگرد دراز کرد که در آن قید شده بود که او پزشك نظامی احتیاط درجه نخست میباشد.

سرگرد با خوشحالی بانگ برآورد:

– بنابراین از مشمولین بسیج در نخستین نوبت هستید!

– من هم همین‌را میخواهم بگویم.

مجدداً لبخندی در چهره سرگرد درخشید.

– شما فکرش‌را بکنید: صید بردست شکارچی!.. بنظرم شما مکالمات غم‌انگیز مارا با ستوان یکم شنیدید؟

– بله و آماده‌ام بوظایف خود عمل کنم.

سرگرد با مهربانی خاصی دیپلم وکارت خدمت ارتشی گالینارا به ستوان یکم داد.

– همین الساعه!.. بدون لحظه‌ای فوت وقت!.. ورقه بسیج‌را تنظیم و شخصاً پزشك نظامی گالینا پطرونا کازارینوارا به بیمارستان هدایت کنید.

ستوان یکم با خرسندی پاشنه پاهارا بهم کوبیده گفت:

– رفیق سرگرد، دستور شمارا فهمیدم!

گالینا با ناراحتی پرسید:

– رفیق سرگرد، پس بچه‌ها؟ بعلاوه، استپانیدا آرخیپونا... وی‌را هم باید اعزام داشت.

– گالینا پطرونا، شما ناراحت نباشید، بچه‌هارا میفرستیم و استپانیدا آرخیپونارا همین امروز در پرورشگاه بعنوان دایه بکار میگماریم. در آنجا خودبخودی یك گروه بچه‌های کوچك بوجود آمده است. وی‌را به این گروه ملحق میسازیم. – سرگرد نگاه خودرا متوجه استپانیدا آرخیپونا کرده گفت: – امتناع که نمیکنید؟

— پسرجان، چرا باید امتناع ورزم؟.. من کودکان‌را دوست دارم، آنها بمن گوش خواهند کرد، چهل سال در یتیمخانه با آنها سروکله زده‌ام.

سرگرد گفت:

— در اینصورت همه کارها مرتب است. نام خانوادگی شما چیست؟

پیرزن در حالیکه خم شده دگمه بلوز اولیارا میانداخت گفت:

— استپانیدا آرخیپونا کرولکوا.

کمیسر نظامی یادداشت خطاب رئیس پرورشگاه‌را که چیزی بدان اضافه کرده بود به ستوان یکم داده گفت:

— اکنون باید چهارنعل بروی! ابتدا به پرورشگاه که اتفاقاً سر راه است و از آنجا با گالینا پطرونا مستقیماً به بیمارستان! راستی، فراموش نکن که الساعه ورقه پیوست بسیج‌را تنظیم کنی. — سپس سرگرد رفت پیش گالینا، دست اورا محکم فشرد و مطالبی پوزش‌خواهانه در تبرئه جوئی به او گفت: — که اینطور، گالینا پطرونا. اکنون تمام برنامه‌های مارا جنگ تصحیح میکند. — کمیسر نظامی دخترك‌را سر دست بلند کرده با مهربانی دستی بسرش کشید و گونه‌اش‌را بوسیده گفت: — اولیاجان، به گروه بچه‌ها میروی. در آنجا دختران و پسران خوب زیادی هستند. در آنجا اسباب‌بازی زیادی وجود دارد. و تو کوستیا، پرچم‌را حفظ کن. وقتی جنگ تمام شد به پادگان خود باز میگردی و پرچم‌را در اطاق پیشاهنگی همانجا که بود قرار میدهی.

کمیسر نظامی دخترك‌را گذارد زمین و بلافاصله صورتش جدی و کارآرا شد.

— رفقا، بخیرو سلامت.

تا ستوان یکم ورقه بسیج گالینارا تنظیم میکرد،

استپانیدا آرخیپونا با بچه‌ها از کمیساریای نظامی خارج شدند. آن کامیون کوچك دیگر در گوشه حیاط نبود. در اصطبل روباز فقط یك اسب زین‌کرده بسته بود.

گالینا آمد پیش کوستیا و استپانیدا آرخیپونا و با اندوه گفت:

– اکنون شمارا تا پرورشگاه بدرقه میکنم و دیگر راهمان جدا میشود.

استپانیدا آرخیپونا در حالیکه با گوشه دستمال لبان خشك شده‌اش‌را پاك میکرد با صدای گرفته و لرزانی گفت:

– هرکس از آنچه در تقدیرش باشد نگریزد که نگریزد.

گالینا به دخترك نظر انداخته و در قلبش گفت: «مرغك، در زندگی چه در انتظارت است؟ در برابر سرنوشت تو چه گناهی داری؟»

در تمام طول راه به پرورشگاه خاموش بودند. ستوان یکم در پیشاپیش میرفت. در پاسخ سلام و درود عابرینی که اورا میشناختند، سلام نظامی میداد – دستش‌را نزدیك شقیقه میگذاشت و بفهمی نفهمی سرش‌را خم میکرد.

گالینا قلباً اعتماد داشت که همه چیز آنچنان جریان دارد که باید میداشت. حالا که جنگ درگرفته، پس او باید در جائی باشد که وظیفه‌اش ایجاب مینماید.

فصل هشتم

سومین روز بود که هنگ باسورگین از دهکده رادونسکایا دفاع میکرد. در این سه روز جنگهای سخت و طاقت‌فرسا که طی آن آلمانها روزانه پنج – شش بار حمله میکردند، هنگ بیش از نیمی از نفرات خودرا فقط بصورت کشته از دست داد. کمیسر هنگ پارشین

در قسمت سر جراحت برداشت. چشم سروان بارانوف معاون فرمانده گردان پیاده در اثر برخورد ترکش حاصله از انفجار مین نابینا شد. هنگامیکه کازارینوف خودرا به شکاف انبار چسبانده بود ناگهان مشاهده کرد که بارانوف دست‌را کاملا بجلو داده و خودرا کمی خم کرده از کنار برج‌آب درهم‌فروریخته که پست دیده‌بانی گردان در آنجا مستقر بود گذشت، پشتش یخ کرد و بمورمور افتاد. بارانوف در حالیکه طپانچه فشفشه‌اندازرا تکان میداد چیزی فریاد میزد. کلمات اورا کازارینوف در بین غرش انفجار گلوله‌های توپ و شلیك تفنگها نشنید، لکن از روی حرکت سریع سرش، از روی حرکات تندو متشنج دستش دریافت که او گردان‌را به پاتك برمیانگیزد. این در آن لحظه حساسی صورت میگرفت که گروه بزرگی از آلمانی‌های مجهز به تفنگهای خودکار و یا باصطلاح آفتوماتچی‌ها از طریق دره کم‌عمق پوشیده از بوته‌های کم‌ارتفاعی جناح چپ هنگ‌را دور زده و سعی داشتند غافلگیرانه به عقبه جبهه حمله‌ور شوند.

گردان دوم که مشاهده کرد سروان بارانوف برای قطع راه آفتوماتچی‌های آلمانی که به دره کم‌عمق نفوذ کرده بودند دوان است، از ترانشه‌های مقدم بپا خواستند. جنگاوران گردان با غریوی که در آن صدای تیراندازی سریع مسلسل‌ها با نعره «هورا» درهم آمیخته بود دست به پاتك زدند.

کازارینوف آتش آتشبار خودرا متوجه دره کم‌عمق نمود که بلافاصله پس از انفجار نخستین گلوله‌ها، آلمانها درازکش کردند. در همان هنگام که آلمانها درازکش کرده و آتش نامنظم تفنگهای خودکاررا روی خط زنجیر گردان دوم که دست به پاتك زده بود گشودند، کازارینوف که سروان بارانوف‌را از میدان دید خود رها نمیکرد ناگهان دید که چگونه گلوله سنگینی تقریباً درست در زیر پای معاون فرمانده گردان

و آجودانش منفجر گردید. کازارینوف در اولین لحظات فقط توده عظیم سیاه و سرخی از خاك و آتش‌را که سروان و آجودانش‌را در برگرفته بود مشاهده نمود.

آتشبار کازارینوف که روی خط زنجیر آفتوماتچی‌های آلمانی که درازکش کرده بودند تیراندازی میکرد، بکوبیدن دره کم‌عمق که دیگر جنگاوران گردان دوم بسوی آن میدویدند ادامه داد. هیچکس از آنها نمیدانست که سروان بارانوف محبوبشان در لبه قیف عمیقی در حال مرگ افتاده است.

در همان لحظاتی که فاصله بین قسمت جلوی خط زنجیر جنگاوران گردان دوم که در حال حمله بودند و محسوساً تعدادشان تقلیل مییافت و آفتوماتچی‌های دشمن به اندازه پرتاب یك نارنجك دستی رسید، آلمانی‌ها روی پا برجسته، دولا دولا از طریق دره کم‌عمق عقب کشیدند.

کازارینوف بطور واضح و آشکار هیکلهای خاکستری‌رنگ آلمانی‌های در حال عقب‌نشینی‌را در بین بوته‌های سبز تیره با برگ‌های پنجه‌ای که در طول دره کم‌عمق کشیده شده بود مشاهده کرد. او دید که چگونه گلوله‌های آتشبار او که به تیراندازی مستقیم پرداخته بود در این بوته‌زار شروع کردند به منفجر شدن.

از دهان خشك‌شده کازارینوف این نعره برجهید:

— پست‌فطرتها، نوش‌جان کنید!..

این چهارمین حمله متقابله در یك روز بود که جنگاوران گردان دوم مدافع جناح باختری دهکده رادونسکایا بدان دست زدند.

گریگوری بنظرش آمد که نه تنها جنگاورانش، بلکه خودش نیز خسته شده است. اسبها هم خسته شده بودند، توپها هم خسته شده بودند، حتی آفتاب که

بیرحمانه میسوزاند نیز از آسمان تیره‌رنگ خسته شده بود.

هنگامی که صدای ترکیدن گلوله وخمپاره بر بالای سر بگوش نمیرسید، وقتی که در آنسوی جانپناه سنگر فواره‌های سیاه و خرمائی خاك و آتش دود نمیکرد، کازارینوف فرصت‌را غنیمت شمرده بر کف محوطه کوچك موضع توپ نشست، دگمه‌های بلوزش‌را که از عرق بدنش سفیدك زده بود باز کرد و با ولع مشتی گل تازه خنك‌را چنگ زده روی گونه‌های سوزانش میگذاشت.

نشانه‌گیر توپ دوم ایوانیکوف که جوان بلندبالا با چهره‌ای با زیبائی زنانه بود و بی‌نهایت از فرمانده آتشبار خود خوشش میآمد و معتقد بود هرچه او میکند خوب و لایق تقلید است، او نیز یقه بلوزش‌را باز کرد، زانو زد و با هر دو دست مشت بزرگی از گلهای مرطوب خنك‌را مچاله کرد و چیزی شبیه به نان دهقانی ساخته و بر سینه عریانش که هنوز بر آن مو نرسته بود، گذاشت.

– ایوانیکوف، سرما میخوری!.. – کازارینوف این حرف‌را با لحن جدی فرماندهی آمیخته به دلسوزی دوستانه سر جنگاور فریاد زد و خود فکر کرد: «چطور من اینکاررا حدس نزدم؟..» و بدون آنکه منتظر پاسخ ایوانیکوف شود که چنین وانمود کرد که دستور فرمانده‌را نشنیده است، خود مشتی از گل تازه‌را بشکل نان دهقانی درآورده و بروی سینه پشمالوی خود گذارد. پاهارا سعادتمندانه دراز کرد و بر دیوار خنك سنگر لم داد.

کازارینوف بدون آنکه سرش‌را بطرف جنگاور برگرداند گفت:

– ایوانیکوف!.. مگر کری؟!

– آخر، رفیق ستوان، شما خودتان هم؟

– نگاه کن، هر وقتی مو بر سینه‌ات روئید آنوقت با کله برو توی گل، اما حالا – موقوف!

نیکلای سالداتکین گلوله‌رسان، چمباتمه زد و هرقدر سعی کرد با انگشتان لرزانش سیگاری برای خود بپیچد نتوانست: هنوز شور جنگ در او فرو ننشسته بود. سالداتکین پس از شوخی کازارینوف فرصتی‌را برای طعنه زدن به ایوانیکوف که از مدتها پیش بین آنها جروبحثی بر سر اینکه کدام یك از شهرها – کالوگا و یا پروکوپیوسك مهمترند جریان داشت، از دست نداد. اتفاق میافتاد که در تنفس بین جنگها مجادله سختی توأم با شوخی و مزاح بر سر چیزهای بسیار کوچك در میگرفت. البته همیشه هم به «مساوی» پایان مییافت.

سالداتکین در حالیکه با صدا تف کرد و زبانش‌را برکنار کاغذ سیگارش میکشید نگاه تمسخرآمیزی بطرف ایوانیکوف انداخته گفت:

– بر آنها، بر معدنچیان سیبیریه، مثل این...

ایوانیکوف بادندان‌قروچه پرسید:

– مثل کی؟

– مثل خواجه‌ها، بر هیچ جای آنها مو در نمیاید.

ایوانیکوف نان گلی‌را له کرد و لحظه‌ای‌را که فرمانده آتشبار مشغول آتش زدن سیگار بود انتخاب کرد و مشتی گل‌را با فشار بطرف سالداتکین پرتاب کرد، اما بخطا رفت. هنگامیکه سالداتکین تکه گلی‌را که بطرفش پرت شده بود جمع کرد تا بطرف ایوانیکوف بیاندازد، کوستیا پلویاروف با آن هیکل درشت و نیرومندش که بعقیده ایوانیکوف سه اسب قدرت داشت با فریاد «تانك» از روی جانپناه بسوی موضع آتش پرید.

کلمه «تانك» چند لحظه‌ای کسانی‌را که در سنگر قرار داشتند گوئی فلج کرد.

– تانك!.. تانك... – در پیچ و خمهای سنگر پخش شد.

کازارینوف از جا برخاست، کاسك آلوده بگل‌را تا بیخ گوش پائین کشید، بطرفی که از آنجا صدای غرش خفه موتور میآمد نگریست. تانکهاکه با دست و و پاچلفتگی از پهلوئی به پهلوی دیگر میافتادند در خط زنجیر گسترده‌ای از جنگل‌کو چکی خارج گشتند.

کازارینوف با دید تیزبین فوراً آنهارا شمرد: نوزده. تانکها بدون انکه برسرعت خود بیافزایند یا تقلیل دهند یکراست بطرف سنگرهای گردان دوم پیش میآمدند.

کازارینوف فرمان داد:

– توپ‌ها آماده جنـگ!.. گلوله زره‌شکـن! هدف‌گیری مستقیم!.. تا فاصله سیصدمتری بگذارید بیایند جلو! – و سپس خم شد و از میان سنگرهای مارپیچی بدو خودرا به توپ سوم رساند: در جناح راست آتشبار چهار تانك در حرکت بود. کازارینوف همانطور که میدوید فریاد زد: – نارنجکهای ضد تانك و بطری‌های آتش‌زارا آماده سازید! – و بسوی خدمه توپ دوم که مناسب‌ترین موضع‌را انتخاب کرده بود دوید. توپها با پوششی از تور استتار و شاخه‌های تازه کبوده که بر آن ریخته شده بود، بر پشته مرتفعی پوشیده از جنگل تنك بلوط و بیشه کبوده، از دید هوائی بخوبی محفوظ میماندند.

دشتی که تانکها از جنگل وارد آن شدند، مثل کف دست دیده میشد، تانکها بدون آنکه سمت انتخابی‌را تغییر دهند با اطمینان پیش میآمدند و تیراندازی نمیکردند. فقط لوله‌های توپ‌را چون سبیل و شاخك بالا داده بودند. آفتوماتچی‌ها دولا دولا از پی تانکها میدویدند. آنها در حین حرکت بدون هدف‌گیری در سمت ترانشه‌های گردان دوم تیراندازی میکردند.

کازارینوف شاخه کبوده‌ای‌را که کف سنگر افتاده بود برداشت و در برابر خود بر گل جانپناه نشاند و از ورای آن دوربین‌را برچشم گذارده و خشکش زد. از آنچه او در دوربین دیده بود، پشتش بمورمور افتاد و نفس‌اش بند آمد. تانك زره‌دار عظیمی که زنجیرهایش با صدای خفه‌ای جرنگ جرنگ میکرد مستقیماً بطرف او میآمد. بنظر میرسید که در فاصله پنجاه‌متری باشد. کازارینوف بی‌اختیار خودرا عقب کشید و با حرکتی سریع دوربین‌را از چشم برگرفت. لکن همان دم برخود فائق آمد. مجدداً دوربین را بسرعت بلند کرد و تانکهائی‌را که بطرف ترانشه‌های گردان دوم و آتشبار میآمدند تحت نظر گرفت.

تانکها لوله‌های توپ‌را بسرعت گاه به چپ و گاه به راست برمیگرداندند، آتش هم‌آهنگی‌را روی خط دوم سنگرها باز کردند. کازارینوف از بهوا برجهیدن فواره‌های سیاه و سرخ خاك و آتش در فاصله‌ای در حدود صدمتری پشت خط مقدم به این نتیجه رسید که این یا یك تاکتیك حساب‌شده ویژه‌ای برای خراب کردن روحیه میباشد — تا خط دوم دفاعی‌را بزمین چسبانده و با حمله گستاخانه‌ای همراه با نفرات پیاده بر ترانشه‌های خط اول هجوم برده و آنطور که باید و شاید آنهارا باصطلاح اطو کرده و به آفتوماتچی‌ها امکان دهد تا بر گردان نارنجك پرتاب کنند — و یا واحد تانکی بجنگ پرداخته اطلاعات نادرستی از موقعیت مواضع سنگر روسها دریافت داشته است.

گردان دوم که بطور نعلی‌شکل در کناره باختری دهکده موضع دفاعی گرفته بود و آتشبار کازارینوف — پشتوانه گردان، سکوت کرده و منتظر بود تا تانکها نزدیکتر شوند. و این انتظار از لحاظی سختتر از خود جنگ مینمود. اعصاب داشت خورد میشد.

کازارینوف احساس کرد که چگونه قلبش با

ضربات سریع و پرسروصدا در سینه‌اش میطپید. او که بکلی مجذوب حالت انتظار رسیدن تانکها و خط زنجیر آفتوماتچی‌ها که بدنبال آنها میدویدند بود، حتی متوجه نشد که در آسمان صاف نیم‌روزی بیش از ده دستگاه بمب‌افکن دشمن ظاهر گشت. آنها نیز چون تانکها بسوی کناره باختری دهکده سمت گرفتند. هواپیماها ابتدا چون نقطه‌های بزرگ تیره‌ای در میدان دید نمایان شدند که بعداً این نقطه‌ها بزرگ و سیاه گشتند. اکنون دیگر آنها بطور واضح و آشکار بصورت تخته‌های سیاه طویلی نمایان میشدند. سروصدائی که تانکهای پیشرو با تیراندازی در حال حرکت روی خط دفاعی دوم براه انداخته بودند، با غرش موجی‌وار بمب‌افکن‌ها و شلیك بینظم آفتوماتچی‌ها تشدید گشته، درهم آمیخته و بصورت غریو اوج‌گیرنده‌ای در میآمد. این غریو از روی سنگرهای گردان دوم غلطیده و افراد آتشباررا که از شدت عصبانیت لبهارا سخت گزیده و بیصبرانه در انتظار فرمان کازارینوف بودند فرا میگرفت.

کازارینوف ناگهان مشاهده کرد: ابلهی ملقب به سانیا - بانیا دارد روی جانپناه ترانشه‌هائی که گروهان اول گردان در آنجا میخکوب شده بود میدود و دستهارا تکان میدهد. او با یك دست شلوار وصله‌دارش‌را گرفته و با دست دیگر محلی‌را در سمت دهکده نشان میداد و با صدای غضبناك فریاد میزد:

- آلمانها کلیسیارا سوزاندند! کلیسیا میسوزد! ناقوس زن‌را کشتند!..

کازارینوف این ابله‌را دیروز عصر پس از آنکه به افراد آتشبار خود فرمان داد که تا تاریك شدن هوا سنگر کاملی حفر نمایند و خود با ایوانیکوف و فدوتوف قوی هیکل از افراد توپ سوم راهی دهکده شد تا از مقامات محلی آنجا چیزی برای شام تهیه نماید دیده

بود. وقتیکه از کنار کلیسیا میگذشتند کازارینوف مرد چهل‌ساله‌ای‌را روی توده‌ای از ماسه سفیدرنگی در کنار بستان کلیسیا مشاهده نمود. مردك ابله در حالیکه به کازارینوف و سربازان لبخند احمقانه‌ای میزد، ماسه‌هارا از دستی بدست دیگرش میریخت با رنجوری روترش کرده بدان دمیده میگفت: «ماسه‌ها پاشیده شوید، مستقیماً بردهان آلمانها پاشیده شوید...»

کازارینوف و سربازان متوقف شدند. مرد ابله مشتی ماسه به پشت سر پرتاب کرد، با انزجار دستهارا تکان داده کف دستانش‌را با موهای کثیفش بدقت پاك کرد و بدون آنکه از لبخند ابلهانه و قهقه احمقانه‌ترش دست کشد نوحه‌سرائی نامفهوم و بی‌سروته‌ی‌را سر داد: «سانیا - بانیا، در زیر ما، در زیر ستونهای آهنی چیست، ابرهای صاعقه و شیشه عمر...»

کازارینوف و جنگاوران که دیدند یك نفر بیمار روحی در برابرشان قرار دارد براه خود ادامه داده به کمیته اجرائیه بخش رفتند که در آنجا چند گاری اسبی ایستاده و مردم در بین آنها رفت و آمد میکردند.

کازارینوف طی شب دو بار از خواب بیدار شد و هر بار سانیا - بانیا بیادش افتاد. و حالا در طول جانپناه جلوی سنگرهای گردان دوم دویده و با صدای غضبناك فریاد میزد:

- میکیشکای ناقوس‌زن‌را کشتند!.. بمب‌را مستقیماً بر شکمش نشاندند!.. روده‌هایش به زنگوله‌های کوچك آویزان گشتند!

کسی از درون سنگر به مرد ابله ناسزا گفت. او ناگهان متوقف گشت و سعادتمندانه لبخندی زد و میخواست چیزی بگوید که موفق نشد: گلوله‌ای تقریباً در زیر پایش منفجر شد. سانیا - بانیا در کنار قیف عمیقی فرو افتاد...

هواپیماها حتی یك بمب هم فرو نیافکندند و از روی خط دفاعی هنگ گذشتند. آنها امواج صوتی‌را که چون شلاق فرود میآمد بر سر افراد آتشبار کازارینوف سرازیر کرده به پیش به سمت جنگل که توپچیان هنگ شب‌هنگام با استفاده از نور مهتاب آتشبار دروغین بپا ساخته بودند، شتافتند. گریگوری حتی به این اندیشید که بیهوده نبود که دیشب نزدیك بود با سرگرد ویخروف معاون فرمانده هنگ که مخالف تهیه آتشبار دروغین بود دعوا کند. ویخروف معتقد بود که رنگ‌کاری برای استتار و آتشبار دروغین – اکنون همه اینها دیگر «ماسکاراد بیهوده» شمرده میشوند. پس از آنکه ویخروف دستی بعلامت عدم رضایت تکان داد و به محل فرماندهی رفت، کازارینوف به افراد آتشبار خود دستور داد تا طی شب بدون سروصدا و سراسیمگی با استفاده از تیروتخته چنان آتشباری بسازند که هواپیماهای آلمانی چون زنبور بر گلهای درخشان عسل‌دار بر آنها شیرجه برند...

سالداتکین در حالیکه نارنجك ضد تانك بدست داشت و خودرا کاملا خم کرده بود دوان دوان پیش کازارینوف آمد:

– رفیق ستوان، موقع‌اش است!

– میگذاریم نزدیکتر بیایند تا حتمی باشد!.. به سربریاکوف بگو تسویه حساب چهار تا از تانکهای منتهی‌الیه سمت چپ با آنها است! فهمیدی!

– فهمیدم، رفیق ستوان!

کازارینوف با صدای گرفته‌ای سر سالداتکین فریاد کرد:

– من فشفشه سرخ خواهم انداخت! چهارتای سمت چپی‌را برای خودتان بردارید! چهارتای سمت چپ!.. سعی کنید به زنجیر و به برج بزنید!

سالداتکین بشدت فریاد زد:

– فهمیدم، رفیق ستوان! – و خود در پیچ ترانشه بسرعت ناپدید گشت.

کازارینوف که مواظب خزیدن آهسته تانکها بود در ضمن توانست از گوشه چشم مشاهده نماید که چگونه نه فروند بمب‌افکن سنگین با چرخشی غیرمنتظره یك چرخ و فلك هوائی بوجود آوردند و یکمرتبه بروی موضع آتش آتشبار دروغین شیرجه رفتند.

وقتی کازارینوف دید که چگونه بمب‌ها آهسته از بدنه هواپیما جدا و با دم در هوا معلق شده بطرف پائین روان گشته و بر سپرهای تخته‌سه‌لائی و لوله‌های چوبی توپها سقوط مینمایند، این فکر «آه، چه خوب بود اگر آتشبار پدافندی کوشچکین اینجا میبود» چون جرقه صاعقه در مغز کازارینوف درخشید. افسوس که سروان کوشچکین دیگر زنده نبود. او و تمام آتشبارش در ساحل راست برزین بر خاك فرو افتادند.

از سنگرهای مقدم گردان پیاده تا تانکهای آلمانی کمتر از چهارصد متر باقی مانده بود. بازهم سالداتکین دوان دوان آمد، نفسهای سوزان اورا تکان میداد.

سالداتکین با استغاثه گفت:

– رفیق ستوان!.. تانکها تقریباً به خود سنگرهای پیاده‌ها رسیده‌انـد!.. – او نارنجـك ضدتانك‌را چنان بسینه چسبانده بود مثل اینکه در این لحظه آن یگانه نجات‌دهنده اوست.

کازارینوف فریاد زد:

– فوراً بسوی سلاح قدم رو!.. و منتظر فشفشه سرخ باشید!.. – کازارینوف با آمـدن سالداتکین غفلتاً لرزشی‌را احساس کرد که سراپای وجودش‌را فرا میگرفت: مبادا تاخیر کند.

هنوز سالداتکین در ورای پیچ ترانشه پنهان نشده بود که کازارینوف بار دیگر به دشت هموار نگریست

که دو تانك با نقش صلیب سیاهی بر برج مستقیماً بطرف او پیش میامدند.

او دو فشفشه سرخ یکی پس از دیگری بطرف توپ‌های جناح راست رها کرد. هنوز فشفشه اولی خط سیر قوسی خودرا طی نکرده و تا آخر نسوخته بود که هر شش توپ بطور هم‌صدا شلیك کردند. بلافاصله پس از نخستین تیراندازی، دو تانك یعنی یکی تانك پیشرو که از همه به ترانشه‌های مقدم گردان نزدیك‌تر و دیگری که همان آخرین تانك سمت چپ بود متوقف گشتند. تانك پیشرو سرجایش بدور خود چرخید. آن سمت چپی که سهم سربریاکوف شده بود، با درخشش مشتعل شد، سپس آناً دودی سیاه و خرمائی آنرا پوشاند که از آن زبانه‌های سرخ آتش شعله میکشید.

این نخستین تانکهای به آتش‌کشیده و مضروب آتشبار کازارینوف بود. گریگوری هنوز خودرا بموضع آتش توپ گروهبان کاساتکین نرسانده بود که دید: دو تانك دیگر هم شعله‌ور گردید. دریچه‌های آنها باز شد و تانکیستها شروع کردند ببیرون پریدن که در همان لحظه شلیك رگبار مسلسل سنگرهای گردان دوم آنهارا از پای درآورد.

آفتوماتچی‌های آلمانی که بدنبال تانکها میدویدند و تیراندازی میکردند وقتی در معرض آتش متقاطع مسلسل‌ها و تفنگهای ترانشه مقدم گردان قرار گرفتند ابتدا درازکش کردند و در نتیجه از تانکها عقب ماندند و بعد که دیده میشد منتظر برخورد با چنین حایل آتشین برجهیده از بیشه نبودند، تك‌تك و بدون هدف‌گیری آتش گشوده و بسوی جنگل بدو عقب نشستند.

با این همه، آن دو تانکی که بحساب کازارینوف

سهم توپ میگاچیف بود، بدون کاستن از سرعت بطرف سنگرهای گردان پیاده میرفتند. آنها جدا از بقیه تانکها با اطمینان پیش میآمدند. آنها با ادامه آتش توپ به نخستین ترانشه جناح راست گردان رسیدند و باصطلاح اطو کردن سنگرهارا آغاز نهادند.

کازارینوف در حالیکه دولا شده و آرنجهایش به دیواره ترانشه اصابت میکرد بسرعت به موضع توپ میگاچیف شتافت. نزدیك رخنه محل استقرار توپ، موج حاصله از انفجاری اورا بشدت به کف سنگر انداخت. روی زانو بلند شد و چندمتری چهاردست و پا بجلو خزید و هنگامیکه بخود آمد، از جا برخاست و بسوی موضع آتش میگاچیف دوید. وقتی چشم گریگوری به یلیستراتوف هدفیاب افتاد، خودرا عقب کشید. یلیستراتوف با دستانی کاملا بطرفین گشوده به پشت تالابی سرخ از خون افتاده بود، از شقیقه راستش که شکاف زخم بر آن دهان گشوه بود، خون غلیظی جاری بود.

همین سه روز پیش بود که وقتی هنگ فرمان اتخاذ موضع دفاعی در حوالی دهکده رادونسکایارا دریافت داشت و افراد آتشبار کازارینوف مشغول کارهای خاك برداری شدند که باید صبح تمام میکردند، سرجوخه یلیستراتوف آمد پیش گریگوری و تراکت جنگی‌را ارائه داد که درآن یك سرمقاله با حروف چاپی و سه یادداشت وجود داشت. چیزی که بیش از همه موجب تفریح کازارینوف گردید کاریکاتور هیتلر بود که کله آن بشکل سیب و بر آن سبیلهای ماهوت‌پاك کنی، کاکل‌کج و چشمهای از حدقه درآمده نمایانگر خوف و هراس رسم شده بود. در زیر کاریکاتور با مداد جوهری نوشته شده بود:

وه، ای سیب،
بکجا قل میخوری،
در روسیه نزد ما بدام افتی،
دیگر بر نگردی...

در کنار دستگاه نشانه‌روی توپ، جنگاور آلمن حسین‌اف فشنگ‌گذار که سال اول خدمتش بود خم گشته ایستاده بود. شانه راستش مجروح شده بود – کازارینوف این مطلب‌را از آستین آغشته بخون بلوز او فهمید.

آلمن با غلبه بر درد و با کار نامناسب یك‌دستی، فقط دست چپ، سعی داشت شبح سیاه تانکی‌را که سنگرهای گردان دوم‌را در دویست متری توپ با خاك یکسان میکرد در مرکز خطوط صلیبی دستگاه نشانه روی قرار دهد.

اما حسین‌اف موفق نمیشد. مرکز خطوط صلیبی دستگاه نشانه‌روی در اطراف تانك بطور ناهموار میپرید و ثابت نمیشد.

کازارینوف برای غالب آمدن بر صدای آشوب نبرد، سرش‌را گذارد بیخ گوش آلمن و بلند فریاد زد:

– میگاچیف کجاست؟

آلمن برای آنکه یکطوری خودرا تبرئه کند فریاد برآورد:

– رفیق ستوان، بدنبال مهمات دویده، تمام شده!

– پس تو؟

– نمیتوانم رفیق ستوان، بی‌شرفها درست بر شانه‌ام زده‌اند...

– بیا کنار، حالا بحساب این پست فطرتها میرسیم!.. – کازارینوف حسین‌اف‌را از جلوی دستگاه نشانه‌روی زد کنار، با تب وتاب گردونه‌های هدف‌یاب

توپ‌را بحرکت درآورد و فوراً برج تانك‌را در مرکز خطوط صلیبی قرار داد. در یك آن حتی بنظرش آمد از شکاف دیده‌بانی تانك دشمن چشمهای تانکیست‌را میبینند. کازارینوف که دید میگاچیف با جعبه مهمات در موضع توپ ظاهر گشت فرمان داد:

– میگاچیف!.. با گلوله زره‌شکن!..

برج تانك با توپ آن آهسته بطرف توپ میگاچیف برگشت. گریگوری در یك چشم‌بهم‌زدن توانست دریابد: «کی زودتر؟!»

این میگاچیف بود که موفق شد. او در حین قرار دادن گلوله زره‌شکن درخزانه توپ، ضمناً برای احتیاط دو عدد نارنجك ضد تانك نیز روی جانپناه گذارد و یکی‌را به حسین‌اف داد.

تیراندازی دقیق بود.

گلوله زره‌شکن بر قسمت پائین برج تانك اصابت کرد و آنرا از جا کند. تانك تکانی خورد و متوقف گشت.

کازارینوف فهمید از خدمه تانك نباید کسی زنده مانده باشد و دیگر پرتاب گلوله بسوی تانك معنی ندارد، ولی در این هنگام توپ گروهبان بوتیرین تانك مصدوم‌را هدف قرار داد. گلوله او به مخزن بنزین آن اصابت کرد. تانك بار دیگر از جا تکان خورد و شعله‌های سرخ‌رنگی از آن برخاست که بلافاصله انبوه دود سیاه خرمائی آنرا فرا گرفت.

تانك دومی که عقب‌تر بود همچنان اهریمنانه به اطو کردن سنگرهای گردان ادامه داد. کازارینوف که فقط اکنون کمر راست کرده و کاسکش‌را مرتب کرده بود مشاهده نمود: بر دشت سرسبز یازده تانك سیاهی میزند. بیش از نیمی از آنها میسوختند.

شش تانك به ترانشه‌های مقدم گردان دوم نرسیده بعقب باز گشتند. در حال حرکت تیراندازی کرده و با منتهی سرعت صحنه نبردرا ترك میکردند. آنها عجله

داشتند خودرا به جنگلی که در آنسوی پست وبلندی‌های نجات‌بخش آغاز میشد، برسانند. از قفای تانکها اشکال کوچك موش‌مانند آفتوماتچی‌ها دوان بودند که بزحمت میتوانستند خودرا به آنها برسانند.

کازارینوف پیش خود گفت: «این دیگر چیست؟! دیوانه شده؟!» — تانکی که بدرون خط گردان دوم رخنه کرده بود وحشیانه به پایمال کردن سنگرهای گروهان اول ادامه میداد. او روی چه حساب میکرد؟

در این موقع بدبختانه گلوله هم گیر کرده بود و بهیچوجه تا ته خزانه توپ که بشدت داغ شده بود پیش نمیرفت. میگاچیف خیس عرق شده و با گلوله در کشمکش بود.

تانك سنگین با آتش توپ بروی سنگرها و در هم شکستن مواضع مسلسلهای گردان در زیر زنجیرهای خود کار قتل و کشتاررا به پایان رسانده حول محور خود بسرعت چرخی زد و با زره آهنین زنجیرش خاکریز گلی‌را از جانپناه بسنگر میریخت و جنگاورانی‌را که بر آن افتاده بوداند له میکرد.

هنگامیکه کازارینوف جنگاوری‌را که از سنگر گروهان اول بیرون جهیده بود مشاهده کرد پیش خود گفت: «این دیگر چیست؟.. دیوانه شده و یا اعصابش تاب نیاورده؟» سرباز درست از زیر زنجیر تانك سربرآورده بود. چهره او که در میدان دید دستگاه نشانه‌روی گریگوری قرار داشت از وحشت منجمد شده بود. جنگاور از تانك گریخت و بطرف توپ میگاچیف شتافت. ممکن بود میتوانست تا سنگر کوچك، ولی بقدر کافی گودی (تا آن فقط هشت تا ده قدم مانده بود) بدود اگر قرقره باز شده‌ای از پی او روی زمین کشیده نمیشد. آن چون ماری سبزرنگ به پای راست جنگاور پیچیده و بهیچوجه نمیخواست رهایش سازد. ناگهان دم مار سبزرنگ به زنجیر تانك گیر کرد و کشیده شد.

جنگاور با حالت تشنج دستهارا به جلو پرت کرد و بزمین غلطید. کازارینوف پلکهای چشمش‌را چنان بهم فشرد که درد گرفت. ثانیه‌ای بعد، فریادی غیرانسانی و جانخراشی بگوش گریگوری رسید...

کازارینوف مرکز خطوط صلیبی دستگاه نشانه‌روی را بر پهلوی راست تانك قرار داده آتش کرد.

– تو چه ابلیسی هستی؟.. پس دیگران چرا تیراندازی نمیکنند؟ مگر کورند؟!

کازارینوف مرکز خطوط صلیبی دستگاه نشانه‌روی را بر پهلوی راست تانك قرار داده آتش کرد.

در همان موقع سه قبضه توپ آتشبار گوئی به یك فرمان آتش از روی تانکهائی که بسوی جنگل عقب نشینی میکردند برگرفته بروی این یگانه تانك محکوم بمرگ که گوئی بخود آمده و بسرعت برگشته و با تمام گاز روبسمتی گذارد که از آنجا آمده بود، برگرداندند.

با نخستین گلوله زره‌شکن برج تانك از کار افتاد. با دومی زنجیر سمت چپ آن از هم دریده شد و با صدای جرنگ چون شلاق بر برج تانك فرود آمد. دو گلوله بعدی با اصابت به مخزن بنزین و قسمتی که مهمات در آن قرار داشت کاررا تمام کردند: انفجار از درون آنرا قطعه قطعه کرد.

...هنگامیکه کازارینوف از خستگی و فشار عصبی تلوتلوخوران وارد ترانشه عمیق که دارای انشعاباتی بود گردید، برخلاف انتظارش فرماندهان سه قبضه توپ: کاساتکین، ایوانوف و بوتیرین‌را که روی پشته کوچکی بین توپهای سوم و چهارم که محل فرماندهی او بود نشسته دید. صورت هر سه نفرشان پوشیده از عرق و گل‌ولای بود. همگی با حرص و ولع سیگار میکشیدند.

کازارینوف بگروهبان کاساتکین که هنوز یخهای دهشت در دیدگانش آب نشده بود چشمکی زده گفت:

– خب، چطوره؟
– رفیق ستوان، گرمه!
– این عجالتاً شکوفه است، میوه هنوز در پیش است.

فصل نهم

سه روز قبل هنگامیکه موضع دفاعی هنگ در کنار رود ئولا قرار داشت، باد از خاور بوی دود وسوختگی میاورد. این ویتبسك بود که شعله میکشید و در طول افق چندین کیلومتر ابرهای خرمائی آتش‌سوزی برفراز آن سایه افکنده بود. شهر هنگام شب برنگهای سرخ و ارغوانی منور میگشت. امواج بمب‌افکنها با فروریختن غریو موتورها بر مواضع افراد آتشبار، با آرایش جنگی نه تائی همگی بسوی خاور میرفتند و میرفتند.

اکنون هنگامیکه هنگهای نیروی موتوریزه آلمانی با پشتیبانی هواپیماها و تانکها از ئولا گذشته و عرصه‌را بر هنگ توپخانه تنگ‌تر کرده و ابتدا به جنوب خاوری در کنار ویتبسك و سپس به رود لوچس رانده است، باز همان بوی اجساد و سوختگی خفه‌کننده سنگرهارا انباشته میسازد، منتهی حالا با بادی که از باختر از سوی ویتبسك میوزد.

در آنجا، در ئولا، آلمانها پس‌از حمله بی‌نتیجه با تانك، گوئی هار گشتند. آلمانها بخاطر سی دستگاه تانك بکلی سوخته‌ای که در سواحل سبز و آب‌گیر رودخانه بجای گذاشتند، برآن شدند تا سنگرهای هنگ توپخانه‌را بوسیله بمبارانهای مرتب ومنظم با خاك یکسان کنند، بمب‌افکن‌های سنگین موج بموج برفراز نوار دفاعی بپرواز درآمده، با فروریختن بمب‌ها بر هدف بعقب باز میگشتند تا پس از زمانی کوتاه در دسته‌های نه‌تائی با محموله سیاه بطرف مواضع توپخانه هنگ

بپرواز درآیند. این وضع تا تاریك شدن هوا و تمام نیمه اول روز بعد ادامه یافت...

آتشبار کازارینوف در ئولا دو توپ از دست داد که توپهای شماره دو و چهار بودند. توپ شماره دو با خدمه مربوطه در اثر اصابت مستقیم گلوله سنگین بر موضع آتش نابود شد. از خدمه توپ چهارم گروهبان بوتیرین و هدف‌یاب آن میاکوشکین کشته شدند و دو جنگاور سخت مجروح گشتند.

کازارینوف هنوز خودرا از ترانشه به میدانچه توپ سوم نرسانده بود که سالداتکین سرراهش سبز شد:

— رفیق ستوان، یاریگین کشته شد.

— چه وقت؟

— در آخرین بمباران، هنگامیکه شما به ستاد هنگ رفته بودید.

— بقیه؟

— تنیاشوف زیر آوار رفت، اما بموقع بیرونش کشیدیم. کرومتشنج شده بود. خلاصه مصدوم. اما عیبی ندارد، عادت میکند.

از سوی جنگل، جنگاوری که خودرا خم کرده و گاه بگاه نگاه وحشت‌زده‌ای به آنسوی خط سنگرهای گردان پیاده که هر لحظه ممکن بود از آنجا تیر دشمن صفیر کشد میانداخت، دوان بود.

کازارینوف پرسید:

— این کیست که بطرف ما میآید؟

سالداتکین پاسخ داد:

— گولیایف، اسبدار از خدمه توپ اول...

اسبدار خیس عرق خودرا بدرون ترانشه انداخت و با تکیه دستها به کف سنگر بزحمت توانست سر پا به‌ایستد گفت:

— رفیق ستوان، بمب مستقیماً به موضع آتش لانتسوف اصابت کرد... — گولیایف سخنش‌را تمام

نکرده گاه به کازارینوف و گاه به سالداتکین نگاه میکرد.

کازارینوف پرسید:

— خب که چه؟ — و بلافاصله متوجه ابلهانه بودن سئوال خود شد.

— از اسبها تکه‌هائی، از لانتسوف فقط دست و پای چپ با چکمه باقی ماند.

باد از سوی ویتبسك بوی لزج و تهوع آوری همراه میآورد. کازارینوف حالت تهوع در گلوی خود احساس نمود. او حتی متوجه نشد که مامور ارتباط از کجا از طریق راه جنبی ترانشه پهلویش سبز شد. او این گروهبان سفیدمورا از مدتها پیش بخاطر داشت. گروهبان لاغر با آن خرخره بیرون‌زده که هنگام صحبت چون ماسورهٔ بالاوپائین میرفت همیشه بدون علت موجب لبخند بی‌اختیار کازارینوف میگشت.

— رفیق ستوان، فرمانده هنگ شمارا به پست فرماندهی احضار میکند!

— فوری؟

— بله، الساعه! اجازه میدهید شمارا مشایعت کنم؟

— خودم راه‌را بلدم.

گروهبان دولا شد و بسرعت در راه جنبی ترانشه ناپدید گشت.

ایوانیکوف که به کازارینوف نزدیك شد با چهره گرفته‌ای پرسید:

— رفیق ستوان، تصور نمیکنید بمحاصره افتاده باشیم؟

طی روزهای اخیر کازارینوف بارها این سئوال‌را بخود داده بود. این سئوال از چند روز قبل، همان هنگام که هنوز هنگ در ئولا مستقر بود و گروه اکتشاف بازگشته به ستاد گزارش داد که آلمانها با دور زدن لشکر از شمال به ویتبسك سوزان نزدیك شده و بدون

پیکار آنرا اشغال نموده‌اند، شروع به آزردن روحش گذاشت. استقرار سکوت بعدی و عدم فعالیت دشمن در ساحل دیگر ئولا موئید گزارش گروه اکتشاف بود.

کازارینوف با تندی پاسخ داد:

— ما محاصره نشده‌ایم، ما به تله افتاده‌ایم.

ایوانیکوف در حالیکه حرفش‌را میکشید و به چهره گریگوری چشم دوخته بود گفت:

— اگر اینطور است باید خارج شد...

— اگر امر باشد — خارج میشویم! اگر امر کنند موضع‌را در لوچس حفظ کنیم — همین‌جا خواهیم ایستاد! فهمیدی؟!

— رفیق ستوان، فهمیدم.

— بفرماندهان توپ‌ها اطلاع بده که مرا به ستاد فرا خوانده‌اند. — کازارینوف میخواست از طریق سنگرها بطرف جنگلی براه افتد که در کناره آن پناهگاهی برای پست فرماندهی هنگ کنده بودند، لکن ایوانیکوف اورا صدا کرد:

— رفیق ستوان، در صورت بمباران فوراً پیش ما باز گردید.

— پیش شما چه هست؟ آیا ترکش گلوله‌ها بشما صدمه نمیزند؟

— لانه روباه ما هر بمبی‌را تحمل میکند. سه‌نفری بسهولت در آن جای میگیریم.

— متشکرم. اگر زور آوردند — بدو میایم.

کازارینوف هنوز صدمتری بسوی جنگل نرفته بود که غرش آزاردهنده بمب‌افکن‌های سنگین‌را که بگوش آشنا بود شنید. با چشم مسافت تا جنگل — محل پست فرماندهی هنگ و تا موضع آتش‌را تخمین زد و تصمیم گرفت باز گردد.

هر قدر او سریعتر بطرف سنگرهای آتشبار میدوید همانقدر غرش در آسمان شدیدتر میگشت. در

این غرش چیزی فلج‌کننده اراده و ضعیف‌سازنده توان و نیرو وجود داشت. اکنون بر فراز درختان جنگل که از دور برنگ آبی میزد، نخستین اشباح صلیبی که هنوز واضح نبودند ظاهر گشت که در زیر بالهای خود بمب‌های سنگین حمل میکردند. کازارینوف در حال دو سعی داشت آنهارا بشمارد. تا دوازده شمرد، لکن همان دم هنگامیکه بدنبال موج اول هواپیماها موج دوم بمراتب قوی‌تر هجوم‌آور گشت، حساب از دستش در رفت...

کازارینوف هنگامی بموضع آتش افراد توپ دوم پرید که دیگر نخستین گروه نه‌تائی «یونکرسها» ظاهر گشته از سمت چپ بدون عجله بر فراز سنگرهای آتشبار چرخ زدند. هواپیماها بصورت حلقه مسدودی یکی پس از دیگری شروع کردند به شیرجه رفتن.

ایوانیکوف که از لانه حفر شده بر دیواره راه جنبی عمیق موضع آتش بیرون جهیده بود با صدای بلندی فریاد زد:

— اینجا!..

این واقعاً لانه بود. کازارینوف در باره این نوع لانه‌ها فقط در کتب راجع به مهندسی ساختمانهای صحرائی در سالهای جنگ امپریالیستی خوانده بود. در سخنرانی‌های آموزشگاه نظامی هنگام آموختن تاکتیك نبردهای تدافعی در جنگهای موضعی ارتش روسیه در قرن گذشته نیز از این لانه‌ها یاد میشد.

گریگوری بروی آرنج در تاریکی محض و خنکی به ژرفا و به پائین خزید... سپس لانه بطرف چپ پیچید. بدنبال او ایوانیکوف نفس نفس زنان بدرون میخزید.

— برادران، بدنبال من! — کازارینوف صدای خفه سالداتکین‌را که کبریت زده بود شنید و تازه فهمید بکجا خزیده است.

کازارینوف نظری به اطراف انداخته نفسی تازه کرد

و میخواست بشوخی پرداخته و جنگاورانرا بخاطر این پناهگاه مطمئن بستاید، اما موفق نشد. زمین بر بالای سر و از پهلوها با تکان شدیدی بلرزه درآمد و انفجار بمب‌های سنگین آغاز گشت.

کبریت فوراً خاموش شد. مجدداً تاریکی مطلق و سرمای نافذ خاك کازارینوف‌را به بند کشید.

فریاد خفه سالداتکین که گوئی از ته چاه در میآمد بزحمت شنیده شد.

– رفیق ستوان، اینجا! تا آخر بخزید! – کازارینوف سوی فریاد خزید و هنگامیکه دستش به چکمه سالداتکین برخورد در جواب فریاد زد:

– شاید بس باشد؟ والا ممکن است گم کنیم.

– مهم نیست! من همه این راه‌های اینجارا بلدم.

لانه روباه برای سه‌نفری تنگ بود و ایوانیکوف که از دنبال میخزید بزحمت خودرا در آن جای داد.

زمین همچنان میلرزید و در پاسخ هر بمبی که منفجر میشد نفسی سخت و کوتاه برمیآورد. کازارینوف و سالداتکین در حالیکه صورتهایشان بطرف زمین بود پهلوی هم دراز کشیده، دستهارا صلیب‌وار بزیر سینه قرار داده و سرهایشان به انتهای لانه تکیه داشت که در اینجا پهن‌تر و کمی مرتفع‌تر بود. ایوانیکوف پاهای آنهارا در بغل گرفته و درست بروی آنها دراز کشیده بود. کتفهای او با سقف-لانه روباه تماس داشت.

آنها دراز کشیده و خاموش بودند. بمبها در این نزدیکی‌ها و برخی گوئی روی سرشان میترکید...

ناگهان فکر وحشت‌آوری آتش بجان کازارینوف انداخت: «اگر دهانه لانه روباه با خاك پر شود، آنوقت چه؟» آخر آنها طوری دراز کشیده بودند که پاهایشان بطرف دهانه خروجی بود. در مورد اینکه بتوان سررا بطرف دهانه خروجی لانه برگرداند، اصلا سخنی نمیشد

بمیان آورد. «چون در گور». کازارینوف احساس کرد که عرق سردی بر پشت وپیشانی‌اش نشست. او تابحال سه بار تقریباً بدون حفاظ در حفره انفرادی کوچکی به اندازه دو کفچه بیل زیر بمباران شدید افتاده بود، اما چنین دهشت مرگباری‌را احساس ننموده بود.

انفجار بمبها لحظاتی آرام میگرفت و دوباره و دوباره چون واکنش زنجیری عظیمی زمین‌را بلرزه در میآورد.

کازارینوف در فاصله بین انفجارات لحظه‌ای‌را بدست آورده پرسید:

— اگر راه خروجی پر شود؟

صدای گرفته سالداتکین بالای گوشش طنین انداخت:

— من اینجا چیزهائی با خود دارم. — اوکمی روی آرنج‌هایش نیم‌خیز شد و بیلی‌را که برآن درازکشیده بود بطرف کازارینوف جلو داد.

کازارینوف دسته بیل‌را لمس کرد و میخواست سئوال کند که اگر ناگهان خاك دهانه خروجی لانه‌را پرکند چگونه میتوانند خودرا برگردانند که در این لحظه نیروی شدید انفجار زمین‌را تکان داد و امواج هوا بدرون لانه رسوخ کرد.

سکوت نامفهومی برقرار شد. گریگوری در ابتدا خیال کرد که گوشهایش گرفته. او که مچاله شده و بدون حرکت افتاده بود سعی داشت بفهمد: چه رویداده است؟ چرا ناگهان انفجارات مثل اینکه خفه و خاموش شدند، اگرچه غرش زمینی تخفیف نیافته است؟

— لابد آتش‌را بروی سنگرهای پیاده‌ها منتقل کرده‌اند. — کازارینوف با این حرف خودرا تسکین میداد و حالا احساس کرد که دست چپش کرخ شده است.

صدای سالداتکین بگوش رسید:

– رفیق ستوان، مارا بزیر خاك مدفون کرده‌اند.
کازارینوف با شنیدن این کلمات قلبش خون شد. هرگز کسی گریگوری‌را ترسو نشمرده بود: نه در ایام طفولیت که در بین همسالانش به بیباکی و آتش‌پاره‌ای دلاور شهرت داشت که قادر است در هر وضع بغرنجی راه نجاتی بیابد و چه بعداً که سرنوشت خودرا پیگرانه بخدمت ارتشی پیوند داد. این لانه روباه از همان لحظه اول بنظرش چیزی بدیمن و مربوط به عالم دیگر آمد. و حالا ناگهان کلمه: «مدفون...» گریگوری که بلا اراده بروی دست جهید، پشتش به سقف لانه روباه تصادم کرد. باز هم عرق سردی بر پشت و پیشانی‌اش نشست.
صدای سالداتکین بگوش کازارینوف رسید که هوارا در سینه حبس کرده و سر ایوانیکوف فریاد زد:
– مثل اینکه همه چیز دیگر تمام شده. بزن دنده عقب!.. با پا امتحان کن، شاید بتوانی عقب بزنی!..
ایوانیکوف از روی پاهای کازارینوف خودرا عقب کشید و با پنجه‌ها بطرف دهانه خروجی لانه بحرکت درآمد.
کازارینوف پرسید:
ممکن است سیگار بکشیم؟ – و از صدای خود در شگفت ماند چون صدا بیگانه بگوشش رسید.
– رفیق ستوان، باید صبر کرد. بدون آنهم هوا کم است. حتماً دهانه خروجی اصلی بسته شده.
بازهم سکوت.
آن پنج دقیقه‌ای که ایوانیکوف بعقب خزید بنظر کازارینوف ابدی آمد.
سالداتکین سرش‌را طوری کج کرد که صدایش بطرف دهانه خروجی لانه برود فریاد زد:
– تو آنجا چرا وقت تلف میکنی؟ فرمان «خارج شوید» چه وقت صادر میشود؟

صدای ایوانیکوف در تاریکی پیچید:
– کمی دندان روی جگر بگذار! بیل‌را بده!..
سالداتکین نفس نفس زنان پهلو به پهلو شد و بیل انفرادی‌را از زیر شکم بطرف پایش راند.
– رفیق ستوان، عیبی ندارد، آنچه از همه وحشت‌آورتر بود پشت سر گذاشته‌ایم.
در مدتی که ایوانیکوف مشغول کندن راه جنبی در لانه بود و خاکهارا مشت‌مشت بر تمام سطح راه نجات پخش میکرد، کازارینوف بیحرکت دراز کشیده به نفس‌های شدید او و صدای خفه فرورفتن بیل در خاك گوش میداد.
سالداتکین بسختی فریاد زد:
– یك طوری بکن که ما هم بتوانیم برگردیم!
ایوانیکوف دندان‌قروچه رفته گفت:
– خودت بقالب خودت میکنی. – و کورمال کورمال بفعالیت با بیل ادامه داد.
گریگوری پرسید:
– شما چه وقت توانستید این تونل‌را بکنید؟
سالداتکین پاسخ داد:
– شب‌هنگام. اما خواب مهلت نداد حلزون جنبی‌را برای برگشتن بکنیم. – او لحظه‌ای سکوت کرد و سپس فریاد زد: – تو چی آنجا ول‌ول میزنی؟ منتظر بمباران تازه‌ای؟!
– تو دستور نده! بدون تو هم کسی هست که دستور دهد!
اکنون صدای ایوانیکوف از ژرفای لانه بلندتر و واضح تر بگوش میرسید.
کازارینوف با حرص و ولع بصدای بیل که بزحمت شنیده میشد گوش فرا داده فکر میکرد: «فروریختگی‌را دارد باز میکند».
مقدار هوا کمتروکمتر میشد. نفس کشیدن مشکل

میگردید. ضعف و ناتوانی بزنجیرش کشیده بود: نمیتوانست نه برگردد و نه بغلطد. همینطور نیم‌ساعتی گذشت. بعد کازارینوف حالت عجیبی‌را در خود احساس کرد – مثل اینکه گوشهایش باز شده. چنین احساسی‌را بارها در طفولیت هنگامیکه آب‌تنی میکرد و آب وارد گوشش میشد احساس کرده بود. اما فقط کافی بود روی یك پا لی‌لی کرد تا احساس نامطلوب ناشنوائی و سنگینی سر ناگهان خودبخود برطرف گردد و با شنیدن صدای خوش‌آیندی در گوشها، تمام اصوات جهان اطراف بناگاه با تمام طنین‌ها و زیروبم‌هایش مجدداً احیا شود.

صداهائی بگوش کازارینوف رسید. درمیان آنها بویژه صدای آلمن حسین‌اف نافذتر و مضطرب‌تر تشخیص داده میشد.

– فرمانده کجاست؟.. من از شما میپرسم – فرمانده آتشبار کجاست؟!

صدای پرسرور ایوانیکوف در بن‌بست لانه روباه طنین‌انداز شد که فرمان میداد:

– خارج شوید!

اول کازارینوف از پناهگاه زیرزمینی بیرون خزید و بدنبالش سالداتکین.

آنچه گریگوری در لحظات اول دید وی‌را مدهوش ساخت. در موضع آتش توپ قیفی بزرگ با ژرفائی به اندازه دو قد آدم دهان گشوده بود. از آنسوی جانپناه ترانشه صدای ناله‌ای بگوش میرسید: «کمك کنید...» ایوانیکوف و سالداتکین بطرف ناله دویدند.

کازارینوف هم بروی جانپناه سنگر بالا رفت. ساحل رودخانه که سنگرهای پیاده بر آن میگذشت و تمام مسافت در اشغال هنگ توپخانه چون زخم سیاهی بود که قیفهای حاصله از انفجار بمب‌ها بوجود آورده بود.

در جنگلهای نزدیك کاجها میسوختند. در موضع آتشبار همسایه در کنار میدانچه‌های توپها که لوله‌های توپ از آنها سر برآورده بود، کامیون سه‌تنی که پر از جعبه‌های مهمات بود، میسوخت. جنگاورانی از آتشبار که زنده مانده بودند، ماشین‌را از پهلو و عقب احاطه کرده با شانه بدان فشار میآوردند و سعی داشتند آنرا از توپها دور سازند. کازارینوف صدای جنگاورانی‌را که ماشین آتش‌گرفته‌را احاطه کرده بودند نمیشنید، ولی از اینکه سروان اوسینین که بدو آمده و با حرکت سریع دست سمت ساحل پرنشیب رودخانه‌را نشان میداد فهمید: فرمانده آتشبار دستور داده است ماشین‌را با مهمات به پرتگاه رودخانه سرازیر کنند تا از انفجار جلوگیری کرده و توپ‌هارا نجات دهند. جنگاوری که از بلوزش دود برمیخاست و بروی ماشین پریده بود موفق شد چند گلوله‌را بدست جنگاوران بدهد. شعله‌های فزاینده دیگر به دیواره‌های چوبی اطاق سرایت کرده بودند. جنگاور با یاس دستی تکان داده از ماشین پائین پرید.

فکر «کمك لازم است» در مخیله کازارینوف جرقه زد، لکن رهبر سیاسی آتشبار کودینوف بر او پیش‌دستی گرفت: جنگاوران خدمه توپ‌را جمع کرده همراه آنها بطرف ماشین سوزان شتافت.

جنگاوران بوسیله تیر بلندی از چوب کاج که کودینوف با آن دویده بود، چرخهای شعله‌ور جلوی کامیون سه‌تنی‌را بطرف ساحل برگرداندند. کامیون در اثر فشاری که از عقب جنگاوران با شانه و تیر بدان وارد آوردند چون مشعلی با شعله‌های سیاه و خرمائی بدره سرازیر گشت و سپس سرعت گرفت و به پیش رفت. بمحض آنکه کامیون از دید پنهان شد، کازارینوف صدای انفجار نیرومندی‌را شنید که هوارا مواج ساخت. گریگوری که امواج صوتی در برش گرفته بود بی‌اختیار نشست و در حالیکه بدان سو

مینگریست که چند لحظه پیش ماشین شعله میکشید با خود گفت: «مرحبا! موفق شدند...»

افراد آتشبارها یکی پس از دیگری از روی زمین برخاستند. کازارینوف به آنها نگریسته فکر کرد: «واقعاً از دو آتشبار فقط همین مانده؟ کمتر از سی نفر...»

مامور ارتباط گردان که گوئی از زیر زمین سبز شده بود، امریه‌را دایر بر اینکه کازارینوف معجلا در پست فرماندهی فرمانده هنگ حاضر شود، اعلام داشت.

بطوریکه فرماندهان خدمه توپ‌ها به کازارینوف گزارش دادند، طی آخرین بمباران سه نفر سرباز کشته و چهار نفر زخمی شده بودند و دو توپ از کار افتاده بود.

در طی راه به پست فرماندهی فرمانده هنگ، کازارینوف از سخنان مامور ارتباط فهمید که سرهنگ دوم باسورگین در اثر اصابت ترکش به سینه‌اش سخت مجروح گشته است. او در دیدگاهی که ماهرانه در کناره جنگل عظیم کاج بوجود آمده بود زیر بمباران افتاد. هنوز داخل پناهگاه زیرزمینی نشده بود که دو تا از نخستین دسته نه‌تائی «یونکرسها» برفراز موضع آتش هنگ دور زدند.

وقتی کازارینوف داخل پناهگاه زیرزمینی فرمانده هنگ گردید کلیه فرماندهان زنده‌مانده در آنجا جمع شده بودند. چنین بنظر میآمد که در صورت سرهنگ دوم قطره‌ای خون وجود ندارد. او روی برانکار در وسط پناهگاه دراز کشیده بود. زیر برانکار شاخ و برگ سرو پهن کرده بودند و بهمین جهت نیز در پناهگاه بوی صمغ پیچیده بود که با بوی بنزین دو «جار» از پوکه دودکننده که بروی کنده کاجی بر بالین مجروح قرار داشتند در آمیخته بود.

وقتی نگاه سرهنگ دوم به کازارینوف افتاد لبخندی زده گفت:

– مرحبا، ستوان. عقابهای تو در این پیکار هم... خودرا نشان دادند. – او در حالیکه با نگاه چهره فرماندهانی‌را که در اطراف برانکار ایستاده بودند از نظر میگذراند دنبال کسی میگشت که پیدا نمیکرد پرسید: – گریازنوف کجاست؟

فرماندهان خاموش بودند، گوئی هر یك از آنها خودرا مقصر میدانست که اکنون صحیح و سالم در اینجا ایستاده‌اند و سروان گریازنوف – محبوب هنگ وجود ندارد.

– من میپرسم: چرا گریازنوف نیست؟ – در صدای سرهنگ دوم نارضائی احساس میشد.

سرگرد گوردیچوك فرمانده گردان دوم که پهلوی کازارینوف ایستاده بود، سرپنجه گره کرده‌اش‌را جلوی دهان گرفته سرفه‌ای کرد و پاسخ داد:

– هنگامیکه تانکها بموضع آتشبار رسوخ کردند گریازنوف خود پشت توپ قرار گرفت و با هدف‌گیری مستقیم دو تانك‌را محو کرد... اما تانك سوم از جناح داخل شد و... نیز...

– چی... نیز؟

– با تیراندازی مستقیم توپ‌را مضروب ساخت. در حال تمام خدمه توپ‌را نابود کرد.

کازارینوف وقتی خبر مرگ فرمانده آتشبار سوم سروان گریازنوف‌را شنید بدنش داغ شد. موضع آتشبار سوم در فرورفتگی تپه‌ای قرار داشت که پوشیده از کاج‌های نونهال و در فواصل آن درختهای توس بود.

فرمانده هنگ که به روکش پناهگاه چشم دوخته بود با صدای خفه‌ای گفت:

– پس اینطور... سه گروه اکتشافی که دیروز و

پریروز اعزام داشتم باز نگشته‌اند. ساعتی قبل اطلاع رسید که کلیه نقاط مسکونی در خاور، جنوب و شمال نوار دفاعی مارا دشمن اشغال کرده است. خط جبهه دورتر به خاور رفته است... در حدود صد کیلومتر... و شاید هم بیشتر. ما در محاصره افتاده‌ایم. باید از آن خارج شد. – سرهنگ خاموش شد. با ناتوانی شانه‌اش‌را حرکتی داد و با درد چهره درهم کشید.

خواهر پرستاری که بر بالین مجروح ایستاده بود، روی برانکار خم شد، گوئی میخواهد مطلب خیلی مهمی‌را بطور محرمانه به فرمانده هنگ بگوید. اما معمولی‌ترین کلمات‌را برزبان آورد:

– رفیق سرهنگ دوم، تکان خوردن برای شما خوب نیست... باید فوراً در بیمارستان بستری گردید. – پرستار با نگاه ملتمسانه‌ای بصورت فرماندهان نگریست، گوئی از آنها تقاضا داشت تا هرچه زودتر به او امکان دهند که با مجروح به بیمارستان برود.

سرگرد باراشوف فرمانده گردان اول پرسید:

– با توپها چه باید کرد؟ با آنها نمیتوانیم به قوای خودی ملحق شویم. وسایل کششی همه درهم شکسته و مهمات تقریباً تمام شده است. در تمام گردان فقط دو ماشین نقلیه باقی مانده.

فرمانده هنگ پرسید:

– سرگرد، چند قبضه توپ پیش شما باقی مانده؟

– چهار قبضه.

– مهمات؟

– برای هر یك دو مجموعه جنگی.

سرهنگ دوم با صدای ضعیفی گفت:

– بد نیست. – و نگاهش‌را بروی سروان

اوسینین فرمانده گردان دوم انداخت. – سروان، پیش شما؟

اوسینین گزارش داد:

– شش قبضه توپ سالم و برای هر یك شش مجموعه جنگی.

در بین فرماندهان هنگ اوسینین از همه مسن‌تر بود. او در جنگهای خالخین – گول* و در تصادمات فنلاند** شرکت جسته بود، او یکی از محترم‌ترین و باتجربه‌ترین فرماندهان جنگی هنگ بود. اوسینین دو نشان ستاره سرخ دریافت داشته بود که بسبك زمان جنگهای داخلی برنواری از پارچه ابریشمی سرخ بر سینه میزد و دوستان او – رفقای هم‌هنگی با یك نوع رشك نهانی به او مینگریستند. اما بخت یاری نکرد وارد دانشگاه جنگ شود. هنگامیکه میتوانست و میخواست برای آموزش برود یا دستور کتبی به هنگ واصل نمیشد و یا وضع خانوادگی برنامه اورا برهم میزد. یکی از فرماندهان جوان پنج سال قبل بشوخی اورا ماکسیم ماکسیمیچ لقب داده بود. این لقب همینطور روی او باقی ماند.

سرهنگ دوم بعد از کمی مکث، گوئی چیزی اندیشیده باشد گفت:

---

* جنگهای خالخین – گول در ماه‌های مه – سپتامبر سال ۱۹۳۹ بین قوای شوروی و مغولستان از یکطرف و ژاپن – منجورستان از طرف دیگر در هنگام اختلافات مسلحانه‌ای که امپیریالیسم ژاپن شروع کرده بود جریان داشته است (هیئت تحریریه).

** اشاره به جنگهای روسیه – فنلاند در سالهای ۱۹۴۰ – ۱۹۳۹ میباشد که در اثر حمله گروهبندی ارتجاعی فنلاند برپا شده بود (هیئت تحریریه).

– بسیار بسیار خوب. حالا بگوئید وضع گردان سوم چگونه است؟ چیزی باقی مانده؟

ستوان یکم یگوریچف با افسردگی پاسخ داد:

– دو قبضه توپ و دو ماشین مهمات.

فرمانده هنگ که گوئی داشت با خود بحث میکرد گفت:

– عیبی ندارد... دوازده قبضه توپ – این خود نیروئی است! – و مدتی همانطور که به تیرهای قطور پوشش پناهگاه مینگریست سکوت کرد. – و حالا به امر من گوش فرا دهید. – مجروح ساکت و خاموش با چشمهای بسته دراز کشیده بود. سپس دستش‌را بر صورتش کشیده چشمهارا گشود و نفس عمیقی برآورد. – ما با لشکر ارتباط نداریم. ستاد نمیداند آن در کجا است. در امر شکستن محاصره و پیوستن بقوای خودی بالاستقلال عمل میکنیم. قبل از آنکه دست برخنه گشودن بزنیم تمام مهمات‌را بروی فرودگاه ویتبسك فرو میزنیم. اکتشافچی‌های امروزی گزارش دادند که در فرودگاه آلمانی‌ها در ویتبسك بیش از صدها فروند بمب‌افکن سنگین و هواپیماهای شکاری وجود دارد. تمام دیروز از صبح تا شب ستونهائی از ماشین‌های حامل مهمات بسوی فرودگاه در حرکت بوده است. – در اینجا نگاه سرهنگ دوم بسرگرد لسکوتوف رئیس ستاد هنگ افتاد و پرسید: – مختصات موضعبندی فرودگاه پیش کیست؟

سرگرد لسکوتوف که نزدیك پای فرمانده مجروح ایستاده بود گفت:

– رفیق سرهنگ دوم، پیش من است.

– امر میکنم. – صدای سرهنگ دوم لحن محکمی بخود گرفت و لبان خشکش سخت و جدی سخن میگفت: – کلیه توپ‌های باقی‌مانده‌را در یك گروه

متمرکز سازید! و همین امشب برفرودگاه ضربه بزنید! فرماندهی گروه‌را سروان اوسینین بعهده خواهد داشت. چطوره ماکسیمیچ؟

– رفیق سرهنگ دوم، امر شما اجرا خواهد شد. – سخنان سروان حاکی از قطعیت و نمایانگر آمادگی صادقانه او در اجرای فوری امر بود. او حتی بعلت نامعلومی کلاه خدمتش‌را برداشت و موهای جوگندمیش‌را عیان ساخت.

– ماسکالنکو، رهبر سیاسی آتشبار‌را بعنوان کمیسر گروه تعیین میکنم. او کجاست؟

اوسینین پاسخ داد:

– در آتشبار است. مجروحین‌را اعزام میدارد.

– امریه مرا به او ابلاغ نمائید.

– اطاعت میشود!

– تنظیم آتش با کازارینوف خواهد بود. ستوان میشنوی؟

– رفیق سرهنگ دوم، میشنوم!

– جنگاوران و مامورین ارتباط مطمئن همراه بردار. موفقیت عملیات بمیزان زیادی بشما بستگی دارد. ما در لوچس دیگر کاری نداریم. آنچه مقدورمان بود انجام دادیم. – نگاه سرهنگ دوم روی رئیس ستاد متوقف گشت. – ما در ئولا چند دستگاه تانك‌را از بین بردیم؟

سرگرد جواب داد:

– بیست و هشت دستگاه.

– پس در لوچس؟

– دوازده دستگاه.

– چه تعدادی از نفرات پیاده آنهارا نابود کردیم؟

سرگرد لسکوتوف پاسخ داد:

– در ئولا ولوچس روی هم رفته بیش‌از چهارصد

نفر سرباز و افسر. – او در انتظار دیگر سئولات فرمانده مجروح ماند.

– پس ستون دیروزی بروی جاده بزرگ؟ – سرهنگ دوم ارقام و میزان تلفات آلمانی‌هارا که دیروز رئیس ستاد به او گزارش کرده بود خوب بخاطر داشت، اما اکنون خیلی میل داشت فرماندهان تابعه نیز از این ارقام مطلع گردند.

– طبق محاسبات مقدماتی در حدود بیست دستگاه ماشین، بیش‌از ده قبضه توپ، چهل و اندی موتورسیکلت نابود و بیش‌از دویست نفر آفتوماتچی آنها کشته شد...

نگاه فرمانده درخشیدن گرفت و حتی تلاش کرد روی آرنجها بلند شود.

– ستون آفتوماتچی‌هارا گوئی با زبان لیسیدند. اینست نتیجه پایداری در هنگامیکه دست بحمله متقابله زده میشود. – سرهنگ دوم باز هم چشمهارا فروبست... دیده میشد که او نه فقط در اثر جراحت وارده ضعیف شده است، بلکه در نتیجه شبهائی که دیده برهم نگذارده بود دچار خستگی جان‌فرسائی گشته است. و شاید هم جنگ دیروزرا بخاطر آورد که گردان پیاده جداافتاده از لشکر خود به هنگ او پیوست و سرهنگ دوم با خرسندی فوق‌العاده گردان تقلیل‌یافته و تحلیل‌رفته‌را به تبعیت از خود پذیرفت و دو گروهان ناقص پیاده‌را که از خود مرز تا اینجا نبردکنان عقب نشسته بودند بدان ملحق ساخت.

این نمایش منظره‌ای فراموش ناشدنی بود. ستون طویل و بی‌انتهای پیاده نظام موتوریزه دشمن سوار بر ماشین‌ها و موتورسیکلت‌ها که تا افق کشیده شده و از ورای تپه کم نشیبی خارج و جاده بزرگ‌را که در دو طرفش خط زنجیر گردان پیاده در میان بوته‌ها درازکش کرده بودند، بطور کامل پر کرد. خدمه توپها

که آتشبار را بطور اطمینان‌بخشی استتار کرده و برای تیراندازی با هدف‌گیری مستقیم آماده کرده بودند، منتظر نزدیکتر شدن دشمن بودند.

سه دستگاه موتورسیکلت و اتومبیلی که برای اکتشاف در پیشاپیش ستون آلمانی‌ها حرکت کرده و با تیراندازی کور و نامنظم جنگل بوته‌زار بی‌آدم‌را درو میکرد بدون آنکه روی آنها تیراندازی شود، گذاشتند عبور کنند.

فرمان «آتش» فقط وقتی داده شد که ستون دشمن در برابر خط زنجیر گردان که پشت تفنگهای نشانه‌روی پنهان شده و آماده تیراندازی درازکش کرده بودند و بالاخره در آن هنگام که لوله‌های توپ برای تیراندازی مستقیم روی ستون کاملا هدف‌گیر شده بودند.

در عرض چند دقیقه جاده بزرگ مملو از قوای دشمن براهی سیاه و آتشین از ماشین‌ها و موتورسیکلت‌های واژگون گشته و در حال اشتعال که سربازان زنده‌مانده از آنها پائین میپریدند مبدل گشت. آنها به کناره جاده غلطیده، بگودالها خزیده، بعقب برگشته بطرف تپه میگریختند... لکن آتش رگبار مسلسل گردان که دست بحمله متقابله زده بود و همچنین ترکش گلوله‌های شراپنل آنهارا درو میکرد.

کازارینوف از توپی به توپ دیگر دویده و احتیاط‌کاری‌را بدست فراموشی سپرده دم بدم دوربین بر چشم قرار داده و با صدائی که دیگر گرفته بود فرمان میداد.

مسلماً سرهنگ دوم که با دیدگان فروبسته بروی برانکار دراز کشیده بود، همین پیکاررا که طی آن هنگ یك نفر هم تلفات نداد بیاد میآورد و بچیزی لبخند میزد.

— هر کسی که زنده ماند و خودرا به قوای خودی رساند در باره این حمله متقابله بفرماندهی گزارش

دهد. من بچشم خود دیدم که جنگاوران گردان پیاده از خوشحالی میگریستند. ماکسیمیچ؟..

سروان اوسینین جواب داد:

— رفیق سرهنگ دوم، گوشم بشما است. — و گامی بطرف سر برانکار برداشت.

— آخر تو هم گریستی... من خودم دیدم.

سوکولوف کمیسر هنگ نگاهی بساعت کرده پرسید:

— دستورات دیگری هم دارید؟

— برای حمل پرچم هنگ... — در اینجا باز نگاه سرهنگ دوم روی رئیس ستاد متوقف شد. — گروهی از نیرومندترین جنگاوران‌را برگزینید و دستورالعمل‌های لازم‌را به آنها بدهید که با پرچم چگونه باید حرکت کرد...

سرگرد لسکوتوف گفت:

— رفیق سرهنگ دوم، برای حمل پرچم عده‌ای انتخاب شده است. آنها با نقشه تامین و دستورالعمل لازم داده شده است.

در سکوت حاصله شنیده میشد که در جائی در نزدیکی‌های مقر فرماندهی موج بزرگی از بمب‌افکن‌های دشمن از باختر بسوی خاور در پروازند.

سرهنگ دوم بصدائی که رو بخاموشی میرفت گوش داده گفت:

— بسوی اسمولنسك پرواز کردند. ما برای آنها دیگر ورق باخته بشمار میآئیم. ما در عقبه آنها هستیم... — دیگر سخن گفتن برای فرمانده هنگ مشکل‌تر و مشکل‌تر میشد. — سروان اوسینین؟

اوسینین پاسخ داد:

— گوشم بشما است!

— رهبر سیاسی ماسکالنکو؟

— اینجا هستم!

– فرمانده آتشبار کازارینوف؟
کازارینوف بحال خبردار پاسخ داد:
– رفیق سرهنگ دوم، گوش میکنم.
– برایتان آرزوی موفقیت دارم. فرماندهی هنگ‌را بعهده کمیسر سوکولوف واگذار میکنم.

فصل دهم

«قارقارك‌ها» مرتب در فواصل زمانی مساوی برفراز مواضع آتش هنگ تا گرگ و میش شدن هوا پرواز کردند و جان‌را به لب آوردند، از اینرو سروان اوسینین تصمیم گرفت تغییر موضعبندی دوازده قبضه توپ سالم‌را که بطور اطمینان‌بخشی استتار شده بودند تا شب دیروقت به تاخیر اندازد و تا هوا کاملا تاریك شود.

اکتشافچی‌های هنگ راه حمل توپهارا به کنار دهکده کپتیایوکا بدقت بررسی و حتی بهترین محل‌را برای استقرار موضع آتش پیش‌بینی کردند.

گروه سرگرد لسکوتوف برای کازارینوف گروه ارتباط جداگانه‌ای‌را در نظر گرفت – چهار نفر از سربازان کادر ثابت داوطلبانه متعهد شدند رشته کابلی از موضع آتش گروه اوسینین به نقطه دیده‌بانی که کازارینوف باید از آنجا آتش توپخانه‌را تنظیم کند، بکشند.

بعد از نیم ساعت که هوا بکلی تاریك شد تراکتورهارا بردند بکنار توپها و کازارینوف که با اوسینین در مورد انتخاب علائم برای تیراندازی شبانه قرار گذاشته بود با گروه مخابراتی خود بطرف دهکده کپتیایوکا حرکت کرد.

سالداتکین و ایوانیکوف با سه نفر از جنگاوران دسته اکتشاف راهی حفاظت جنگی شدند.

شبی خفه و گرم بود. باد ملایمی انباشته از بوی دبش سوختگی از سوی مزارع برداشت‌نشده و فاسدگشته چاودار میوزید. از مقابل صدای تیراندازی بگوش نمیرسید. اما در عوض از پشت سر، از آن دورها صدای خفه آتش توپخانه شنیده میشد. کازارینوف که زنجیر کوچك مخابراتچی‌ها به او ختم میشد و سعی داشت آنهارا از نظر دور ندارد فکر کرد: «حتماً مال ماست که دارند نبردکنان راه بسوی قوای خودی میگشایند».

هنوز دو کیلومتری نرفته بودند که یکی از افراد زنجیر مخابراتچی‌ها متوقف گشت. قرقره‌را گذارد زمین و ایستاد.

کازارینوف خودرا بدان جنگاور رسانده پرسید:

— چه خبره؟

جنگاور که با دست پهلویش‌را گرفته بود با صدای خفه‌ای گفت:

— رفیق ستوان، پهلویم تیر میکشد و رهایم نمیکند... کمی استراحت کرده راه میافتم...

— آیا همینطوری، بدون هیچی میتوانی بروی؟

— چه کسی بجای من آنهارا حمل خواهد کرد؟

کازارینوف قرقره کابلی‌را که جنگاور حمل میکرد بدوش خود انداخت و دستش‌را بطرفی که زنجیر حرکت میکرد تکان داده گفت:

— اگر بزور هم شده، میرویم، داداش. والا کم کرده و جا می‌مانی. اینجا خانه خاله نیست.

جنگاور که دستش‌را به پهلویش میفشرد پیشا پیش کازارینوف براه افتاد. از پشت‌سر و پهلوی راست جاده‌ای که در جنگل پیچ و واپیچ میخورد صدای بطی و یکنواخت تراکتورها که توپهارا میکشیدند بگوش میرسید.

در یك‌کیلومتری دهکده، کازارینوف با ارتباط

زنجیری به مخابراتچی‌ها دستور داد متوقف شوند. از روی صورتهای عرق کرده و پشتهای خیس بلوزشان که در پرتو نور مهتاب سیاه بنظر میآمد دیده میشد که فوق‌العاده خسته شده‌اند. لکن هیچکس در باره خستگی کلمه‌ای برزبان نمیاورد و پیشنهاد استراحت نمیکرد. هر یك از آنها میفهمید: هرچه زودتر ارتباط با فرودگاه‌را که چهار کیلومتر با دهکده فاصله داشت برقرار سازند، همانقدر امید به انجام موفقیت‌آمیز دستور بیشتر خواهد بود.

کازارینوف اجازه داد مخابراتچی‌ها پنج دقیقه استراحت کنند. همه گوئی به یك فرمان به درآوردن کیسه‌های توتون پرداختند.

جنگاور کوتاه‌قدی با صورتی کوچك در پرتو نور ماه چون کوه کوچك دودی رنگ‌پریده بنظر میآمد پرسید:

— رفیق ستوان، اگر در این کپتیایوکا آلمانی‌ها باشند؟

— محافظین جنگی در این باره اطلاع خواهند داد. صبر میکنیم.

گفتگو بهمین جا خاتمه یافت. هر یك دزدکی و با ولع سیگار دست‌پیچ خودرا که در مشت خود مخفی کرده بود میکشید و با هشیاری بصداهائی که از آنسوئی که راه ادامه میافت میرسید گوش قرا میداد. گاه‌بگاه نعره بمب‌افکن‌های سنگین که از مسافت دور خفه بگوش میرسیدند به پرواز در میآمدند سکوت جنگل‌را برهم میزد. هر یك از آنها میفهمید که این صداها از آنجا میاید که آنها باید بدانجا کابل بکشند.

در کنار مرغزار کوچکی در جنگل آکنده از انوار سرد ماه که از پشت ابرها میتابید، دو هیکل بنظر

آمد. همه بروی قرقره‌ها خم شده خشکشان زد. دست جنگاوران بی‌اختیار به تفنگ رفت.

کازارینوف که از روی شبح‌های در حال حرکت دریافته بود- آنها سالداتکین و ایوانیکوف هستند گفت:

– خودی، از ما هستند، از محافظین جنگی. – و در حدس خود اشتباه نکرد.

سالداتکین که سراپا خیس بود نفس نفس زنان گزارش داد که در دهکده کپتیایوکا آلمانی‌ها وجود نداشته و ندارند، آنها سه روز قبل از جاده بزرگ گذشته بودند.

کازارینوف پرسید:

– کی بشما گفت؟

– ساکنین محلی.

در مدتی که مخابراتچی‌ها سیگاری کشیده و استراحت می کردند دیگر صدای موتور تراکتورهای توپکش از جلو و پهلو میآمد.

دهکده‌ای که همین حالا تراکتورها با توپ از آن گذشتند در سکوت مرگ فرو رفته بود. در هیچ جا چراغی نمیسوخت. حتی سگها هم پارس نمیکردند. کازارینوف به اشباح کلبه‌های پهن و پست پوشیده از سرشاخه و کاه نگریسته فکر کرد: «آیا واقعاً همه ساکنین رفته‌اند؟ لکن دیگر حالا چه فرق دارد؟»

ساعت یازده بود که کازارینوف با مخابراتچی‌ها وارد موضع آتشی شد که افراد آتشبارهای اوسینین توپهارا در آنجا مستقر میساختند.

مقر فرماندهی سروان نزد درخت سرو کهن سالی قرار داشت که زیر آن کنده قطور به اندازه دو بغل سیاهی میزد. قرار گذاشته بودند کابل به فرودگاه‌را از این کنده بکشند. از اینجا تمام دوازده قبضه توپ بخوبی دیده میشد. لوله‌های توپ‌ها بطوریکه کازارینوف

توجه کرد بسوی فرودگاه که طبق نقشه سه کیلومتر از موضع آتش فاصله داشت سمت‌گیری شده بودند. این فاصله برای هدف‌یابی تیراندازی با تصحیح مسافتی ایده‌آلی بود.

اوسینین در حالیکه بمحل استقرار توپها روی کاغذ میلمتری چشم دوخته بود گفت:

– ستوان، حالا دیگر بقیه‌اش با شماست.

کازارینوف گفت:

– سروان، فرمانده هنگ امر کرد آتش بروی فرودگاه‌را ساعت یك بعداز نیمه شب آغاز کنیم. باید موفق شد. بنابراین باید عجله کرد.

– وقتی دستور دهی – همانوقت تیراندازی میکنیم...

کازارینوف آن تلفنچی‌را که پهلویش درد میکرد در مقر فرماندهی اوسینین گذارد و بقیه که قرقره‌هارا حمل میکردند جداً بسوی باختر براه افتاده و بدنبال خود کابل‌را مستقر میساختند. معلوم شد که مامورین مخابرات جنگاورانی با تجربه و کاردان هستند. بمحض آنکه قرقره‌ای در شرف تمام شدن بود آن دیگری آماده بود.

کابل در بیست‌قدمی جاده جنگلی که سالداتکین بمثابه نشانه بدون عجله بر آن حرکت میکرد از میان درختها کشیده میشد. محافظین جنگی در جلوی سالداتکین حرکت میکردند.

وقتی طبق حساب کازارینوف یك کیلومتر و نیم از موضع آتشبار دور شدند، کم‌درخت و تنك شدن جنگل شروع شد. بیش از پیش به بریده‌های تازه درخت برمیخوردند. کازارینوف سرهای درهم و برهم انبوه سروهارا دور میزد و از جاده‌ای که سالداتکین بر آن حرکت میکرد چشم برنمیداشت فکر کرد: «ظاهراً سنگرهای ما از همین نزدیکی‌ها میگذشته است. تیرهارا

برای پوشش میانداخته‌اند». او گاه‌بگاه توقف میکرد و دستش‌را بلند کرده تکان میداد.

کازارینوف از میان سروشاخه مشبك درختان کاج اغلب اشعه چاقووار نورافکن‌هارا مشاهده میکرد که بر آسمان میلغزند. اشعه که به ابرها برخورد میکردند همان دم خاموش میشدند. کازارینوف فکر کرد: «بمال خودشان علامت میدهند که بمباران کرده و میآیند بنشینند...» بدگمه چراغ قوه جیبی فشار آورد و بساعت نگریست: «دوازده... ای کاش موفق میشدیم، هوا زود روشن میشود و اکنون درست موقع خواب آنهاست...»

جنگاور واکولنکو که از حفاظت جنگی بازگشته بود گزارش داد که تا کنار جنگل کمتر از نیم کیلومتر باقی مانده و دیگر اینکه جاده جنگلی به تیر راه‌بند منتهی میشود که پاسداری از آن محافظت میکند. در طرفین تیر راه‌بند که اطاقك کوچکی کنار آن قرار دارد دو ردیف سیم خاردار کشیده شده است.

کازارینوف پرسید:

— نشانه‌ای با نوشته «مین» ندیدید؟ — و بلافاصله به بیمعنی بودن سؤال خود پی برد.

— رفیق ستوان، آخر تاریك است!

— پاسدار درکجا قرار دارد؟

— کنار اطاقك. قدم میزند، سیگار میکشد. دقیقه‌ای هم به اطاقك رفت و به جائی تلفن زد. جیغ میکشید، اما چیزی نفهمیدیم. ما خواستیم از سر راه برش داریم، ولی گروهبان بدون اجازه شما اجازه نداد.

— کار صحیحی کرد، عاقلانه باید از سر راه برداشتش. آنها حالا کجا هستند؟

— در حدود صدمتری اطاقك در میان بوته‌های فندق درازکش کرده‌اند. منتظر دستور شما هستند.

— خزیده پیش آنها برو و این دستوررا ابلاغ کن:

پاسداررا من و دو نفر از جنگاوران من یعنی ایوانیکوف و سالداتکین از سر راه برمیداریم. اگر در هنگام برخورد چیز غیر منتظره‌ای رخ داد و ما ناچار به عقب‌نشینی شدیم، مارا با آتش بپوشانید. حالا برو پیش آنها.

واکولنکو بسرعت داخل بوته‌زار فندق شد و در تاریکی ناپدید گشت.

بازهم سیصدمتری رفتند. مخابرات‌چی‌ها ناچار بودند با قرقره‌ها از میان توده‌های بهم‌پیوسته و سرتاسری عبور کنند و هنگامیکه وارد راه جنگلی تمیزی گشتند، همگی چراغهای فرودگاه‌را دیدند. بنظر میآمد خیلی نزدیك است – در فاصله‌ای کمتر از نیم کیلومتر. در صورتیکه برای تنظیم آتش توپخانه میبایستی تمام فرودگاه‌را زیر نظر گرفت. برای این هم لازم بود به کنار جنگل رفت.

«خب، با پاسدار چه باید کرد؟ او در اطاقك تلفن دارد. او بمحض شنیدن کوچکترین سروصدای مضنون‌کننده‌ای فوراً به فرماندهی پاسداران علامت خواهد داد و بلافاصله دسته کامل خواهد رسید. میگویند، آلمانها فرودگاه‌را بوسیله سگها محافظت میکنند. اگر سیم از سمت چپ‌تر و یا راست‌تر این پست کشیده شود، چه ضمانتی وجود دارد که در فاصله دویست متر و یا نزدیکتر پست محافظ جنگی دیگری وجود نداشته باشد؟ بعلاوه ممکن است مین‌گذاری هم شده باشد... و این سگ گرگی‌های لعنتی».

طی مدتی که کازارینوف در وسط راه جنگلی ایستاده و بسوی فرودگاه مینگریست که بر فراز آن اشعه نورافکن‌های مستقر در سمت چپ و راست آن چطری از نوارهای نورانی بوجود میآوردند که گاه‌بگاه درهم میآمیخت، افکار اضطراب‌انگیزی که پشت سرهم

یکی جای دیگری‌را میگرفتند بر مخیله او هجوم آورد – از کجا: از راه جنگلی، از اعماق جنگل، – دیده‌بانی کردن آتش غیر ممکن است.

سرانجام سیم درست بکناره جنگل کشیده شد. در مقابل در فاصله صدمتری در زمینه چراغهای فرودگاه شبح اطاقك پست محافظت فرودگاه بچشم خورد. در سمت چپ اطاقك تیر تیره‌رنگ راه‌بند راه جنگلی‌را سد میکرد.

کازارینوف با دست علامت داد: همه درازکش کنند. سالداتکین و ایوانیکوف پهلوی هم درازکش کردند. همگی بسختی نفس کشیده و بطرف اطاقك و تیرراه‌بند چشم دوخته بودند.

کازارینوف آهسته گفت:

– سالداتکین!

– گوشم با شماست!

– بمحض آنکه پاسداررا از میان برداشتیم فوراً بجای او میایستی.

سالداتکین با صدای مرتعشی پرسید:

– چرا؟

– برای وضعی که اگر در مدتی که من با ایوانیکوف با آتشبار رابطه میگیریم، آنها اتفاقاً خواستند پاسداررا تعویض کنند.

– آنوقت من چه باید بکنم؟

– میگذاری ده قدم بیایند جلو و یك جفت لیموچه* بزیر پای تعویض‌کننده و پاسدار پرت میکنی. فقط عاقلانه باید بیاندازی: بلافاصله درازکش کن و یا به پشت اطاقك شیرجه برو.

---

* در اصطلاح سربازان در میدان جنگ به نارنجك دستی که از لحاظ شکل ظاهری شبیه لیمو است گفته میشود (مترجم).

– اینطوری، آنها وقتی نارنجك‌را دیدند وصدای انفجاررا شنیدند مضطرب خواهند گشت. به پاسداران فرمان آماده باش جنگی داده خواهد شد.

– موفق نخواهند شد. تا وقتیکه به پاسداران فرمان آماده باش جنگی داده شود و آنها آماده شوند سروان اوسینین با شلیك دوازده قبضه توپ فرودگاه‌را خواهد کوبید. آنها دیگر وقت تعویض پاسدار و توجه به اطاقك تیر راه‌بندان‌را نخواهند داشت. حالا بسوی مخابراتچی برو و سیم‌را بکش بیاور اینجا!

سالداتکین در ورای بوته‌ها ناپدید گردید.

ساعت یك و ربع کم بود... کازارینوف فکر کرد: «لابد اوسینین مدتهاست که گوشی‌را بدست دارد. حتماً سراپا گوش شده و منتظر میباشد».

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که دو نفر مخابراتچی با سه قرقره سیم دست‌نخورده و با کابل که بدنبالشان روی علفها خش‌خش میکرد خزیده آمدند. قرقره چهارم تا نیمه باز شده بود.

کازارینوف همراه مخابراتچی‌ها و ایوانیکوف که برایشان علامت داد بدنبالش بروند، تا آخرین بوته کناره جنگل خزید. با حفظ فاصله سه – چهار قدم بین خود درازکش کردند.

اکنون میدان صاف و هموار فرودگاه با تمام پهنه وسیعش در برابر کازارینوف و جنگاوران قرار داشت و در اینجا و آنجا هواپیماها نمایان بودند که هرچه نزدیکتر بودند واضح‌تر و دقیق‌تر دیده میشدند. کازارینوف سعی کرد آنهارا بشمارد و تا سی نیز رسید، اما حساب از دستش بدر شد. بعلاوه معنی هم نداشت برای اینکار وقت تلف کرد.

در جلوی اطاقك پاسداری قدم میزد. هنگامیکه تیغه‌های منور نورافکن‌ها که بر فراز فرودگاه در حرکت بودند بمنطقه دیدی میرسیدند که با اطاقك و تیر

راه‌بند در یك سطح عمودی قرار میگرفتند، کازارینوف در زمینه درخشان خیره‌کننده شبح آدمی چهارشانه‌را با تفنگ خودکار که بر سینه داشت مشاهده میکرد.

ناگهان فشفشه روشنگری در آسمان تاریك درخشیدن گرفت. فشفشه که به چتر نجات کوچکی آویزان بود با نور آبی‌رنگ پریده‌ای هواپیماهائی‌را که قبلا دیده نمیشدند روشن ساخت. کازارینوف طاقت نیاورد و روی زانوها بلند شد. اکنون مثل روز روشن از ورای بوته‌ها نه تنها هواپیماهارا بوضوح میدید، بلکه بناهای آجری ساختمان اداری، انبار، خط تیره حاشیه مواضع آتش، ردیفهای تیرو تخته، اتومبیل‌های نقلیه که بار زیادی داشتند و مخازن بنزین...

در فرودگاه آدم بچشم نمیخورد.

هنوز فشفشه‌ای که در حال سقوط بود خاموش نگشته فشفشه دیگری تقریباً بهمان ارتفاع جانشین آن میگردید. آن نیز مثل قبلی با نور خیره‌کننده‌ای فرودگاه‌را روشن میساخت. کازارینوف بساعت نگاه کرد. دو دقیقه بساعت یك مانده بود. «ماکسیمیچ، طاقت داشته باش... بابا، کمی تاب بیاور، پنج دقیقه دیگر... همه چیزرا آنطور انجام خواهیم داد که فرمانده هنگ امر کرد». کازارینوف در عالم خیال داشت با خود حرف میزد و احساس مینمود که قلبش چگونه در قفسه سینه بشدت میطپد. عصبانی بود.

نزدیك اطاقك تقریباً در یك خط با آن مخزن واژگون‌شده بنزین قرار داشت. آن اطراف بوته‌ای هم وجود نداشت. تا اطاقك و تا پاسدار بیش‌از پنجاه قدم نبود. باز هم فشفشه‌ای درخشید. کازارینوف رو برگرداند و چهره‌های مخابراتچی‌ها و ایوانیکوف‌را دید که چنان رنگ‌پریده بودند که آبی‌فام بنظر میآمد. سالداتکین دو قدم جلوتر درازکش کرده بود. گروهبان مخابرات تازه تلفن‌را به سیم وصل کرده و آماده بود

هر لحظه بدستور کازارینوف با سروان اوسینین رابطه برقرار کند.

ایوانیکوف بطرف فرمانده برگشت و میخواست چیزی بگوید، ولی متوجه طپانچه و چاقو در دست او شد، لب فرو بست و خزیده خودرا کاملا به کازارینوف رساند و درحالیکه بسختی نفس میکشید زیر گوش او گفت:

— رفیق ستوان، بمن اجازه بدهید؟

— چی‌را؟

— آخر اگر... اتفاقی بیافتد... هیچیك از ما قادر به تنظیم آتش نیستیم. چاقورا بدهید بمن، تا بطرف مخزن بخزم. من آن‌را از بین میبرم.

کازارینوف بدون آنکه از پاسدار که با قدمهای موزون با بیحالی در طول تیر راه‌بند تیره‌رنگ گام برمیداشت دیده برگیرد، لحظه‌ای مردد ماند. ستوان بمحض آنکه در پیش خود مجسم ساخت که تصادفاً حمله او به پاسدار منجر به قتل او شده و دیگر او وجود ندارد که آتش توپخانه‌را تنظیم کند، عرق سردی بر پشتش نشست. دوازده قبضه توپ فشنگ گذاری‌شده در انتظار فرمان اوست. نفرات آتشبار بیش‌از هزاران گلوله بپای قنداق توپها آورده‌اند. همه در انتظار او، منتظر علامت کازارینوف، فرمان او هستند. و ناگهان همه اینها ممکن است باد هوا شود فقط بعلت اینکه کسی بجز او فوت و فن پیشه نظامی تنظیم آتش توپخانه‌را نیاموخته است.

کازارینوف چاقورا بطرف ایوانیکوف دراز کرد و پس از لحظه‌ای تفکر طپانچه‌را هم در دست او گذاشت.

— اگر با چاقو نتوانستی — از نزدیك با طپانچه بزن.

— بعد؟

— تفنگ خودکارش‌را بردار و بیا پیش من! وقتی

پاسدار برگشت و پشت به تو بود بطرف مخزن بنزین بخز. اگر آمد عقب درازکش کن و نفست در نیاید. سعی کن بدون جلب توجه به مخزن برسی. پشت آن بایست و منتظر باش. وقتی از آنسوی مخزن ظاهر گشت دست بکار شو. طپانچه‌را فقط در اضطرار بکار انداز.

ایوانیکوف میخواست به پیش خزد که لحظه‌ای بعد خشکش زد. فشفشه تازه‌ای با نور خیره‌کننده بر فراز فرودگاه بهوا رفت و برای چهارمین بار حواشی تیره بمب‌افکن‌ها، شکاری‌ها و «قارقارك‌های» بدقواره‌را که در گوشه راست در آن عقبها ایستاده بودند نمایان ساخت. طی چهار هفته جنگ چقدر از همرزمان او در زیر بمبها و رگبار سیل‌آسای این ماشین ساده و کم‌سرعت، ولی بسیار غدار بخاك و خون غلطیدند.

در سکوت محض موجود که صدای تق‌تق خفه در اثر بعید مسافت از انتهای فرودگاه بگوش کازارینوف میرسید، ناگهان صدای بوق تلفن بگوش رسید.

کازارینوف بشدت بطرف گروهبان مخابرات برگشته پرسید:

— مال ماست؟

گروهبان آهسته گفت:

— مال ما نیست، مال اطاقك پاسدار است.

پاسدار هنوز به انتهای تیر راه‌بند نرسیده متوقف شد، بعلتی بسرعت بسوی جنگل رو برگرداند و کازارینوف و همه آنهائی‌را که با او بودند مجبور ساخت نفس‌هارا در سینه حبس کنند. دقیقه‌ای بیحرکت ایستاد، گوئی به چیزی گوش میدهد، سپس بسوی اطاقك که از درب نیمه‌باز آن صدای بوق خفه تلفن میآمد رفت.

ایوانیکوف بدون آنکه منتظر فرمان گردد، خم شد و چون سایه خودرا بطرف مخزن پرتاب کرد. موفق شد.

پشتش‌را بمخزن چسباند، ایستاد و منتظر شد. فشفشه هنوز در آسمان کاملا نسوخته بود و بهمین جهت هم نه تنها هیکل ایوانیکوف بخوبی برای کازارینوف نمایان بود، بلکه نور منعکسه مهتاب از تیغه چاقوی فنلاندی که در دست راستش میفشرد دیده میشد.

فقط حالا بود که کازارینوف از روی صدای خفه‌ای که از اطاقك میآمد دریافت که علاوه بر پاسدار که الساعه وارد آن شد، کس دیگری هم آنجا هست.

و این نفر دوم با شخص ثالثی دعوا میکرد و چند بار کلمه «شنلر» را تکرار کرد.

این فکر بکله کازارینوف افتاد: «ایوانیکوف نمیداند که در اطاقك دو نفرند، نمیداند... و ممکن است حسابش درست درنیاید». برای چاره اندیشی لحظاتی بیش باقی نمانده بود. بطرف اطاقك جهیدن و نارنجك بدان انداختن امر مخاطره آمیزیست و ممکن است همه چیز درهم ریخته و خراب شود: در انتهای دیگر تلفن صدای انفجاررا خواهند شنید و قطع شدن ارتباط موئید آن خواهد بود که به پست حمله شده است...

کازارینوف تفنگ ایوانیکوف‌را که پهلویش افتاده بود برداشت و با اشاره به‌مخابراتچی‌ها فهماند که هشدار باشند و خود بطرف اطاقك پرید.

کازارینوف در مدرسه از درس زبان آلمانی همیشه نمره پنج* میگرفت و در کلاس دهم** پدربزرگ برایش معلم سرخانه گرفت. در دیپلم نیز نمره او پنج بود. با

---

* در سیستم آموزشی شوروی نمره پنج حد اعلای نمره است (مترجم).

** در سیستم آموزشی شوروی دبیرستان ده‌کلاسه است (مترجم).

این همه او از دعوائی که در اطاقك جریان یافت فقط چند کلمه‌ای‌را فهمید.

کازارینوف همانطور که بدو ازکنار مخزنی که ایوانیکوف پشت آن ایستاده بود میگذشت چاقو و طپانچه‌را از او گرفت وتفنگ را بدستش داد و اشاره کرد که بیصدا بدنبالش برود و خود از مخزن بسوی دیوار کور اطاقك که طرف جنگل بود پرید.

کازارینوف و ایوانیکوف که با پشت بدیوار اطاقك تکیه کرده بودند نفس‌هارا در سینه حبس کرده و بگفتگوی آلمانی‌ها گوش میدادند. اکنون دیگر کازارینوف چیزهائی از آن فهمید.

دقیقه‌ای بعد کازارینوف شنید که چگونه گوشی تلفن با صدای خاصی بروی دسته تلفن پرت شد و چگونه پس از آن علامت قطع مکالمه داده شد.

ایوانیکوف اینبار هم افکار فرمانده‌اش‌را خواند. او در حالیکه نارنجك دستی‌را که ضامن آنرا کشیده بود بسینه میفشرد با حرکات قیافه و دست گوئی پرسید: «اجازه میدهید؟..»

کازارینوف سرش‌را بعلامت تائید خم کرد.

ایوانیکوف مثل گربه بطرف درب اطاقك خیز برداشت و در همان آن که درب کاملا باز شد و در پرتو نور چراغ نفتی که بدیوار آویزان بود هیکل بلندبالای پاسدار نمایان شد، او نارنجك‌را بدرون اطاقك انداخت و بشدت درب سنگین آنرا که روکشی آهنی داشت پشت سرخود بست و روی زمین پهن شد.

هنگامیکه انفجار درون اطاقك رویداد کازارینوف و ایوانیکوف روی درگاه بلند اطاقك دراز کشیده بودند. طی چند ثانیه‌ای که آنها همچنان دراز کشیده بودند و وضع‌را برآورد میکردند، هیکل پیچیده سالداتکین جلوی اطاقك سبز شد.

– خب، رفیق ستوان، چه خبره؟ – صدای مضطرب او در تاریکی شنیده شد.

– همه چیز مرتب است! و حالا کار اصلی‌را شروع میکنیم. برویم.

کازارینوف و سالداتکین جلوی خودرا با چراغ جیبی روشن کرده داخل اطاقك شدند. دو جسد با دستهای ازهم‌گشوده آنجا افتاده بود: سرباز و درجه‌دار. وقتی کازارینوف سرگرم قطع خط تلفن بود، سالداتکین از جیب مقتولین اسنادو مدارك آنهارا درآورد و تفنگهای خودکار با خزانه دایروی را برداشت.

کازارینوف به سالداتکین فرمان داد درکنار تیر راه‌بند بجای پاسدار بایستد و ضمناً خاطرنشان ساخت: اگر اتفاقاً برای تعویض پاسدار آمدند، بدون آنکه حرفی بزند بگذارد تعویض‌کننده و پاسدار تا بیست‌قدمی پیش بیایند و سپس با فریاد «هالت!» آنهارا با رگبار خودکار درو کند. گریگوری پس از دادن دستورات خودرا بکنار جنگل رساند که مخابراتچی‌ها در آنجا منتظرش بودند.

ایوانیکوف درب اطاقك‌را طاقباز کرد و در آستانه آن ایستاد و دومین تفنگ خودکار غنیمتی‌را بحالت آماده‌باش جنگی درآورد.

در مدتی که کازارینوف و ایوانیکوف سرگرم از سر راه برداشتن پاسداران بودند، گروهبان مخابرات صدای انفجاررا شنید و فهمید که لحظه برقراری ارتباط با توپخانه بزودی فرا میرسد، از اینرو به سروان اوسینین اطلاع داد که آماده پذیرفتن فرمان کازارینوف باشد.

گریگوری بطرف مامورین مخابرات دویده گوشی تلفن‌را از دست گروهبان قاپید. بسوی فرودگاه که با سلسله فشفشه‌هائی روشن شده بود نگاه کرد و دید: دو نفر که تفنگهای خودکاررا بروی سینه انداخته بودند

بدون عجله بطرف اطاقك میآیند. فوراً در گوشی تلفن فریاد زد:

– ماکسیمیچ، تو مرا میشنوی؟

صدای اوسینین در گوشی شنیده شد:

– من ترا خوب میشنوم! منتظر فرمان هستم!

– سروان! آتش! آتش!

هنوز سه ثانیه نگذشته بود که نخستین گلوله‌ها از بالای سر کازارینوف صفیرکشان گذشتند. حتی مخابراتچی‌ها چمباتمه زدند.

این اولین گلوله‌ها بطور هم‌آهنگ زمین‌را بلرزه درآوردند و عکس صدای پرطنین غرش آن در جنگل تاریك پیچید. گلوله‌ها تقریباً در مرکز فرودگاه فرود آمده بودند.

آن دو نفر سرباز از گروهان پاسداران که از روی نوار پرواز گذشته بطرف اطاقك میرفتند در چنگال چطر آتشین و زمین بهوا خاسته گرفتار آمدند.

– سروان، تکرار کن، خوب خوابیدند! بار دیگر هم تکرار کن! آتش غلطان با پراکندگی بچپ و براست آتش!

گمان نمیرود کازارینوف هیچگاه در زندگیس مثل حالا که میدید چگونه در پهنه پروسعت فرودگاه هواپیماها قطعه قطعه شده و آتش گرفته‌اند، دستخوش چنان احساس شورانگیز شده باشد که چون کودکی بوجداش آورده باشد.

گلوله‌ای که به مخزن بنزین اصابت کرد، مشعل آتشین عظیمی بر آسمان بلند ساخت. در فرودگاه هیکل مردان وحشت‌زده‌ای ملبس به کومبینزون نمایان گشت.

– سروان!.. بمب‌افکن‌ها میسوزند!.. میسوزند و منفجر میگردند!.. هفت فروند «یونکرس» و دو مخزن بنزین در حال سوختن‌اند! آنقدر روشن است که میتوان

سوزن نخ کرد! آتش چهار توپ‌را صفر دو باضافه یك بطرف راست‌تر بده! ماکسیمیچ، اگر تو میدیدی!.. پست‌فطرتها در میدان پرواز چون موش در کشتی در حال غرق شدن به اینطرف و آنطرف میدوند!..—گریگوری در حالیکه با آستین بلوزش عرقش‌را که بچشمهایش سرازیر شده بود پاك میکرد، در گوشی تلفن فریاد زد:— چهار فروند «یونکرس» دیگر هم شعله‌ور گشت! با دو قبضه توپ صفر یك براست‌تر تیراندازی کن. عالی! با این مشخصات آتش‌را تقویت کن! ماشین‌های نقلیه میسوزند! آتش غلطان بروی ماشین‌های حامل مهمات، آتش! سروان، همه میسوزند! ماکسیمیچ، اینجا جهنم است!.. — کازارینوف با صدای گرفته در گوشی تلفن فریاد میزد و از فرودگاه شعله‌ور چشم برنمیگرفت. — چقدر گلوله باقی مانده؟ صدایت‌را خوب نمیشنوم، بلندتر حرف بزن!.. بلندتر!.. با شش توب سربازخانه آنهارا بکوب!.. صفر سه منها دو چپ‌تر... آتش غلطان!..

کازارینوف نفسی تازه کرد، گوشی تلفن‌را چنان میفشرد که مفاصلش بدرد آمد و وقتی دید سری نوینی از گلوله‌ها چهارخانه‌ای از فرودگاه‌را که بنای اداری در آنجا قرار داشت کوبید و عده‌ای از آنجا بیرون ریختند، لحظه‌ای عنان اختیار از کف داد و با عربده‌ای آتشین در گوشی تلفن فریاد زد:

— سروان، یك سری دیگر تکرار کن!.. یك سری دیگر!..

گروهبان مخابرات که سعی داشت برصدای انفجارات غالب آید سر بگوش کازارینوف گذارده فریاد زد:

— رفیق ستوان! آنها میخواهند ماشین‌های حامل مهمات‌را از زیر آتش بیرون بکشند. آنست، درست پشت مواضع آتش...

— سروان!.. آتش سه قبضه توپ با صفر چهار

باضافه صفر سه راست‌تر، آنجا ماشین‌های حامل مهمات‌قرار دارد! آتش غلطان!

هنگامیکه ماشین‌های حامل مهمات شروع کردند به تکه‌تکه شدن جنگاوران بی‌اختیار نشستند. کازارینوف که امواج شدید هوا بعقب پرتش کرده بود، با دست چپ درخت توس‌را بغل کرد و زانو زد، اما چشم از فرودگاه برنداشت.

— گروهبان، بشمر چند فروند هواپیما میسوزد؟

— رفیق ستوان، بیش از سی فروند.

— ماکسیمیچ، تو میشنوی، بیش از سی فروند «یونکرس» میسوزند! چقدر گلوله باقی مانده؟.. در آنصورت یك سری روی «قارقارك‌ها» آتش کن! این پست‌فطرتها جدا از بقیه در گوشه‌ای پنهان شده‌اند... دو فروند از آن لاشخورها بهوا بلند شد. من هم‌اکنون متوجه آنها شدم. سومی هم پرواز کرد... تو حساب آنهارا داشته باش... تکرار میکنم: دو تا «قارقارك» پرواز کردند و بطرف تو سمت گرفتند... آتش پنج توپ‌را با صفر هفت باضافه صفر شش براست‌تر منتقل ساز!.. روی «قارقارك‌ها» آتش!.. طوفانی!.. — کازارینوف نفس‌زنان پشت سرهم در گوشی تلفن فرمان میداد: — سروان!.. تو هرگز چنین منظره‌ای‌را نخواهی دید!.. دو فروند «یونکرس» در هوا باهم تصادم کرده ساقط شدند و خرمن عظیمی از آتش بوجود آوردند!.. تو فقط بطرف ما نگاه کن! همه چیز میسوزد: زمین میسوزد! آسمان هم میسوزد!..

هنوز پنج شش ثانیه نگذشته بود که در گوشه دور سمت راست فرودگاه نیز فواره آتش سرخ‌رنگی بهوا خاست. این سه فروند از «قارقارك‌ها» بودند که در یك آن آتش گرفته بودند، درخشش آتش ردیفهای بقیه «فوکه — ولف»هارا که در بین آنها افرادی با کومبینزون در حال دوندگی بودند روشن ساخت.

کازارینوف با آرنج گروهبان‌را تکان داده گفت:

– گروهبان! یکی از افراد خودت‌را بفرست تا دو نفر از بروبچه‌های مرا – سالداتکین و ایوانیکوف‌را از پست کنار اطاقك مرخص کند. ما کار خودمان‌را کردیم! برای تعویض نوبتی به این زودیها نخواهند آمد!.. چنان گرفتارند که بیاد پاسدار نمیافتند. وما باید برویم.

و سپس در گوشی تلفن فریاد زد: – سروان، محل تجمع‌را فراموش نکن... همانجا که قرار گذاشتیم. آتش سه قبضه توپ صفر پنج منها صفر دو به چپ‌تر... پست‌فطرت‌ها میکوشند دو فروند «یونکرس»را به پرواز درآورند... ماکسیمیچ، آنهارا آرام کن! تکرار میکنم: آتش سه قبضه توپ صفر پنج منها صفر دو به چپ‌تر... عالی است!.. یکی از آنها دیگر هرگز پرواز نخواهد کرد... از آن فقط جرقه‌های افشان آتش و توده‌ای دود بجای ماند. با همین مشخصات یك آتش غلطان بده... نه، نه، صفر شش منها یك بچپ‌تر. عزیزم، به هدف اصابت کردی... خوب است!.. از دومی هم فقط آهن پاره‌ای سوخته باقی مانده... با یك نگاه سریع شمردم – بیش از سی فروند «یونکرس» و «قارقارك» در حال سوختن‌اند!.. چقدر گلوله باقی مانده؟ دارد تمام میشود؟ ماکسیمیچ، مخازن بنزین‌را بعنوان دسرت بزن! من همین الساعه متوجه آنها شدم. پنج قبضه توپ با گلوله آتش‌زا، نشانه روی منها صفر نه باضافه صفر چهار! از هر یك سه گلوله شلیك!

از دو مخزن بنزین که یکی پس از دیگری آتش گرفت توده عظیمی از دود وآتش بهوا خاست و به اطراف پژاکنده گشت و گوشه چپ فرودگاه‌را فرا گرفت و صدای خفه عکس‌صدای انفجارات بر فراز درختان طنین‌انداز شد.

گریگوری متوجه نشد که چگونه سالداتکین و

ایوانیکوف در کنارش سبز شدند. آنها از این منظره مات‌و متحیر شده بودند.

– رفیق ستوان، آدم دیوانه میشود!.. من شمردم!.. سی و چهار فروند هواپیما فقط روی زمین آتش گرفته است و میسوزد... دو تا هم در هوا یکدیگررا درهم شکستند. – سالداتکین جلوی زبان خودرا نمیتوانست بگیرد. – دو دستگاه ماشین حامل مهمات، سه مخزن بنزین نابود شد. چقدر آدم!.. بحساب نمیاید...

گریگوری دستش‌را گذارد روی شانه سالداتکین و گفت:

– نیکلاشکا، برای همین یکی هم که باشد تولد تو ارزشمند است.

سروان اوسینین اطلاع داد که مهمات به پایان رسیده و دو فروند «قارقارك» بر فراز موضع آتش گروه مختلط دور میزنند و کورکورانه بر درخشش آتش توپها بمب میاندازند و با مسلسل به آتش میبندند. زخمی و دو کشته داریم.

کازارینوف آهی کشیده در گوشی تلفن گفت:

– سروان، چه میشود کرد... باید معجلا خارج شویم. در محلی که قرار گذاشتیم ملاقات میکنیم. اگر اتفاقی افتاد نام و نام فامیل کسانی‌را که با من بودند بفرماندهی هنگ و ستاد اطلاع بدهید. ارتباط‌را قطع میکنم.

سه گلوله‌ای که طی آخرین تیراندازی توپخانه برفرودگاه سقوط کرد، روی نوار پرواز تقریباً درست زیر دماغ «یونکرسی» که برای پرواز بحرکت درآمده بود منفجر گردید. هواپیما گوئی به چیزی نامرئی برخورد کرده باشد دود کرد و متوقف گشت. کازارینوف و جنگاوران مشاهده کردند که بلافاصله سه نفر از آن بیرون جهیدند. آنها برای فرار از انفجار و آتش دستهارا

حفاظ سر کرده بطرف جنگل درست بسوی محل تنظیم آتش که کازارینوف با جنگاورانش در آن استقرار داشتند دویدند.

ایوانیکوف با اشاره بطرف خلبانان که بسوی اطاقك میدویدند گفت:

– رفیق ستوان، ممکن است زنده دستگیرشان کنیم؟ البته اگر بیایند اینطرف تیر راه‌بند؟

– حالا دیگر وقت این کارها نیست. اگر بطرف ما آمدند با خودکار دروکن! آماده باش!

خلبانان که گوئی خطری‌را که در جنگل در انتظارشان بود احساس کرده باشند، بطرف چپ پیچیده و در موضع آتش سرپوشیده پنهان شدند.

گروهبان پرسید:

– رفیق ستوان، سیمهارا جمع کنیم؟

– وقت نداریم. انتهای کابل‌را در بوته‌زار مخفی کنید!

ایوانیکوف، سالداتکین، حسین‌اف، گروهبان پلوژنیکوف و سه نفر جنگاور از محافظین جنگی و مخابراتچی‌ها بدور کازارینوف حلقه زده ایستاده بودند.

– همه حاضرند؟

گروهبان مخابرات پاسخ داد:

– همه.

کازارینوف بساعت نگاه کرد، ساعت یك و نیم بود. سپیده‌دم نزدیك میشد.

ایوانیکوف که در اثر پك عمیقی بسیگار دست‌پیچ بسرفه افتاده بود گفت:

– رفیق ستوان، عالی بود!

– چی عالی بود؟

– همین اینکه در عرض بیست دقیقه درهم کوبیدیم.

– مفتون نگردید. این هنوز شکوفه است. و حالا

بخاطر بسپارید: محل تجمع هنگ - کناره جنگل که شمالی‌تر از دهکده ویسوچانی میباشد. از درون جنگل حرکت خواهیم کرد. اگر به تله افتادیم، تا آخرین فشنگ تیراندازی میکنیم! ایوانیکوف‌را معاون خود تعیین میکنم. - کازارینوف بطرف ایوانیکوف نگریست که از این همه اعتماد سراسیمه شده بود: آخر در گروه گروهبان هم وجود داشت. - ایوانیکوف، مطلب روشن است؟

- رفیق ستوان، واضح است.

گروه کازارینوف هنوز یك کیلومتر در راه جنگلی که یکساعت قبل از طریق آن بسوی فرودگاه آمده بودند پیش نرفته بودند که در جائی در مقابل و پهلو که خیلی نزدیك بود صدای انفجار بمب‌های سنگین بگوش رسید.

کازارینوف گفت:

- بیشرفها، آتشبارهای مارا میزنند. - و اشاره کرد که همه متوقف شوند.

بزودی زنجیره جنگاورانی که گریگوری در راس آن قرار داشت از جاده جنگلی قابل عبور بطرف چپ پیچیده و از کوره‌راه بطرف شمال خاوری، بدانجا که طبق محاسبات ستوان در ده‌کیلومتری از فرودگاه باید دهکده ویسوچانی قرار داشته باشد حرکت کردند.

فصل یازدهم

هنوز دمیتری آلکساندرویچ پا به آستانه آپارتمان نگذاشته و بارانی‌اش‌را درنیاورده بود که فروسیا از روی کاغذی که در دست داشت شروع کرد به خواندن نام خانوادگی کسانی که طی روز به آکادمیسین تلفن کرده بودند.

کازارینوف بدون آنکه حرفی بزند با خم کردن سر میپرسید:

– دیگر کی؟

– آرلوف.

– کدام آرلوف؟

– چیزی نگفت. فقط نام خانوادگی خودرا یادآور شد.

– دیگر کی؟

– تلوکنیکوف از لنینگراد.

– فردا کتباً به او جواب میدهم. تمام شد؟

– یکی هم درزدوف که سه بار تلفن زد.

– کی؟ درزدوف؟ باید صبر کند! زودتر از اکتبر نمیتوانم بخوانم. اگر تلفن کرد همینطور به این یاوه‌سرا بگو. – دمیتری آلکساندرویچ در ضمن درآوردن پوتین به ناسزاگوئی به دانشیار درزدوف ادامه میداد. او دو هفته قبل از آکادمیسین خواهش کرده بود نه بطور رسمی، بلکه دوستانه رساله علمی اورا مطالعه کند و وقت هم تعیین نکرده و بعلاوه نگفته بود که حجم آن به اندازه دو جلد کتاب است.–خب، دیگر کسی تلفن نکرد؟

– یکی هم این... ژنرال سبویف.

– سبویف؟! والودکا؟.. ژنرال شده؟ ای، شیطان! خب، چه گفت؟

– گفت میخواهد بملاقات شما بیاید. کار مهمی دارد. نمره تلفن خودرا داد و خواهش کرد به او تلفن کنید.

کازارینوف آه سختی کشیده گفت:

– آه، والودیا، والودیا، افسوس که پدرت زنده نماند تا درجه ژنرالی ترا ببیند.

دمیتری آلکساندرویچ به اطاق کارش رفت و به سبویف تلفن کرد. گوشی تلفن‌را مامور کشیك ستاد برداشت. او هنگام معرفی خود، نام خانوادگی‌اش‌را بقدری سریع گفت که مشکل بود چیزی از آن فهمید. مامور

کشیك بمحض شنیدن نام خانوادگی کازارینوف فوراً خوشحال شد و دمیتری آلکساندرویچ‌را به رئیس خود مربوط ساخت.

صدای ژنرال سبویف همچون پدرش صدائی نرم بود که از سینه برمیآمد. هفت سال قبل، در آخرین ملاقات در باغ ییلاقی کازارینوف، ولادیمیر سبویف هنوز سرگرد بود. تمام شب با حرارت سخن گفته سعی داشت ثابت کند که خلبانان باید خلبان بدنیا آمده باشند.

– رفیق ژنرال، اجازه دهید گزارش کنم: آکادمیسین کازارینوف در ارتباط است.

سبویف بدون پنهان داشتن هیجان خود گفت که اکنون در پیش او مشاوره مهمی جریان دارد و خیلی مایل است اگر ممکن باشد هرچه زودتر با دمیتری آلکساندرویچ ملاقات نماید.

– کبوترك، این چه حرفی است! همیشه با خرسندی! چه وقت میتوانی؟ امروز؟ چه ساعتی؟ موافقم، پس بیا!.. چرا به بعد موکول کنیم؟ هزار سال است که ترا ندیده‌ام.

– بعد از ساعت نه شب ممکن است؟ – صدای بم و آرام ژنرال درگوشی شنیده شد.

– کاملا، رفیق ژنرال. و یادآور میشوم: اکنون زمان جنگ است و همه چیز باید دقیق باشد. منتظرم!

– کازارینوف گوشی‌را گذارد روی تلفن، از جا بلند شد وخمیازه‌ای کشید. «آدم موجود عجیبی است. بعضی‌ها همان قیافه‌شان کافی است که در انسان حالت مخالفت و اعتراضی پنهانی برانگیزد و بخواهی توی صورتشان بگوئی «گم شو!» اما نسبت به برخی دیگر کشانده و مجذوب میشوی همچون گل آفتاب گردان به خورشید. این دسته گرم میکنند، روشن میسازند، نیکی تشعشع میکنند. مثلا خود همین والودیا سبویف. ظاهراً چیز مشترکی باهم نداریم. اما وقتی جوانك‌را میبینم –

گوئی پدرش‌را زنده در مقابل خود مشاهده میکنم، همانطور سرکش، صمیمی و با روحی روشن و شفاف... و یا این... درزدوف... وقت پیدا کرد رساله علمی‌اش‌را بار من کند. همان موقع که از گریگوری نامه گرفته بودم. میبینید چه تصادفی — او یك وقتی رهبر پیشاهنگی نوه من بوده است. عجب بدجنسی است، فراموش نکرده... حتی شروع کرد به اظهار تاثیر نمودن و از نبوغ کودکانه و شرافتمندی نوه‌ام ستایش کردن... نه، درزدوف، اگر تو خری ما هم پالون... رساله ترا خواهم خواند، لکن درباره آن همان‌را خواهم گفت که سزاوار آنست...»

فروسیا که دید درب اطاق کار باز است بدون آنکه در بزند وارد شد و یك بطری آب معدنی برژوم خنك گذارد روی میز مخصوص روزنامه و مجلات. وقتی دید دمیتری آلکساندرویچ روی صندلی راحتی نرم نشسته و در افکار ژرفی غوطه‌ور است ناراحت شده پرسید:

— نکند سرما خورده‌اید؟

— نه، فروسینکا، کاملا تندرستم. بمباران دیشبی از فکرم خارج نمیشود. عجب تصادفی است... نخستین بمب درست روی زایشگاه افتاد. بطور طبیعی یك آتش‌سوزی رخ داده بود. هنگام شب هدفی از این بهتر نمیشود. به همین هم قناعت نکردند: باز هم چند بار دور زده و تمام بمب‌هارا روی زایشگاه که میسوخت فرو ریختند.

فروسیا که چین برصورت انداخته بود پرسید:

— چطور شد، همه کشته شدند؟

— نه همه... میگویند شخصی بنام ولوبویف فرمانده دسته گروهان بهداری شجاعتی بیمانند از خود نشان داده است. همراه با افراد دسته حفظ نظم همگانی، درست از وسط آتش زائو و کودك‌هارا روی دست بیرون آورده است.

– آیا شنیدید که پریشب در خیابان اوسیپنکو یك بمب پنج تنی درست به شهربانی اصابت کرد و دومی که هفت تن بود بر پل اوستینسکی فرو افتاد و بزیر زمین فرو رفت.

– کی میگفت؟

– خب، میگویند... همه میگویند، کلیه خانه‌های نزدیك شهربانی بکلی از بین رفته و در آن مکانی که اداره شهربانی بود حفره‌ای عمیق به اندازه یك بنای ده آشکوبه بوجود آمده است.

– فروسینکا، اغراق میگویند. بمب پنج تن نبود و یك تن بود و دومی، آنکه روی پل اوستینسکی افتاد اصلا منفجر نشد.

– میگویند ساعتی در درون آن کار میکند و هنگامیکه زمانش برسد خواهد ترکید.

– به این شایعات گوش نکن. بهتر است روزنامه بخوانی. میخواهی در باره دلاوری هوائی خلبان شوروی تالالیخین* برایت بخوانم؟ —

– بله، از رادیو هم چیزهائی شنیدم که درست سر در نیاوردم.

– بله، فروسیا، ویکتور تالالیخین نخستین کسی است که در تاریخ هواپیمائی جهان دست به تنه‌زنی هوائی شبانه زد که در نزدیکهای مسکو اتفاق افتاد.

– تنه‌زنی؟.. منظور چیست؟

– آنرا اینطور باید فهمید: هنگامیکه خلبان فشنگهای مسلسلش تمام میشود و تمام مهمات خودرا بمصرف رسانده و دست‌خالی مانده است، آخرین کاری که میتواند بکند اینست که هواپیمای آلمانی‌را که بمبهای سنگین برای فرو ریختن بروی مسکو حمل میکند دنبال

---

* و. و. تالا لیخین (سالهای ۱۹۴۱ – ۱۹۱۸) – خلبان، قهرمان اتحاد شوروی. (هیئت تحریریه).

کرده و با پروانه هواپیمای خود دم آنرا قطع کند. آن آتش میگیرد و با تمام بمب‌هایش سقوط مینماید.
فروسیا دستهارا بهم کوفته گفت:
— وای بابا!.. پس آن مال ما؟ آخر آن نیز...
معنی که این کلمه «نیز» میداد، فروسیا نتوانست برزبان آرد. کازارینوف بعجله بکمکش رسید:
— بله، هواپیمای تالالیخین هم آتش گرفت و بطرف زمین سرازیر گشت، لکن او موفق شد با چترنجات از آن بیرون جهیده و صحیح و سالم بزمین فرود آید.
— چه شوروهیجانی!.. آخر ممکن بود موفق نشود.
— اما میبینی که موفق شد! چونکه لازم بود موفق شود. — کازارینوف از جا برخاست، استکانی آب معدنی برژوم نوشید، سر پاکت‌را باز کرده به سخن ادامه داد: — فروسینکا، تمام کشور بپا خاسته است. چه پیر و چه جوان. و حالا یك چیز سبکی دست‌وپاکن. امشب ژنرال سبویف میآید اینجا. راستی تو اورا میشناسی: مرد بلندبالا با موهای سیاه، در آبرامتسف پیش ما می‌آمد، آنوقت هنوز فرمانده اسکادریل بود. یادت آمد — قول داده بود که ترا سوار هواپیما کند؟ چطور، یادت رفته؟
— منظورتان ولادیمیر نیکلایویچ است؟
— بله، خودش است.
— راستی؟ حالا ژنرال شده؟ پدرجانم!..
سبویف ساعت یازده شب آمد که دیگر فروسیا میخواست در اطاق خود که پنجره آن بطرف حیاط سرسبز باز میشد بخوابد.
اگر هفت سال قبل شباهت ولادیمیر سبویف بپدرش، دوست کازارینوف که نابهنگام کشته شده بود وی‌را بیاد رفیق فقیدش میانداخت، اکنون این تشابه بصورت حیرت‌انگیزی درآمده بود. دمیتری آلکساندرویچ وقتی ژنرال سی‌وهفت‌ساله‌را در برابر خود دید، دستپاچه شد.

– والودیا!.. این توئی؟.. کپیه پدر! – کازارینوف ژنرال‌را در آغوش کشید و سه بار بوسید.

– و شما دمیتری آلکساندرویچ درست مثل اینکه از «قصیده‌ای در باره آلگ افسانوی» اثر پوشکین هستید. – ژنرال که سعی داشت مطلبی‌را بیاد آورد دستش‌را خیلی بالا برده گفت: – «...و زلف سپید چون برف صبحگاهی...»

– بازهم در غزلیات غوطه‌وری؟ هفت سال پیش‌را بیاد دارم که تمام شب برایم از یسنین* و بلوك** خواندی و اکنون به پوشکین متمایل گشته‌ای. چرا ما توی راه‌رو ایستاده‌ایم؟ بیا تا من آنطور که باید و شاید ترا ببینم! چاق و گردنفراز شده‌ای... لابد ازدواج هم کرده‌ای؟

– گناهی سرزده است.

– بعروسی هم که مارا دعوت نکردی.

– این دیگر درست نیست. دوکارت دعوت ارسال داشتم. چند بار تلفن کردم، اما... شما...

کازارینوف نام کامل فروسیارا بیاد او آورد:

– یفروسینیا کندراتیونا.

– بله، یفروسینیا کندراتیونا گفت که شما برای دو ماه به کیسلووودسك رفته‌ئید. به خرام ووزدوخا (معبد هوا) و نه بجای دیگر!

کازارینوف آهی کشیده گفت:

– اکنون دیگر چه معبد و چه هوائی... وقتیکه این طپنده، – کازارینوف دست راستش‌را روی قلبش گذارد. – شروع به احساس خستگی میکند و گاهی نیز چنان فشرده میشود که نمیدانی چه کنی و دستخوش

---

* س. آ. یسنین (سالهای ۱۹۲۵ – ۱۸۹۵) – شاعر روسیه شوروی (هیئت تحریریه).

** آ. آ. بلوك (سالهای ۱۹۲۱ – ۱۸۸۰) – شاعر روسیه شوروی (هیئت تحریریه).

دلتنگی و افسردگی میکردی، نه فقط به خرام ووزدوخا، بلکه به تاخت به کلیم پناه میبری.

چهره ژنرال گرفته و جدی گشت.

– حالا چطور؟

– اگر چشم نزنم، این دو سال اخیر وقت پیدا نکردم به موتور خودم توجه کنم.

کازارینوف در گیلاسها شراب ریخت. انگشتان لاغر و درازش پیرمردانه سخت میلرزید.

– گریگوری چطور است، کاغذ مینویسد؟

– آخرین نامه‌اش‌را هفته قبل دریافت داشتم. هنوز زنده بود. اما از نامه‌اش چنین برمیآمد که وضع در آنجا خیلی داغ است. آخر نوه‌ام در باخترین نقطه مرز با جنگ روبرو گشت.

سبویف که گوئی میغرید گفت:

– بله، اکنون برای بروبچه‌ها وضع خیلی داغ است. در آنطرف اسمولنسك – جهنم بپا شده است.

کازارینوف که نگاه عبوس مهمانش‌را دید سراسیمه گفت:

– شاید مشروب قویتری بریزم؟ کنیاك ارمنستان دارم.

– حالا نمیتوانم: یکساعت و نیم دیگر باید در ستاد باشم. کار کاراست.

کازارینوف جرعه‌ای شراب نوشید وگیلاس‌را گذاشت زمین و گفت:

– با همه این، والودیا، خلبانان تو، این لاشخورهارا بمسکو راه میدهند.

سبویف هم لبی به گیلاس زده گفت:

– دمیتری آلکساندرویچ، شما برای آمار احترام قائلید؟

– همچنانکه برای فیزیك و ریاضی. این علم از تمام دانشهای اجتماعی – یکی از دقیقترین آنهاست. در آن میتوان به قوانین ارقام اتکاء کرد.

– حالا ببینید، از بیش از نه‌صد فروند هواپیمای دشمن که در ماه ژوییه تا مرزهای هوائی مسکو پرواز کردند، فقط و فقط نه فروند از آنها بشهر نفوذ کردند یعنی فقط یك درصد. در ماه اوت درصد هواپیماهای رخنه‌کرده کمتر شد. در باره تالالیخین خواندید؟

– البته‌که خواندم... حتی فروسیا هم میداند. نخستین تنه‌زنی شبانه در تاریخ نیروی هوائی.

– نخستین، ولی نه آخرین! پس‌از تالالیخین تابحال هفت نفر دست به تنه‌زنی هوائی شبانه زده‌اند و هر هفت نفر بهدف دست یافتند. فقط دو نفر از آنها کشته شد.

– تو با این حرفها چه میخواهی بگوئی؟

– من میخواهم از نیروی سرمشق سخن بگویم. آنچه تا قبل از تالالیخین در تاریخ هواپیمائی حتی فکرش‌را هم نمیکردند و آنرا خیال‌پروری محسوب میداشتند، اکنون بصورت تاکتیك نبردهای هوائی شبانه درآمده است. تنه‌زنی – آنهم شبانه!.. این فقط از عهده خلبانان شوروی در هنگامی‌که میهن در زیر بالهایشان قرار دارد برمیاید.

کازارینوف که دید سبویف دو بار بساعت نگاه کرد برآن شد تا بمطلبی بپردازد که ژنرال‌را در این ساعت دیروقت شب به پیش او کشانده.

– در میان گذار که چه میتوانم برایت انجام دهم؟ میبینم مثل اینکه روی سوزن نشسته‌ای. راستی، تو با ماشین هستی؟

– راننده ستاد در پائین منتظر من است. بیست دقیقه دیگر وقت دارم.

– پس شروع کنیم. لفتش نده، من هم کار دارم.

سبویف دکمه یقه فرنچ‌را باز کرد، شراب‌را نوشید و از جزوه‌دان ورقه کاغذ نقشه‌کشی‌را که چند لا تا شده بود بیرون آورد.

کازارینوف که دید سبویف با چشم دنبال چیزی در

اطاق میگردد که بتوان نقشه‌را روی آن پهن کرد، پرسید:

– نقشه؟ بگذار روی میز تحریر. میز من مثل دستگاه نجاری است. روی آن فقط تراکتور نرفته.

ژنرال نقشه‌را پهن کرده گفت:

– دمیتری آلکساندرویچ، فقط یك خواهش دارم. این عجالتاً محرمانه است.

– شاید بهتر باشد که مطرح نکنی؟..

ژنرال پرسید:

– این کلمات قصار لاتینی‌را بخاطر دارید که میگوید: «قانونی نیست که استثنا نداشته باشد»؟

– اگر اینطور است، آنوقت از مراتب اطمینان تو سپاسگذارم. این چیست؟ اسلحه است؟ خیال میکنم خارج از محدوده اطلاعات من باشد. گمان نمیرود چیزی از آن سر در بیاورم.

– مسئله آنقدرها نظامی – فنی نیست، بلکه بیشتر فیزیکی و اگر دقیقتر گفته شود مربوط به رشته فیزیك نوری است.

– از چه لحاظ میتوانم سودمند واقع شوم. آخر من تئوریسین هستم.

– دمیتری آلکساندرویچ، نظر مشورتی اصولی شما برای من لازم است.

– تابحال نپرسیده‌ام: تو حالا چه‌کاره‌ای؟ چه سمتی‌را عهده‌داری؟

– فرماندهی نیروهای هوائی – نظامی منطقه مسکورا بعهده دارم.

– اوهو! خیلی اوج گرفته‌ای.

ژنرال در اطاق کار قدم زده افکارش‌را متمرکز کرده گفت:

– دیروز مهندسی از یکی از کارخانجات مسکو که در امر دفاع کار میکند آمد پیش ما. آدمی بکلی غیرنظامی

او دو هفته تلاش کرده بود تا یکی از ژنرالهای ستاد اورا بپذیرد. بالاخره موفق میشود: تاریف کمیسر لشکری عضو شورای نظامی حوزه اورا میپذیرد. او شخصی است با صمیمیتی بینظیر و اراده‌ای تسلیم‌ناپذیر. نسبت بمردمان نیك دارای حساسیتی حیرت‌انگیز و شیادان و اشخاص پلیدرا چون در زیر اشعه ایکس میبیند. دفاع تمام مسکو بر دوش تاریف است. مهندس مذبور دستگاه اشعه تحت قرمز (انفرازوژ) برای تیراندازی شبانه با تفنگ‌را پیش او میآورد. نقشه این دستگاه روی میز در مقابل شماست. عضو شورای نظامی و توپچی‌ها در اطاق تاریك با کار دستگاه آشنا شدند. شما چه فکر میکنید؟ همه از این اختراع مات و مبهوت گشته بودند.

کازارینوف پرسید:

— این دستگاه در تیراندازی شبانه چه کاری انجام میدهد؟

ژنرال بوجد آمده گفت:

— دمیتری آلکساندرویچ، تمام اسرار دستگاه در همین است. — و نقشه دستگاه‌را برداشته رفت پیش کازارینوف که روی صندلی راحتی نشسته بود و روی یك زانو خم شده گفت: — بوسیله این دستگاه در تاریکی شب میتوان محلی‌را که در مقابل واقع است بسیار خوب دید و تاسیسات دشمن‌را آماج آتش نشانه‌گیری‌شده قرار داد. مهندس نمونه‌ای از این دستگاه‌را بویژه برای تفنگ سه‌خانی ساخته است تا هنگام شب جنگاوران از کمین‌گاه، در سنگر و در پاسداری صحرائی بتوانند بدون آنکه خودرا نشان دهند دشمن‌را دیده و نابودش سازند. البته این دستگاه هنوز تکامل جنگی لازم‌را ندارد، عجالتاً طرح ساختمانی آن بغرنج میباشد، باید برد اشعه نوری آنرا افزایش داد و تقویت نمود، ولی خود پرنسیپ! هنگام عرضه داشتن این دستگاه در اطاق

تاریك تاریف من نیز حضور داشتم و از آن موقع تابحال خواب بچشمم نمیرود. این دستگاه برای هوانوردان اینطور لازم است. – در اینجا سبویف لبه کف دستش‌را مثل چاقو برگلوی خود کشید.

– بچه دردتان میخورد؟ – آکادمیسین کازارینوف به ژنرال نگریسته و از دیدن او لذت میبرد: چقدر انرژی، سرعت انتقال و آمادگی عمل دارد. حتی بی‌اختیار پیش خود گفت: «اینست جوانی... هر کاری از دستش برمیآید».

– تابحال ما دستگاهی برای مخفی داشتن سمت‌گیری هواپیما نداریم. در حال حاضر هنگام پروازهای شبانه ناچاریم در موقع نشستن هواپیما نوار پرواز فرودگاه‌را بوسیله نورافکنهای قوی روشن سازیم. این بمعنای آنست که پایگاه خودرا برای دشمن نمایان سازیم.

– سبویف از جا بلند شد و نقشه‌را گذارد روی میز. – خب، چه فکر میکنید، آیا این دستگاه اشعه مادون قرمز میتواند برای سمت‌گیری شبانه کمکی به هواپیمائی بکند؟

– عجالتاً بطور کلی.

سبویف همانطور که در اطاق قدم میزد و با حرارت آکادمیسین‌را متقاعد میساخت:

– بتصور آورید: اگر قدرت این دستگاه‌را تقویت کنیم که آنهم از لحاظ نظری امکان‌پذیر است و آنرا در اول نوار فرود طوری قرار دهیم که اشعه نوری آن بطور افقی در طول تمام نوار فرود بتابد و خلبان هم دارای دستگاه ویژه‌ای در داخل هواپیما باشد که بکمك آن بتواند اشعه مادون قرمزرا بگیرد، آنوقت بیکباره دو مسئله حل میشود: یکی مسئله فرود بیخطر و دوم مسئله استتار نوری مطمئن.

کازارینوف برخاسته بکنار میز رفت و بمطالعه نقشه پرداخت.

– بله، بسیار جالبست... در ستاد شما به این اختراع چگونه برخورد کردند؟

ژنرال نقشه‌را جمع کرده گفت:

– کاشف بعمل آمد که اختراع کردن چیز مفیدی بمراتب ساده‌تر از بمورد عمل گذاردن آن میباشد. تمام اشکال کار هم در اینست.

– بوته اهمال؟

– خیر، من با عضو شورای نظامی و رئیس توپخانه منطقه مشورت کردم. هر دوشان کاملا طرفدار این اختراع هستند! ما کارشناسان تسلیحاتی‌را از انستیتوی تحقیقاتی – علمی خود به این کار جلب نمودیم، آنها نیز مشتاقانه خواهان آن گشتند، اما آنها... – ژنرال ساکت شد و سعی کرد تشخیص دهد: آیا آکادمیسین بدقت به او گوش میدهد و توانسته است با هیجان خود وی‌را برافروزد...

لکن آکادمیسین نه‌تنها با علاقمندی به او گوش میداد، بلکه طرح خویش‌را ریخته بود.

– مگر آنها چه؟

– پایه نظری آنها در رشته فیزیك نوری ضعیف است. اکنون ما به کارشناس خوبی در رشته اشعه مادون قرمز احتیاج داریم. کمك فرهنگستان علوم لازم است. دمیتری آلکساندرویچ، امروز صبح که در رختخواب دراز کشیده بودم شما بیادم آمدید. من نه بطور ساده بمثابه پسر دوست فقید شما، بلکه از طرف تمام نیروی هوائی نظامی شوروی بشما رجوع میکنم.

– فقط اینقدر بلند نه. به ششدانگ نرو.

– رفیق آکادمیسین، معذرت میخواهم، اصلاح میکنم. اکنون این مسئله، مسئله‌ایست غامض و تاخیرناپذیر. برای آنهم نه‌اینکه با صدای ششدانگ میخوانی، بلکه به آواز بم نیز میروی تا مگر فرهنگستان‌را هم جلب کنی.

کازارینوف دستی بصورت کشیده، سبیلهایش‌را صاف و مرتب کرده گفت:

– مدرکی رسمی بنام آکادمیسین سیلانتیف تنظیم کنید. او در رشته اشعه مادون قرمز ساحر و جادوگر است. علاوه بر این، او از جان و دل سرباز است، از همان دوران پرت – آرتور. او نیز مثل من تقاضای شرکت در چریکهارا کرد، لکن در کمیته بخش پیرمردرا چنان خجلت‌زده کردند که بیچاره یك هفته بیمار شد و حتی فشار خونش بالا رفت. و حالا صید خود به‌بند آمد. بگذار ملوان سالخورده به هواپیمائی دلاور ما خدمت کند.

سبویف در حالیکه نام فامیل آکادمیسین‌را در دفترچه یادداشت مینوشت پرسید:

– آکادمیسین سیلانتیف؟

– بله، یلیسترات گوردیویچ سیلانتیف. بزرگترین کارشناس فیزیك نوری.

– دمیتری آلکساندرویچ، مثل اینکه چیزهائی حل شد.

– سبویف نقشه‌هارا جمع کرد و در جزوه‌دانی با طغرای نقره‌ای قرار داد. – اگر کار ما با این دستگاه عجیب روبراه شود تمام هواپیمائی خودرا مدیون شما خواهد دانست.

– سر صحبت مچت‌را میگیرم. آن کنده درختی که تو هفت سال پیش در باغ ییلاقی کندنش‌را آغاز کردی در انتظارت میباشد. هیچ سنبل‌کاری هم متعهد آن نمیشود.

– دمیتری آلکساندرویچ، آنموقع باران سیل‌آسا مزاحم شد وإلا من و شما آنرا هم نظیر آن یکی که پشت چاه آب بود از جا کنده بودیم. یادتان هست تمام روزرا با آن کندوکو کردیم؟ چقدر گنده بود! چشم از آن باك داشت، اما دستها کار میکردند.

– والودینکا، حالا که هفت سال گذشته محرمانه

بتو میگویم: هیچ سنبل‌کاری از عهده آن کنده پشت چاه برنمیامد و من و تو آنرا از جا کندیم. میدانی چرا؟

– عصبانی شدیم؟

– نه، به این جهت نبود.

– پس علت چه بود؟

– اهرم! اعلیحضرت اهرم نسل دوم!

ژنرال در راهرو جلوی درب که دست کازارینوف‌را میفشرد به ساعت نگریست:

– وقتی فاشیستهارا درهم کوبیدیم، آنوقت در باغ ییلاقی هرچه کنده غیر لازم باشد از ریشه در میاوریم و در تمام آن قطعه زمین گل سرخ میکاریم. آسهای من از اطراف و اکناف تمام روسیه برای شما نهال خوامند آورد. شما کما فی السابق در برابر شاهنشاه گلها سر تعظیم فرود میآورید؟

– والودینکا، همه چیز مثل سابق بجای خود باقی مانده. فقط نمیدانم تو چرا دیگر تلفن نمیزنی. آنوقت دیدی عصبانی شدم و برداشتم مردم و تو خبردار نخواهی شد.

چهره کازارینوف حالت مضطربی بخود گرفت. او مدتی ساکت و خاموش ایستاد، چیزهائی‌را بخاطر میآورد و از بالای شانه سبویف به نقطه‌ای نگاه میکرد.

ژنرال پرسید:

– چیزی‌را فراموش کردید؟

– نه، فراموش نکردم. از هیچ راهی نمیتوانم بدانم لشکرهای چریکهای ما در آنجا چگونه میجنگند؟

– آنها هنوز نمی‌جنگند. با هشیاری ایستاده‌اند. حالا دیگر شما آنهارا نمیشناسید: ارتش منظم سرخ. کلیه دوازده لشکر هر یك در محلی، برخی در ویازما، بعضی در دسنا و یا در دنپر ایستاده‌اند. همه در انتظار نوبه خود هستند. تمام آنهارا در جبهه احتیاط ویژه‌ای

متحد ساخته‌اند. فرمانده این جبهه بودیونی میباشد. چریکها به فرماندهی خود مباهات میکنند.

کازارینوف در فکر تخمین زده پرسید:

– یعنی جبهه احتیاط ویژه؟

– بله، ویژه. خاکریز دست نایافتنی دومین خط دفاعی دارای اهمیت استراتژیکی است.

– یك هفته قبل از کمیته حزبی بخش و از کارخانه بمن تلفن زدند که بریگاد سرپرستی عازم چریکهائیست که در ویازما مستقر میباشند. هدایا و دسته‌ای از هنرپیشگان آماتوری کارخانه‌را همراه میبرد. از من هم خواهش کردند با آنها بروم. – آکادمیسین بفکر فرو رفت.

– شما چه تصمیم گرفتید؟

– کبوترك، چگونه میتوان نرفت؟ آخر چریکهای کارخانه ما منتظر من هستند. ولی هرچه فکر میکنم نمیفهمم چه چیز برایشان ببرم؟

ژنرال لبخندی زد و شانه‌های لاغر دمیتری آلکساندرویچ‌را فشرده گفت:

– روحیه پرجوش و خروش خودرا برایشان ببرید. چیز دیگری لازم نیست.

از خیابان نعره شدید آژیر بگوش رسید که خبر از خطر هوائی میداد.

ژنرال کازارینوف‌را در آغوش کشید و گونه‌های سخت و چروك خورده اورا بوسید و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آرد درب‌را پشت سر خود بست.

وقتی درب پله‌کان آسانسور بسته شد دمیتری آلکساندرویچ به اطاق کار خود بازگشت و بروی تقویم رومیزی که بر پایه‌ای از سنگ مرمر سفید نصب شده بود این نکات‌را یادداشت کرد: «آماده شدن برای مسافرت به ویازما. هدیه. تلفن فوری به آکاد. سیلانتیف. دستگاه اش. زیر – ق برای ن. ه. ن.»

کازارینوف دیرزمانی خوابش نمیبرد، غلط میزد، آه میکشید... گلهای سرخ در برابر دیده‌اش نمایان میگشت... سپس کنده پرریشه درخت بلوط کهن‌سالی که رعد و برق آنرا خرد و خمیر کرده بود جلوی آنهارا گرفت. «ژنرال آنرا منکوب خواهد کرد. او جوان و نیرومند است... و من هم اهرم نسل دوم‌را میاندیشم...»

فصل دوازدهم

نوار دفاعی در مناطق اوشیکینو، یاروپلتس و ایوانوسکویه که در طول رودخانه کوچك لاما امتداد یافته و جناح شمالی خط دفاعی موژایسکی‌را تشکیل میداد، طی هشت شبانه روز کار طبق امریه‌ای که ستاد ارتش در برابر فرمانده لشکر قرار داده بود، کاملا مجهز و آماده گشت.

این دومین خط دفاعی بود که بدست چریکهای مسکوئی بوجود آمده همه چیز طبق مقررات آئین‌نامه لشکر تیرانداز کادر ثابت انجام گرفته بود: بیست کیلومتر در عرض جبهه و چهار تا شش کیلومتر در عمق خط دفاعی.

نخستین نوار دفاعی که قبلا لشکرها بوجود آورده بودند از مناطق کوزمینسکی، تریایفا سلوبودا و لوبیاتینو میگذشت. در این نوار بطول پانزده کیلومتر سنگرهائی برای تیراندازان، مسلسل و توپ‌ها کنده شده بود... در نقاطی که خطر عبور تانك میرفت خندق‌های مطمئنی حفر شده، دندانهای اژدر نشانده و با انبوهی الوار مانع ایجاد کرده بودند. مقرهای فرماندهی لشکر و هنگ طبق کلیه موازین مهندسی ساخته شده بود.

در دیدگان ملتهب از بیخوابی چریکان - این

سالخوردگان و نونهالانی که هنوز پشت لبشان سبز نشده عزمی جزم و راسخ دیده میشد. فعالیت‌های نظامی و جنگی آنطور که روزهای اول تشکیل لشکرها تصور میشد، صورت نمیگرفت. لکن هیچکس کلمه‌ای هم بر زبان نمیآورد که مشکل است و در شبانه‌روز فقط چهار ساعت برای خواب باقی میماند. مجموعه اخبار منتشره از طرف دفتر اطلاعات شوروی هر روز حاکی از اخبار ناخرسندی بود: نیروهای ما که به خاور عقب مینشینند، شهرهای تازه و تازه‌تری‌را از دست میدهند.

امور آمادگی جنگی آنها منحصر بهمان دو سه ساعت صبحگاهی بود که گردان‌ها آنرا در میدانچه‌های تیراندازی پشت نوار خط دوم دفاعی انجام میدادند. اگر گاهی جنگاوران زیرزبانی غرغر میکردند، آنهم بدان علت بود که بهر سه نفر یك تفنگ کهنه و بهر گروهان تیراندازی یك مسلسل دستی میرسید.

۲۵ ژویه فرمانده لشکر ژنرال وریگین به فرماندهی ارتش سرلشکر کلیکوف گزارش داد که ساختمان نوار دوم دفاعی پایان یافته و چریکها چشم براه اسلحه میباشند. اما از اسلحه خبری نبود که نبود.

زایتسف یکی از جنگاوران قسمت بوگروف ارشد، با اینکه لاغر بود و هیکلی بیریخت داشت، در کارهای خاك‌برداری از بوگروف کوچك که هیکل قوی داشت و از کدرین ورزشکار و کودریاوتسف خستگی‌ناپذیر عقب نمیماند. یك ساعت پیش در حالیکه مدادی بدست داشت حساب کرد: گنجایش خندقها و سنگرها بمتر مکعب که او طی ماه ژویه کنده است، بمیزانی است که میتواند گوری باشد که یك هنگ کامل سربازان هیتلری‌را در آن چال کرد.

خیلی وقت بود که همگان محاسبه زایتسف‌را بدست فراموشی سپرده بودند، لکن عدد سه رقمی متر مکعب خاکی که بدست خود کنده و بیرون ریخته بود، از

مخیله‌اش خارج نمیشد. و اکنون در حالیکه دستهارا کاملا به اطراف گشوده و بدون آنکه چشمك بزند بعقابی که در اوج آسمان معلق است مینگرد، در فکر بمحاسبات خود ادامه میدهد.

بوگروف ارشد به پشت دراز کشیده و همه چیزرا در عالم از یاد برده بدون آنکه مژه بزند به آسمان صاف و بی‌پایان مینگریست. عقاب فرمانروای بلندی‌ها که با دوایر آرام و هموار بر بالهای گسترده‌اش که تمام جنبندگان روی زمین‌را بمبارزه میطلبید، دور میزد و همچون اکتشافچی مجربی که خود طبیعت اعزام داشته باشد، بمراقبت از نوار دفاعی که مجهز میشد ادامه میداد.

بوگروف ارشد که با تیزبینی مراقب پرواز عقاب بود پیش خود گفت:

— حتی فرمانده لشکر هم تمام خط دفاعی خودرا آنطور که این عقاب مشاهده مینماید نمی‌بیند. — او نگاه میکرد و منتظر آن بود که بالاخره چه وقت عقاب بال خواهد زد. — چه نیروئی نگاهش میدارد! آخر دقیقه‌ای هم یك بال نمیزند. لابد ده پوند وزن دارد.

در کنار بوگروف ارشد جنگاوران زایتسف وکدرین هم دراز کشیده بودند و آنها نیز با چشم پرواز عقاب‌را دنبال میکردند.

یك ساعت استراحت پس از کار سخت و طاقت‌فرسای خاکبرداری بسیار شیرین است: دست و پاهای خسته و فرسوده گوئی در حالت بی‌وزنی هستند. افرادی که جوانتر و زبروزرنگتر بودند بدو میرفتند تا در لاما آبتنی کنند.

بوگروف ارشد به چهره بی‌حرکت زایتسف نگریسته گفت:

— بچه فکر میکنی؟ لابد بازهم متر مکعب‌های خودرا حساب میکنی؟

– آری، حساب میکنم. دهشت‌آور است!..
– چه نتیجه؟ گور خیلی عمیق میشود؟
زایتسف با عدم رضایت اخمی کرد، ولی با آرامش پاسخ داد:
– اگر فریتس‌هارا کیپ‌تر روی هم بچینیم بطوریکه سریکی روی پای دیگری و برعکس قرار گیرند، آنوقت در این گودالها میتوان دو هنگ آلمانی‌را چال کرد.
کدرین یادآور شد:
– رفیق زایتسف، شما اول آنهارا بکشید، پس آنگاه چال کنید.
اما زایتسف از پاسخ در نمانده گفت:
– و شما، رفیق آکادمیسین، اول بمن تفنگ بدهید، البته با فشنگ زیادتری، آنوقت من آنهارا خواهم کشت.
بوگروف ارشد با ریشخند گفت:
– هر احمقی میتواند با تفنگ آلمانی‌هارا بکشد، اما تو زایتسف کوچولو اگر راست میگوئی و هنر داری بدون تفنگ آنهارا بکش. – بوگروف خیال میکرد زایتسف دست و پای خودرا گم کرده و چنان پرت‌وپلائی خواهد گفت که همه‌را بخنده وا خواهد داشت.
صورت ککمکی زایتسف سرخ شد، چشمهارا بست، لحظاتی سکوت کرد، بنظر میآمد که حتی نفس هم نمیکشد. او نمیخواست با بوگروف ارشد غیر عاقلانه مجادله کند. در عین حال نمیخواست این ریشخند و متلك‌را هم قورت دهد. این دور از اخلاق او بود.
کدرین که دریافت زایتسف «بکله خود فشار میاورد» طاقت نیاورده گفت:
– رفیق زایتسف، شما از چه رو سکوت کرده‌ئید؟
– دارم حساب میکنم.
– چه چیزرا محاسبه میکنی؟
– حساب میکنم که به چه درازی باید سیخ کبابی

سفارش داد تا این فیلسوف عینکی ما بتواند با آن بیکباره دو هنگ از فریتس‌هارا بسیخ بکشد. در اینصورت کبابی سلطانی بدست میآمد که برای تمام کلاغ‌های روسیه کافی میبود. – زایتسف که از پاسخ خود راضی بنظر میآمد، با لبخندی دندانهای نامنظم‌اش‌را عیان ساخت و گاه به بوگروف ارشد و گاه به کدرین نگاه کرد.

بوگروف ارشد میخواست پاسخی بزایتسف بدهد، ولی موفق نشد: درست بر بالای سرش هیکل خشن مردی با کاسکت ماهوتی رنگ و رورفته و پاپوشی بوزنتی سبز شد. برپیراهن قزاقی از کتان خالص که بروی شلوار مخملی‌اش انداخته بود گلهای سرخ گلدوزی شده بود.

– روز بخیر، رفقای ارتش سرخ! – مردی که آمده بود اینچنین به چریکها سلام کرد و بعادت روستائیان کاسکت‌را بالای سر طاسش نگاه داشت.

بوگروف ارشد بدون عجله از جای بلند شده گفت:

– روز بخیر.

مرد روستائی پنجه‌های گره‌کرده‌اش‌را جلوی دهان گرفته سرفه کوتاهی کرده گفت:

– خواهش کوچکی دارم. – او با نگاه تیزبینش تشخیص داد که بین آن سه نفر گروهبان بوگروف باید از همه ارشدتر باشد.

بوگروف ارشد در حالیکه کیسه توتونش‌را در میآورد پرسید:

– شما کی هستید و از ما چه خدمتی انتظار دارید؟

– کدرین و زایتسف همچنان دراز کشیده و شخص ناآشنارا برانداز میکردند.

– من صدر شورای روستائی این محل هستم. –او دستش‌را بطرف دهکده‌ای دراز کرد که زایتسف سه روز

پیش بنا به دستور فرمانده کروهان برای تعویض قند با نمك بدانجا رفته بود. – چاه آب کالخوز فرو ریخته و به احشام نمیتوانیم آب بدهیم.

بوگروف بطرف رودخانه کوچك که کناره‌های آن پوشیده از بیدستان و درختان توس بود اشاره کرده گفت:

– پس لاما؟

– وسیله‌ای برای آوردن نداریم. تراکتورها و اسبان مارا برای ارتش جمع‌آوری کرده‌اند و برای راندن احشام بکنار لاما آدم نداریم. جبهه نزدیك میشود و دوکار است که بمباران کرده‌اند، بعلاوه کالخوزچیان‌را بدون آب نمیتوان گذارد. آب لاما برای آشامیدن مناسب نیست: هم کثیف و هم دور است...

بوگروف ارشد با خشکی پاسخ داد:

– هیچ کمکی از دست ما برنمیآید. شما باید بفرماندهی ما مراجعه کنید.

از خوشبختی صدر شورای روستائی، در این لحظه ناگهان فرمانده گردان سروان پطروف ظاهر شد. او تازه شخصاً بوسیله متر حلقه‌ای عمق خندق ضد تانك‌را اندازه گرفته بود و از روی قیافه‌اش خوانده میشد که راضی است. فرمانده گردان در حالیکه گل‌ولای‌را از دستش تکان میداد بطرف چریکها آمد و بشوخی گفت:

– مهمان داریم؟ – و با دست اشاره کرد تا چریکها از جا بلند نشده و همچنان استراحت کنند.

بوگروف ارشد به اختصار خواهش صدر شورای روستائی دهکده‌را بسروان گزارش داد.

فرمانده گردان لحظاتی ساکت ماند و گاه بطرف لاما و گاه بصدر نگاه میکرد.

– رفیق سروان، اینرا میدانم که خود شما آنقدر کار دارید که وقت سرخاراندن هم ندارید. اما در دهکده ما هم فقط زنان و پیرمردان باقی مانده. بدون

چاه آب هم هیچ کار نمیشود کرد. هوا نیز برعکس گرم شده و راه نجاتی نیست.

– صدر، بیا سیاستبازی‌را کنار بگذاریم. بطور مشخص بگو، به چه کمکی احتیاج داری؟ – پطروف به ساعت و بعد بطرف لاما که رشته‌ای از چریکهای تا کمر عریان از آن کشیده شده بود نگاه کرد.

صدر برای تبرئه‌جوئی گفت:

– اگر زنان وادارم نکرده بودند نمیآمدم. تقریباً بزور از دفتر بیرونم انداختند. در تمام ده فقط سه نفر مرد معلول و پدربزرگ نیکانور مانده است.

فرمانده گردان از ادامه سخن صدر جلوگیری کرده گفت:

– مختصر کنید! زمان جنگ است. مسائل‌را باید دقیق و روشن مطرح کرد. چه لازم دارید؟ مصالح ساختمانی یا آدم؟

– رفیق سروان، آدم، آدم!

– برای چه کاری؟

– برای تجدید ساختمان سرچاه، آن قدیمی فروریخته. تلمبه نیز بد کار میکند... یا واشر آن پاره و یا سوپاپ خراب شده... رفیق سروان، ما تیرکبوده داریم... ما هم زیر دین نخواهیم ماند.

فرمانده گردان با اخم حرف صدررا قطع کرده گفت:

– صدر، از این حرفها نزن... تو به لشکر چریکها آمده‌ای نه به بازارکار. چه احتیاجی داری: تعمیرِکار، نجار و یا بطور ساده کارگر؟

– ساختن سرچاه و تعمیر تلمبه‌را خودتان درنظر بگیرید. شما بهتر میدانید چه کسانی‌را باید اعزام دارید. یك دنیا سپاسگذار خواهم شد...

فرمانده گردان دو نفرنجار، یکنفر خراط و یکنفر تعمیر کار تعیین نمود.

بلافاصله بعد از نهار، هر چهار نفر با صدر بدهکده رفتند. زایتسف هم از فرمانده خواهش کرد، ولی سروان نگاهی به هیکل لاغر او انداخته پرسید:

— چه تخصصی داری؟

— ماله‌کشی وکمی هم رنگ‌کاری. بکار بخاری‌سازی هم پرداخته بودم. نتیجه بود...

— درآنجا کاری که تو انجام دهی وجود ندارد.

فصل سیزدهم

جنگل ناریشکینسکی...
جنگل لئونوسکی...
جنگل موتیشنسکی...
جنگل... جنگل... جنگل...

پس از روزها و شبهای سخت و سرگردانی در جنگلهای لئونوسکی و موتیشنسکی واقع در سرزمین اسمولنسك، تصورات پیشین گریگوری از جنگل بقدری بنظرش تقریبی و تاریك آمدکه وقتی با افکار خود خلوت میکرد و میکوشید در عالم خیال خاور دور و یا تایگاهای سیبری‌را بعیان در نظر آورد، از مقیاس عظیم و غیرقابل تصور آن دست و پای خودرا گم میکرد.

گریگوری هرگز در زندگیش اینقدر قارچ و میوه‌های جنگلی ندیده بود. سربازان بزور وزحمت از میان بوته‌های سردرهم‌کشیده تمشك‌که شاخه‌های نرم ونازك آن پراز میوه درشت بود میگذشتند و شکم سیری از آن میخوردند، براین «میوه شاهانه» لعنت میفرستادند و روی پنجه‌های پا بلند شده سعی میکردند ببینند این قلمر و تمشکان پایانی دارد یا نه؟

آخرین هفته، هفته قارچ بود. روزها گرمتر شده و

اغلب باران گرمی میبارید. در بیشه‌های توس با تنه‌های سپید و بیشه‌های کبوده‌های لرزان و پرسروصدا آنقدر قارچ وجود داشت که در لحظات اولیه چشمهای گریگوری دودو میزد. او با شور و هوسی کودکانه خودرا بروی کلاهك سرخ قارچهای پای‌کبوده میانداخت. کلاهکهای قهوه‌ای جیرمانند قارچهای پای درخت توس افسونگری میکردند. گریگوری آنهارا کنده در دامن بلوزش میریخت و همان دم در دو سه‌قدمی چشمش به قارچ دیگری می‌افتاد که بیشتر تو چشم میزد، آنرا هم میکند و سعی داشت در دامن خود جای دهد، اما دیگر جا نبود... این شوروشوق قارچی آنقدر ادامه یافت تا دامن همه آنها لبریزگشت.

هرچه در جنگل جلوتر میرفتند قارچ زیادتر و زیادتر میشد. سرانجام گریگوری خسته شد و روی تنه درخت خشکیده‌ای که بروی زمین افتاده بود نشست. هنگامیکه دید جنگاوران با دامن‌های مالامال از قارچ بزحمت سلانه سلانه میآیند، مال خودش‌را پاشید روی زمین.

جنگاوران نیز بفرمانده نگریسته فوراً همانکاررا کردند. همه خسته و وارفته نقش زمین شدند.

گریگوری گفت:

— برادران، بیائید خرمن آتش بیافروزیم. — و دستهارا به اطراف گشوده روی زمین دراز شده اضافه نمود: — هرگز قارچ پخته نخورده‌ام. بحساب من به دنپر نزدیك میشویم. خط جبهه در همین نزدیکی است یکی دو خیز دیگر در جنگل و سپس فشنگ و نارنجك بکار خواهند افتاد.

ایوانیکوف بسخن فرمانده ادامه داده گفت:

— دو بار مرگ وجود ندارد — یکی ردخور ندارد. رفیق ستوان، حالا دیگر بیائید جمع و جورتر باشیم، نه مثل هفته گذشته در نزدیکی یسیپوکا که بیخود دو نفر از جنگاوران خودرا از دست دادیم.

واکولنکو که از همه آنها مسن‌تر بود غرغرکنان گفت:

– چه فرق دارد – در یسیپوکا و یا در ساحل دنپر سررا به باد دادن؟ سرعت حرکت ما از مال آلمانها که بطرف خاور میتازند کمتر است. ما هرقدر هم که بکوشیم، بعقیده من ما بیش از پیش از عقبه آن عقب میمانیم. – او یك هفته قبل در کنار خرمن آتش خاموشی در جزیره کوچکی در میان باتلاق بزرگی برای آنها درد دل کرد و از زندگی خود حکایت سر داد. واکولنکو درخانه خود در پلتاوا زن با دو بچه کوچك، مادر پیر و پدرش – پارتیزان سرخ‌را بجای گذارده بود.

سالداتکین اهل اکرئین‌را سرزنش‌کنان گفت:

– تو، پلتاوی، پانیك براه نینداز، تو نفست از جای گرم درمیآید، تو دیگر در زمین ریشه دوانده‌ای، دو پسر برای خود دست وپا کرده‌ای، اما من هنوز ازدواج نکرده‌ام. فقط یك بار نامزدم‌را بوسیده‌ام. آنهم در ایستگاه راه‌آهن در واگن طویله در میان جیغ و داد زنان و ونگ ونگ بچه‌ها.

کازارینوف که دید ایوانیکوف شاخه‌های خشك‌را ماهرانه با سرزانو شکسته و بروی توده‌ای از سرشاخه میاندازد که سالداتکین بزیر آن ترکه‌ای خشکی قرار داده بود تا بهتر آتش بگیرد گفت:

– واکولنکو، تو چه پیشنهاد میکنی؟

– من عقیده‌ام همانست که بود یعنی باید به پارتیزانها پیوست. تابحال دو موقعیت‌را از دست داده‌ایم. همین دیروزی: آخر بروبچه‌ها مارا به پیش خود خواندند. آنها طبق دستور کمیته بخش بجا مانده بودند. نیمی از آنها حزبی وکومسومول بودند، اما همه بنظر ما آدمهای مظنونی میآیند، گویا امکان ندارد آلمانی‌هارا از عقبه زد. اگر پدرم جای ما بود از همان روز اول شروع به جستجوی پارتیزانها میکرد.

کازارینوف قلباً احساس میکرد که تا حدودی حق با واکولنکو است. لکن او که از افراد کادر فرماندهی بود میل نداشت از فکر پیوستن بقوای خودی دست بکشد.

– واکولا، امتحان میکنیم. یکی – دو خیز دیگر... و اگر نتیجه‌ای نداد – آنوقت بسوی پارتیزانها روی میآوریم. راستی میخواستم چیزی از تو بپرسم: آیا این وسوسه پارتیزان شدن‌را پدرت بتو تلقین کرده؟

واکولنکو نگاه شیطنت آمیزی بکازارینوف انداخت و ریش سیاه مثل قیرش‌را خارانده گفت:

– رفیق فرمانده، خوب فهمیدید. آخرین حرف پدرم در همین زمینه بود. اینطور میگفت: اگر به اسارت افتادی فرار و پارتیزانهارا جستجو کن. و اگر حس کردی در محاصره افتاده‌ای – همینطور: اگر نتوانستی خط محاصره‌را پاره کنی و بقوای خودی بپیوندی به پارتیزانها ملحق شو...

سالداتکین حرف واکولنکورا بریده گفت:

– آخر پدرت گفته است: «اگر نتوانستی خط محاصره‌را پاره کنی». اما ما برمیداریم و پاره میکنیم!

واکولنکو همراه با آهی طولانی بریده بریده گفت:

– من چی، من هرآنچه فرمانده امر کند. او نظر مرا خواست، من هم گفتم.

خرمن آتش بخوبی شعله‌ور شد. سرشاخه‌های خشك آتش گرفته و سوزنهای سرخ درخشنده‌ای بهوا پرتاب میکردند.

گریگوری بریش واکولنکو نگریست و دستی بریش خود کشید. متاسفانه هیچکس حتی تکه آئینه شکسته‌ای هم همراه نداشت.

نخستین قسمت امریه مبنی برتیراندازی روی فرودگاه دشمن‌را گروه اوسینین باکمال موفقیت و بیش از انتظار انجام داده بود. اما پیوستن گروه

کازارینوف به باقی‌مانده هنگ ممکن نشده بود. وقتی بمحل مقرر تجمع یعنی کناره شمالی جنگل در دوکیلومتری شمال ویسوچان رسیدند، متوجه گشتند که باقی‌مانده هنگ در راه بدهکده در معرض بمباران شدید و آتش توپخانه دشمن قرار گرفتند. روز بعد هنگ در چنگال نیرومند تانکهائی از سپاه احتیاط دشمن که برای تقویت گروهی از ارتش «مرکز» میرفتند گرفتار شدند و آنقدر ناتوان و فرسوده گشته بودند که ناچار خط سیر سابق برای خروج از محاصره‌را تغییر داده بطرف اورش رو آوردند. این موضوع‌را گروهبان مجروح دسته اداری برای گریگوری تعریف کرد. یکی از محافظین کالخوز ویسوچان که کلبه‌اش در انتهای دهکده بود اورا جا داده بود.

گروه کوچك کازارینوف که هرگونه امید پیوستن به هنگ‌را از دست داده بود تصمیم گرفت بالاستقلال خط محاصره‌را بشکنند. شبها و روزها طی طریق میکردند. و تاوقتی در پا قدرت داشتند میرفتند و تا وقتیکه میشد رفت و خودرا در معرض خطر برخورد با گلوله دشمن نیانداخت میرفتند.

شبها از روی ستاره‌ها جهت‌یابی میکردند و یا همچنانکه در درس گیاه‌شناسی در مدرسه آموخته بودند با لمس پوسته تنه درختان و احساس وجود خزه برآن میفهمیدند این سمت شمال است و تحت زاویه قائمه طرف چپ آن خاور میباشد و این آن سمتی بود که دسته کازارینوف بسوی آن حرکت میکرد.

گریگوری برای آنکه حساب روزها و ایام ماه‌را گم نکند به نوشتن مرتب خاطرات پرداخت و هر شب قبل از غروب آفتاب آنچه در آنروز از سرگذرانده‌اند به اختصار یادداشت میکرد و بطور نظری خط سیر حرکت‌را رسم کرده و آنرا به جاده اصلی، راه‌های فرعی و قصبات و روستاها متصل مینمود.

روزها قطب‌نمای اصلی و یا در حقیقت یگانه برای آنها همانا خورشید بود. صبح مستقیماً توی چشم میزد، ظهر از پهلوی راست و عصرها سایه طویلی بزیر پا میانداخت وکمی پشت‌های خسته‌را گرم میکرد.

هفته آخر بندرت روزها حرکت میکردند. تمام راهها پر بود از ماشین‌ها، تانکها و تراکتورهای کششی که بطرف خط جبهه روان بودند و موتورسیکلت‌سوارانی و زره‌پوشهائی با علامت خاص اوباشان هیتلری در حرکت بودند و در واقع امر میپریدند...

گروه کازارینوف چند بار کوشید تا با شناسائی محل وارد جاده شود، لکن در اثر برخورد غافلگیرانه با گشتی‌های سواره آلمانی تیراندازی‌کنان به کوره‌ها و باتلاق‌ها عقب مینشستند. آلمانی‌ها میترسیدند به آنجاها قدم گذارند. جنگاوران کازارینوف بمنظور آنکه خودرا عیان نسازند و آتش نشانه‌روی‌شده‌را بروی دسته خود جلب ننمایند، بارها ناچار گشتند که ساعتها در بین پشته‌های خاکی سرد درازکش کنند و خودرا در معرض هجوم پشه‌های شکمخواره قرار دهند و جنب نخورند. صورتهایشان آماس کرده، ریش‌وپشم‌ها درآمد و لباسها بقدری پاره وآلوده بکثافت و گل‌ولای بود که کازارینوف بنظرش میآمد که او باند ژنده‌پوشان‌را از محاصره بیرون میکشد نه گروهی از جنگاوران‌را.

بطور غیرمنتظره در همه شپش ظاهر گشت. گریگوری مدت زیادی بکله خود فشار آورد تا شاید بفهمد آنها از کجا پیدا شده‌اند، آخر یك هفته قبل هیچکس شپش نداشت. با اهالی محل هم که رابطه نداشتند. ایوانیکوف این حیرت فرمانده‌را برطرف کرد.

ایوانیکوف در حالیکه پیراهنش‌را که با آب متعفن باتلاق شسته و روی آتش خشك میکرد گفت:

– رفیق ستوان، شپش از شپش بوجود نمیاید.
کازارینوف پرسید:
– پس از چه بوجود میاید؟ – و خیره خیره به ایوانیکوف نگریست و منتظر بود ببیند او چه سخنی بمیان میکشد و یا شوخی خوشمزه‌ای میکند تا جنگاوران افسرده و غمگین‌را سرحال بیاورد و یا متلکی عادی از بدخواهی بار فرمانده خواهد کرد.
– مادربزرگ مرحومه‌ام میگفت: شپش سه مادر دارد: یکی اضطراب نام دارد، دیگری ملقب به فقر است و سومی‌را مادر دهر بینوائی خوانده است. مال مارا هرسه یکمرتبه زائیده‌اند. آنها بین خود دعوا دارند و بهمین علت هم کینه‌توزند و شما توجه دارید که همه آنها میکوشند بطرف سالداتکین هجوم بیاورند. چرا؟ برای آنکه خون او از کالوگا است که از همه شیرین‌تر است. از خون من که مال سیبری است همه آنها فوراً میمیرند.
کازارینوف بزبانه‌های آتش که شعله میکشید نگاه میکرد و میاندیشید: «چنین قدرت روانی ازکجا در این جوان ساده روستائی است؟ آخر همین دیروز بود که او بطور معجزه‌آسائی از چنگال مرگ در گودال کنار جاده گریخت. او با تظاهر بمرگ، نیم روز بدون حرکت تا فرا رسیدن تاریکی در آن خوابید. آلمانی‌ها چند رگبار بسوی او آتش کردند و چون مرده‌اش پنداشتند تنبلیشان آمد تفتیش کنند. و امروز چنین بذله‌گوئی میکند...»
کازارینوف گفت:
– تو بمادربزرگت رفته‌ای که چنین خردمندی.
سالداتکین که تابحال ساکت بود، نتوانست این متلك ایوانیکوف‌را بلاجواب بگذارد. همانطور که دراز کشیده بود فکر کرد: چگونه با مطلبی نیش‌دارتر

وکوبنده‌تر دوستش‌را سر جایش بنشاند. روی آرنجها بلند شده گفت:

– رفیق ستوان، در طرفهای ما اینچنین خردمندانی‌را لافزن و در تامبوو یاوه‌سرا مینامند.

ایوانیکوف چنین وانمود کرد که حرف سالداتکین‌را نشنیده و با حایل کردن دست بین صورت و آتش همچنان بخشك کردن پیراهنش ادامه داد.

ایوانیکوف سرش‌را کاملا بلند کرده به فضاء نیلگون بین روئوس تاج‌مانند توسها نگریسته گفت:

– رفیق ستوان، آخر من راست میگویم، جنگل واقعی‌را قبلا ندیده بودم و فکر نمیکردم و حدس نمیزدم آن از مادر برایمان عزیزتر میباشد. اگر آن نبود ما حالا چه میکردیم؟

کازارینوف بچهره ایوانیکوف که آمادگی عقب نماندن از سالداتکین در آن موج میزد نگریسته پرسید:

– چطور شد که تو ناگهان سخن از جنگل بمیان آوردی؟

– هیچی، همینطوری بیادم آمد. اکنون چند روز است که این جنگل‌را طی میکنیم و بنظر میآید که نه سر دارد و نه انتها. و تصورش‌را بکنید: در تمام طول راه‌فقط و فقط به یك کنده برخورد کردیم.

گروهبان مخابرات پلوژنیکوف وارد صحبت شده پرسید:

– کجا بود؟ – کازارینوف از اینکه پلوژنیکوف بحرف آمده درشگفت شد، زیرا طی شش هفته سرگردانی آزاردهنده در جنگلها و باتلاقها، او حتی یکبار هم اخم‌وتخم نکرد، لب بشکایت نگشود و در صحت راه شك‌وتردید بخود راه نداد. کلیه فرامین کازارینوف‌را بلادرنگ با دقت و با چنان جدیتی انجام میداد که گوئی در میدان مشق هنگام آموزش میباشد.

– مگر نمیبینی، پهلویت افتاده. بعلاوه یك کنده ساده و معمولی نه، بلکه کنده‌ای که چشم دارد.

قهقه خنده واکولنکو با آن صدای کلفت در جنگل نونهال توس با عکس صدا طنین‌انداز شد.

واکولنکو که دید سالداتکین کنار خرمن آتش سرخ شده و خودش‌را میخورد و بکله‌اش فشار میآورد تا چگونه با دوسه کلمه به ایوانیکوف حمله کند و درهم بکوبدش گفت:

– ایوانیکوف، زبان تو مثل تیغ سلمانی تیز است و میتوانی ریش همه‌را بتراشی.

دوتا از یقلاوی ها که تا لب پر از قارچ بود جوش آمد.

واکولنکو آهی کشیده گفت:

– آخ، اگر یك مشت کوچك نمك میبود! انگشت کوچك دست چپم‌را میدادم. – و شروع کرد با قاشق آنرا بهم زدن.

در ورای زمزمه آرام شوخی‌ها و متلکهای زورکی که با آن سختی زندگی در محاصره از میان درز میگرفتند، دائماً یك وحشت نهانی – از به اسارت افتادن روحشان‌را بلرزه در میآورد.

سوپ قارچ بی‌نمك‌را که بهر سه نفر یك یقلاوی میرسید با سکوت هشیار خوردند. جوانك زبروزرنگ تاتار آلمن حسین‌اف که در بین گروه از همه کوچکتر بود در خوردن حرص میزد. گاهی خودرا بفراموشی میزد و هنوز واکولنکو بدون عجله داشت به قاشق سوپ فوت میکرد که او برای بار دوم قاشقش‌را به یقلاوی فرو میبرد. در چنین مواقعی گروهبان پلوژنیکوف به او اشاره میکرد که از سرعتش بکاهد. آلمن با پوزش‌خواهی قاشقش‌را تکان داده و مکث میکرد.

واکولنکو که اخلاقاً نیکخواه بود و در خوردن حرصی نداشت، اورا تشویق کرده میگفت:

– بخور، بخور، تو جوانی و حق داری هنگام نهار چنان بکوبی که قاشقت برق بزند. – دندانهای سفید بچه‌تاتار بدرخشش در میآمد و از نو فعالانه بکار با قاشق میپرداخت.

بعد از نهار کازارینوف به ایوانیکوف و واکولنکو ماموریت داد تا کناره جنگل‌را که صبح در نزدیکی آن گله گاووگوسفند دیده بود اکتشاف کنند.

– حتماً باید در آنجا با چوپان ملاقات کرد. سئوالات کمافی السابق: در دهکده آلمانی وجود دارد؟ زیادند؟ آیا خط جبهه دور است؟ از کجا بهتر و بیخطرتر میتوان بدان رسید؟ البته اگر مشتی توتون و یا ماخورکا بدست آید آنوقت میتوانیم چند پك شاهانه و عمیق بزنیم.

واکولنکو پرسید:

– اگر در ده آلمانها باشند و هنگامیکه ما بگله نزدیك میشویم متوجه ما شدند چه؟

کازارینوف ابرو درهم کشیده گفت:

– باید چوپان‌را اغوا کرد و به بوته‌زار کشاند. باید کمی فکر کرد.

پس از مشاوره کوتاهی‌آلمن اجازه سخن گرفت که تابحال در «شورای جنگی» گروه شرکت نکرده بود: مسئله نه بعنوان موضوعی که احتیاج بدستور فردی فرماندهی داشته باشد، بلکه بصورت تفصیلاتی که بقول ایوانیکوف باید روی آن «اندیشید» مورد مذاکره قرار میدادند.

بچه‌تاتار با آتش مزاجی‌ای که برای همگان غیرمنتظره بود گفت:

– نباید فریاد زد، چوپان گله‌را رها کرده و پیش ما بجنگل نخواهد آمد. من خاصیت چوپانهارا میدانم، خودم دو سال گاو وگوسفند چرانده‌ام.

– آلمن، پس چطور باید اورا اغوا کرد؟ بگو، اگر «شورای جنگی» نظر تورا تائید کرد، آنوقت اجازه

کشیدن دو سیگار بیش از دیگران‌را بعنوان جایزه دریافت خواهی داشت.

آلمن با لهجه مخصوص تاتاری گفت:

– رفیق ستوان، پوست خرس شکارنشده‌را هم تقسیم میکنند؟ من بدون سیگار هم چوپان‌را اغوا کرده بجنگل میکشانم. – او با سخنانش رفقارا مطمئن ساخت و اطمینان او همه‌را متحیر نمود.

کازارینوف با تعجب پرسید:

– چطور اغوا خواهی کرد؟

– بره کوچکی‌را گرفته گوشش‌را سخت میفشارم و بره فریاد خواهد زد و مادر بره بسوی آن خواهد دوید و کلیه گوسفندان سراسیمه گشته بجنگل خواهند گریخت و چوپان هم بدنبال آنها... ما اورا در بوته‌زار متوقف ساخته و سئوالاتی راجع به آلمانها از او خواهیم کرد...

کازارینوف بانگ برآورد:

– آلمن، تو نابغه‌ای! اگر تو اینکاررا بکنی ما همه مدیون تو خواهیم بود.

دو نفر آلمن‌را همراهی کردند: کازارینوف و ایوانیکوف. آلمن با تبر تیز ایوانیکوف شاخه بلندی از درخت کبوده برید، ریسمانی‌را بسر آن گره زد و انتهای دیگر ریسمان‌را بصورت حلقه نسبتاً بزرگی درآورد و با چشم قارچ پای کبوده‌ای بزرگی‌را پیدا کرد. بروی شکم دراز کشید، نفسش‌را حبس کرد و با چالاکی خاصی قلاب کمندش‌را بر گردن قارچ انداخت. کازارینوف و ایوانیکوف بی‌اختیار مفتون حرکات چالاکانه وی گشتند.

تا کنار جنگل کمتر از دو کیلومتر راه بود. تا وقتی به آن برسند، چندین بار متوقف شدند، بصداهائی که از طرف چپ و از مقابل میآمد بدقت گوش فرا میدادند. در طرف چپ یعنی خاور، بنا بر محاسبات کازارینوف در همین نزدیکیها باید خط جبهه بگذرد. طی دو روز

اخیر صدای غرش آتش توپخانه گاه افزایش و گاه برای مدت کوتاهی خاموش میگشت و هرقدر دسته کازارینوف بخاور نزدیکتر میشد آنهم تشدید مییافت. از طرف مقابل غرشهای جداگانه‌ای بگوش میرسید که یا صدای تراکتورهای کششی و یا تانك بود.

در بوته‌زاری که بعد از آن دشت شروع میشد هر سه نفر متوقف گشتند. دوربین نظامی کازارینوف که رئیس ستاد هنگ هنگامیکه او برای تنظیم آتش آتشبارهای اوسینین روی فرودگاه ویتبسك میرفت به او داد طی این هفته‌های پرعذاب بارها نجاتشان داده بود!..

کازارینوف دوربین‌را بچشم گذارد و بلافاصله گله نزدیك شد و در فاصله به اندازه درازی شلاق چوپان قرار گرفت، حتی وقتی دوربین‌را متوجه چوپان کرد خودرا عقب کشید. چوپان سرش‌را بسوی جنگل برگردانده و بطرف بوته‌زار انبوهی که کازارینوف بطور اطمینان‌بخشی خودرا در آن استتار کرده بود خیره‌خیره نگاه میکرد. گریگوری میدانست که چوپان اورا نمیبیند، لکن در هر حال احساس نگاه اضطراب‌آمیز شخصی که به چوبدستی تکیه کرده و بجنگل، بهمان نقطه مخفیگاه گریگوری دوخته شده ناراحت‌کننده بود.

در تقریباً دوکیلومتری گله، در دامنه تپه، در طول جاده بزرگ خانه‌های چوبی با پوششی از شاخه‌های سیاه شده و تخته‌های خزه سبزگرفته امتداد داشت. تعدادی از خانه‌ها در مرکز دهکده سوخته و بجای آنها لوله‌های طویل بخاری روسی مثل لك‌لك‌هائی که خشکشان زده بود، سر به آسمان کشیده بود. جلوی خانه‌ای آجری بروی پشته‌ای، چند اتومبیل باری ایستاده بود. گاهی سربازان آلمانی در خیابان رفت‌وآمد میکردند. از ساکنین دهکده کسی بچشم نمیخورد.

آلمن هم بیکار ننشست و کار خودش‌را میکرد.

عمامه‌ای که از ساقه‌های علف و الوسن بافته بود بسر گذارده مثل مارمولك نرم و چست و چالاکی با فرزی از پشت بوته‌ها بیرون خزید و آن شاخه کبوده نازك و درازرا با قلابش پیشاپیش خود میراند. او بطرف گوسفندانی رفت که از گاوها جدا افتاده و بطور ایلخی در میان تمشك‌های واقع در کناره جنگل چرا میکردند، خزید.

در مدتی که کازارینوف با دوربین دهکده‌ای‌را که آلمانها اشغال کرده بودند مینگریست آلمن موفق شده بود کار خودرا به انجام رساند. گریگوری برگشت و میخواست به ایوانیکوف که در بین بوته‌ها مخفی شده بود بگوید که آلمانی‌ها در دهکده هستند و باید محتاطانه عمل کرد، از پشت بوته‌زار دست راستی صدای بع‌بع مظلومانه و شدید بره طنین‌انداز شد که بصدای گریه و زاری بچه وحشت‌زده‌ای شبیه بود و آنرا بیاد میآورد.

همانطور که آلمن پیش‌بینی کرده بود، گوسفندان سراسیمه کشته و گله‌وار یکمرتبه شروع کردند بدویدن. یکی از آنها که گوسفند سیاه بزرگی بود – این حتماً مادر بره بود – بعجله خودرا بدرون بوته‌زار، آنجا که آلمن «گوش بره بیچاره‌را میفشرد» انداخت. چوپان نیز گوش بزنگ شد و بطرف جنگل رو برگرداند و بصدای بع‌بع بره گوش فرا داد. حسین‌اف حالا دیگر در بوته‌زار الوسن کنار گریگوری و ایوانیکوف بود. بره‌ای در دستانش تکان میخورد.

گوسفند که بره‌را در دست آدمیزاد گرفتار دید سراسیمه داخل بوته‌زار شد. معمع میش چنان آکنده از درد و اضطراب بود که چیزی نمانده بود کازارینوف به آلمن دستور دهد بره‌را رها سازد. اما دیگر دیر بود. چونکه چوپان که ظاهراً خیال کرده بود سگ ولگردی به

بره حمله‌ور شده، با دوی ویژه پیرمردان بسوی بوته‌زاری که میش سیاه بزرگ سراسیمه بدان داخل شده رفت.

بعداً همه چیز طبق پیش‌بینی آلمن جریان پیدا کرد. کازارینوف و ایوانیکوف از بوته‌زار خارج شدند تا راه پیرمردرا بسوی گله سد کنند.

چوپان بیش از شصت سال داشت. او حتی وقتی فریاد مقطع «ایست!» کازارینوف‌را از پشت سر شنید یکه نخورد، از ترس بعقب نرفت و تغییر سمت نداد.

هنگامیکه پیرمرد رو برگرداند نمود تلخ و طعنه‌آمیز چهره او کازارینوف‌را بلافاصله خلع‌سلاح کرد.

گریگوری در حالیکه دستش‌را بلند کرد سعی داشت چوپان‌را آرام سازد:

– پدر!.. نترس، خودی... ما در محاصره افتاده‌ایم، بطرف خودی راه میگشائیم. – و با سر به آلمن اشاره کرد: – بره‌را رها کن!

آلمن امر فرمانده‌را با بیمیلی انجام داد. او حتی وقتی اسیر کوچولوی خودرا روی زمین گذاشت، آه سردی کشید.

بره که خودرا آزاد دید، جست و خیزکنان بسرعت بطرف گله دوید. مادرش که بدنبالش میدوید بزحمت خودرا بدان میرساند.

چوپان از زیر دستش که بر پیشانی قرار داده بود بطرف دهکده نگاه کرد و بیشتر بدرون بوته‌زار رفت.

– زودتر هرچه میخواهید بگوئید، در دهکده آلمانها هستند، ممکن است متوجه شوند که گله‌را رها کرده‌ام. حساب وکتاب گله در دست آنها است و منتظرند ماشین برای فرستادن آنها به آلمان برسد.

– پدر، ما دومین ماه است که نمیتوانیم بقوای خودی ملحق شویم. کمك کن. مشورت بده. آیا خط جبهه دور است؟ – گریگوری چوپان‌را سئوال پیچ کرد.

– تا خط جبهه در حدود ده – دوازده ورست* است. آلمانها در ساحل رودخانه ووپ و کنار دنپر متوقف شده‌اند. بنابراین اگر عاقلانه بروید صبح نزد قوای خودی سر در خواهید آورد. – چوپان بفکر فرو رفته و اندوهناك این پاسخرا داد و دستی بریش خاکستری خود کشیده اضافه نمود: – فقط باید مستقیماً بطرف خاور از طریق باتلاق کولتیموسکی بروید. آلمانها از باتلاق میترسند. اما مواظب باشید خود در آن فرو نروید. در آنجا خطر مرگ وجود دارد! اگر کشید – دیگر کار تمام است. لکن طول چنین راهی زیاد نخواهد بود – تقریباً یك ورست، نه زیادتر... چوب دستی همراه بردارید.

گریگوری که سعی داشت هر کلمه پیرمردرا بخاطر بسپارد پرسید:

– این دیگر برای چیست؟

– برای آنکه فرو نیافتید. بدون شفت نمیتوان گذشت. هر جا یك طور: یك جا سینه مال، یکجا چهاردست‌وپا و جائی هم با سرخوردن... فقط چوب دستی‌را هرگز از دست ندهید. یکی دیگر اینکه از چشم خود محافظت کنید. جگن‌های پیر خار هم دارند.

– بعد از باتلاق کولتیموسکی چه هست؟

– آن شمارا مستقیماً بساحل راست ووپ میرساند. در ساحل چپ مال ما ایستاده و در ساحل راست آلمانی‌ها ایستاده‌اند. اینجاست که باید کاملا گوش بزنگ باشید. رودخانه ژرف نیست و پیاده میتوان از آن رد شد، ولی گرداب هم دارد. باید راه‌را برگزید. آنجا نیز چوب‌دستی‌را دور نیاندازید. چوب دستی خشك‌تر و سبکتر پیدا کنید. خشك آن در جنگل فراوان است.

---

* ورست – واحد مقیاس طول قدیمی روسیه معادل ۱،۰۶ کیلومتر (مترجم).

– آیا دقیقاً خط جبهه از رودخانه ووپ میگذرد؟
– گریگوری با بیاد آوردن اینکه خط جبهه در این نزدیکی‌هاست، قلبش مضطربانه به شدت میطپید. «ما میتوانیم فردا صبح در بین قوای خودی باشیم!..»
چوپان جواب داد:
– اگر نمیدانستم که نمیگفتم. دیروز بروبچه‌های ما از آنسوی ووپ آمده بودند. اکتشافچی‌ها. حکایت میکردند که جبهه بطور اطمینان‌بخشی متوقف گشته است. میگویند بزودی آلمانهارا عقب خواهند نشاند. آنها هم از همین راه باتلاق کولتیموسکی رفت‌وآمد میکنند.
– و از این لجن‌زار میگذرند؟
– از راه دیگری امکان ندارد. من این جاهارا طی جنگهای داخلی وقتی پارتیزانی میکردم، سینه‌مال رفته‌ام. بنابراین، ستوان، گوش بده و آویزه گوش کن. اگر با اکتشافچی‌های ما برخورد کردید، آنها امشب باید به آنجا که ما قرار گذاشتیم بیایند، آنوقت به آنها بگوئید که گله‌را فریتس‌ها به آلمان میبرند و عمو گاوریلا دیگر چوپان نیست. اگر من نتوانستم خودم آنهارا ببینم، بگوئید که جواب مرا در قسمت مجوف تنه درخت کبوده نزدیك دو لانه مورچه سرخ‌رنگ خواهند یافت. یادت میماند؟ در سوراخ تنه کبوده نزدیك دو لانه مورچه‌های سرخ. آنها این محل‌را میشناسند.
– بیاد خواهم داشت، پدر... کلمه بکلمه بخاطر میسپارم. فقط بگو این اکتشافچی‌ها چگونه آدمهائی هستند. از چه رسته نظامی... – گریگوری نظری به ایوانیکوف انداخته گفت: – تو هم بخاطر بسپار. آدم چه میداند چه بلائی بسرش میاید...
– من رسته نظامی آنهارا نپرسیدم. چون بمن ربطی ندارد. آنها سه بار است که اینجا بوده‌اند. بچه‌های آتشپاره‌ای هستند! یکی موسرخ و ارشد

آنهاست و دستهایش هم خالکوبی شده. نامش استپان است. دندان طلا دارد. بلند قد است. چهار نفر بقیه کوتاه‌قد هستند، ولی همه بچه‌های برگزیده و جوانند. دیشب آنها در دهکده ما چنان «زبانی» شکار کردند که اکنون هم آلمانها چنان هارو دیوانه شده‌اند که نمیتوانند بفهمند: سرهنگ کجا غیبش زده است. او تمام شب‌را با همدستانش عرق خورد و مرغ سرخ‌کرده بدندان کشید، نیمه‌های شب وقتی برای هواخوری رفت دیگر باز نگشت. بیش از شش فوند وزن داشت. این سرهنگ‌را پریشب بچشم خودم دیدم. حالا چطور اورا از باتلاق کولتیموسکی با خود کشانده‌اند بعقلم نمیگنجد.

گریگوری از شدت هیجان بلرزه افتاد.

عموگاوریلا در ضمن پاسخ دادن بسئوالات گریگوری گاه و بیگاه به ورای بوته‌زار نگاه هشیارانه بگله میانداخت که به‌آرامی مشغول چرا بودند.

کازارینوف پرسید:

— ابوی شما چه نام داشت؟ — این بگفت و از جیب روی سینه بلوزش چوب‌سیگار قشنگش‌را درآورد.

— مردم نیك اورا تاراس مینامند. — چوپان کیسه توتونش‌را در آورده اضافه نمود: — لابد توتون ندارید؟

کازارینوف چوب‌سیگاررا بطرف چوپان دراز کرد.

— گاوریلا تاراسویچ، این‌را بعنوان یادبود از من بپذیرید. اگر بقوای خودی بپیوندیم هرگز شمارا فراموش نخواهیم کرد.

— متشکرم، پسرم. چوب‌سیگاررا برای خودت نگاهدار. برای من پیرمرد برازنده نیست که با آن سیگار بکشم، خیلی زیباست. اما میتوانم برای راهتان توتون بشما بدهم. راستی شما در بوته‌زار بنشینید، کمی صبر کنید تا یك گوسفند چربی‌دار

برایتان بگیرم. والا نیروی گذشتن از باتلاق کولتیموسکی‌را نخواهید داشت. در جنگهای داخلی بسیار گروهانهای جنگاوران سرخ در شکم آن غرق شدند. همین تابستان امسال چندین جوان پرحرارت‌را بدرون کشید.

– گوسفند لازم نیست، پدر. لابد آلمانها آنهارا شمرده‌اند. ممکن است شمارا مجازات کنند... – کازارینوف داشت تعارف میکرد که چوپان حرفش‌را قطع کرد:

– وقتی میدهند بگیر، وقتی میزنند بگریز. در هرحال امروز یا فردا بمصرف کالباس آلمانی‌ها خواهد رسید.

استدلال چوپان قانع‌کننده بود وکازارینوف بیش از این استنکاف نکرد. آخرین بار که او و جنگاورانش گوشت خورده بودند یکماه قبل بود. تازه آنهم کنسرو کهنه‌ای.

– دو مشتی هم نمك میدهم. کمی در کیسه من هست. برای هرگونه احتمال همیشه همراه دارم. پسر من تا کمی قبل از جنگ در مرز خدمت میکرد، ستوان یکم تانکیست... شمارا که میبینم، فکر میکنم شاید آن بیچاره نیز همانند شما در جنگل‌ها و باتلاقها در تلاش راه یافتن بقوای خود باشد. – چوپان دستمال کرباسی بزرگی‌را از جیب درآورد، با صدای بلند فین کرد، آه عمیقی کشید و تقریباً آنچه در کیسه توتونش بود ریخت کف دست کازارینوف و فقط برای دوسه سیگار باقی گذارد.

تا پیرمرد رفت بدنبال نمك که در کیسه‌ای چرمی نگاهداری میکرد، کازارینوف و ایوانیکوف هریك سیگاری جانانه پیچیده و چند پك محکم زدند و سرگیجه مطبوعی بدانها دست داد. آخر چند روز بود که سیگار نکشیده بودند.

ایوانیکوف سیگار روشن خودرا بطرف بچه‌تاتار دراز کرده گفت:

– یك پك بزن، پشیمان نمیشوی. چنین توتونی هرگز نخواهی کشید.

آلمن سرش‌را بعلامت نفی تکان داد و با روسی دست و پا شکسته‌ای گفت:

– من سیگار نه بکش. – نگاهی بگوسفندان که درست در کناره جنگل میچریدند انداخته اضافه نمود: –حالا من کم‌کم گوسفند بگیر، تو زود زود نمك بگیر.

گریگوری پرسید:

– سرآنرا چه کسی خواهد برید؟

آلمن خنده طعنه‌آمیزی کرد و دستش‌را تکانی داده گفت:

– من زیاد بریدی، رفیق ستوان، آنقدر که صورت سالداتکین ککمکوست.

آلمن در گرفتن گوسفند به پیرمرد کمك کرد و بویژه اینکاررا چنان چالاکانه انجام داد که رشك بیننده‌را برمیانگیخت.

کازارینوف هنگام وداع هرطوری بود پیرمردرا وادار ساخت که چوب‌سیگاررا بعنوان یادبود بگیرد.

– اگر بدرد خودتان نمیخورد به پسرتان هدیه کنید.

کازارینوف بیش از همه از این باك داشت که مبادا گوسفندی که در دست آلمن گرفتار است چنان نعره وحشتناکی برآورد که تمام گوسفندان گله‌را مضطرب سازد و برخی هم از آن تبعیت کند. اما این اتفاق نیافتاد. گوسفند در دست آلمن با اعتمادی ابلهانه آرام گرفته بود. گوسفندان حتی متوجه فقدان اولاد ناخلف خود نشده همچنان آرام بچریدن ادامه دادند.

کازارینوف بار دیگر قبل از آنکه در اعماق جنگل فرو روند، دوربین‌را برچشم نهاد و متوجه دهکده

نیم‌سوخته ساخت. شش دستگاه کامیون با دیواره‌های بلندی از تخته‌های رنده نشده به آن سه دستگاه ماشین متوقف در خیابان جلوی خانه آجری علاوه شده بودند. در اطاق بار ماشین اولی چهار سرباز مجهز به تفنگ خودکار نشسته بودند. کازارینوف پیش خود گفت: «آمده‌اند دنبال گله کالخوز» و در حالیکه دستش‌را بعنوان الوداع بطرف پیرمرد تکان میداد پیشاپیش دیگران راهی اعماق جنگل گردید – به همانجائی که رفقایش سالداتکین، واکولنکو و پلوژنیکوف در انتظارش بودند.

فصل چهاردهم

صد متر آخر لجن‌زار کولتیموسکی چیزی نمانده بود که بقیمت جان گروه کازارینوف تمام شود. ساقه‌های نازك و نوارمانند جگن‌های پیر روئیده برسطح باتلاقی لجن‌زار چون تیغ سلمانی تیزوبرنده بود. حبابهائی که برکپك‌های خرمائی‌رنگ میترکید بوی متعفن گاز ئیدروژن سلفوره‌را پخش میکرد. از بوی گند و خفه‌کننده نفس کشیدن مشکل‌ترومشکلتر میشد. جنگاوران سراپا آلوده به گل ولای تورپ سیاه به ابلیس شباهت داشتند. صورتهای خراش‌برداشته از گلجن خون‌آلود شده بود. مایع غلیظ باتلاق داخل دهانه لوله‌های تفنگ و خودکار گشته بود و در گلنگدن نفوذ میکرد... لحظه‌ای توقف برای استراحت برابر با مرگ بود. چوبدستی‌های خشك اگرچه بار اضافی بود، لکن اگر آنها نبودند گمان نمیرود میتوانستند آخرین کیلومتر باتلاق‌را طی کنند.

سالداتکین بروی شکم دراز کشیده و دستهارا بزیر چانه روی هم قرار داده بود. سینه‌اش‌را به شفت تکیه داده مثل ماهی بخاك افتاده دهانش‌را باز و بسته

میکرد و نفس نفس میزد. برصورت کثیف و آماس‌کرده‌اش جویبارهائی از عرق روان بود.

کازارینوف که بدنبال سالداتکین میخزید از او پرسید:

– چیه، حالت بده!

سالداتکین بسختی نفسی کشیده گفت:

– رفیق ستوان، دیگر طاقت نمانده... قلبم میایستد... سرم منگست.

– نیکلای، کمی استراحت کن و بعد بجلو میخزیم. آخر دیگر چیزی نمانده، میبینی – بوته‌زار شروع میشود. آنجا باتلاق تمام میشود و سر پا میایستیم.

پس از نفس تازه کردن کوتاهی به پیش خزیدند.

اول از همه ایوانیکوف از باتلاق خارج شد. بعد از او آلمن بروی پا ایستاد. واکولنکو درست درکنار باتلاق عجله کرد که با جدوجهد زودتر از لجن‌زار بیرون آید، اما چیزی نمانده بود تفنگ خودکار غنیمتی از دستش رها و غرق شود. گروهبان پلوژنیکوف در تمام گذرهای سخت هنگام عبور از نقاط خطرناك خاموش بود. تنها وقتی بسخن آمد که به پوسته علفی سخت‌شده پوشیده از خزه سبز که هنوز ناردانك سرخ وحشی روی آن کال بود، خزیده دست یافت.

...اکنون هرشش نفر با زانوهای لرزان سر پا ایستاده‌اند. با تکیه به قنداق تفنگ و خودکار ایستاده ساکت و خاموش بسختی نفس میکشیدند و بعقب، بسوی لجن‌زار مینگریستند که آنقدر نیروی آنهارا بازستاند و بارها جانشان‌را از هیجان و برآشفتگی و ترس در برابر مرگ در غرقاب بی‌انتها به لب آورد.

کازارینوف احساس کرد آن لحظه فرا رسیده است که همه چیزرا امر فرمانده حل میکند. او با صدائی

آکنده از اطمینان بخود و به همرزمان که با ایمان سرنوشت خودرا به او سپرده‌اند فریاد زد:

– اسلحه‌را مرتب سازید! همه لباسهارا تمیز کرده خودرا بشوئید! برای کسانی باین قیافه و وضع چه انتظار نیکی میتوان داشت. خودی هم مارا بجای ابلیس گرفته به آتش میبندد.

واکولنکو روی تپه کوچك خاکی لغزنده‌ای نشست و در پناه کف دستش به آفتاب که در پشت جنگل غروب میکرد نگریست و مشغول خالی کردن مایه غلیظ متعفن باتلاق از درون چکمه خود شد. ایوانیکوف دهانه روغندان‌را که در یك قسمت آن توتونی‌را که چوپان برای راهشان داده بود حفظ میکرد و در قسمت دیگر آن چوب کبریت‌هائی‌را که به اندازه یك سوم شکسته شده بود و تکه‌ای از سمباده قوطی کبریت قرار داشت، پیچانده بازکرد. تکه روزنامه‌ای از درون بسته مشمائی که بهمان اندازه تا شده بود و در جیب بلوزش با دفترچه خدمت در ارتش سرخ و بلیط عضویت کومسومول (سازمان جوانان کمونیستی شوروی) حفظ میکرد، درآورد.

سیگاررا چنان بدون عجله می‌پیچید که گوئی بکار مقدسی مشغول است. ایوانیکوف که سعادتمندانه به دود تند سیگار پك میزد، با نگاهی بسالداتکین نگریست که از آن شیطنت میبارید.

واکولنکو که حس کرد در کله ایوانیکوف متلك نوینی دارد نضج میگردد پرسید:

– ایوانیکوف، درچه فکری؟ چه چیزرا بیاد میاوری؟ از چشمهایت میخوانم.

کازارینوف با لحنی جدی گفت:

– یاوه‌سرائی کافی است. همه آماده آخرین خیز شوید! لوله‌ها و فشنگهارا پاك و نارنجك‌هارا بازرسی کنید. بعد از سی دقیقه حرکت. ایوانیکوف در

جلو، آلمن بدنبالش حرکت خواهد کرد، بعد پلوژنیکوف، سالداتکین و واکولنکو. زنجیره بمن منتهی میشود.

نیم ساعت بعد، هر شش نفر که آثار کثافت وگل‌ولای‌را از خود زدوده و در آبگیرهای کوچك باتلاق خودرا شسته بودند بسوی رودخانه براه افتادند. از سمت چپ وراست صدای خفه شلیك اسلحه و انفجار گلوله توپ شنیده میشد. کازارینوف از صدائی که از سمت راست میآمد دریافت که از ساحل چپ روی ساحل راست رودخانه تیراندازی میشود. ضمناً دوسه ثانیه پس از هر شلیك توپخانه که صدایش از مقابل میآمد، غرش خفه‌تری از طرف راست و عقب بگوش میرسید. کازارینوف فکر کرد: «توپهای ما هستند که میکوبند. بطور منظم روی میدانچه‌ها اجرا میشود». و این بیش از پیش موئید نظر چوپان پیر بود که خط جبهه در همین نزدیکی‌هاست.

خورشید که بطرف غروب میگرائید فقط در برخی نقاط سر الوسن‌های بلندرا روشن میکرد. تاریکی غلیظی روی باتلاق‌را فرا میگرفت. کازارینوف جنگاوران‌را متوقف ساخت و برآن شد که آخرین پند و اندرزرا هم بدهد. لکن هنوز آنهارا در حلقه‌ای جمع نکرده بود که از مقابل صدای عجیبی شنید. پس از دقیقه‌ای صدائی شبیه به عطسه‌ای بلند بگوش هر شش نفر رسید. جنگاوران فوراً درازکش کردند و سلاح‌هارا مسلح ساختند.

واکولنکو با نارنجك آماده بجنگ درازکش کرده، کمی خودرا بعقب داده، دستش‌را کاملا کشیده و آماده بود تا با اولین اشاره فرمانده آنرا بدانجا پرتاب سازد که همین چند لحظه پیش صدائی بگوش رسیده بود. واکولنکوی نیرومند و درازدست نارنجك‌را از همه دورتر پرتاب میکرد. کازارینوف دو هفته قبل هنگامیکه گروه به موتورسیکلت سواران آلمانی که از جاده بزرگ

بطرف راه جنگلی میپیچیدند برخورد کرد به این نکته پی‌برد: فقط نارنجك واکولنکو بود که بهدف رسید. بقیه در جاهائی منفجر شدند که صدمه و آسیبی به آلمانی‌ها نرساندند. بویژه همین نارنجك واکولنکو بود که دسته کوچك کازارینوف‌را نجات داد. از آن پس گریگوری دستور داد نارنجك‌هارا برای موارد خیلی اضطراری که چاره دیگری نیست، حفظ کنند.

فکر کازارینوف منظم و دقیق بکار افتاد: «اگر این کمینگاه آلمانهاست و متوجه ما شده‌اند پس منتظر چه هستند؟ درست موقع آنست که تیراندازی کرده و نارنجك پرت کنند و همه مارا بسوی مرگ برانند و در باتلاق غرق نمایند... اگر مال ما هستند، پس چرا عطسه میکنند؟ سرما خورده‌اند؟ هنگام روز از رودخانه نمیتوان عبور کرد – در معرض دید آلمانها قرار دارد، چوپان بویژه این نکته‌را متذکر شد».

کازارینوف بجنگاورانی که در میان تپه‌های کوچکی درازکش کرده و بدون سروصدا در خشابها فشنگ میگذاشتند و بوته‌های الوسن‌را تحت نظر داشتند نگریست.

بازهم از ورای بوته‌زار صدای همهمه و آه وناله شنیده شد. گوش کازارینوف از میان صداهای نامفهوم برخی کلمات‌را بدقت دریافت کرد که قلبش‌را فشرد.

صدای آدم سرماخورده‌ای در بوته‌زار شنیده شد:

– تکان نخور، مادر بخطا!..

کازارینوف بی‌سروصدا رفت پشت بوته‌های انبوه الوسن پرشاخه‌ای و دوربین‌را بچشم گذارد. در آنسوی بوته‌ها که الساعه صدای عطسه آمد و کلمات تهدیدآمیزرا شنید، صدای گلنگدن زدن تفنگ بگوش رسید. کازارینوف روزنه‌ای دربین بوته الوسن پیدا کرد و دوربین‌را متوجه نقطه‌ای که صدا از آنجا آمده

بود کرد. و ناگهان... کازارینوف حتی با تمام بدن خودرا بجلو انداخت: او در مرکز دوربین، دست بزرگی‌را دید که برپشت آن نام «رایا» خالکوبی شده بود. گریگوری بنظرش آمد که میتواند دستش‌را دراز کرده و بدون اشکال این سرپنجه پوشیده از موهای سرخ‌را بگیرد که کمی بالاتر از آن نوشته یك لنگر کشتی با زنجیر آن در زمینه اشعه خورشید خالکوبی شده بود. روی چهار انگشت یعنی انگشتهای صبابه، میانه، بینام و انگشت کوچك اعداد رقم «۱۹۲۱» بترتیب برآن نقش شده بود. حالا دیگر دست موسرخ از میدان دید کنار رفته و صدای تهدیدآمیز و شدید و در عین حال خفه‌ای بوضوح بگوش کازارینوف رسید:

– خفه‌خون بگیر، احمق، والا دخلت‌را میآورم!

کازارینوف بسرعت دستش‌را بلند کرد و به جنگاورانش علامت داد که مواظب او بوده و منتظر فرمان باشند.

ابتدا در بوته‌زار سکوت برقرار گشت، اما بعد باز صدائی شبیه به همهمه اشخاصی که کشتی میگیرند بگوش رسید.

کازارینوف به آلمن علامت داد که بوته‌زاررا از پهلو دور زده و ببیند چه کسانی در برابر گروه قرار گرفته‌اند.

هنوز سه دقیقه نگذشته بود که آلمن از پشت بوته‌های سمت راست که کازارینوف انتظار نداشت ظاهر شد و دولا دولا بطرف او دویده گفت:

– رفیق ستوان، از ما هستند. پنج نفرند، «زبان»را میکشن... یك آلمانی چاق... شکمش اینطوری، – آلمن دستش‌را دور از شکم خود نگاهداشت. – کهنه پاره‌ای بدهان دارد... دستهایش‌را با طناف بستی...

دیگر جای شك وتردید نبود. این اکتشافچی‌های

ما بودند که دیروز چوپان از آنها سخن میگفت. اشکال تازه‌ای پیش آمد: چه باید کرد که اکتشافچی‌ها گروه کازارینوف‌را بجای آلمانی‌های تعقیب کننده خود گرفته و آتش باز نکنند. چه بسا که در شرایط سردرگمی وعصبی و سراسیمگی، تمام شك و تردیدهارا یك رگبار تفنگ خودکار حل مینماید.

اکتشافچی‌ها و گروه کازارینوف‌را یك مسافت چهل – پنجاه متری از هم جدا میساخت. این فاصله برای تیراندازی نشانه‌روی‌شده و پرتاب نارنجك کافی بود.

کازارینوف با سعی در جلب توجه نکردن، خودرا از جنگاوران کنار کشید و چمباتمه زد و بطرف اکتشافچی‌ها بانگ زد:

– برادران!.. تیراندازی نکنید!.. ما خودی هستیم! از محاصره جسته‌ایم!..

همان صدای گرفته که دو بار بگوش گریگوری رسیده بود از پشت بوته‌زار بلند شد:

– بگذار نفر ارشد به مرغزار بیاید! تا گپ بزنیم.

کازارینوف با صدای بلند بانگ زد:

– بگذار یکنفر هم از شما بیاید!

از ورای بوته‌زار گروهبان پست‌قدی با تفنگ خودکار مسلح خارج شد که سراپا آلوده بگل‌ولای باتلاق بود و علامت نیروهای زرهی بر یقه و کلاه چرمی ویژه تانکیستها بسر داشت. کازارینوف به استقبال او رفت. گریگوری میتوانست این چهره با بینی فندقی روسی‌را در میان هزاران قیافه ملل گوناگون جهان تشخیص بدهد. گریگوری دلش میخواست بگردن او آویخته، بر سینه بفشاردش، لکن اوضاع اجازه اینکاررا نمیداد. وقتی فاصله بین او و گروهبان که خودکارش‌را بطرف او روانه کرده بود و پیش میآمد به پنج – شش قدم رسید کازارینوف گفت:

– گروهبان، خودکاررا بیار پائین، چطور خودی‌را نمیشناسی؟

گروهبان سر خودکاررا برگرداند و متوقف شد.

کازارینوف نیز بدوقدمی گروهبان نرسیده متوقف شده پرسید:

– استپان کجاست!

گروهبان بطرف بوته‌زار اشاره کرده گفت:

– آنجاست.

کازارینوف مخصوصاً با صدای بلند که اکتشافچی‌های داخل الوسن هم بشنوند گفت:

– مرا پیش او راهنمائی کن.

از میان بوته‌ها جوانك تنومندی با دستهای خالکوبی‌شده بطرف کازارینوف آمد. کازارینوف گفت:

– استپان، سلام. – و دستش‌را بطرف او دراز کرد، ولی استپان در فشردن دست او عجله نکرد.

اکتشافچی گوش تیزکرده، خیره‌خیره بصورت کازارینوف نگریسته گفت:

– ستوان، مثل اینکه شمارا نمیشناسم.

– چوپان گاوریلا بتو سلام رساند. امروز – فرداست که گله اورا به آلمان میفرستند.

استپان که اطمینان حاصل کرد که خودی در برابرش ایستاده، دست گریگوری‌را فشرد.

– ما چنان «زبانی» شکار کرده‌ایم که خودمان از آن در مانده‌ایم. دو روز است این تنه‌لش‌را با خود میکشانیم. من اگر از این خوك اخته دچار فتق نشوم معجزه است. – استپان از میان دندانها تف آبداری پرتاب کرد و بطرف بوته‌زار نگریست که اکتشافچی‌های او در پشت آن نشسته بودند. – این فریتس بمحض آنکه صدای شمارا شنید چشمهایش مثل نورافکن برق زد. خیال کرد از خودشان هستند که دنبالش آمده‌اند. پست‌فطرت شروع کرد به جفتك انداختن!.. من هم

کمی حالش آوردم. حالا سر حال آمده و با پای خودش خواهد رفت. بروبچه‌های تو کجا هستند؟ صدایشان کن!

کازارینوف رو بطرف جنگاوران خود برگرداند و دستهایش‌را کنار دهانش گذارده فریاد زد:

– برادران!.. بیائید اینجا!.. خودی هستند!

جنگاوران کازارینوف همچون بلدرچین‌های خاکستری‌رنگ از پشته کوچك پوشیده از علف سرازیر شده بطرف بوته‌زاری که چهار نفر اکتشافچی‌های استپان از آن خارج شده بودند، دویدند.

در زیر پایشان زمینی قرار داشت که در اصطلاح جنگی اشغال شده از طرف دشمن خوانده میشود، لکن همین مسئله که آنها در برابر خود جنگاوران منظم ارتش سرخ محبوبشان‌را میبینند، چنان شور وامیدی بر جانشان افکند که نتوانستند جلوی احساسات خودرا بگیرند و اکتشافچی‌هارا در آغوش کشیدند.

استپان دستش‌را بلند کرده گفت:

– برادران، صبرکنید، سست شدن هنوز زود است. در آن ساحل یکدیگررا در آغوش گرفته و گیلاسی الکل بسلامتی خواهیم زد. و حالا بدنبال ما براه افتید و همان‌را انجام دهید که ما انجام میدهیم. در اینجا ارشد من هستم.

وقتی استپان بسرهنگ آلمانی که سرتا پا آلوده بمایع غلیظ باتلاق و کثافت بود نزدیك شد و با دست اشاره کرد که برخیزد، او دیگر بحال آمده بود. «زبان» که دیگر به اخلاق خشن استپان آشنائی داشت بعجله روی پا بلند شد و با سکوت و سربزیر انداختن و با تمام قیافه‌اش آمادگی خودرا برای رفتن بهرجا که دستور دهند نمایان ساخت.

هنگامی که به رودخانه نزدیك میشدند، دیگر بکلی

تاریك شده بود. همچنان گاه وبیگاه صدای شلیك توپخانه و غرش انفجار گلوله و مین به گوش میرسید. ساکت وخاموش میرفتند و با دقت به شبح بوته‌زار تاریك نگاه میکردند تا مبادا به مرداب کنار رودخانه فرو افتند. استپان اخطار کرد تا وقتی به ساحل رودخانه نرسیده‌اند چوبدستی‌هارا دور نیندازند. در مقابل و از پهلوها نه روشنائی و نه کوچکترین نشانه‌ای دال بر وجود کسی در آنجا بچشم نمیخورد، اگرچه کازارینوف میدانست که در ساحل چپ رودخانه در فاصله دویست تا سیصدمتری از آن، در پناهگاهها و سنگرها قوای خودی نشسته‌اند.

استپان و آن اکتشافچی که کلاه چرمی تانکیستی بسر داشت زیر بغل «زبان»را گرفته بودند. ناگهان در حساسترین لحظه یعنی هنگامیکه اکتشافچی‌ها با «زبان» درست به وسط رودخانه رسیده بودند و پیاده از آن میگذشتند، از چپ و راست یکی پس از دیگری سه فشفشه منورکننده درخشیدن گرفت.

آنها که با چتر نجات‌های کوچکی آهسته فرود میآمدند با نور خیره‌کننده و درخشانی هر دو طرف ساحل و دشتی‌را که تا کناره تاریك جنگل کشیده شده بود روشن ساختند. جنگاوران کازارینوف در حالیکه تفنگها و خودکارهارا بالای سر گرفته بودند تازه وارد آب شده بودند.

استپان سر «زبان» فریاد زد:

— ده یالا، تکان بخور!.. — آلمانی‌را بجلو میراند و تقریباً روی دست بساحل مقابل کشاند.

از چپ و راست صدای تق تق رگبار مسلسل بلند شد. تیرهای رسام بروی آب تاریك برقص درآمده و فواره‌هائی با صدای شلپ شلپ بهوا بلند میکردند. گلوله‌ها بدان محل که جنگاوران کازارینوف از پی

اکتشافچی‌ها از رودخانه میگذشتند، نزدیکتر و نزدیکتر میشد.

آخرین نفر کازارینوف بود که به آب زد. هنگامیکه واکولنکو و ایوانیکوف بساحل جسته و به پیش بسوی بوته‌زاری که اکتشافچی‌ها با «زبان» در آنجا مخفی شده بودند شتافتند، کازارینوف مشاهده کرد که چگونه سالداتکین که در کنارش آلمن میدوید ناگهان سکندری رفت و ناله‌ای برآورد و با دماغ بروی علفها افتاد. خط نورانی گلوله‌های رسام که از روی رودخانه میگذشتند، اکنون به بوته‌های تیره نزدیك میشد. ایوانیکوف که متوجه شد سالداتکین افتاده است، از پشت بوته‌زار بیرون جهید. او بدون آنکه به صفیر گلوله‌ها اهمیت دهد، خزیده بطرف دوستش رفت و اورا بروی شانه انداخته کشید.

در کنار ایوانیکوف کازارینوف میخزید و در حمل مجروح باو کمك میکرد.

سنگر عمیق پست مقدم دیده‌بانی هنگ در پشت بوته‌زار واقع بود. در آن علاوه بر اکتشافچی‌هائی که تازه با «زبان» آمده بودند، دو جنگاور و یك گروهبان که تلفنی بروی زانو داشت نشسته بودند.

بمحض آنکه سالداتکین‌را بروی کف سنگر قرار دادند، بهوش آمد. گلوله از نقطه‌ای کمی پائین استخوان ترقوه وارد و از سوی دیگر خارج شده بود.

در اثر فشفشه‌هائی که آلمانها از ساحل راست رودخانه پرتاب میکردند، همه جا مثل روز روشن میشد.

کازارینوف در ضمن آنکه پاکت انفرادی زخمبندی‌را که گروهبان پست دیده‌بانی بطرفش دراز کرده بود میگرفت مشغول صحبت با سالداتکین شد:

– نیکلاجان، چه شد که اینطوری شد؟ چطور تو

خطا کردی؟ چندین صد کیلومتر صحیح و سالم آمدی و اکنون در ساحل خودمان سکندری رفتی..

سالداتکین با صدای آهسته‌ای گفت:

– رفیق ستوان، مانعی ندارد، مرگ در زمین خودی و در بین خودی وحشتناك نیست.

در مدتی که کازارینوف سرگرم زخمبندی مجروح بود، گروهبان تلفنی با ستاد ارتباط گرفت و گزارش داد: «استپان و دوستانش از مهمانی بازگشتند و مهمان خوبی همراه آورده‌اند».

گروهبان که ذخیره رمزهای قراردادیش تمام شده بود و نمیدانست راجع به آمدن گروه کازارینوف از محاصره جسته چگونه گزارش کند، مدتی در گوشی تلفن فن‌فن کرد و سرانجام دستی تکان داده شمرده شمرده با صدای بلند گفت:

– استپان علاوه بر «مهمان» شش نفر از کسانی‌را که از محاصره جسته‌اند همراه آورده است: یك نفر ستوان، یکنفر گروهبان و چهار نفر هم جنگاور. یکی از آنها سخت جراحت برداشته. رفیق صفریك، چه دستور میدهید؟– گروهبان مدتی خاموش بود و گوش میداد و چند بار کلمه «اطاعت میشود»را تکرار کرد.

استپان پرسید:

– صفریك چه دستور داد؟ – سپس کاسکت اسیررا روی سرش مرتب کرد و طناب دست‌بند اورا کمی سست نمود. «زبان» بعلامت سپاسگذاری سرش‌را خم و چیزی بلغور کرد.

– صفریك امرکرد «مهمان» هرچه زودتر به ستاد رسانده شود!.. مجروح فوراً به گروهان بهداری منتقل گردد!.. از محاصره‌جستگان و اکتشافچی‌ها در ستاد حاضر شوند!..

کازارینوف به استپان گفت:

– ما نمیدانیم گروهان بهداری در کجاست.

– لاوروف، به بروبچه‌ها کمك کن! بمحض تحویل دادن بگروهان بهداری یکراست همراهشان بستاد میروی.

تا پناهگاهی که ستاد هنگ در آن مستقر بود، سالداتکین‌را بنوبه حمل کردند. در حمل مجروح کازارینوف هم شرکت داشت. در آنجا که باید بطرف ستاد می‌پیچیدند و کوره‌راه بسوی جنگل و گروهان بهداری امتداد مییافت، کازارینوف با سالداتکین وداع و برایش آرزوی بهبودی هرچه زودتر کرد. برویش خم شد و بوسیدش.

کازارینوف در پرتو نور مهتاب متوجه قطرات اشك دیدگان مجروح گشت.

سالداتکین که از بغض داشت خفه میشد گفت:

– رفیق ستوان، مرا فراموش نکنید... اگر اتفاقی برایم افتاد... شما که آدرس مرا دارید. آخر من درخانه تنها مادر دارم. – وقتی چشمش به آلمن افتاد آهسته گفت: – آلمن، سرت‌را خم...

آلمن که اشکش‌را غورت میداد و مثل بچه‌ها هق‌هق میکرد بروی سالداتکین خم شد و بوسیدش.

– من خیال نمیکردم... اینطوری... جدا میشویم.

ایوانیکوف و واکولنکو سالداتکین‌را بگروهان بهداری بردند.

کازارینوف که در ترانشه پیچ‌درپیچ بدنبال اکتشافچی‌ها میرفت سخت بخود فشار میآورد که گریه نکند. اشك در دیدگانش حلقه زده بود. هلال ماه که آهسته در میان ابرها شناور بود نور میافشاند، مضاعف بنظر میآمد و گاه بگاه در تاریکی غرق میگشت.

در مدتی که فرمانده هنگ، رئیس ستاد و رئیس دایره اکتشافات از اسیر بازجوئی میکردند، کازارینوف،

آلمن و گروهبان پلوژنیکوف در زاغه اکتشافچی‌ها که پر از دود ماخورکا بود نشستند.

– ستوان، این چه بود، مارافن هزارورستی؟ – صدای کلفتی با لحن استهزاآمیزی از گوشه تاریك زاغه بگوش رسید.

کازارینوف دستی بریش بلند خود کشیده گفت:

– چنین محسوب دارید که همینطور هم بود.

– برادران، بگذارید آنها برسم ما لبی ترکنند، چیزی از ما کم نمیآید. – یك کسی از گوشه دیگر زاغه این بگفت وکازارینوف دید دستی از تاریکی قمقمه‌ای‌را بطرف او دراز کرد. گریگوری قمقمه‌را گرفت، به بینی نزدیك و با احساس بوی عرق قمقمه‌را برگردانده گفت:

– متشکرم، حالا وقتش نیست. بزودی باید فرمانده هنگ مرا احضار نماید. اگر مارا به هنگ خود پذیرفت، آنوقت به افتخار آن پیاله‌ای با شما خواهم زد.

– ستوان، تقاضا کن بیائی پیش ما. با اکتشافچی‌ها بتو بد نخواهد گذشت. چندی قبل فرمانده دسته ما کشته شد. استپان موقتاً جای اوست. تو اهل کجا هستی؟

کازارینوف پاسخ داد:

– اهل مسکو. – و سعی کرد صورت سئوال کننده‌را ببیند. لکن نور ضعیف چراغ موشی که روی جعبه فشنگ قرار داشت به آن گوشه که اکتشافچی روی سکوب دراز کشیده بود نمیرسید.

– عجب!.. این دیگر عالی شد!.. هرچی داشتیم غیر مسکوئی! خیلی دلم میخواست ببینم در عمل چه مرده‌حلاجند. راستی، ستوان، از شوخی گذشته تقاضا کن.

– بسیار خوب، فکر میکنم. اصل مطلب درآنست

که فرماندهی هنگ چطور به این مسئله برخورد کند. آخر من توپچی هستم.

آن صدای کلفت که متلك مارافن هزارورستی‌را بمیان کشیده بود در تائید صحبت آنها گفت:

– توپچی‌هم بکار ما میآید. و اگر سربازانت زبروزرنگند و قادرند نعل اسب در حال دورا بکنند، میتوانی آنهارا هم با خود بیاوری. جمع ما کامل نیست. اکتشافچی هنگ مثل پروانه است. زنده است تا خودرا به آتش برساند. ستوان، زیاد که وحشت‌آور نیست؟

کازارینوف که دید اکتشافچی پرحرف آشکارا سرخوش است پاسخ داد:

– جنگاوران من با شیطان هم دست وپنجه نرم کرده‌اند. فقط زنده بگورشان نکرده‌اند، والا بقیه‌را بتمام و کمال دیده‌اند. خب، بدرد میخورند؟

– اوه، ستوان، میبینم که بعلاوه نیش‌زبان زدن‌را هم بلدی. چنین آدمهائی فوق‌العاده برای ما لازمند.

آن صدائی که پیشنهاد نوشیدن عرق‌را کرده بود گفت:

– پرچانگی بیهوده کافی است. چیزی به بروبچه‌ها بدهید تا بخورند، حالا آنها حوصله سر بسر گذاشتن با تورا ندارند. – کازارینوف دید باز همان دست بزرگ یك قالب نان بطرف او دراز کرد.

گروهبان پلوژنیکوف نانرا بطور مساوی به پنج قسمت کرد و جیره‌هارا پهلوی هم روی جعبه فشنگ قرار داد.

آلمن در حالیکه با چشمان حریص به جیره‌های نان مینگریست گفت:

– رفیق ستوان، پشك بیاندازم؟

کازارینوف با اخم گفت:

–احتیاجی به پشك تو نیست. هر کدام‌را که دلت میخواهد بردار.

نگاه آلمن از تکه‌ای بروی تکه دیگر میلغزید و دستش‌را که بر بالای جعبه بلند کرده بود در فضا جابجا میکرد و نمیدانست برکدامین آنها فرود آورد.

یکی از اکتشافچی‌ها که از گوشه تاریك زاغه به برشهای نان نگاه میکرد با صدای کلفتی قهقه‌زنان گفت:

– دهه، ببین!.. از گشنگی دستش میلرزه.

صدای بسیار نازکی که تابحال سکوت کرده بود اظهار وجود نموده گفت:

– از نان بریدنش دیده میشود که سرباز واقعیست. برادران، بگیرید! – آلمن بانکه کنسروی‌را که از گوشه تاریك زاغه بسویش پرتاب شده بود، چست‌وچالاك همچون مارمولك بل گرفت.

گریگوری با دیدن کنسرو گوشت دستور داد:

– کنسرورا وقتی ایوانیکوف و واکولنکو آمدند باز میکنیم.

آلمن جیره‌ای‌را که از همه به او دورتر بود برگزید. لابد از آنجهت آنرا بربقیه ترجیح داد که قشر خارجی زیادتری داشت.

ایوانیکوف و واکولنکو تقریباً بعد از یکساعت و نیم بازگشتند و این هنگامی بود که فرمانده هنگ بازجوئی از سرهنگ اسیررا خاتمه داده و امربررا بدنبال ستوان کازارینوف فرستاده بود.

کازارینوف با صدای مضطربی پرسید:

– سالداتکین چطور است؟

– برای عمل جراحی حاضر میکنند.

– پیغامی نداد؟

ایوانیکوف همانطور که از دو قطعه نان روی جعبه فشنگ دیده برنمیکند گفت:

– خواهش کرد بعیادتش بروید. مثل اینکه چیزی میخواست بگوید.

– این نان‌ها مال شماست. – گریگوری با چشم

به جیره‌ها اشاره کرد. – ما سهم خودمان‌را خورده‌ایم، – سپس رو بطرف آلمن کرد که از تصور لذت گوشت پخته دهانش آب افتاده بود و دستور داد: – آلمن، بانکه‌را بازکن!

ایوانیکوف و واکولنکو نان سهمی خودرا دریك چشم بهم زدن خوردند. وقتی آلمن کنسرو گوشت‌را باز کرد هرپنج نفر آنرا بدون نان خوردند.

اکتشافچیان که در عرض راوز عذاب زیادی کشیده بودند بخواب سنگینی فرو رفتند. از گوشه دور زاغه صدای خرخر شدید طنین‌انداز شد. سوت شکوه‌آمیزی توأم با تنگ نفس با آن هم‌آواز گشت.

...ستاد هنگ اقلا یك کیلومتر با زاغه اکتشافچیان فاصله داشت. دیده میشد که امربر فرمانده هنگ راه‌را خیلی خوب بلد است و پیچ و خم‌های ترانشه‌هارا مثل روز روشن تشخیص میداد و با اطمینان کامل پیش میرفت.

کازارینوف پرسید:

– فرمانده چه درجه‌ای دارد؟

– سرهنگ. دودروف پطر لاورنتیویچ- نشنیده‌ئید؟

– خیر.

– تابحال دو بار در اخبار دفتر اطلاعات شوروی نام خانوادگی او یاد شده است. و اینطور یادآور شدند: نیروهای یگان سرهنگ دودروف سرسختانه مواضع دفاعی‌را همچنان حفظ کرده و روزانه چندین بار حملات دشمن‌را که از لحاظ نیرو برتری دارند دفع مینماید. پس رفیق ستوان، شما این نکته‌را در نظر داشته باشید. دیگر اینکه محرمانه بشما بگویم که اگر پیشنهاد کرد در هنگ بمانید – استنکاف نورزید.

کازارینوف با تعجب پرسید:

– برای چه استنکاف؟ – بیش از یکماه بود که او

با این یگانه فکر زنده بود: هرچه زودتر به قوای خودی پیوسته و وارد هنگی شود که در حال جنگ است.

– آخر برخی از کسانیکه از محاصره جسته‌اند، تقاضا دارند که اجازه داده شود بسوی خاور بروند. میخواهند به یگان خود ملحق شوند. در صورتیکه چه بسا فاتحه آن یگان خوانده شده. هنگ ما طی دو هفته اخیر متحمل تلفات زیادی گردید.

ساعت یك بعد از نیمه شب بود که کازارینوف در معیت امربر وارد اطاقك زیرزمینی وسیعی که مقر ستاد هنگ پیاده بود گردید.

امربر با صدای بلند بطور دقیق گزارش داد:

– رفیق سرهنگ، طبق امر شما ارشد گروهی‌را که از محاصره خارج شده است آورده‌ام.

سرهنگ بدون آنکه سرش‌را از روی نقشه بردارد، نگاه تمسخرآمیزی بسراپای امربر که خبردار در برابرش ایستاده بود انداخته گفت:

– دهانه اسب‌را میگیرند و میآورند و سگ‌را با لجام... فرمانده ارتش سرخ‌را دعوت و یا احضار میکنند.

– رفیق سرهنگ، مقصرم! ستوان‌را احضار... یعنی ستوان‌را دعوت...

– بسیار خوب، برو استراحت کن! تو امروز خیلی دوندگی کردی.

امربر سلام نظامی داد و در حجره تاریك جنبی زاغه فرماندهی ناپدید شد. بدون آنکه کفش از پا درآرد، روی تخت چوبی پوشیده از کاه دراز کشید.

فرمانده هنگ بیش از چهل سال داشت. دو نشان پرچم سرخ و مدال خود نمایانگر آن بود که عللی مانع از آن شده است تا او مدارج ارتشی‌را طی کند و وی‌را همچنان در هنگ نگاه داشته باشد. مردانگی و احساس لزوم وجودی خود بخوبی بر چهره فرمانده هنگ حك شده

بود: در نگاه گستاخ و نافذ چشمان خاکستری‌اش، در حرکات با انرژی سرش که دیگر جوگندمی شده بود و بالاخره در خمیدگی ابروان سکون‌ناپذیرش که بر بالای آن پیشانی بلند و پاکش که بفهمی نفهمی داشت طاس میشد، بچشم میخورد. سبیلهای تیره و زبرش که کوتاه اصلاح شده بود گوئی تصویر انسانی‌را که داستان زندگیش با زندگی نظامی سخت درآمیخته است تکمیل میکرد.

در کنار فرمانده هنگ یك نفر سرهنگ دوم نشسته بود که از هیکل و قیافه‌اش آدمی غیرنظامی بودن میتراوید. او رئیس ستاد بود. سرهنگ دوم که با دست چپ موهای سیاه سیخ سیخ مثل خارپشت خودرا پریشان میساخت نگاه خیره‌ای به واردین انداخت و به ورق زدن دفاتریَ که با جوهرهای گوناگون نوشته شده بود ادامه داد.

در زاغه ستاد از دیواره‌های چوبی کامیون بعنوان میز استفاده میشد که بروی آن نقشه عملیاتی نوار دفاعی هنگ و جبهه همسایه پهن شده بود. سرهنگ دوم ظاهراً برای مرتب کردن روی میز دو ورقه روزنامه بروی نقشه پهن کرد که کازارینوف فوراً منظور اصلی رئیس ستادرا دریافت.

کازارینوف که فکر کرد «محرمانه است» چشم از نقشه برگرفت.

سرهنگ دودروف که با نگاه مداقه‌گرانه کازارینوف‌را برانداز میکرد و معتقد بود که در هرحال از جائی باید سرصحبت‌را با ستوان حضوریافته باز کرد، با عصبانیت پرسید:

– ستوان، چرا سکوت کرده‌ئید؟ وقتی رئیس ارشد احضار مینماید، باید گزارش داد.

کازارینوف در حالیکه دستش‌را برای ادای احترام نظامی بر شقیقه گذاشت شمرده شمرده گزارش داد:

– رفیق سرهنگ، ستوان کازارینوف فرمانده آتشبار دوم گردان پانصد وهشتادوشش هنگ توپخانه، پس از خروج از محاصره طبق دستور حاضر شده‌ام!

سرهنگ لبخند خشکی زده گفت:

– بنشینید.

کازارینوف بروی کنده‌ای نزدیك میز نشست. سرهنگ گواهینامه‌ای‌را که کازارینوف در مقابل او قرار داده بود باز کرد و با دقت آنرا خوانده به او پس داده گفت:

– این خوبست که مدرك‌را نگاه داشته‌ئید. بعضی‌ها این کاررا نکرده بودند صرف نظر از اینکه دلایل بسیاری داشتند. چند نفر هستید؟

– چهار نفر جنگاور و یك نفر فرمانده جوخه. یکی از جنگاوران نیز سخت مجروح شده است.

– فهرست گروه شما کجاست؟

کازارینوف که از قبل میدانست در ستاد ممکن است چنین صورتی‌را از او بخواهند، همان وقت که در زاغه اکتشافچیان نشسته بود، روی تکه کاغذی اسامی جنگاوران خودرا نوشته بود.

گریگوری صورت‌را در برابر سرهنگ قرار داد. او نگاهی بدان انداخته داد به رئیس ستاد.

– همگی از یك هنگ هستید؟

– از یکی. جنگاوران از کادر ثابت هستند. همگی در پیکارهای ئولا و اطراف ویتبسك مهارت و لیاقت از خود نشان دادند.

– اطراف ویتبسك؟.. یعنی؟

– تمام افراد گروه مختلط توپخانه هنگ در امر بزیر آتش توپخانه قرار دادن فرودگاه آلمانی‌ها شرکت کرده‌اند.

– پس شما؟

– من آتش آنرا تنظیم میکردم.

– پس این شما بودید که در اطراف ویتبسك

سبیل آس‌های آلمانی‌را دود دادید؟ دراین باره حتی در روزنامه نوشتند. اگر اشتباه نکنم تعداد هواپیماهای معدوم‌شده به چهل فروند میرسید.

– رفیق سرهنگ، بیش از یکماه است که روزنامه نخوانده‌ایم. – کازارینوف احساس میکرد که از شدت شوروهیجان پلك چشم چپش میپرد.

سرهنگ پرسید:

– این درچه وقت بود؟

– شب ۱۹ ژویه بین ساعت یك تا یك‌ونیم بعد از نیمه شب بوقت مسکو.

– شما چند سال دارید؟

– بیست و چهار سال.

– اما با این ریش میتوان بشما چهل سال داد. مثل اینکه پیش از وقت موها دارد سفید میشود.

کازارینوف که نفهمید سرهنگ از موی خاکستری چه کسی حرف میزند پرسید:

– چطور؟..

سرهنگ فهمید: ستوان جوان از اینکه موهایش قبل از موقع دارد سفید میشود اطلاعی ندارد.

سرهنگ با لبخند پرسید:

– تو اهل کجا هستی؟

– مسکو.

– خب، همشهری، بقول معروف، بدون کلمه و حرف اضافی! طبق فرمان فرمانده ارتش، بمن اجازه داده شده است که کلیه گروهها، یگانهای ناقص و همچنین جنگاوران و فرماندهان منفردی که از محاصره خارج شده‌اند، در منطقه دفاعی هنگ من، به تبعیت خود درآورده و جای تلفات فراوان هنگ‌را پرکنم. نظر شما در این باره چیست؟

– رفیق سرهنگ، من فقط یك استدعا دارم: مرا از جنگاورانم جدا نسازید. این شش هفته‌ای که با

آنها در آنسوی رودخانه از سر گذرانده‌ایم بیکدیگر سخت عادت کرده‌ایم. بروبچه‌های من با من حاضرند به آب وآتش بزنند.

– ستوان، چنین جنگاورانی برای ما لازم‌اند. بروبچه‌های شما با شما خواهند بود. اکنون من از شما خواهشی دارم.

– امر بفرمائید. من آماده‌ام!..

– تعداد نفرات گروهان استحکامات تا سه روز قبل دوازده نفر بود. و اکنون از آنهم کمتر. قول میدهند که نفرات تکمیلی اعزام دارند، لکن عجالتاً... خبری نیست. شما از فن آتشبازی چیزی سردرمیآورید؟

– در آموزشگاه در دروس مهندسی استحکامات نمره پنج داشتم.

– فراموش که نکرده‌ئید مین‌را چطور میگذارند، چطور منطقه‌ای‌را از مین پاك میسازند و بالاخره چگونه پایه‌های پل‌را مین‌گذاری میکنند و خط آهن‌را منفجر میسازند؟

– خیال میکنم نه.

– اگر احیاناً چیزی‌را هم از یاد برده باشید فرمانده گروهان سروان پاولیشف بیادتان خواهد انداخت. او در بین ما در کار مهندسی استحکامات ساحر و جادوگر است. بنابراین، ستوان، شما از فردا فرمانده دسته استحکامات هستید. – سرهنگ به رئیس ستاد نگریست که توانسته بود دو کاررا در عین حال انجام دهد: سخنان فرمانده‌را بدقت گوش دهد و در دفتر عملیات جنگی قید نماید. – گئورگی ایوانویچ، نظر شما چیست؟

رئیس ستاد در حالیکه بر موهای کوتاه و سیاه خارپشتی‌اش که تقریباً تا نزدیکی ابروان سیاه چون قیرش روئیده بود دست میکشید پاسخ داد:

– مادام که ستوان توانسته است از کوره جهنمی شیطان با مدارکش خارج گشته و جنگاورانش‌را هم بیرون بکشد، او میتواند فرماندهی دسته مهندسی استحکامات‌را عهده‌دار شود. خیال میکنم ستوان و عقابانش باید تا صبح خوب بخوابند و فردا سروضع خودرا مرتب ساخته، لباس تحویل گرفته و بزندگی جنگی هنگ ملحق شوند. جنگاوران شما حالا کجا هستند؟

– در زاغه اکتشافچیان.

رئیس ستاد با تعجب پرسید:

– چطور شد از آنجا سر درآوردید؟

– استپان از گروهان اکتشاف همه مارا پیش خود برد.

– خب، اورا چگونه دیدید؟ شمارا تحت تاثیر گذاشت؟

– حتی بیشتر از آن. ما شاهد بودیم که استپان بعد از گذشتن از باتلاق کولتیموسکی چگونه «زبان»را از رودخانه گذراند.

رئیس ستاد جلوی خنده بی‌اختیار خودرا گرفته گفت:

– استپان ما یك پارچه طلاست. قسم خورده است که تا وقتی خود هیتلررا زنده نرباید دست‌بردار نخواهد بود.

سرهنگ دستش‌را بطرف ستوان دراز کرده گفت:

– خب، ستوان، امشب‌را در زاغه استپان بخوابید و فردا خودرا در اختیار سروان پاولیشف قرار دهید.

امربر که از گوشه تاریك زاغه مراقب گفتگوی سرهنگ با ستوان بود، منتظر احضار نشده از تخت چوبی برخاسته آمد بروشنائی و گفت:

– رفیق سرهنگ، پیش اکتشافچیان؟

– بله، پیش اکتشافچیان وبگو به آنها غذا داده شود.

کازارینوف در آستانه زاغه متوقف شد.

فرمانده هنگ پرسید:

– چیزی میخواستید بگوئید؟

– اجازه دارم الساعه از جنگاوری که سخت زخمی شده عیادت کنم؟

– حالا، شب هنگام؟ ممکن است بفردا موکول کنید؟

– بهتر بود به تعویق نمیافتاد.

سرهنگ به امربر نگریسته گفت:

– ستوان‌را بگروهان بهداری هدایت کن! و همانجا منتظر او باش. و از آنجا بزاغه پیش استپان.

در شب خشك ماه اوت، پس از آن زاغه مرطوب و نمناك، احساس وزش نسیم ملایم گرمی آکنده از عطر لطیف علفها، مطلوب میبود.

ماه چون قارچ نازك هندوانه کالی در آسمان معلق بود. در اطراف آن، در فاصله بین شاخ و برگ تیره درختان ستارگان با درخش پرتو زرین رنگ‌پریده‌ای چشمك میزدند. راه از میان جنگل میگذشت، امربر که ترکه‌ای‌را بنرمی تکان میداد گام برمیداشت.

سکوت شبانه جنگل در فاصله یك‌کیلومتری خط مقدم چیزی غیرطبیعی و پنهانی بنظر کازارینوف آمد. با همه این براحتی و آزادی تنفس میکرد. اکنون کازارینوف دیگر همانند چهل واندی شبهای اخیر در آنسوی رودخانه که حالا خط مقدم جبهه از آن میگذرد، از پرش پرندگان از میان علفها یکه نخورده و خودرا بکناری پرت نمیکرد.

هرچه بیشتر به اعماق جنگل میرفتند، جاده هموارتر میشد. در اینجا و آنجا پا بگودال و چاله‌ای فرو میرفت. کبوده‌های نونهال و خدنگ در میان انبوه سروهای

تیره وتار که شاخه‌های پنجه‌مانندشان بزمین میرسید، حتی در شب سفیدتر بنظر میرسید. در برخی نقاط شاخه‌های نازك درخت فندق بروی جاده خم شده بود. کازارینوف به امید چیدن فندق چند بار کورمال کورمال شاخه‌هارا از بین انگشتانش رد کرد، لکن دیده میشد هنگام روز کسانی از این جاده عبور کرده‌اند و گمان نمیرفت که فندق‌های رسیده پنهان در لانه سبزشان از دیده تیزبین سربازان مخفی بماند.

کازارینوف از امربر پرسید:

– آدرس قسمت شما چیست؟

امربر پاسخ داد:

– چرا مال ما؟ حالا دیگر مال شما هم. – و دو بار آدرس پست صحرائی هنگرا تکرار کرد.

– نامه از خانه دیر میرسد؟

– بستگی دارد به اینکه خانه در کجا باشد. مثلا برای من از کراسنویارسك در عرض دو هفته میرسد. و برای فرمانده هنگ از مسکو فقط پنج شش روز.

کازارینوف پرسید:

– در ستاد آن کی بود با سرهنگ؟

– دروزدوف، رئیس ستاد، آدم بسیار خوبی است. فقط خیلی خودرا بخطر میاندازد. از صبح تا شب در گردانهاست.

کازارینوف که بزحمت خودرا به امربر میرساند گفت:

– گروهبان، تو آزرده‌خاطر نشو که بخاطر من شبانه از این سر تا آن سر خط مقدم‌را طی میکنی.

امربر با خوش‌قلبی پاسخ داد:

– خدمت من اینچنین است. روزها سیر میخوابم. هنگام تیراندازی توپخانه بهتر میخوابم و وقتی ساکت است، خانه بخوابم میآید و آنهم از جهات بد: گاه مادرم مرده، گاه پدرم کشته شده و گاهی دهکده ما

آتش گرفته... رفیق ستوان، بنظرم سرهنگ از شما خوشش آمد.

– تو چرا اینطور تصور میکنی؟

– هر که‌را نشناسم، اما سرهنگ‌را خوب میشناسم، خاطرجمع باشید. از همان اولین روز جنگ با او هستم. سروان پاولیشف فرمانده گروهان استحکامات بدل نمینشیند...

– برای چه؟

– کمی ترسو است. البته درست است که دو دیپلم دارد. او دوست ندارد بجائی که خطرناك است برود. اما در کار خود استاد و ماهر است: نفرات خودرا چنان کاردان بار آورده است که مین‌را از یك ورستی احساس مینمایند.

کازارینوف پاسخ داد:

– اینکه خوبست.

– مگر کسی میگوید بد است؟ اما کمی ترسو است... در عوض استوار گروهان – بهتر از پدر تنی آدم است. او نیز اهل مسکو است. در میدانچه‌ای بنام ساباچی (سگها) زندگی میکرده است. راستی چنین میدانچه‌ای در مسکو هست؟

– بله، هست.

– آیا در این میدانچه مردم زندگی میکنند؟

– البته که مردم.

– در مسکو خیابانی بنام کوروی برود (یعنی گدار گاوها) وجود دارد؟ – امربر آرام نمیگرفت.

– بله، هست.

– پس خاوکینا شالا بولکا چطور؟

– خاوسکایا شابلوسکایا. – کازارینوف اورا تصحیح کرد.

– دیگه بدتر... دست کمی از فحش مادر ندارد. راستی مگر شما نمیتوانستید درست و حسابی

خیابانهای خودتان‌را نامگذاری کنید؟ آخر پایتخت است. افراد خارجی گوناگون بدانجا میآیند، حتی پیش خودی‌ها خجالت دارد. اما پیش ما در کراسنویارسك...

امربر موفق نشد توضیح دهد که در کراسنویارسك آنها چه چیز خوبی وجود دارد. گلوله‌ای که در پنجاه‌متری طرف راست جاده منفجر گشت با درخشش آتشین جنگل تاریك‌را منور ساخت، امواج هوا چون شلاق بر کازارینوف و امربر فرود آمد و آنهارا بزمین افکند.

کازارینوف در حالیکه از جا بلند میشد گفت:

— اوهو، اینجا هم تیراندازی میکنند!..

— این پست‌فطرت خواب‌را بر آدم حرام میکند. میترسد پیاده‌ها در زاغه‌ها موقع صرف صبحانه‌را فراموش نکنند.

صحبت راجع به مسکو خودبخود قطع شد.

— ستوان، داریم نزدیك میشویم. شما فقط خیلی عقب نمانید، والا این پست‌فطرت بعد از نیم ساعت چنان شیپور بیداری‌را ساز میکند که!.. بهتر است در زاغه منتظر آن شد تا در جنگل. من بیش از همه از گلوله‌های تصادفی بدم میآید. در میدان جنگ تحقیرآمیز نیست، اما اینطوری احمقانه در وسط جاده که هیچ جا هم بحساب نمیآید. دیروز در همین جاده پستچی ما مستقیماً هدف قرار گرفت. از نامه‌ها مشتی کاغذپاره باقی ماند، از خود او دیگر نپرس.

— گروهان بهداری در زاغه مستقر است؟

— در اینجا همه چیز ما در زاغه است. ابتدا به آن قسمت برویم که عمل جراحی میکنند. آنجاست، آن بزرگترین زاغه‌را میبینید؟

کازارینوف چشمهارا تنگ کرد و بزحمت پشته

کم‌ارتفاع طویلی‌را دید که توری استتار با پایه‌هائی بروی آن کشیده بودند.

وقتی به زاغه نزدیك شدند پاسداری که بین بوته‌ها ایستاده بود بر آنها بانگ زد:

— ایست! کیست؟!

— «قرقی»!..

— «شاهین»، بروید. — جواب پارول از درون تاریکی بگوش رسید و کازارینوف بدنبال امربر از کنار پاسدار که نتوانست صورتش‌را ببیند گذشت، اما از روی صدایش حدس زد شخصی که سر پست ایستاده از اهالی ولگا و یا کاما باید باشد — کازارینوف از روی لهجه و طرز تلفظ حرف «و» درکلمه «بروید» اینرا دریافته بود.

در پیشخوان زاغه که امربر و کازارینوف از آن پائین رفتند فوراً بوهای اسید فنیك، ید و دیگر داروها زد توی دماغ آنها. گریگوری تابحال چنین زاغه‌هائی‌را ندیده بود: دربها از تخته‌های تازه کاج، کف آن مفروش از تخته‌های بهم‌چسبیده، دیوارها از تخته سمباده کشیده، سقف دوشیبی از تخته‌هائی که باز هم سمباده زده بود.

سمت راست درب دوشیزه‌ای در لباس نظامی با بازو بندی پهلوی کمد پاتختی نشسته بود که دستمالی از تنزیب روی آن کشیده شده بود. پیشخوان زاغه‌را چراغ «خفاشی» که از سقف آویزان بود با نور ضعیفی روشن میساخت.

دوشیزه مامور کشیك خودرا از کمد پاتختی کنار کشیده گفت:

— ورود به اینجا ممنوع است، اینجا اطاق عمل است!

در لبهای سرخ و لطیف دوشیزه لبخند خفیفی نقش بست. او هجده یا نوزده سال داشت.طره‌های زلف

مواج بورش که با جعدی نرم و لطیف برگردنش بوسه میزد، زیبائی چال گونه‌اش‌را بارزتر میساخت.

– دوشیزه، من فقط یك دقیقه، چیزی بپرسم... و آدرس بدهم...

دخترك چین بر پیشانی انداخت و با لحنی جدی گفت:

– من اینجا دوشیزه نیستم برای شما – جنگاورم!.. شما چه میخواهید؟

– سه ساعت قبل جنگاوری مجروح بنام سالداتکین‌را پیش شما آوردند. او...

مامور کشیك دفتری‌را که روی کمد پاتختی بود باز کرده پرسید:

– کی؟

– سالداتکین. جراحت گلوله برسینه دارد. من فرمانده او... ما امشب از محاصره خارج شدیم...

– الساعه اورا عمل کردند و عمل بطور عادی انجام گرفت.

– او حالا کجاست؟

– در قسمت ویژه پس از عمل.

از ورای دیوار چوبی زاغه ناله سختی بگوش رسید. کازارینوف پیش خود گفت: «نه، این صدای سالداتکین نیست».

گریگوری از دخترك خواهش کرد تا ورقه کاغذی به او بدهد – تصمیم گرفت یادداشتی بنویسد. تا دخترك مشغول باز کردن کیف صحرائی شد و دفتری از آن درآورد و صفحه سفیدی‌را کند، کازارینوف به دیوار تخته‌ای که بر بالای روشوئی آن آئینه‌ای آویزان بود نزدیك شد. گریگوری وقتی تصویرش‌را دید حتی خودرا عقب کشید. مردی ناشناس سرخ‌ریش با چشمهای ملتهب به او مینگریست. برموهای ژولیده سرش گوئی آب آهك پاشیده بودند.

کازارینوف بخود گفت: «پس این بود که سرهنگ سخن از موی خاکستری میگفت. جنگاوران برای آنکه من سراسیمه نشوم چیزی نمیگفتند...»

– رفیق ستوان، شما صفحه‌ای کاغذ خواستید. زودتر بنویسید و خارج شوید. حضور اشخاص بیگانه در اینجا ممنوع است.

کازارینوف روی کمد پاتختی خم شد و نوشت:

«نیکلای! همه ما در زمره افراد گروهان استحکامات هنگ پیاده درآمده‌ایم. آدرس ما: پست صحرائی شماره گ – ۲۰۴۳. زودتر تندرستی خودرا باز یاب و پیش ما باز گرد تا دوش‌بدوش هم آلمانهارا بکوبیم. نامه بده. آدرس خودت‌را در عقبه جبهه بنویس. در آغوشت میگیریم. کازارینوف».

هنگامیکه کازارینوف نامه‌را بصورت مثلثی* تا میکرد، شنید که کسی از ورای حایل چوبی که اطاق عمل در پشت آن قرار داشت وارد پیشخوان زاغه گردید.

– چرا اینجا اشخاص بیگانه حضور دارند؟! – صدای زنانه بس لطیفی که از پشت سر بگوش کازارینوف رسید بنظرش خیلی آشنا آمد. سراپای وجود گریگوری منقبض گردید. از جا تکان نخورد و نفس‌را در سینه حبس کرد و منتظر شد تا زنی که در پشت سرش ایستاده بار دیگر بسخن آید.

مامور کشیك در صدد تبرئه خود برآمده گفت:

– رفیق پزشك، ستوان آمده است تا از بیماری که شما عمل کردید عیادت نماید و خواهش کرد یادداشتی به بیمار داده شود.

پزشك نظامی بسیار جدی گفت:

---

* در زمان جنگ نامه‌هائی‌را که از جبهه میفرستادند بجای استفاده از پاکت بصورت مثلثی تا کرده و آدرس گیرنده‌را برآن مینوشتند (مترجم).

– این دومین بار است که طی کشیك امروزی شما مقررات‌را نقض کرده‌ئید!.. – و میخواست باز هم چیزی بگوید، ولی صدا در سینه‌اش شکست.

کازارینوف احساس کرد موج خون بگلویش هجوم آورد، بصورتش زد و سپس پس وا نشست و دوباره حمله‌ور گردید. «آیا واقعاً اوست؟.. صدای او...»

گریگوری نامه مثلثی‌شکل‌را بروی کمد پاتختی گذارد و آهسته رو برگرداند. کسی که در برابرش ایستاده بود کسی جز گالینا نبود. در دیدگان از حدقه درآمده‌اش ترس موج میزد. دفتری که از روی کمد پاتختی برداشته بود، از دستش بزمین افتاد.

فصل پانزدهم

آخرین دسته هشت مانند لك‌لك‌ها برفراز جنگلها و مزارع رها گشته اسمولنسك گذشته به سرزمین‌های آتش‌گرفته و سوخته و گور سربازان گمنام رسیده و نوای الوداع سر میدادند. کاکلی‌های صحرائی نغمه‌سرائی زنگدار خودرا بپایان رسانده و وحشت‌زده از غوغای جنگ بسوی جنوب پرواز کردند. غازها غارغارکنان برفراز چراگاه‌هائی که دود از آن برمیخاست پرواز میکردند. تالاپها و مردابهارا قشر پرنقش و نگاری از یخ شیشه‌مانند پوشانده بود. چنین بنظر میآمد که همه چیز طبیعت سیر دیرینه تناوبی خودرا طی میکند: علفها پژمرده و زرد شده، موشهای صحرائی به اعماق لانه خود خزیده، سنجابهای درخت‌نشین در فکر آن بودند تا بچه‌های بیعقلشان گرسنه نمانند، مورچه‌های کاردوست در تدارك زمستان بودند و خانه‌های قشلاقی خودرا سدبندی میکردند...

پرندگان بنابر غریزه فطری بسوی جنوب پرواز میکردند. گاهی آتش سوزی‌ها و غرش آتش توپخانه

در روی زمین آنهارا از راه خود منحرف میساخت. لکن خطرات زمینی‌را دور زده، مجدداً راه عادی خودرا پیش گرفته و بسوی اقیانوس‌ها پرواز میکردند که برای عبور از فراز آن نیروی مطمئنی لازم بود.

وضع مردم روی زمین بسیار سخت و دشوار بود. آنهارا بجنگی کشانده بودند که نه منتظرش بودند و نه خواهانش. مردم در پناهگاه‌ها و زاغه‌هائی که در زمین‌های مرطوب حفرکرده و با راه‌های پیچ در پیچ بیکدیگر مربوط ساخته‌اند موضع دفاعی گرفته و در انتظار آن لحظه بودند تا غلطك جنگ به سنگرهای مقدم رسیده و مسئله اصلی که مردم بخاطر آن لباس رزم پوشیده، سلاح بدست گرفته وبا زانو زدن در برابر پرچم سوگند یاد کرده‌اند که تا آخرین قطره خون ایستادگی کنند، حل شود.

نیروهای جبهه باختری که عقب‌نشینی میکردند پس از جنگهای سخت و خونین اسمولنسك‌را از دست دادند. پای توپخانه دشمن بساحل راست دنپر رسید. تانکها و زره پوشهای آلمانی رد پای خونین و تهدیدآمیز زنجیرهای آهنین خودرا برسرزمین روسیه منقش میساختند...

خط دفاعی جبهه احتیاط از دنپر میگذشت. چهار ارتش این جبهه دومین رده استراتژیك دفاعی‌را تشکیل میداد که دارای نوارهای دفاعی متعددی بود.

این نکته‌را که دومین لشکر چریکی مسکوئی که بر جاده اصلی اتومبیل‌روی مسکو – مینسك مسلط بود و در مرکز ارتش آماده عملیات جنگی قرار داشت و مقدر گشته بود که این لشکر سختترین ضربات گروه پیشقدم ارتش «مرکز»را متحمل گردد، نه تنها جنگاوران و فرماندهی این لشکر هم نمیدانست. در ستادهای این چهار ارتش جبهه احتیاط نیز عجالتاً این موضوع‌را نمیتوانستند حدس بزنند.

اخبار دفتر اطلاعات شوروی خوشحال‌کننده نبود...
کیف از دست رفته بود. لنینگراد در حلقه محاصره افتاده بود. دشمن درکنار خارکف ایستاده بود. دنباس وکریمه در خطر افتاده بود...
فرماندهی فاشیستها ایستادگی روسها و آمادگی تزلزل‌ناپذیر آنان‌را در نظر گرفته همچنان تاکتیك تهاجمی آزموده خودرا در وارد آوردن ضربات رخنه‌ای و گازانبری با تانکهارا ادامه میداد. علیه نیروی روحیه دفاع‌کنندگان نیروی مکانیکی بکار انداخته شده بود.
دشمن این مطلب‌را هم بحساب میاورد که تقریباً تمام ارتش‌های جبهه احتیاط از داوطلبان مسکوئی لشکرهای چریك ملی تشکیل گردیده که جنگاوران آن هنوز در ماه ژوییه در میادین کارخانه‌ها و فابریك‌های خود در برابر دیدگان زن و بچه خود سوگند یاد میکردند که تا جان در بدن دارند از میهن دفاع نمایند.
فرماندهی فاشیستها در جریان جنگ قابلیت مانور نیروهای زمینی خودرا که تا قبل از آنهم دقیقاً مکانیزه کرده بود، بازهم بیشتر تکمیل نمود.
سه ارتش صحرائی و سه گروه تانك شامل پنجاه وسه لشکر پیاده مکمل، چهارده لشکر تانك و هشت لشکر موتوریزه نیمی از نیرو و وسایل فنی جنگی آلمانی‌هارا که در جبهه خاور پیکار میکرد تشکیل میداد.
و تمام این سیلاب زرهی بسوی مسکو روان بود. این سیل که در قفای خود بجز خون، خرابی و اشك انسانها چیزی بجای نمیگذاشت، در عین حال مورد پشتیبانی هوائی دومین نیروی هوائی آلمان قرار داشت که مرکب از هزاران فروند هواپیمای جنگی که نیمی‌از آن بمب‌افکن سنگین بود.
مقاصد فرماندهی فاشیستها بسیار ساده بود: در همان هنگام که چهار ارتش جبهه احتیاط در دومین رده استراتژیکی در نوارهای سخت دفاعی خود

ایستاده و از راه دور دسترسی بمسکورا مدافعه مینمایند، قسمتی از ارتش صحرائی چهارم و نهم آلمان که از لحاظ نفرات و وسایل فنی دو سه بار بر قوای شوروی برتری داشتند لشکرهای جبهه احتیاط شوروی‌را در خطوط دفاعی میخکوب کرده و در همین موقع سومین گروه تانك از منطقه دوخوفشینا در شمال خاوری اسمولنسك سریعاً ضربه شکننده‌ای بر ویازما وارد سازد و گروه چهارم تانك از منطقه رسلاول خط دفاعی هنگهای پیاده‌را در هم شکسته وارد ویازما شود.

نقشه فرماندهی آلمانها بسیار دقیق بموقع اجرا گذارده شد: ششم ماه اکتبر چنگال گازانبری نیروهای زرهی هیتلری در خاور ویازما بهم رسید. نیروهای اصلی جبهه‌های باختری و احتیاط در محاصره افتادند.

هنوز جنگاوران و فرماندهان هنگ اطلاع نداشتند که لشکرها بمحاصره افتاده و خط جبهه جلوتر بطرف خاور بسوی مسکو پیش رفته است. چریکها فقط از درخشش آتش در افق و از روی آتش توپخانه که دو روز قبل از سمت راست آنجا که خط دفاعی منطقه خلم – ژیرکوسکی‌را لشکر سیزدهم چریکهای ملی ناحیه رستوکینسکی مسکو در دست داشت بگوش میرسید با تشویش واضطراب حدس میزدند که آلمانها از طرف راست آنهارا دورزده و بطرف خاور رفته‌اند.

همسایه دست چپی آنها لشکری بود از ناحیه بائومان. لشکر در ساحل چپ دنپر تا خود درگبوژ کشیده شده بود.

باران پائیزی نم‌نم میبارید و مه سفیدی در فضا بر بالای سنگر معلق بود که تا مغز استخوان نفوذ میکرد. فرامین «روشن نکردن آتش» و «مراعات جدی استتار» سربازان‌را عذاب میداد. آنها فقط در زاغه‌های بی‌پنجره نفسی تازه کرده، لعنت و نفرین‌را با دود

سیگار ماخورکا درهم آمیخته و با ناسزا بکسانی که جنگ‌را برافروخته‌اند میفرستادند.

کدرین چریك در کنار بوگروف و پسرش در لانه زیرزمین مفروش از کاه مرطوب دراز کشیده بود. او دو سال قبل از شروع جنگ از انستیتوی فلسفه، ادبیات و تاریخ مسکو در رشته فلسفه فارغ‌التحصیل شد و در انستیتوی فلسفه فرهنگستان علوم مشغول کار گردید. کدرین طی سالهای اخیر مجذوب نظریه نسبی انشتین شده بود. بعقیده او داشت تقریباً به نتایج بیسابقه‌ای دست مییافت. لکن جنگ ناگهانی و آن تندباد میهن‌پرستی که چون طوفانی اهالی مسکورا برانگیخت و در لشکرهای چریك ملی بسیج کرد، دانشمند جوان‌را نیز در بر گرفت. کدرین چیزی نمانده بود که در کمیسیون پزشکان با متخصص چشم که بعلت نزدیك‌بینی شدید چشم میخواست نامش‌را از صورت حذف کند، دعوا و مرافعه بزرگی براه اندازد. سرانجام کار به تعیین او در ستاد گردان بسمت منشی پایان یافت. هنگامیکه پس از یك راه‌پیمائی سخت لشکر در گردنه‌ای متوقف شد، منشی هنگ از کدرین خواست صورت جریکهائی که پس از راه‌پیمائی دارای وضع مزاجی خوبی نیستند ارائه دهد، او چنان با خط بدی مدرك‌را آماده ساخته بود که رئیس ستاد هنگ بقدری عصبانی شد که تا مدتها نمیتوانست آرام گیرد. پیشه منشیگری کدرین بهمین جا خاتمه یافت. او بگروهان مسلسل اعزام گردید. عضلات بازو و شانه‌های فیلسوف طوری بود که میشد اورا بسمت آهنگر تعیین نمود. مسلسل «ماکسیم» خیلی سنگین است. او آنرا بروی دوش حمل میکرد.

در بین نفرات چریك، کدرین بجنگاوری بردبار و متحمل شهرت داشت. بوگروف و پسرش برای او احترام زیادی قایل بودند. با وجود آنکه کدرین بعلت

حواس پرتی و نزدیك‌بینی چشم اغلب در تاریکی زاغه چکمه خودرا عوضی میگرفت و یا مچ‌پیچ دیگری‌را اشتباهاً به پا میپیچید (در ضمن همیشه نیز خشکتر آنرا انتخاب میکرد)، بوگروف‌ها از این کار عجیب و بی‌آزار وی چشم‌پوشی کرده و به تمام شوخی‌هائی که به ارزش و شایستگی او لطمه میزد پاسخ میدادند. حتی دیشب وقتی کدرین برای دست به آب رساندن بیرون رفت، از حواس‌پرتی چکمه‌های بوگروف کوچك‌را بپا کرد و هنگام بازگشت به زاغه غفلتاً به مچ‌پیچ‌های بوگروف بزرگ برخورد و آنها به چاله آب زاغه افتادند.

صبح، بوگروف در حالیکه مچ‌پیچ‌هارا میچلاند از روی خوش‌قلبی کدرین‌را سربهوا نامید که بجای پرداختن بکارهای نظامی باید در مزرعه کلاغهارا بترساند... وقتی از چلاندن مچ‌پیچ‌ها فارغ شد و دید کدرین از دست و پا چلفتیگری خود سخت ناراحت شده است، برآن شد که با شوخی اورا سرحال بیاورد:

— میخایلیچ، غصه نخور! تو خودت‌را نشان‌خواهی داد! فقط بگذار تا ما با آلمانی‌ها دست وپنجه نرم کنیم! آنوقت تو با آن قدرت و نیروی خود آنهارا براست و چپ پرتاب خواهی کرد.

بوگروف کوچك وقتی دید کدرین نمیتواند خودرا از عذاب وجدانی برهاند، سیگاری پیچیده به او داده گفت:

— میخایلیچ، امتحان کن. تا مغز استخوان رسوخ خواهد کرد.

کدرین نیم‌خیز شد، با اظهار امتنان سیگار دست‌پیچ‌را گرفت، پك عمیقی زد و دوباره روی سکوب زاغه دراز کشید.

بوگروف بزرگ که دید او در افکار ژرف خود غوطه‌ور است پرسید:

— چرا سکوت کرده‌ای؟ هان، رنجیده‌ای؟

– نه، نرنجیده‌ام. همینطوری چیزی بیادم آمد.
– لابد مسکو و یا آکادمیسین خودت‌را بخاطر آوردی؟
– نه، اورا نه، دیگری بخاطرم آمد. شما دیشب داشتید راجع به ارباب خود در ایام جوانی که در جریان جنگ جهانی اول به اسارت آلمانها افتاده بودید صحبت میکردید که آتش‌باری توپخانه مانع شد و ناتمام ماند. نیکلای یگوروویچ، خواهش میکنم ادامه دهید.
– بکجا رسیدم؟
– تا آتش‌سوزی. تا آنجا که پسر دوساله ارباب‌را از میان آتش بیرون کشیدید.
– آتش‌سوزی باشد بعداً. ابتدا در باره دقت آلمانی‌ها. – بوگروف بزرگ کمی سکوت کرد و در عالم خیال بدوران جوانی باز گشت و سپس بدون عجله، گوئی هرکلمه‌اش‌را میسنجد بسخن ادامه داد: – من پیش آنها سه سال کار کردم. اگرچه مسئله آزردن بطور خاصی درمیان نبود، اما روز خوشی هم ندیدم. زن ارباب حامله و باصطلاح پابماه بود و امروز و فردا باید وضع حمل میکرد. ارباب نمیدانم از روی یادداشت و یا حساب و کتاب دیگری فکر میکرد که بانو گرتا باید روز یکشنبه وضع حمل نماید... سفارش نهاری مفصل داد و از انبار زیرزمینی بهترین شراب‌هارا بیرون آورد. ماما دعوت کرد و از صبح شمع‌های اطاق پذیرائی‌را روشن کرد، اما بانو درد زایمان نداشت. ارباب از شدت خشم و غضب فحش و ناسزا میداد و بکلی از جا در رفته بود. و گرتای بیچاره، بطوریکه بعداً خدمتکار آنها برایم تعریف کرد، اشك میریخت.
کدرین پرسید:
– بالاخره چه وقت زائید؟
– بعد از چهار روز یعنی روز پنجشنبه... و تمام

حساب وکتابهای ارباب‌را بهم زد و اورا خیلی رنجیده خاطر ساخت.

صدای زایتسف یکی از چریکها از گوشه تاریك بگوش رسید:

– چی زائید؟ پسر یا دختر؟

– پسر. با همین نیز موجب مسرت شوهرش گردید بویژه که برنامه اورا برهم نزد. ارباب در انتظار پسر بود. بر بالای تختخواب نوزاد گوبلنی با تصویر شوالیه توتن آویخته بود.

یگور پرسید:

– این دیگر برای چیست؟

– برای آنکه از او جنگاور ببار آید و شایسته اجدادش باشد. ارباب آدم شهرت‌طلبی بود. وای‌که چه شهرت‌طلبی... اول شوالیه‌گری برایش قانون بود بعد خدا.

کدرین به پرسجوئی خود ادامه داده پرسید:

– اسم بچه‌را چه گذاشتند؟

– فرانتس. به افتخار فرانتس اول امپراطور اطریش، آخرین امپراطور امپراطوری مقدس رم... ارباب افتخار میکرد که پدر بزرگش از افسران امپراطور فرانتس اول با ماموریت ویژه بوده است.

کدرین پرسید:

– این فرانتس در چه سالی متولد شد؟

– پادشاه؟

– نه، پسر ارباب تو.

– در ماه اوت سال ۱۹۱۶... پسرك خوب رشد میکرد. با نمك بود و بمن هم خیلی علاقه داشت. من به او روسی یاد میدادم. همه چیزرا بسرعت فرا میگرفت. وقتی او کلمات روسی‌را با من تکرار میکرد، بانو گرتا حظ میکرد. وقتی که اورا قلمدوش میکردم و او با پاشنه‌های سرخش برسینه‌ام مهمیز میزد، پدرش بوجد

میآمد. بنظرش میرسید که پسرش شوالیه توتن واقعی است و شوالیه‌گری در خونش وجود دارد و شوالیه متولد شده است.

– آنها از این کار شما که وارثشان‌را از میان آتش بیرون کشیدید چگونه سپاسگذاری کردند؟ آخر ممکن بود خود تان بهلاکت میرسیدید؟

– بانو گرتا در کلیسا برای من دعا کرد. و هنگامیکه روز جدائی فرا رسید – همه ما از اسارت باز میگشتیم – او زنجیر طلائی‌را با مدالیون آن از گردن خود باز کرد و بعنوان یادگار بمن داد. این به نشانه سپاسگذاری از کاروزحمت شرافتمندانه من بود. و بیشتر از همه بخاطر نجات پسرش.

– اگر او حالا زنده باشد باید چند سال داشته باشد؟

بوگروف بزرگ که گوئی میترسید در حسابش اشتباه کند، چشم‌هارا بست، مدتی سکوت کرد و لبهایش بدون آنکه صدائی از آنها برآید تکان میخورد. سپس پاسخ داد:

– باید بیست وهفت سال داشته باشد.

یگور پرسید:

– آیا تصادفاً این فرانتس تو نبود که امروز صبح با «قارقارك» برفراز سنگرهای ما پرواز میکرد؟

– همه چیز ممکن است. تمام نسل آنها نظامی بوده‌اند. پدرش، پدربزرگش و جدش...

سکوت زاغه‌را فراگرفت و بندرت صدای سرفه یسکین چریك سکوت‌را برهم میزد.

– رفیق کدرین، هنگامیکه در لاما مستقر بودیم، شما هم در باره انشتین فیزیك‌دان و راجع به نویسنده فرانسوی امیل زولا برای ما صحبت میکردید. لکن اینطور که من یادم میآید با اعلام آژیرخطر، صحبت شما نیمه‌کاره ماند.

این مطلبرا کودریافسف چریك یادآور شد. او تا قبل از جنگ در کارخانه تراشکار بود. کودریافسف با نظر احترام خاصی تا سرحد ستایش به کدرین مینگریست. کدرین این موضوعرا احساس میکرد و گاهی از اینکه شخص مسنی که تقریباً بجای پدر او بود با چنین احترامی با او صحبت میکرد، حتی احساس شرمندگی نیز میکرد.

زایتسف در تائید کودریافسف گفت:

— بله، این بسیار جالب بود بویژه راجع به زولا.

باز همگان در زاغه سکوت کردند.

کدرین که روی سکوب دراز کشیده و دستهارا سازشخواهانه برسینه نهاده بود، با فصاحت و بلاغت گفت:

— اوه، سانکتا سیمپلی‌تسیتاس!

بوگروف بزرگ میخواست بپرسد کدرین به چه زبانی این دو کلمه خارجیرا ایراد کرد که بنظر او باید حاوی مطلب مهمی باشد که ظاهراً نتیجه‌گیری کننده تمام مباحثات میباشد، لکن در همین لحظه در نزدیکی مدخل زاغه گلوله توپی با چنان نیروئی منفجر گردید که همگی بی‌اختیار با دست صورت خودرا مخفی ساختند و از سقف تکه‌های خاك فروریخت.

بعد از این انفجار با فواصل زمانی مساوی چهار انفجار دیگر صورت گرفت، اما دورتر و بهمین علت هم خفه‌تر و یواشتر بود.

بوگروف بزرگ فرمان داد:

— برادران، چکمه‌هارا بپوشید و آماده پیکار باشید! — و خود با چالاکی شروع کرد به پیچیدن مچ‌پیچ‌ها.

باریشف با اوقات‌تلخی گفت:

— اگر بائومانی‌ها موضعرا از دست بدهند ما به تله میافتیم.

بوگروف کوچك گفت:
– بائومانی‌ها بچه‌های متهورند و عقب‌نشینی نخواهند کرد.
چریکها وقتی اطمینان یافتند که آتش‌باری توپخانه پایان‌یافته یکی پس از دیگری از زاغه خارج و موضع جنگی اتخاذ کردند.
بوگروف پدر و پسر بدقت «ماکسیم» خودرا بازرسی و پس از آنکه مطمئن گردیدند که همه چیز سر جای خودش میباشد و استتار مرتب است، بروی برآمدگی گلی روی آشیانه مسلسل خزیدند که از آنجا دشت هموار مقابل موضع جنگی هنگ بخوبی دیده میشد.
بوگروف بزرگ در حالیکه کلاه خدمت رنگ‌وروپریده خودرا پائین میکشید و بطرف شوسه نگاه میکرد گفت:
– خوب میشد اگر بائومانی‌ها گندش‌را در نمیاوردند! ما که تا آخر خواهیم ایستاد. – یگور دوربینی‌را که از همان روز اول بسیج لشکر از خود هرگز جدا نمیکرد از جیب در آورد و بر چشم گذارد.
یگور که با سینه بروی خاکهای مرطوب جانپناه دراز کشیده بود گفت:
– نه، باباجان، بائومانی‌ها عقب‌نشینی نمیکنند.
بوگروف بزرگ چپ‌چپ به پسرش نگاه کرده گفت:
– مگر رستکینی‌ها از بائومانی‌ها کمترند؟ دیروز دیدی چه رخ داد؟ همه‌شان پرت و پلا شده‌اند... تو آنجا چه دیدی که اینطور خبردار ایستاده‌ای؟
– چه وقت این تمام میشود؟ همه میروند و میروند... سومین روز است که شب‌وروز ادامه دارد. مثل اینکه پایانی هم ندارد. همه از لشکرها و هنگهای مختلف.
بروی جاده شوسه که از قیفها و حفره‌ها آبله‌رو و

بدترکیب شده بود، ازدحام تقلیل‌ناپذیری از گاری‌های نیم‌شکسته، ازیگانهای درحال عقب نشینی، ماشین‌های بهداری حامل مجروحین، یدکهای مضاعف توپ بدنبال وسایل کششی تلوتلوخوران در حرکت بود... در کناره جاده فراریان با کوله‌پشتی و بقچه بندیل در میان سربازان بزحمت گام برمیداشتند. همه بسوی خاور روان بودند.

بوگروف بزرگ در حالیکه یك بغل کاه زردوپژمرده که شب‌هنگام از خرمن چاودارهای کوبیده آورده بودند بطرف پسرش پرت میکرد گفت:

— چرا سینه‌ات‌را بخاك مرطوب چسبانده‌ای؟ خیال میکنی در جنگ بیمار نمیشوی؟ چی با آن نی‌لبك تماشا میکنی، اینجا که تئاتر نیست. هرچه دستور میدهند همان‌را باید کرد. — بوگروف بزرگ که دید پسرش حتی تکانی هم بخود نداد و گوئی سخنان پدررا نشنیده با لحنی عصبانی گفت: — به کی میگویم — بیا پائین! چرا مثل گلمژه روی پلك شده‌ای؟! نترس، گلوله تصادفی نصیب تو هم خواهد شد. و زوزه عروس مستتررا نخواهی شنید.

یگور کاه‌های زرد و پژمرده‌را گذارد زیر سینه‌اش و دوربین‌را پنهان کرد، ولی مایل نبود به سنگر برود: آنجا آب زیرپای آدم شلپ شلپ میکرد. رفتن بزاغه خفه و پردود که قطر قشر آبی که کف آنرا پوشانده بود به تقریباً بیست وپنج سانتیمتر میرسید و از دیوارهای آن رطوبت گندیده میبارید، نفرت‌انگیز بود.

پدرکیسه توتون‌را بطرف پسرش دراز کرد. یگور فرصت نکرد سیگاری بپیچد. از ورای جنگل بمب‌افکن‌ها برفراز خط افق با غرش فزاینده‌ای بسوی جاده بپرواز در آمدند. آنان چنان با آرامش‌خاطر و مطمئن حرکت میکردند که گوئی در میدان مشق تعلیماتی هستند.

یگور با خشم و نفرت گفت:

– آیا براستی میخواهند فراریان‌را بکوبند؟ – و باز دوربین‌را برچشم نهاد.

بوگروف بزرگ گفت:

– در آن جنگ* اینچنین تیراندازی نمیکردند.

– و کاسك‌را بطرف پسرش که در طاقچه پهلوئی آشیانه مسلسل دراز کشیده بود درازکرده فریاد زد:

– بگذار سرت! خدا نکرده نصیب ما هم میشود.

یگور همانطور که با دوربین نگاه میکرد گفت:

– این حاملین بمب عجالتاً توجهی بما ندارند. در بین فراریان زنانی‌را میبینم که بچه به بغل دارند. پیرمردان و پیرزنانی دست اطفالی‌را گرفته‌اند.

بوگروف بزرگ در حالیکه کاسك‌را بزیر بغل پسرش میگذاشت سر او داد زد:

– با کی هستم، بگذار سرت!..

پدر میدید که چگونه مشتهای پسرش یگور بهم فشرده میشود و غددی بر گونه‌هایش بیرون میزند.

نخستین بمب بروی کناره جاده سقوط کرد که فراریان از آن میگذشتند. دیده میشد که دشمن ماشین‌ها و توپهارا هدف قرار داده بود، ولی بخطا رفته بود. در عرض چند دقیقه در دهها نقطه خاك چون فواره‌های سیاهی بر بالای جاده و کناره آن بلند شد و در آن اشباح خاکستری محوی دیده میشد که نمایانگر آن بود که امواج انفجار اجساد مردم، قطعات گاری‌های شکسته‌را بهوا بلند کرده و بار گاری‌هارا به اطراف و اکناف پراکنده میسازد...

یگور دوربین‌را گذاشت روی جانپناه و سرش‌را بروی دستهایش فرود آورده گفت:

---

* منظور از جنگ اول جهانی است (مترجم).

– بیش از این نمیتوانم نگاه کنم، قلبم از جا کنده میشود.

بوگروف بزرگ دوربین‌را برداشته برچشم نهاد. او با دستان لرزانش فوراً نتوانست دوربین‌را متوجه آن محلی سازد که بمب‌ها منفجر میشدند یعنی همان قسمت از جاده زیروزبرگشته که در آن غوغائی بپا گشته بود. نخستین چیزی که او دید دخترك دو – سه ساله‌ای بود که خودرا بزنی که بروی علفهای زرد و پژمرده پهن شده بود چسبانده، چیزی به او میگفت، شانه‌اش‌را تکان میداد و بطرف خود میکشید... از روی فریادها و زجه‌هائی که از دهان دخترك برمیخاست مشکل نبود حدس زد که او از مادر میخواهد که برخیزد. یورش بعدی بمب‌افکنها آه و ناله بچه‌را خاموش ساخت. سه بمب سنگین تقریباً در نزدیکی دخترك سقوط کرد.

پس از آنکه انبوه سیاه خاکی که در اثر انفجار بهوا بلند شده بود فرو نشست، بوگروف دیگر در کناره جاده نه دخترك، نه اسبان کهری که بمالبند گاری بسته شده بودند و نه خود گاری‌را ندید... دوربین‌را از چشم برداشت و دیده برهم نهاد. دست پسرش‌را که بروی شانه احساس کرد یکه خورد.

– پدر، بیا برویم بزاغه.

هنگامیکه بوگروفها ازکنار آشیانه مسلسل باریشف میگذشتند متوجه شدند که او با دیدگانی به آنها مینگرد که از وحشت دیدن آنچه بروی جاده رویداده بود، منجمد گشته است. تیراندازی با مسلسل به هواپیماها ممکن نبود، زیرا استتار موضع‌را برباد میداد.

امربر فرمانده گردان بدو از ترانشه بطرف بوگروفها آمد. امربر در حالیکه کاسکش‌را که معلوم بود برای سرش گشاد است با دست نگاه‌داشته بود تند تند گفت:

– آماده دفع حمله تانك شوید!.. با گلوله ثاقب تیراندازی شود!.. نارنجك ضد تانك و بطری آتش‌افزا کنار دستتان باشد!..

آمربر این جملات‌را طوطی‌وار بطور مکانیکی پشت سر هم گفت و از پیچ و خم‌های ترانشه بدو بطرف بقیه خدمه مسلسل‌های گروهان رفت که در آن دو قبضه سلاح ضد تانك، دوازده قبضه مسلسل ثابت و هر یك از جنگاوران دارای یك نارنجك ضد تانك بودند. بطری‌های حاوی ماده آتش‌زا در هر یك از سنگرهای انفرادی قرار داشت. لکن عجالتاً نسبت به آنها خیلی احتیاط میکردند: چون چنین شایع شده بود که افراد در گیراگیر نبرد دست وپای خودرا گم کرده و ناشیانه آنهارا بکار برده و چه بسا خودرا آتش زده‌اند.

بوگروف‌ها به آشیانه مسلسل خود بازگشتند، نوار فشنگ‌را در مسلسل قرار دادند و خود در وضع راحت‌تری پشت مسلسل مستقر گشتند و بدون حرکت روی دشت که بوته‌های کم‌ارتفاعی آنرا چون قابی احاطه کرده و پشت آن جنگل کبودی میزد خیره شدند. تانکها باید از پشت این جنگل ظاهر میشدند و آنها در انتظارشان بودند.

– خب، پسرم، حتماً ساعت ما هم فرا رسیده. اگر اتفاقی افتاد – ایستادگی کن. جنگ بالاخره جنگ است.در دعوا غصه تار زلف‌را نمیخورند. راستی، مواظب کدرین باش. او مثل بچه کوچولو است.

گروهان مسلسل بیش از یکساعت در آشیانه‌های جنگی کمین کرده در انتظار ظهور تانك‌ها از پشت جنگل بود. هر آنچه هنگ در اختیار داشت و هر آنچه چریکها در عرض دو ماه‌ونیم فرماندهان کادر ثابت به آنها آموخته بودند بکار بسته شده بود.

در گردان مجاور، دو نفر از چریکهای مهندس هنوز در ماه اوت هنگامیکه مرزهای دفاعی موژایسك‌را

میساختند، کمان ویژه‌ای برای پرتاب بطری آتش‌زا اختراع کردند که بکمك آن میتوان بطری‌را با نشانه‌گیری دقیق بمسافت پنجاه – شصت متر پرتاب کرد. خبر اختراع این کمان در تمام لشکر پیچید. این سلاح نوین دست‌ساخت چریکهارا بشوخی م. ت. آ یعنی مرگ بر تانك آلمانی نامیدند. میگویند خود ژنرال ورونوف فرمانده توپخانه این سلاح خودساخته چریکهارا بازدید کرد و وعده داد اقدام نماید تا بنام مخترع آن گواهینامه اختراع صادر شود.

بنظر میآمد هنگ که در سنگرهائی بطول سه کیلومتر استقرار یافته آماده حمله متقابله شدیدی بخاطر مرگ یا زندگی گردیده باشد.

نم‌نم باران شروع شد. بوگروف کوچك از نگاهداشتن دوربین برچشم خسته شده بود. او در حالیکه نقطه مرکزی دوربین‌را آهسته روی خط افق میلغزاند، در انتظار ظهور بمب‌افکنهای آلمانی بود که پس از آن قاعدتاً تیراندازی مقدماتی توپخانه و حمله تانکها آغاز میشد. لکن عجالتاً از هواپیماها و تانکها خبری نبود.

اما حالا از سمت چپ صدای زوزه «قارقارك» با لرزش منظمی بگوش میرسد. هر روز صبح درست سر ساعت ده این هواپیما بر فراز خط مقدم دفاعی بپرواز درآمده و دقیقاً از روی پیچ وخم‌های سنگرهای مقدم میگذشت. بوگروف بزرگ سررا بطرف صدای فزاینده هواپیما برگرداند. آنچه او لحظه‌ای بعد دید اورا بر آن داشت تا با دست جلوی چشم‌های خودرا بگیرد. وقتی بدقت به هواپیمای اکتشافی «فوکه – وولف» خیره شد فهمید: از زیر هواپیما اوراقی معلق‌زنان فرود میآیند.

یگور ناسزاگویان گفت:

– بازهم پست فطرتها بذر میا فشانند.

بوگروف ارشد گفت:

– یك دقیقه بده ببینم! – دوربین‌را از پسرش گرفته بر چشم نهاد. – بله، خودش است. دندان بما نشان میدهد! بازهم مشت برخ ما میکشد.

«قارقارك» از سوی گردان بائومانی‌ها بطرف سنگرهای گردان دوم نزدیك میشد. چه وقاحتی – وسط روز روشن بر بالای سنگرها در ارتفاع صدمتری پرواز کردن، با مشت تهدید نمودن، بعلاوه فریاد هم کشیدن و شبنامه پخش کردن! بوگروف بزرگ چنین انتظاری نداشت. میخواست بلادرنگ بروی این بی‌شرم از تمام انواع سلاح‌ها آتش باز شود، اما امر بود که استتار مواضع لشکر پیاده بر هواپیما عیان نشود. امر امراست و غیر قابل سرپیچی.

شبنامه‌ها نرم و هموار در هوا چرخ زده و چون کبوترهای معلقی آهسته بروی سنگرهای گردان فرود میآمدند. شبنامه‌ها وقتی بزمین رسیده‌اند که «قارقارك» دیگر از محل استقرار هنگ گذشته بود.

با همه این، یکی از فرماندهان لشکر تاب نیاورده و دستور خودرا نقض کرد و دستور داد تا آن بی‌شرم‌را ساقط سازند. از کناره ارغوانی بیشه که موضع هنگ توپخانه مجهز به توپهای ۸۵ میلیمتری ضد تانك از آن میگذشت (سابقاً هنگ پدافند هوائی بود) چند لکه مه سفید بنظر رسید. بعد از پدیدار شدن آنها صدای تیراندازی توپ بسنگرهای گردان پیاده رسید.

«قارقارك» بطرز ناخوشایندی بروی بال چپ لغزید و در یك چشم بهم زدن خشکش زد، گوئی به مانعی نامرئی برخورد کرده باشد و سپس بسرعت بطرف زمین سرازیر شد و دنباله‌ای از دود سیاه در قفای خود بجای گذاشت و بجنگل، همانجائی که گردان از آنجا در انتظار تانکهای دشمن بود، سقوط کرد. درست در همان لحظه‌ای ساقط شد که بوگروف بزرگ مشاهده کرد در

سه‌قدمی آشیانه مسلسل آنها ورقه سفیدی بروی علفها افتاد و همان دم باد آنرا به جانپناه چسباند.

برای بدست آوردن آن احتیاجی نبود که از آشیانه بخارج خزید. بوگروف کوچك خم شد، دستش‌را دراز کرد و با نوك انگشت گوئی چیز آلوده‌ای‌را بر میدارد، گوشه آن‌را گرفت و برداشت. شبنامه بوی رنگ تازه میداد. سطر اول آن با حروف درشت و پررنگ چاپ شده بود. نگاه پدر و پسر بروی شبنامه تقاطع کرد.

«چریکهای مسکوئی!»

گردونه مرگبار لشکرهای برگزیده تانك بطرف شما میآید که اروپارا در زیر زنجیرهای خود گذارده است.

مقاومت شما بی‌معنا است. فوهرر و فرماندهی آلمان زندگی، خوراك نرمال و امور بهداشتی شمارا تضمین میکند.

اعتراف شما به نیرو و عظمت آلمان شایسته آن خواهد بود که فوهرر برای آن ارزش قایل شده و بشما حق خواهد داد که پس از پایان پیروزمندانه جنگ به خانواده‌های خود، بمسکوی عزیزتان و سایر شهرها و دهات روسیه باز گردید.

عاقل باشید. شما در برابر فاجعه‌ای قرار دارید که عاقبت آن در دست خود شماست.

فرماندهی گروه ارتش‌های «مرکز» یك شب تمام برای تفکر بشما وقت میدهد.

بطور دستجمعی و فردی بسوی ما بیائید».

یگور پرسید:

– خب، چه میگوئی؟ – و از لبه کلاه خدمتش ته‌سیگاری‌را در آورده مشغول کشیدن شد.

پدر پاسخی نداد. شبنامه‌را مچاله کرد و با بیل انفرادی مشتی خاك‌را کند و آنرا چال کرد. او نیز از لبه کلاه خدمتش ته‌سیگاری بزرگ بیرون کشید و با آتش سیگار یگور آتش زده و مشغول کشیدن شد و گوئی اصلا شبنامه‌ای در بین نبوده با آرامش گفت:

– صبح اگر مجبور کردند، به آنها جواب خواهیم داد.

در سکوت غیر عادی که سنگرهارا فرا گرفته بود، ناگهان از یکجائی در اوج آسمان نوای آواز خاص لك‌لك‌ها بگوش رسید. بوگروف بزرگ در این نوای اضطراب‌انگیز لك‌لك‌ها نشانه‌هائی از فلاکتی بزرگ و طولانی استماع کرد که باید در برابر آن ایستادگی کرد.

فصل شانزدهم

تلفن زدن غیر منتظره سرهنگ رئوتوف بنظر وریگین حتی قبل از موقع آمد. رئوتوف یکساعت قبل بنا به فرمان ژنرال وریگین معجلا به جناح چپ نوار دفاعی رفته بود که دو هنگ توپخانه ۸۵ میلیمتری پدافندی منتصب به لشکر در دو طرف جاده اتومبیل‌روی مسکو – مینسك موضع گرفته بود. وریگین به این دو هنگ توپخانه امید زیادی بسته بود. امر در دست گرفتن آن سمتی از نوار دفاعی که بیش از همه در معرض خطر حمله تانکهاست یعنی جاده اصلی اتومبیل رو از طرف یدافند هوائی که طبق فرمان فرماندهی جبهه احتیاط برای تقویت دفاع سخت و شدید به لشکر منتصت گردیده بود هنوز در آهنگ کار دستورالعمل امور مهندسی ارضی گنجانیده نشده بود.

وریگین هم الساعه در صدد آن بود که شخصاً از جریان کار تدارك منفجر ساختن شوسه و پلهای راه‌آهن

بازدید کند و میخواست با پرسنل گروه تخریب که از مجرب‌ترین استحکاماتچی‌های ذخیره سرفرماندهی تشکیل یافته بود آشنا گردد. گروه تخریب‌را دو روز قبل در اختیار لشکر قرار داده بودند، اگرچه وظایف آن قبلا از طرف فرماندهی جبهه احتیاط تعیین شده بود.

ژنرال در نظر داشت سر راه به گروه تخریبی از ملوانان دریای سیاه نیز بازدید کند. دیروز فرماندهان هر دو گردان به وریگین گزارش داده بودند که ملوانان مایل نیستند لباس خودرا تعویض کنند. وریگین در حالیکه خودرا در تکه آئینه‌ای که دیروز بین سه میخ کوبیده شده به تخته‌های کاجی که بمثابه چهارچوب درب پناهگاه بود خیلی مرتب و منظم محکم کرده بود مینگریست پیش خود گفت: «باز همان ترانه قدیمی – در پیراهن ملوانی میمیریم و سنن‌را زیر پا نمیگذاریم. مخالفت با کلیه قوانین استتار. ملوانان دریای سیاه طی جنگ روس – ترکیه در پیراهن ملوانی جان سپردند. نه در دریا، بلکه در خشکی. آنها در برابر چشمهای تیزبین ترکها با آن پیراهن‌های راه‌راه سفید و سیاه، با آن کتهای ملوانی سیاه و کلاه بی‌لبه سیاه در زمینه خاکهای شنی سرخ‌رنگ و شاخه‌های کوه‌های گجی دودی – خاکستری مسلماً چون گور خر بنظر میآمدند. هدفی بهتر از این نتوان تصور کرد...»

ژنرال غوطه‌ور در این افکار که صحبت با ملوانان‌را از کجا شروع کند، حایل برزنتی پناهگاه‌را که بمثابه درب آن بود پشت سر خود انداخت و در اعماق راه‌های ارتباطی گام نهاد. در این لحظه کشیك مخابرات از عقبش فریاد زد:

– رفیق ژنرال، صفر سه تلفنی میخواهد با شما صحبت کند. خبر مهم و فوری دارد!

حالت عصبی و سراسیمگی رئوتوف طی هفته اخیر

وریگین‌را خشمگین میکرد. هر قدر ساعت برخورد رو در روی با دشمن نزدیکتر میشد اعصاب رئیس ستاد آشکارا ضعیف‌تر میگشت.

«اگر جوانب امررا در نظر بگیریم، میبینیم که در لاما پایه و اساس برای عصبی بودن بمراتب بیشتر بود. لشکر اصولا با بیل و کلنگ بود و به هر سه نفر یك تفنگ میرسید. اما حالا؟.. چرا باید دستخوش پانیك گردید؟» در ویازما دیگر هنگ‌ها بر اساس ارتش منظم تجدید سازمان یافتند، بهر جوخه پیاده دو قبضه تفنگ نیم‌خودکار و مسلسل دستی، بهر گروهان مسلسل دوازده قبضه مسلسل سنگین، بهر گروهان خمپاره انداز شش قبضه مین‌انداز، بهر آتشبار هنگ چهار قبضه توپ ۷٦ میلیمتری، به هنگ توپخانه بجای توپهای کهنه که عمرشان‌را کرده بودند بیست وچهار قبضه توب ۷٦ میلیمتری که تازه از کارخانه خارج شده، هشت قبضه خمپاره‌انداز و چهار قبضه توپ لوله‌کوتاه داده شده بود. دو روز قبل هم اسبان توپ‌کش به لشکر رسیده بود. راست است، بدون سازوبرگ. لکن هر طوری هم که باشد دیگر مسئله نیروی کششی عملا حل شده بود...

معذلك رئوتوف دستخوش حالت عصبی بود.

ژنرال از اینکه زنگ تلفن مجبورش کرده بود به پناهگاه باز گردد و رشته افکارش که در عالم خیال گفتگو با ملوانان‌را آغاز نهاده بود پاره شد ناراضی بود و با خشم در گوشی فریاد زد:

– خب، در آنجا چه اتفاقی افتاده؟! – او دیگر به این فکر رسیده بود که خطاب به ملوانان‌را چنین آغاز نماید: «رفقای بحریه سرخ! اگرچه در امثال وحکم توده‌ای آمده است که «آشپز کشتی معادل سرهنگ پیاده است»، لکن جنگ جنگ است. جنگ، آشپزخانه کشتی نیست که بورش‌را بسبك بحریه با چمچه بریزند

و شلواری بپا کنند که پهن‌تر از دنپر داستانهای گوگول که در طغیان‌های بهاره پرنده‌ای هم توان پریدن از آنرا ندارد...» – سپس پرسید: – حرف بزنید، چرا سکوت کرده‌ئید؟! صدای شمارا نمیشنوم... در گوشی تلفن بلندتر صحبت کنید!.. – وریگین عصبانی شده بود.

در ابتدا کلمات سرهنگ گوئی از ته چاه برمیآمد و بزحمت شنیده میشد و سپس مثل اینکه سدی‌را شکسته باشد، شدت یافت و بطرز دردآوری به پرده صماخ هجوم آورد. رئوتوف با صدای دهشتناکی در گوشی تلفن فریاد میزد:

– رفیق صفریك، نیکلای نیکلاویچ ورونوف آمده‌اند پیش ما!.. تکرارکنید مرا چطور میشنوید؟ من صفرسه! من صفرسه هستم!..

– اوکه فردا قرار بود پیش ما بیاید. در هر حال... اما... حالا او کجاست؟ – نگاه ژنرال روی آن تکه آئینه که به چهارچوب درب نصب بود متوقف ماند.

– در آتشبارهای پدافندی هوائی، – در گوشی تلفن شنیده شد.

– آنجا چکار میکند؟

– آمادگی جنگی خدمه سلاحهارا بازرسی مینماید و با پرنسل آنها گفتگو میکند.

ژنرال پرسید:

– خب، امور پدافندی‌را چگونه میبینند؟ – و همان لحظه بفکر افتاد: «نباید فراموش کرد که این آئینه لعنتی‌را از اینجا برداشت. اگرفرماندهی آنرا ببیند، خوب نیست، دخترخانم حسابش خواهد کرد...»

– فرماندهی از امور استحکاماتی و استقرار سلاحها راضی ماندند. فقط یك ایراد گرفتند.

– آن چه بود؟

– باید هرچه زودتر مواضع احتیاطی آتشبارهارا به اتمام رساند و استتار مواضع اصلی و احتیاطی‌را

تقویت کرد. میگوید مواضع هر دو آتشبار از جانب همسایه دست چپی خوب و واضح دیده میشود.

– به مهمانتان بگوئید، در محل استقرار پدافندهای هوائی به استقبال ایشان میایم.

– اطاعت میشود! – صدای رئیس ستاد سربازوار در گوشی تلفن شنیده شد. – اکنون او در محل استقرار هنگ فوکین است. با پرسنل آن مشغول گفتگو است.

ژنرال آن تکه آئینه‌را برنداشت: بگذار فرماندهی (اگر بمقر فرماندهی پیش او آمد) هرچه میخواهد در باره او فکرکند. – بالاخره هنگام ریش تراشیدن باید به یك چیزی نگاه کرد.

آجودان وریگین نفس‌نفس‌زنان آمد به پناهگاه و بدنبالش افسر مخابرات. آجودان هر آنچه‌را که دقیقه‌ای قبل رئیس ستاد اطلاع داده بود گزارش نمود.

وریگین تمام دگمه‌های یقه بلوزش‌را انداخت، چین‌های زیر کمربندش‌را صاف کرد و به آجودان و افسر مخابرات امرکرد فوراً به رئیس توپخانه و رئیس مخابرات آمدن ورونوف‌را اطلاع دهند.

– کلیه فرماندهان هنگ و یگان‌های جز منتصب در مقرهای فرماندهی خود بمانند و منتظر فرمان من باشند!

... وریگین فرماندهی توپخانه‌را در موضع آتش هنگ دوم پیاده در گردان سرگرد کادینوف ملاقات کرد. همراهان ورونوف عبارت بودند از مصدر وآجودانش، چهار نفر از فرماندهان که با او آمده بودند و همچنین کمیسر لشکر سینیاوین و سرهنگ مراوسکی رئیس ارتباطات لشکر.

در کنار ورونوف یك قدم عقب‌تر فرمانده دومین هنگ پیاده سرهنگ دوم ساویچف حرکت میکرد. آنها تازه پناهگاههای ویژه دسته‌را بازدید کرده و از ترانشه عمیقی که محل‌هائی برای خدمه مسلسل‌ها در آن بطرز

خوبی حفر شده و بطور اطمینان‌بخشی مجهز و استتار گشته بود عبور میکردند.

ورونوف پیش خود میاندیشید که در ماه اوت اینجا همه چیز طور دیگری بود و اینچنین مطمئن و مستحکم نبود. در آنموقع در این قسمت ساحل چپ دنپر – سرکووا، سپیچینو و یاکولوا – لشکر پیاده شماره ۱۳۳ ایستاده بود که اول سپتامبر به منطقه یلنی اعزام گردید. بجای آن سنگرهای انفرادی جنگاوران که برخی از تاکتیسین‌ها لقب «لانه سوسلیك» و «سوراخ موش کوهی» به آنها داده بودند و بهیچوجه قابل اطمینان نبود و از نقطه نظر تاکتیکی و روانی سرباز در حال نبرد دفاعی کاملا مورد اختلاف نظر بود، اکنون جنگاوران لشکر دوم چریکهای ملی مسکوئی در تمام طول نوار دفاعی هجده‌کیلومتری ترانشه‌های زیگزاگی، سنگرهای عمیق‌انشعابی و معابر ارتباطی با پناهگاههای ویژه دسته، با میدانچه‌های خدمه سلاحها و مواضع احتیاطی آتشبار و مواضع فریبنده حفر کرده‌اند.

فرماندهی بارانی سبك ژنرالی بتن داشت‌که بعضی جاهای آن آلوده بگل‌ولای بود. از روی علائم نظامی رنگ‌پریده و از روی کاسکت آفتاب‌خورده و رنگ ورورفته و باران‌خورده‌اش مشکل نبود که حدس زد ورونوف در اطاق ستاد زیاد بسر نمیبرد.

فرمانده گزارش وریگین‌را بدقت و با قیافه‌ای عمیقاً مضطرب گوش داد. در این اضطراب و تشویش تمایل ژرفی برسوخ کامل در وضع و جریان کار لشکر خوانده میشد، لشکری که فقط چند روز قبل نوار عمیقاً رده‌بندی‌شده کنار رودخانه ویازمارا ترك گفته بود، همانجائی که جنگاوران چریك ملی علیرغم بمباران‌های منظم و تیراندازی توپخانه و باریدن آتش از هوا و زمین و همچنین از دست دادن پرسنل خود، در زمین‌های گلی و دشوار غوطه زده و چقدر عرق ریخته بود... و

اکنون همان وضع در ساحل چپ دنپر در شرف تکوین بود.

ورونوف دست فرمانده لشکررا فشرد و فقط در این لحظه بود که وریگین متوجه سفیدی ملتهب چشم فرماندهی و نگاه و لبخند وارفته او گردید که گوئی میگفت: «متشکرم... خاطرم از لشکر شما جمع است...»

ورونوف فرماندهانی‌را که در میدانچه وسیع سلاح ایستاده و با ولع بهر کلمه او گوش میدادند از زیر نظر گذرانده گفت:

– سرفرماندهی عالی امید زیادی به لشکر شما دارد.

وریگین با استفاده از لحظه‌ای درنگ پاسخ داد:

– میکوشیم تا سزاوار اعتماد قرارگاه کل باشیم.

– امیدوارم این نکته‌را دریافته باشید که چرا چنین قدرت آتشی در اختیار لشکر شما قرار داده شده است: دو هنگ توپ ۸۵ میلیمتری پدافندی، دو گردان بجریه توپخانه سنگین، هنگ توپخانه خمپاره‌انداز و گردان جداگانه توپخانه؟..

وریگین در پاسخ گفت:

– رفیق فرماندهی، دریافته‌ایم! – او فرماندهان تابعه خودرا وارانداز کرد و متوجه گشوده شدن قیافه آنها گشت. – ما از همان روز اول، بمحض ورود به دنپر و استقرار پایدار در جاده اتومبیل‌رو و راه‌آهن، این نکته‌را دریافتیم.

مجدداً قیافه فرماندهی حالت جدی، خسته و مشوش بخود گرفت. گوئی برای سخن گفتن صحیحترین و دقیق‌ترین کلمات‌را برمیگزید، گفت:

– رفقا، من وقت آنرا ندارم که راجع به رویدادهای جبهه بطور کلی و از جمله جبهه شما اطلاعات ویژه‌ای بدهم. شما از اخبار دفتر اطلاعات شوروی از همه آنها

مطلع میشوید. وضع در تمام جبهه‌ها سخت است. دشمن بسوی مسکو یورش میبرد. سد راه نفوذ او به پایتخت در خط آهن و جاده اتومبیل‌روی مینسك – مسکو لشکر شما میباشد. و بهمین علت... – فرماندهی مکثی کرد، نگاهی بزیر پایش انداخت و بسخن ادامه داد: – شما مرا درك کردید و من هم با تمام آنچه شما در اینجا انجام میدهید آشنا شدم و شمارا فهمیدم. برای شما آرزومند موفقیت در پیکار هستم. و حالا... – ورونوف نگاهش‌را روی وریگین متوقف کرد: – سنگرهای مسلسل‌ها و توپهای هنگ پیاده‌را بمن نشان دهید.

زنجیره فرماندهان که ورونوف و وریگین در رأس آن قرار داشتند از ترانشه‌های پیچ در پیچ بطرف جاده اتومبیل‌رو بحرکت درآمد.

فرماندهی وقتی به پهلوی خدمه مسلسل بوگروف‌ها رسید که تازه از کندن موضع احتیاطی فارغ شده بودند، متوقف گردید. وریگین آنهارا از مسکو هنگام نخستین سان دیدن هنگ در پارك ایزمایلوفسکی بخاطر داشت. بوگروف‌های بلندبالا و شانه‌پهن در سمت راست گروهان ایستاده بودند. وریگین همان موقع از روی خطوط دقیق چهره دو جنگاور بلندبالا – جوان و مسن و از روی ابروان سیاهی که بربالای چشمان خاکستری آنها خودنمائی میکرد دریافت که آنها پدروپسر هستند. او حتی هنگامیکه حاضروغایب شروع شد، در برابر گروهان متوقف شد تا بحدس خود یقین حاصل کند. و هنگامیکه استوار گروهان دو بار نام خانوادگی بوگروف‌را تکرار کرد و هربار در پاسخ آن فریادی از سمت راست گروهان جواب «من» – پدروپسر که شانه‌بشانه تنگ هم ایستاده بودند بگوش رسید، او راضی ماند.

بوگروف‌ها با دیدن دو ژنرال که بدنبالشان زنجیره‌ای از فرماندهان در حرکت بود خبردار ایستادند.

برصورت عرق‌کرده آنها لکه‌های زرد گل‌ولای دیده میشد. بوگروف بزرگ، کلاه خدمتش‌را که زیر آفتاب رنگ ورورفته شده و آلوده بگل‌ولای بود روی سرش مرتب، بلوزش‌را در زیر کمربند صاف کرد و بطرف ورونوف برگشته و احترامات نظامی‌را بجای آورده گزارش داد:

– رفیق سپهبد، خدمه مسلسل سوم گروهان دوم حفر موضع احتیاطی‌را بپایان رسانده‌اند. گروهبان بوگروف فرمانده خدمه گزارش میدهد.

فرماندهی بجوانك سرخ و بلندبالائی که در کنار فرمانده خدمه ایستاده بود نظر دوخت.

یگور سرپنجه پهن‌اش‌را برشقیقه تکیه داده راپرت داد:

– شماره دو خدمه مسلسل – تابین بوگروف! – و همانطور که پدر آموخته بود «چشم برئیس دوخت».

فرماندهی مدتی بیحرکت ایستاد و گاه به پدر و گاه به پسر نگریست.

فرماندهی بشوخی گفت:

– عجب، واقعاً عین یکدیگرند.

بوگروف کوچك جسورانه گفت:

– دقیقاً همینطور است، رفیق ژنرال! پدرم مقصر است.

– خب، حالا موضع خودرا نشان دهید.

بوگروف بزرگ پرسید:

– از اصلی شروع کنیم؟

– منطقاً باید از آن شروع کرد. – فرماندهی بدنبال بوگروف بزرگ در ترانشه جنبی براه افتاد. یگور از عقب فرماندهی برفت. ورونوف ساکت‌وخاموش موضع اصلی خدمه مسلسل‌را بازدید کرد، روی برآمدگی سرد گلین سنگر نشست و از جیب بارانی یك قوطی سیگار «کازبك» درآورد. به بوگروف‌ها هم اشاره

کرد که بنشینند و اول به پدر و سپس به پسر سیگار تعارف کرد. بوگروفها نیز روی برآمدگی گلین سنگر نشستند و با انگشتان زمخت سیگاررا نرم کرده کشیدند.

فرماندهی با لبخندی رو به بوگروف بزرگ کرده پرسید:

— نام خودت و اسم پدریت چیست؟

بوگروف بزرگ پکی به سیگار زده پاسخ داد:

— اسم من نیکلای، نام پدریم — یگورویچ.

— پس پسرت؟

— بیاد پدر بزرگش — یگور.

ورونوف پرسید:

— با درنظرگرفتن سنگر، دیده میشود که سابقاً هم برایت پیش آمده است که با «ماکسیم» سروکار داشته باشی؟

— خیلی پیش‌ها، در ایام جوانی... البته چیزهائی‌را بیاد دارم.

— در جنگهای داخلی؟

— هم در آن و هم قبل از آن.

— مزه جنگ امپریالیستی‌را هم چشیده‌ای؟ — ورونوف بصورت بوگروف بزرگ خیره شده بود و سعی داشت تشخیص دهد چند سال دارد، پرسید: — متولد چه سالی هستی؟

— سال ۱۹۰۱.

— دشوار است؟ — نگاه فرماندهی روی پنجه‌های بزرگ و نیرومند دست بوگروف بزرگ متوقف شد.

— رفیق ژنرال، هنوزکه بیل از دستم فرو نمیافتد. و «ماکسیم» هم ازم اطاعت میکند.

فرماندهی از جا برخاست، گل‌ولای خشك‌شده‌را از بارانی خود تکان داد و ته‌سیگارش‌رازیر پا خاموش کرد.

— خب نیکلای یگورویچ، از گفتگو با شما متشکرم.

تنفس بپایان رسید، وقت آنست که بکار پرداخت. – او وقتی دید بوگروف بزرگ میخواهد چیزی بگوید، اما جرئت نمیکند پرسید: – شما میخواستید چیزی سئوال کنید؟

– رفیق سپهبد، میخواستم بدانم افتخار گفتگو با چه کسی‌را داشتم؟ ممکن است کشته شوم و ندانسته بماند...

فرماندهی دستش‌را به طرف بوگروف بزرگ دراز کرده گفت:

– نیکلای یگورویچ، من و تو همنام هستیم. فقط پدر مرا نیکلای مینامیدند. نام خانوادگی من ورونوف است. پست بزرگی‌را عهده‌دارم: تمام توپخانه ارتش سرخ تحت فرماندهی من است.

بوگروف بزرگ که فهمید با چه کسی صحبت میکند فوراً دگرگون و حتی آشفته شد.

– با استالین هم دیدار میکنید؟

– بله. طبق دستور او است که پیش شما آمده‌ام.

– ورونوف با دست برشانه بوگروف بزرگ نواخت و چشمك شیطنت‌آمیز به بوگروف کوچك زد. – بمسکو که رسیدم – سلام بوگروف پدروپسررا به استالین خواهم رساند. – فرماندهی پس از گفتن این مطلب بطرف مدخل ارتباطی که آشیانه مسلسل‌را با ترانشه اصلی گردان مربوط میکرد رفت که مثل نهری به رودخانه ترانشه لشکر میریخت.

در این موقع یکی از چریکها متوجه هواپیما در آسمان شد. فرمان «هوا» با صدای آهسته‌ای طنین انداخت، گوئی فرمان‌دهنده میترسید: ژنرالها نسبت به آن چه عکس‌العملی خواهند کرد؟ نگاه کلیه کسانی که در میدانچه سلاح بودند به آسمان دوخته شد. هنوز چند ثانیه از فرمان «هوا» نگذشته بود که همگان در آسمان صاف بدون ابر برفراز کناره جنگل دوردست خط طویل

نقطه چین‌مانندی‌را آشکارا مشاهده کردند. خط واضحترو تیره‌رنگ‌تر نمایان میگشت و نقاط سیاه بصورت قطرات درآمده و قطرات بزرگتر میشدند... موجی از بمب‌افکنها بر فراز موضع لشکر به پرواز درآمد.

ورونوف امر کرد:

— همه بحفاظ! — و خود بسوی راه جنبی ترانشه اصلی رفت. ژنرال وریگین بدنبالش رفت.

در طول چندکیلومتری ترانشه، بربالای مواضع جنگی هنگهای پیاده، آتشبارها و گردانهای منتصب فرمان «هوا» درهم آمیخت و بصورت سوت طویل کشتی‌های رودخانه‌ای بگوش میرسید.

وقتی فرمان مزبور گوئی در سکوت غرق شد، ناگهان برفراز پل روی جاده اتومبیل‌رو و سنگرهای لابیرنتی که در طول ساحل چپ دنپر ادامه داشت غرش فزاینده هواپیماهای آلمانی بصورت غلطهای صوتی نظیر امواج دریا فرودآمد.

پناهگاهی که برای افراد دسته پیاده حساب شده بود، بزور آنهائی‌را که بدانجا ریخته بودند در خود جای داد.

وقتیکه ورونوف و وریگین داخل پناهگاه شدند افراد دسته آنجا بودند. یکی از چریکها که در تاریکی تازه‌واردین‌را تشخیص نداده بود دشنام آبداری داد.

ورونوف در حالیکه خودرا بزور به وسط پناهگاه میرساند کبریت زده گفت:

— اوهو!.. دیگر همچه چیزی نشنیده بودم...

یکی از چریکها «چهل‌چراغ» سنگررا که از گیلز گلوله توپ که سر آنرا پهن کرده و تکه‌ای از پارچه شنل در آن بعنوان فتیله قرار داده بودند درست شده بود روشن کرد.

صدای انفجار نخستین بمب خفه چون غرشی از زیر

زمین طنین‌انداز شد. بلافاصله بدنبال اولی، دومی، سومی... و دقیقه‌ای نگذشت که پناهگاه بلرزه درآمد و مشت‌مشت خاك از سقف فرو ریخت. شعله دودکننده «چهل چراغ» بنوسان درآمد و سایه‌های بدقواره‌ای بر دیوار انداخت.

نگاه‌های جنگاوران و فرماندهان متوجه ورونوف بود. فرماندهی نیز اینرا احساس نمود. او میدانست که از روی نمود قیافه او همگان میزان خطر حمله‌را میخوانند. در چهره فرماندهی خودداری، تمرکز و مردانگی انعکاس مییافت نه سراسیمگی و بی‌دست‌وپائی. او نیز چون جنگاوران صبورانه در انتظار پایان بمباران بود.

یکی از انفجارها چنان پناهگاه‌را تکان داد که همه کسانی که در آن بودند بی‌اختیار نشستند. به دنبال آن پس‌از چند ثانیه انفجار تازه‌ای با نیروی کوبنده‌ای روی داد. امواج حاصله از انفجار از طریق مدخل ارتباطی شلاق‌وار بدرون پناهگاه نفوذ کرد و ستوان جوانی از همراهان فرماندهی‌را که در جلوی مدخل ایستاده بود بروی کسانی که جلوی او قرار داشتند پرتاب کرد.

«چهل‌چراغ» پناهگاه خاموش شد. ظلمت مطلق برقرار گشت، ولی بلافاصله روشن شد – یکی از فرماندهان کبریت زده بود.

فرماندهی گفت:

– رفقا، آرام باشید، مثل اینکه گذشت. – و سیگاری آتش زد. وریگین هم سیگاری روشن کرد.

قوطی سیگار «کازبك» دست بدست از روی سکو که چریکها ساکت و خاموش بر آن نشسته بودند گذشت.

صدای گرفته‌ای از گوشه تاریك پناهگاه بگوش رسید:

– چهل...

از گوشه مقابل آن که قوطی سیگار «کازبك» به آنجا نرسیده بود شنیده شد:

– بیست...

ورونوف که معنی این «تقاضاهای» سربازی‌را میدانست بطرف یکی از فرماندهانی که در معیتش بودند رو کرد و او نیز از همین تنها نگاه ژنرال منظورش‌را فهمید و بعجله از کیف نقشه‌اش دو پاکت سیگار «بلومور» بیرون آورد.

فرماندهی هر دو پاکت‌را بطرف سکوی چپ دراز کرد که «کازبك» به آنجا نرسیده بود:

— بنظرم این تندتر باشد.

بمباران تمام شد. باز هم سکوت آگاهانه و شکننده‌ای بر فراز مواضع جنگی لشکر برقرار شد. قبل از همه فرمانده لشکر از پناهگاه خارج شد. بدنبال او ورونوف. در چهارمتری مدخل پناهگاه، در پیچ ترانشه قیف عظیمی دهان باز کرده بود. اگر بمب به یك مترونیمی مدخل پناهگاه اصابت میکرد نیروی انفجاری آن میتوانست پناهگاه‌را خراب کند. در این محل پیچ ترانشه که بمب سقوط کرده بود، دیواره سنگر بصورت مورب درآمده بود.

وقتی از کنار سنگرهای انفرادی که هنگام بمباران خالی شده بودند میگذشتند، فرماندهی در یکی از آنها چریك پابسن‌گذاشته‌ای‌را دید که بروی برآمدگی خاك نشسته بود.

جنگاور وقتی ژنرال‌را دید، دستش‌را بزانو تکیه داده آهسته و با تکانهائی بلند شد، با دیدگانی رنجدیده به ژنرالهائی که نزدیك میشدند نگریست:

— رفیق ژنرال، جنگاور یسکین! — چریك گزارش داد.

ورونوف ایستاد و بچهره رنگ‌پریده و لاغر چریك نگریسته گفت: — چه شده؟ شاید بیماری؟

یسکین با لبخندی زورکی گفت:

— رفیق ژنرال، بله، کمی... — و دستش‌را تکان داده اضافه نمود: — عیبی ندارد، رفع میشود...

– بیماریت چیست؟

جنگاور ایستاده بود و با سراسیمگی سکوت کرده و نمیدانست با چه زبانی بیماری خودرا توضیح دهد.

فرمانده دسته که تازه پشت لبش داشت سبز میشد خودرا به فرماندهی نزدیك کرده گفت:

– رفیق ژنرال، روده‌اش پاره شد و خون‌ریزی دارد و از بستری شدن در بیمارستان استنکاف میورزد، میترسد از دوستانش جدا افتد.

فرماندهی خیلی جدی بچریك نگریسته گفت:

– خون‌ریزی داری؟ از گلو؟

یسکین با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

– نه، رفیق ژنرال، از پائین... اما این هیچ عیبی ندارد، رفع میشود.

ژنرال حرفش‌را برید و رو بطرف فرمانده دسته برگردانده امر کرد:

– به بیمارستان! بلادرنگ به بیمارستان!

ستوان جوان بدنبال ژنرال که دور میشد مثل خروس جنگی پاسخ داد:

– اطاعت میشود، بلادرنگ به بیمارستان اعزام میشود! – و همان دم در حالیکه دستهایش‌را بجلو داده بود بطرف چریك بیمار پرید، گوئی میخواست اورا روی دست گرفته و بطرف جنگل که بیمارستان صحرائی در آنجا بود بدود.

پس از صرف آش کلم در یقلاوی – ضمناً فرماندهی با اشتها خورد – که از نزدیکترین بیشه محل استقرار آشپزخانه صحرائی بوسیله ترموس آورده شده بود، ورونوف با فرماندهانی که در معیتش بودند بطرف هنگ توپخانه خمپاره‌انداز رفت؛ این توپخانه پس از آنکه لشکر چریکها در نوار دفاعی دنپر استقرار یافت بدان انتصاب گردید.

ژنرال وریگین و رئوتوف به گردان پیش ملوانان دریای سیاه رفتند.

آنها ناچار شدند بیش از یك کیلومتر در پیچ‌وخمهای ترانشه اصلی دور بزنند، چندین بار پاسداران متوقفشان کردند – پاسداران در انجام خدمت حفاظت جنگی بسیار هشیار بودند. وریگین از این راضی بود: جنگاوران و فرماندهان لشکر دائماً با کمال دقت در انتظار نبرد سخت قریب‌الوقوع بودند. لکن در عین حال فکری که طی روزهای اخیر از مغز خارج نمیشد اضطراب‌انگیز بود: خط دفاعی لشکرهای مجاور بسیار ضعیف است، توپخانه آنها سه چهار بار از هنگهای وریگین کمتر است، وسایل دفاعی ضد تانك نیز کمتر است...

پاسدار حفاظت جنگی که از گردان دریائی بود نسبت به پارول ژنرال دچار شك‌وتردید گشت و مصمم شد افسر کشیك‌را احضار نماید. وقتی او حاضر شد و مطمئن گشت که فرمانده لشکر و رئیس ستاد در برابر او قرار دارند، آنوقت او نسبت به ژنرال احترامات نظامی‌را بعمل آورده و اجازه داد او و رئوتوف از برابرش بگذرند.

– مارا به مقر فرماندهی گردان هدایت کن!

ستوان یکم گفت:

– خواهش میکنم بدنبال من. – و بطرفی که باید رفت اشاره کرد.

وریگین در عین گذشتن از کنار محوطه سلاح در موضع آتش گردان به این نکته توجه کرد که اکثر ملوانان که در اطراف سلاحها در جنب‌وجوش بودند کفش‌های خودرا با پوتین و مچ‌پیچ تعویض کرده‌اند. ملوانان بجای شلوارهای کشاد سیاه، شلوار گالیفه سربازی برنگ خاکستری بپا داشتند که بطرز خنده‌آوری پف کرده بود. برخی نیز بجای بلوز سرمه‌ای تیره و

فرنچ شش‌دگمه ویژه ملوانان نیم‌تنه پنبه‌ای به‌تن داشتند. لکن بلافاصله وریگین متوجه شد که تقریباً همگی کاسکت بدون آفتاب‌گردان با نوار بلندی بسردارند که با خط زرین بروی آن نوشته شده بود: «بحریه دریای سیاه». از زیر بلوز که یقه آن باز بود پیراهن راه‌راه بحریه توی چشم میزد.

وریگین فکر کرد: «ملوانان دارند سر فرود میآورند... سرانجام فهمیدند که سنگر – ساحل دریباسوفسکی* نیست و تصمیم گرفت: همین امروز همه آنها باید کلاه خدمت و کاسك بسر بگذرند».

مقر فرماندهی فرمانده گردان در پناهگاهی که روی تپه‌ای حفر شده و خوب مجهز گشته بود قرار داشت که کلیه مواضع اصلی و احتیاطی آتشبارهای سنگین بخوبی دیده میشد. هر دو پل – خط آهن و راه اصلی اتومبیل‌رو مثل کف دست دیده میشد.

وریگین موقعی وارد پناهگاه فرمانده گردان ناخدای دوم سروف شد که او پشت بمدخل پناهگاه ایستاده و به ملوان قوی‌هیکل پابسن‌گذارده‌ای بدوبیراه میگفت. ملوان سری طاس و کت ویژه ملوانان بتن داشت که دو شورون** طلائی بروی بازویش میدرخشید.

وریگین پیش خود گفت: «هریك از این شورونها نشانه پنج سال خدمت داوطلبانه اضافی است... دیده میشود که از گرگهای پیر دریائی میباشد» و توانست تشخیص دهد که چه تغییراتی در صورت ملوان پدیدار گشته.

---

* دریباسوفسکی – یکی از خیابان‌های مرکزی شهر ادسا (مترجم).

**علامتی بشکل ۸ از یراق زرد که بروی بازوی ملوانی که پس از انقضای مدت خدمت داوطبانه پنج سال دیگر بخدمت ادامه داده باشد (مترجم).

ستوان یکمی که همراه وریگین آمده بود بمنظور آنکه فرمانده گردان که متوجه ورود ژنرال نشده بود و با باصطلاح اخلاق فرماندهی ناسزاگوئی‌را به وقاحت رسانده بود در وضع نامطلوبی قرار نگیرد، مشتش‌را جلوی دهان گرفته سرفه بلندی کرده گزارش داد:

– رفیق ناخدای دوم! فرمانده لشکر به گردان ما آمده‌اند!

فرمانده گردان که مردی چهارشانه و بلندبالا و ملبس به لباس پیاده نظام بود، بسرعت بطرف افسر کشیك برگشت و بلافاصله قیافه‌اش عوض شد و محکم و شمرده گزارش داد:

– رفیق ژنرال، پرسنل گردان دریائی منتصب بشما تجهیز مواضع آتش‌را به پایان میرساند.

وریگین در حالیکه ملوان پیررا برانداز میکرد با عدم رضایت گفت:

– این دیگر چه آرتیستی است؟

– رفیق ژنرال، او آرتیست نیست.

– پس کیست؟

– این بهترین استوار گردان میباشد! او از جمله کسانی است که پس از انقضای مدت مقرره داوطلبانه بخدمت زیر پرچم ادامه داده است و دارای آموزش نظامی عالی میباشد.

وریگین بشوخی گفت:

– پس علت این «عشقبازی» در بین همه شما چیست؟ – او از همان لحظه ورود به پناهگاه همینطوری از طرز «خبردار» ایستادن ملوان قوی‌هیکل که در برابر فرمانده تقصیرکارانه خشکش زده بود، مطلب دستگیرش شده بود.

– رفیق ژنرال، بهیچوجه نمیتواند از فرم دریائی دل بکند.

وریگین بطور جدی پرسید:

– نام خانوادگی؟ – و در حالیکه بملوان مینگریست در این فکر بود که چه کلمات نیش‌دار چون شلاق براو وارد آورد که قبل از هرچیز این مقاومت بی‌معنی‌را بتواند درهم شکند.

ملوان با صدای کلفتی گفت:

– مهناوی دوم آرتیوم سویریدوف!

– شما در کجا هستید: در جنگ و یا در بلوار ادسا؟

– رفیق ژنرال، در جنگ!

– آیا شما این مطلب‌را میدانید که در هنگام جنگ امر فرمانده قانون است!

– رفیق ژنرال، میدانم!

– شما، مهناوی دوم سویریدوف، آیا میدانید که در جنگ نقض استتار جرمی است معادل خیانت؟!

ملوان که از بالای شانه ژنرال بجائی مینگریست، ساکت بود.

– چرا جواب نمیدهید؟!

– رفیق ژنرال، اوامر شما اطاعت میشود! فقط اجازه میدهید یك تقاضا از شما بکنم؟

– گوش میدهم.

– هنگامیکه کار به آخرین درگیری کشید اجازه دهید نیمتنه سرمه‌ای خودمان و کلاه بی‌آفتاب گردان بحری‌را بپوشم؟

وریگین در انتظار چنین سئوالی نبود و بهمین جهت هم بلافاصله پاسخ نداد. شروع کرد در پناهگاه قدم زدن و در جلوی میزی که از تخته‌های رنده‌نشده سرهم‌بندی کرده بودند ایستاد که طرح مواضع اصلی و احتیاطی آتشبارها، راه‌های ارتباطی با ترانشه اصلی گردان، بروی آن پهن شده بود.

لحظه‌ای کنار میز توقف نمود و چنان وانمود کرد که گویا مشغول مطالعه طرح مواضع جنگی گردان

میباشد، سپس بسرعت سرش‌را بطرف سویریدوف ملوان که «خبردار» ایستاده و منتظر پاسخ سئوال خود بود برگردانده، خیره‌خیره به او نگریسته گفت:

— اگر کار به آخرین درگیری کشید، در آخرین ساعات که دیگر باید ورق زندگی‌را بمیان کشید، آنوقت اجازه میدهم نیمتنه سرمه‌ای و کاسك بدون آفتاب‌گردان بپوشید. — وریگین به ناخدای دوم که کنار میز ایستاده و پابه پا میشد نظر انداخته گفت: — ناخدای دوم، میشنوید؟ وقتی کار به جنگ تن‌به‌تن کشید، اجازه میدهم ملوانان نیمتنه سرمه‌ای و کاسك بی‌آفتاب‌گردان بپوشند.

— رفیق ژنرال، اوامر شما اطاعت میشود! — فرمانده گردان درست طبق آئین‌نامه دقیقاً پاسخ داد:

— اجازه میدهید مهناوی دوم سویریدوف مرخص شود؟

— ژنرال بنرمی گفت:

— بروید. — و خود به سویریدوف نزدیك شده دستش‌را گذارد روی شانه وی.

وریگین بیش از یکساعت در گردان سروف گذراند. هنگامیکه میخواست یکی از آتشبارهارا مورد بازدید قرار دهد، افسر ارتباط به سویش دویده گزارش داد که بپای تلفن میخوانندش.

بدین ترتیب وریگین موفق نشد از آتشبارها بازدید کند: ورونوف اورا به مقر فرماندهی هنگ توپخانه فرا خوانده بود.

هنگامیکه وریگین پس از دوندگی روزانه در سنگرهای هنگ‌های پیاده و آتشبارهای توپخانه بمقر فرماندهی هنگ توپخانه که ورونوف در انتظارش بود رسید، آفتاب دیگر بسوی غروب میخرامید.

— خب، رفیق فرمانده، چطور بود؟ شما در مورد این همه توپخانه خمپاره‌انداز چه نظر دارید؟ — وریگین با نگاه انتظارآمیزی بچهره خسته ورونوف نگریست که

وسط پناهگاه روی کنده گردی که عمودی گذارده بودند نشسته بود.

ورونوف عرق از پیشانی گرفته و به فرماندهانی که در معیتش بودند نظر انداخت:

– آفرین! گوئی کلیه افراد آتشبارهارا یکی‌یکی برگزیده‌اند. راست است از اینکه چیزی برای کشیدن ندارند عصبانی هستند. عصر دخانیات خواهد بود.

تا نزدیکترین کناره جنگل که پناهگاه رئیس توپخانه لشکر در آنجا مستقر بود از طریق ترانشه رفتند. آفتاب دیگر افول کرده بود و دشتهای نزدیك دنپر که با سنگرها و گودالها و راه‌های ارتباطی شیار زده شده و با سیم‌های خاردار و ده‌ها کیلومتر سیم تلفن مشبك گشته بود، در شب آرام سپتامبر آکنده از اضطراب و وقایع غیرمنتظره فرو رفته بود.

چمچه هفت ستاره دب‌اکبر بیحرکت در آسمان تاریك معلق بود و گوئی بر هزاران هزار ستاره پراکنده، ساکت و خاموش حکمرانی میکرد که برخی از آنها صبورانه چشمك و بعضی دیگر بطور ضعیفی سوسو میزدند و بزحمت در ژرفای لایتناهی افلاك خودنمائی میکردند.

تا مقر فرماندهی وریگین بوسیله اتومبیل کوچك رئیس تدارکات جنگی از جاده پرپیچ وخمی رفتند. راننده که آدم کوتاه قد تنومندی با دیدگانی شفاف و با لهجه اهالی ولگا بود، راه‌را بقدری خوب بلد بود که ماشین‌را بدون روشن کردن چراغها با چنان سرعتی سرسام‌آور میراند که ورونوف از بی‌احتیاطی او نتوانست جلوی خودرا بگیرد:

– بسرعت راندن‌را زیاد دیده‌ام، اما نه اینطور... نکند زائیده جغدی؟ چه کلکی میزنی که در این جنگلهای تاریك راه‌را میبینی؟

ماه که از لابلای تکه پاره‌های ابر سرك کشید، نور ضعیفی برچهره خندان راننده پخش کرد.

– رفیق ژنرال، مرا مادرم آناستاسیا لوکینیچنا رماشکینا زائیده. – راننده حاضرجواب که سر پیچی رسیده بود، تقریباً بدون آنکه از سرعت ماشین بکاهد بشدت آنرا بچپ گرداند.

فرماندهانی که در معیت ورونوف بودند هرکس جائی برای بیتوته پیدا کرد: امربر فرامین در پناهگاه ستاد، سررشته‌دار ارتش رفت پیش رئیس تدارکات لشکر، توپچی‌ها و استحکاماتچی‌هارا رئیس مخابرات بزاغه خود برد...

با ورونوف فقط آجودان و مصدرش باقی ماندند که ضمناً اطلاع داد که اتومبیل فرماندهی به مقر فرماندهی رسیده است و راننده در ماشین خواهد خوابید.

– سرما نمیخورد؟ شب سرد خواهد شد. انتظار یخبندان میرود.

– رفیق ژنرال، او نیم‌پوستین و لباس پنبه‌ای دارد و بعد هم...

– بعد چه؟

– شما دو شب است که از دست خرخر او نخوابیده‌ئید. مثل تراکتور هنگام بذرافشانی...

فرماندهی دستی تکان داده گفت:

– بگذار مطابق میل تو باشد. – و بدنبال وریگین بطرف راه جنبی رفت که به ترانشه عمیقی میرسید که به پناهگاه مقر فرماندهی منتهی میگشت. ورونوف مثل اینکه چیزی بیادش آمده باشد ناگهان متوقف شده پرسید: – راننده غذا خورده است؟

مصدر جوان که دلاوری از سرورویش میبارید و ذاتاً اخلاق برهنه‌خوشحالی داشت با سرور پاسخ داد:

– رفیق ژنرال، مطابق نرم ارتشیان پهلوان.

– پس تو خودث؟

– رفیق ژنرال، از همان ایام یوری دلگروکی* اهالی مسکو مهمان نوازترین مردم محسوب میگشتند.

وقتی ورونوف و وریگین دست و روی خودرا شستند و پشت میز نشستند، همچون در داستانها، دیگچه بزرگی پراز سیب‌زمینی پخته نرمی که بخار معطری از آن برمیخاست پدیدار گشت. در کنار آن بشقابی لعابی در زیر دستمالی کتانی خیارشورهای تیغ‌تیغیِ یك‌اندازه مثل دو قلوها قرار داشت. کالباس دودی وپنیر با تکه‌های بزرگ بریده شده بود. یك قالب گرد نان چاودار که روی آتش‌دان بخاری روسی پخته شده و با برش‌های طویلی بریده بودند که فقط روستائیان روس اینطور نان‌را میبرند: کناره قالب نان‌را با دست چپ گرفته به سینه میفشرند و با دست راست برشهای قطور و درازی چون ماهی سیم میبرند که یکی از آنها برای غذای اول و دوم یك پهلوان گرسنه کاملا کافی است.

در وسط میز که از تخته‌های کاج درست شده و بوی صمغ از آن میآمد، هرم کوچکی سر برآورده بود که دستمال کرباسی تمیزی بروی آن کشیده شده بود. در کنار این هرم کوچك دو استکان تراشدار گذارده شده بود.

مصدر در حالیکه انبوه زلفان خرمائی‌اش‌را بزیر کلاه خدمتش مرتب میکرد پرسید:

– رفیق ژنرال، من شب‌را کجا بسر آورم؟

فرماندهی بسرعت رویش‌را بطرف مصدر برگرداند و لبخندی زد، گوئی میخواست بپرسد: «بالاخره تو چه

---

* یوری دلگروکی – (در حدود سالهای ۱۱۵۷ – ۱۰۹۰) کنیاز، پایه‌گذار مسکو (هیئت تحریریه).

وقت قبول خواهی کرد که از خستگی دارم از پای در میآیم؟ آخر تمام روزرا روی پا بودم». اما چیز دیگر گفت:

– ولادیمیر رومانویچ، کمك کن مصدر مرا راضی کنیم به دسته هنری ارتش برود. حیف است استعداد او بهدر رود.

وریگین شانه‌هارا بالا انداخت، پوزخندی زده، استکان ورونوفرا بطرف او راند.

قیافه فرماندهی بطور غیرمنتظره جدی گشت.

– اگر یك بار دیگر دیدم با بهیاران مغازله میکنی و فرماندهی‌را از یاد میبری، آنوقت دیگر هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای! – ورونوف در استکانها عرق ریخت، خیارشوری از بشقاب برداشت، از وسط دونیم کرد، تکه‌ای نان‌را بصورت نزدیك کرد و بوی دبش چاودارا بوئید.

مصدر در حالیکه با ژست خوش‌نمائی دستهارا بکمر زده بود پاسخ داد:

– رفیق ژنرال، شما خودتان میگفتید، گل سرخ حتی وقتی توپها میغرند گل میدهد و بلبلان حتی هنگامیکه سربازان جان میسپارند نغمه سرائی میکنند...

– مرد حسابی، میدانی... پرچانگی بس. من امروز فوق‌العاده خسته‌ام. حوصله این حرفهارا ندارم. – ورونوف در حالیکه گیلاس خودرا به گیلاس وریگین میزد پرسید:

– پناهگاه چه کسی در این نزدیکیهاست؟

وریگین پاسخ داد:

– ستاد. – و رفت پشت حایل تخته‌ای. – ستوان! مصدر فرماندهی‌را ببرید پیش سرهنگ رئوتوف! همانجا بیتوته کند و اجرای فرمان‌را گزارش کنید.

وقتی مصدر از آن قسمت پناهگاه که محصور بود و دو تختخواب و میزو صندلی در آن قرار داشت خارج

شد، وریگین به روی کنده‌ای نشست و استکان خودرا به استکان فرماندهی زده گفت:
– نیکلای نیکلاویچ، از شما سپاسگذارم...
– بخاطر چی؟
– بخاطر اینکه پیش ما آمدید و مشاهده کردید که ما چگونه زندگی میکنیم و نان سوخاری میجویم.
آنها بدون آنکه دیگر حرفی بزنند با کمال اشتها خیارشورهارا که خرت‌خرت میکرد و عطر شوید و سیر از آن بمشام میرسید خوردند.
دیگر نیمه‌شب بود که ورونوف درباره نظریات خود از بازدید هنگ‌ها و آتشبارها شروع بصحبت کرد:
– رومانیچ، چه به تو بگویم؟ از طلوع آفتاب تا غروب در خطوط دفاعی تو پرسه زدم. امر فرماندهی عالی اینبود که از کلیه لشکرهای چریک‌های ملی مسکوئی بازدید و میزان آمادگی جنگی آنهارا گزارش کنم. فردا صبح بمسکو پرواز خواهم کرد. ظهر باید گزارش بدهم. لشکر ترا خواهم گذاشت دست آخر. استالین توجه خاصی بدان دارد. برای چه – تو خودت میدانی. راه‌آهن، جاده اصلی اتومبیل‌رو و غیره‌غیره همه خطوط استراتژیکی هستند که مورد ضربه آلمانها میباشند. – فرماندهی کمی سکوت کرد. سیگارش‌را با شعله چراغ نفتی که به تیری نتراشیده از چوب کاج نصب شده بود آتش زده بسخن ادامه داد: – اقامتم پیش تو مرا سراسیمه کرد. – ورونوف که دود غلیظ سیگاررا از دهان خارج میکرد با نگاه آزماگرانه‌ای به وریگین مینگریست، مثل اینکه از او انتظار داشت بپرسد «چرا». و اشتباه هم نکرده بود.
وریگین ناراحت‌شده پرسید:
– چرا؟
– رومانیچ، تو اهل روستا هستی؟
سئوال بنظر فرمانده لشکر عجیب آمد.

– از روستای دور افتاده و گمنامی در اسمولنسك هستم.

– تو در آنجا توجه نکردی خوکها چگونه خودرا به بستان میزنند و چطور کردهارا شخم میکنند؟

وریگین از جا بلند شد، در پناهگاه قدمی زد و سیگارش‌را با شعله چراغ نفتی آتش زد. او حتی نمیدانست چرا اینکاررا کرده است: قوطی کبریت در جیب داشت.

– نیکلای نیکلایویچ، مثل اینکه از چیزی سردر نمیاورم. چه ربطی دارد؟ جنگ و خوك؟

فرماندهی بطور جدی و قاطع گفت:

– البته با جنگ ارتباطی ندارد، اما با تاکتیك خوکهای زرهی فاشیستها مربوط است! – او نیز از جای برخاست و در حجره پناهگاه قدم زد. سپس با حرارت و شدت گفت: – خوکها دماغشان‌را به بستانی که دارای حصار محکم باشد فرو نمیبرند و پوزشان‌را بسوی دیگری برمیگردانند. میغرند و خرخر میکنند تا نقطه ضعیفی در چپر بیابند. آیا اینطور نیست؟

– چرا، همینطور است.

– اما اگر خوك نقطه ضعیفی در چپر یافت، دیگر شمر هم جلودارش نخواهد بود!.. برایش کافی است در رخنه کوچکی نفوذ کند، آنگاه هر مانعی‌را از جا خواهد کند و با گرده هر تیری‌را بلند میکند. اگر این فرصت‌را بدست آرد – نیمی از بستان تو هم شخم خواهد شد. دوست عزیزم، تاکتیك آلمانی‌ها هم اینچنین است. تنها فرق آن با خوکهای معمولی روستائی که میغرند تا یکطوری به بستان بخزند در اینست که خوکهای زرهی عظیم فاشیستها با تاکتیك رسوخ چنگالهای خود سراسر اروپارا تسخیر کرد. در نظر اول همه چیز

ساده مینماید، مثل دو دو تا چهارتا... اما در واقع... من در ته دلم احساس تشویش میکنم.

وریگین که متوجه شد گونه‌های فرماندهی سرخ شده پرسید:

– نیکلای نیکلایویچ، شما از چه بیم دارید؟

– از یك چیز میترسم – هنگامیکه این سیل خروشان زرهی به نوار دفاعی دنپر نزدیك شد بزیر آتش آتشبارهای تو، بزیر خمپاره‌اندازهای تو و آتش سلاحهای سنگین گردان‌های دریائی تو نیافتد و بطرف چپ بگردد یعنی بسوی همسایه نچندان قوی دست راستی تو که آن نیز بنوبه خود همسایه ضعیفتری در دست راست خود دارد. در آنجا این حیوان زره‌پوش میتواند خط دفاعی‌را بشکافد. او سعی میکند بدانجا که نازکتر است فشار آورده بزور وارد شود. و دستگاه جاسوسی ارتش آلمان تعیین اینکه کجا نازکتر است‌را طی سالهای جنگ بطور کلاسیك آموخته است.– فرماندهی ته‌سیگارش‌را در قوطی خالی کنسرو که بجای زیرسیگاری بکار میرفت خاموش کرد و کبریت‌را برداشته سیگار تازه‌ای‌را آتش زد. او آشکارا مضطرب بود. – ولادیمیر رمانویچ، من از همین است که مشوشم. و تشویشم سه برابر زیادتر شد وقتی مایملك تورا بازدید کردم. تو از همسایگانت سه – چهار برابر قویتری. سازمان دفاعی در لشکر تو مطمئن، صحیح و کامل است. همه چیز حساب شده: سمت احتمالی ضربه، عوارض زمین، مسئله همکاری و حمایت متقابل... تمام مواضع آتش اندیشمندانه سازمان یافته و دفاع ضد تانك نیز موجب تشویش نیست. چریکها برای ایجاد مواضع احتیاطی و استتار کم زحمت نکشیده‌اند... نوار دفاعی ترا میتوان در دروس تاکتیك نبردهای تدافعی دانشگاه جنگ بعنوان نمونه کلاسیك

ذکر کرد. در باره تمام اینها باید به اختصار به استالین گزارش دهم...

– نیکلای نیکلایویچ، متشکرم. چریکان مسکوئی سوگند یاد کرده‌اند که از دنپر نروند.

– مسئله سیم خاردار تحت فشار برق بین شاتیلوف و یاکولیف مرا خوشحال کرد. چنین چیزی‌را تابحال پیش هیچکس ندیده‌ام. البته این درست است که وضع شما و همسایگانتان از لحاظ نیروی کشش اسبی لنگ است. اسبها خوب و تازه‌نفس‌اند، اما سازوبرگ افتضاح است. عجالتاً با استفاده از منابع محلی یکطوری سروته کاررا بهم بیآورید.

– نیکلای نیکلایویچ، مراتب سپاسگذاری مارا بمناسبت اسبان به فرماندهی جبهه ابراز دارید. سمیون میخائیلویچ بودیونی آنچه لازم بود ارسال داشت. اما از لحاظ تجهیزات جنگی توپخانه سخت در مضیقه هستیم – مثل ماهی در یخ گیرافتاده. خاموت و زین‌را از کالخوزهای محلی بدست آوردیم، اما تسمه‌ها مثل آنکه از نخ پوسیده باشد پاره میشوند. توپها سنگین‌اند و تسمه‌ها از چرم خام به‌هیچ درد نمیخورند. خوب بود اگر بیست‌تائی کشش سنگین با تجهیزات و سازوبرگ مطمئن میداشتیم. توپهارا چریکها تقریباً با دست میکشند.

– تقاضای ترا به بودیونی خواهم رساند. البته قول نمیدهم که آنچه تقاضا داری فردا به دستت برسد، خود بودیونی هم در وضع سخت و در تنگناست. وضع همه مشکل است.

– آتشبارهای فریبنده ملوانان‌را چگونه دیدید؟

– واقعاً که نقاشند! منظره سازهای حسابی! از بیست‌قدمی هم با توپ واقعی نمیتوان فرق گذارد. حتی برای فریب کمی آن‌را استتار کرده‌اند که متوجه ساختگی بودن آن نشوند. اما استتار خمپاره‌اندازها

کامل نیست. بفرمانده هنگ یادآور شوید که بر روی تور استتار شاخ وبرگ بهم فشرده‌تری ریخته شود. خوبست که حالا پائیز است. همه زرد میشوند و جنگل هم نزدیك است.

وریگین در دفترچه یادداشت خود قید کرد.

– راستی چیزی نمانده بود فراموش کنم. – فرماندهی بیکباره بیادش آمده بود. – ده نفر استحکاماتچی دارای اطلاعات فنی به همسایه دست راستی بفرست. چریکهای گارانین برای پیکار با تانك توپ لوله‌کوتاهی با دست خود ساخته‌اند. بکمك این وسیله میتوان بطری آتش‌زارا با نشانه‌گیری بروی تانك پرتاب کرد. شعاع عمل آن در حدود پنجاه – شصت متر است. با چشم خودم دیدم. تاثیر چشم‌گیری دارد. اگرچه وسایل دفاعی ضدتانك تو نسبت به همسایه ضعیفتر نیست و من در این مسئله کوچکترین شك و تردیدی ندارم، اما در هر حال کار از محکم‌کاری عیب نمیکند. و چیز خوبی‌را بکار بستن گناه نیست. اگر کار به اطوکشی سنگرها برسد، در نبرد با تانك هیچ وسیله دیگری جای آن‌را نمیگیرد.

وریگین باز هم در دفترچه یادداشت خود قید کرد.

– من درباره این باصطلاح توپ دست ساخته چیزهائی شنیده بودم. اما راستش‌را بخواهید به تاثیر آن باور نداشتم. فردا کسی‌را پیش گارانین خواهم فرستاد.

– از قول من بگوئید. گارانین آدم خوش‌خلقی نیست. یك وقت دیدی نخواست اسرار خودرا در میان بگذارد؟ – تنها در این موقع بود که فرماندهی متوجه تکه آئینه‌ای شد که به پایه چوبی درب از تخته کاج که با میخ نصب شده بود گردید.– برادر، مثل اینکه مبلمان تو مرتب است.

– عادت دارم هر روز ایستاده صورتم‌را بتراشم.

— برئیس ستاد خودت هم این نصیحت‌را بکن که مرتب همین کاررا بکند. قیافه او تعریفی ندارد. راستی دستش هم میلرزد...

وریگین فتیله چراغ نفتی‌را کشید پائین و پناهگاه نیمه‌تاریك شد. از آن دورها صدای خفه انفجار بگوش میرسید.

ورونوف در حالیکه چکمه‌را از پا در میآورد گفت:

— بنظرم در هنگ گارانین انفجار صورت میگیرد. من کجا بخوابم؟ — و به دو تختخواب آماده در کنار دیوار از تخته‌های ناهموار نظر انداخت. دو دیوار دیگر خاکی بود و از آنها آب میچکید.

— روی مال من بخوابید. کنار بخاری است و خشك‌تر و گرمتر است.

— پس روی آن یکی چه کسی میخوابد؟

— مصدر من.

فرمانده خمیازه‌ای کشیده گفت:

— مرحبا بمصدرت. چنین خیار شوری من تابحال نخورده بودم. اما گیر من آرتیست افتاده! لااقل کمی از خوشمزگی کم میکرد، بعضاً نه بعد از شام، بلکه پس از شنیدن جوك تازه او میخوابم. آخر من این ولگردرا دوست دارم. و او این‌را میداند. اکنون دو سال است که با او همه جا از شهری بشهر دیگر کوچ میکنیم. — فرماندهی کمربندش‌را باز کرد و به گیره‌ای که به تخته‌های ناهموار دیوار کوبیده شده بود آویزان کرد و بدون آنکه بلوز و شلوارش‌را درآورد بزیر پتوی پنبه‌ای خزید.

وریگین پاپیچ فرماندهی‌را به زانوی لوله بخاری موقتی پناهگاه آویزان کرد و مال خودش‌را کمی پائین‌تر که بخاری سردتر بود آویخت.

وریگین در حالیکه پتوی خشن پشمی‌را بروی خود میکشید به فرماندهی که بدون حرکت تمام قد بالابلند

کاملا کشیده بود نظری انداخت. او طاقباز دراز کشیده چشمهارا بسته و دستهای بزرگ و نیرومندش‌را بزیر سر گذاشته بود. وریگین خیال کرد او خوابیده و بهمین علت هم بروی پنجه پا به حجره مجاور پناهگاه رفت و به مخابراتچی دستور داد که با تلفن آهسته‌تر صحبت کند.

– رفیق ژنرال، اطاعت میشود.

وریگین وقتی بازگشت فرماندهی‌را در همان وضع دید.

لکن ورونوف نخوابیده بود. او همانطور با چشمهای بسته، آهسته گوئی در خواب حرف میزند گفت:

– شانزدهم اوت شب‌هنگام حضور سرفرماندهی بودم. این شب‌را بخاطر داری؟ تو داشتی به استالین گزارش میدادی.

وریگین فنروار از روی تختخواب پرید و سرش‌را بطرف وی برگرداند.

– این تاریخ و این شب‌را در تمام زندگی فراموش نخواهم کرد.

تاریخ ۱۶ اوت برای همیشه در خاطره وریگین حك شده بود. درست سر ساعت نوزده ونیم به وسیله تلفن بی‌سیم از ستاد ارتش راجع به آمادگی جنگی لشکری که به او سپرده شده بود بشخص استالین گزارش میداد. وریگین بسرفرماندهی عالی گزارش داد که لشکر چریك ملی «با کار شدید و در نظر گرفتن» اینکه «در راهپیمائی‌ها و کارهای پیشین، روحیه عالی خودرا بمصنه ظهور رساندند، صداقت و وفاداری خویش‌را بمیهن نشان دادند». استالین از گزارش وریگین تشکر کرد و برایش در نبردهای آتی پیروزی آرزو نمود.

وریگین که خیلی میل داشت فرماندهی در این قسمت مهم گفتگو نخوابد، آهسته پرسید:

– نیکلای نیکلایویچ، شما نخوابیده‌ئید؟

– استالین با دقت به گزارش تو گوش میداد حتی با مهر خاصی لبخند میزد. برای تو آرزوی موفقیت کرد. آیا همینطور نبود؟

– بود! – وریگین تقریباً آهی کشید. – سر فرماندهی دیگر چه گفت؟

– وقتی او گوشی‌را گذاشت، پس از کمی مکث گفت: «من به وریگین اعتماد دارم...» فردا در گزارشم راجع به تو من هم همین چیزرا به او خواهم گفت. حالا باید خوابید.

وریگین مدت زیادی خوابش نمیبرد. آنچه استالین راجع به او گفته بود اطمینان بزرگی است و باید سزاوار این اعتماد بود. باید بر آنچه برای دیگران امکان‌پذیر نیست فائق آمد و باید در آنجا پیروز شد که امکان این پیروزی بنظر دیگران خیال پردازی میآید...

وقتی بخواب رفت خوکها بخوابش آمدند... عظیم‌الجثه، وحشتناك و خشمگین... آنها از حصار کهنه همسایه بیوه‌شان خاله مارفا که شوهرش در جنگهای داخلی کشته شده بود گذشته به بستان وریگین تپیدند. آنقدر که وریگین از ایام کودکی بیادش میآمد خاله مارفا دائماً پیش آنها دویده و چیزهائی‌را که هرگز نداشت تقاضا میکرد – گاه مایه کواس، گاه اره و گاهی تبر...

خوکهای خشمگین درزی در حصارپوسیده خاله مارفا پیدا کرده و از طریق آن خودرا به بستان خیار وریگین انداختند. سپس به کردهای هویج و پیاز حمله‌ور شدند که مال وریگین‌ها قبل از مال دیگران میرسد... وریگین دیرکی‌را شکست و بطرف خوکها پرید تا آنهارا از بستان براند، لکن همان دم وحشت‌زده متوقف شد، خوکها بطرف او رو آورده بودند... آنها در حالیکه صدای ملچ‌ملچ از آرواره‌شان بلند بود و خرناس مشمئزکننده‌ای میکشیدند وریگین‌را احاطه کرده و تلاش داشتند تکه‌تکه‌اش کنند...

وریگین که عرق سردی بر تنش نشسته بود از خواب پرید. برخاست و سیگاری آتش زد. بمنظور آنکه خواب مزاحم را براند، استکانی از کواس خنکی که دیشب مصدرش با یك قرابه بزرگ از روستای مجاور آورده بود، نوشید.

از خلال حالت چرت زدن که نزدیك میشد چندین بار آخرین جمله‌ای که فرماندهی عالی گفته بود در برابرش خودنمائی کرد. این جمله که «من به وریگین اعتماد دارم...» آرامشرا از او سلب کرده و با نوعی تشویش و حلاوت در دل و جانش افتاده بود.

فصل هفدهم

در ستاد هنگ به گریگوری کازارینوف نگفتند که ملاك و ماخذ امریه تدارك منفجر ساختن پل روی دنپر از کجاست: از ستاد لشکر و یا از ستاد ارتش.

کازارینوف نام خانوادگی ژنرال لوکین‌را که رئیس ستاد چند بار تکرار کرد برای نخستین بار میشنید و از اینرو هم برای او قبل از هر چیز لازم بود امریه کتبی در دست داشته باشد که پای آنرا فرماندهی امضاء کرده باشد که صلاحیت اتخاذ تصمیم در مورد انفجار پل‌را داشته باشد.

کازارینوف دلش گواهی میداد که ماموریتی که گروه استحکامات بدان اعزام میگردید چیز غیرمنتظره‌ای را در نهان دارد. بعلاوه این در حالی بود که جاده اصلی اتومبیل‌روی مسکو – مینسك یگانه شریان مطمئنی بود که ساحل راست دنپررا بساحل چپ آن مربوط میساخت. عجالتاً هنوز یك بمب آلمانی و یك گلوله دشمن بر آن اصابت نکرده بود.

این پل برای واحدهای بزرگ و یگانهای ارتش سرخ که طی جنگهای خونین و نابرابری و تحت فشار نیروی

برتر دشمن بمواضع دفاعی نوین عقب‌نشینی میکردند مثل هوا لازم بود.

کازارینوف فقط یك چیزرا میدانست: مأخذ و مبنی امریه انفجار پل فرمانده هنگ نمیتواند باشد. گریگوری بخوبی میدانست که فرمان «اجرای انفجار پل» باید از ساحل چپ دنپر بوسیله یك سری موشك داده شود: دو تا سرخ و یکی سبز.

وقتی این مسئله مطرح شد که کازارینوف چه کسانی‌را از دسته همراه خواهد برد، او در انتخاب خود بدون تأمل ایوانیکوف، حسین‌اف و وکولنکورا برگزید. گروهبان پلوژنیکوف نیز از کازارینوف تقاضا کرد، ولی فرمانده گروهان جداً مخالفت ورزید: او فرماندهی دسته‌را در غیبت کازارینوف بعهده پلوژنیکوف واگذار کرده بود که در مدت تقریباً یك ماهی که در گروهان استحکامات خدمت کرده بود با چنان سرعت و مهارتی امور استحکاماتی‌را فرا گرفته بود که فرمانده گروهان بارها اورا بعنوان نمونه بجنگاوران معرفی کرده بود.

چهار پوت مواد منفجره‌را بطور مساوی بین خود تقسیم کردند، فقط به آلمن حسین‌اف که مثل ترکه نازك بود، بار سبکتری محول کردند. آلمن میخواست به این تقسیم نامساوی اعتراض نماید، لکن ایوانیکوف اورا آرام کرد و قول داد که در ضمن راه یك دوجین از قطعات دینامیت‌را از کوله‌پشتی خود با او تقسیم کند.

آلمن ذاتاً آدم صاف و ساده‌ای بود و هرکلمه ایوانیکوف‌را نیرنگ و کلکی میشمرد با خشم گفت:

— بمن دینامیت تو لازم نه! بهتراست از فرمانده بگیرم. — این موضوع‌را بویژه حسین‌اف پس از آنکه یك ماه پیش سالداتکین مجروح‌را که همیشه هدف بذله‌گوی‌های ایوانیکوف بود به بیمارستان صحرائی بردند حس کرد. ایوانیکوف که گوئی یتیم شده بود از جان‌ودل به آلمن، این جوان آتشی‌مزاج و زودرنج دلبسته

و تمایل پیدا کرده بود، اما اغلب نمیتوانست جلوی خودرا بگیرد – اخلاقش اینطور بود – شوخی و متلك بی‌آزاری بار او میکرد. و این آلمن‌را خشمگین میساخت. بارها از روی غبض و غضب ایوانیکوف‌را «مار خوش‌خط و خال» و «سگ گازگیر» نامیده بود... با همه این در هنگام بمباران و آتشباری توپخانه خودرا به ایوانیکوف میچسباند. شب‌هنگامی که نوار دفاعی‌را مین‌گذاری میکردند، در کنار ایوانیکوف میخزید و همیشه سهم توتون و عرق خودرا به او میداد. در عوض ایوانیکوف تمام سهمیه قند خودرا به آلمن میداد. وقتی خربزه‌های خشکی‌را که زحمتکشان ترکمنستان بعنوان هدیه بجبهه فرستاده بودند تقسیم میکردند، ایوانیکوف تمام سهم خودرا یکجا به آلمن داد و شاد میگردید از اینکه میدید بچه‌تاتار رشته‌های چسبناك و شیرین خربزه‌را که چون گیسو بهم بافته شده بود، با حرص و ولع میخورد و دیدگانش از خوشحالی برق میزند و با ملچ و ملوچ سرش‌را تکان داده میگفت:

– ایواشکا، تو هیچی نفهمید. من حالا فهمید چرا زبون تو مثل تیغ دلاکی تیز و مثل گزنه تلخ و گزنده است... آخه تو هیچوقت قند و شکلات نخوردی...

گروه کازارینوف که با گروه‌های ناقص در حال عقب‌نشینی بطرف خاور که به امید پیوستن به یگانهای خود میرفتند مخلوط گشته و حالا دیگر به پل روی دنپر نزدیك شده بود. در این موقع ناگهان از ورای جنگل دست چپ، «قارقارکی» پدیدار شد که تقریباً با نوك درختان مماس بود. «قارقارك» درست به سمت گروه کازارینوف میآمد. جنگاوران کازارینوف که با حیله‌گری و وقاحت خلبانان این ماشین‌ها آشنا بودند، بدون آنکه منتظر فرمان «هوا» گردند در گودالها پراکنده شدند و موفق هم گشتند. جهش تکه‌های خاك مرطوب بهوا و فوران آب مرداب‌ها در نتیجه رگبارهای مسلسل

«قارقارك» که دیگر بازگشته و در طول جاده حرکت میکرد، نزدیکتر و نزدیکتر میشد.

گریگوری که دید دو نفر از افراد جلنبر و لاغر ارتش سرخ در همان جائی که کازارینوف و جنگاورانش کوله‌پشتی‌های حاوی مواد منفجره خودرا انداخته‌اند در جستجوی گودال نجات‌بخشی هستند، پیش خود استغاثه میکرد: «فقط پیش کیسه‌های ما نروند...» لکن بر خلاف میل و انتظار او، یکی از سربازان که مورد اصابت رگبار مسلسل قرار گرفته و زخم سبکی برداشته بود، بهمان محلی که کوله‌پشتی آلمن آنجا افتاده بود جهید.

بعد از چند ثانیه همه آنها صدای انفجار شدیدی‌راکه امواجش جاده‌را تحت فشار قرار داد، شنیدند.

کازارینوف و جنگاورانش که بارها بزیر بمباران و آتشباری توپخانه افتاده بودند، از روی صدای انفجار دریافتند این صدا که چون رعدی از گودال سمت چپ طنین‌انداز شد، صدای انفجار گلوله توپ و یا بمب نبود. نه تکه‌های خاك بهوا پرت شد و نه ترکشی چترواربخش شد...

هنگامیکه «قارقارك» از دیده ناپدید گشت و هیکل مردمانی در شنل، نیم‌تنه‌های پنبه‌ای و پیراهن بی‌یقه روستائی بروی جاده ظاهر گشت که گوئی از زیر زمین سبز شده بودند، کازارینوف به آن محل که الساعه صدای انفجار از آنجا شنیده شده بود نزدیك گردید. در آنجا که کوله‌پشتی آلمن قرار داشت حفره سیاهی دهان باز کرده بود و دود انبساط یا بنده‌ای برنگ کبود سوخته از آن پخش میشد و در تقریباً چهارمتری حفره جسد بدهیبت سرباز سرخ در شنل ژنده‌ای که دود از آن برمیخاست افتاده بود.

کازارینوف با دیدن این منظره رقت‌بار مرگی بی‌معنا، آه سردی از نهادش برآمد.

ایوانیکوف در حالیکه کوله‌پشتی‌اش‌را کول میکرد آهسته گفت: – آلمن، دعای خیر که پشت سرت بود.

آلمن خم شد تا کوله‌پشتی کازارینوف‌را بردارد، لکن گریگوری با اشاره به او فهماند که به پیش، بطرف پل براه افتد.

ایوانیکوف بسوی پلی که تا آن کمتر از صد قدم مانده بود نظر انداخته گفت:

– یك چنین زیبائی باید بزودی منفجر گردد.

کازارینوف که بسادگی کوله‌پشتی‌اش‌را بکول میانداخت گفت:

– ایوانیکوف، فکرش‌را نکن، وقت آنهم خواهد رسید که بجای این زیبا، پل تازه‌ای بهتر از آن بسازیم. اما آن انسانی که در کنار کوله‌پشتی آلمن بزمین افتاد دیگر هرگز بر نخواهد خاست.

تقریباً در کنار پل، روی سراشیبی، در طرف راست جاده دو ماشین درهم‌شکسته و واژگون‌گشته دیده میشد که بروی بدنه آنها علامت بزرگ صلیب سرخ نقش بسته بود. در کنار ماشین‌ها اجساد نظامیانی با باندهای آغشته بخون و کثافت با غیرطبیعی‌ترین وضعی پراکنده بود. در کنار جسد سرباز جوانی خواهر پرستاری برای ابد دمرو افتاده بود. تمام ظواهر امر حاکی از آن بود که گلوله هنگامی خواهرپرستاررا از پای درآورده است که ا ومشغول زخمبندی مجروح بوده است.

کازارینوف بیاد گالینا افتاد. «در این چرخ گوشت خردکنی چه در انتظار اوست؟.. اینکه گالینا با گریگوری در یك یگان ارتشی خدمت میکنند تا اندازه‌ای اورا آرام میکرد. هر هفته با استفاده از فرصتی تصادفی چند دقیقه‌ای به بیمارستان میرفت، لااقل چند کلمه‌ای حرف میزد و معمولا بطور لایتغیر این جمله که برای هر دوی آنها بصورت نوعی وصیتنامه و دعا درآمده بود مبادله میکردند: «خودت‌را حفظ کن...»

البته، خودت‌را حفظ‌کن – گفتنش آسان است. کجاست آن کوره‌راه پرسعادت در جنگ که در آن از مرگ خبری نباشد؟..

گریگوری دیشب سربازی از افراد ارتش سرخ‌را که در اثر تصادم با مین خودی ضد پیاده مجروح شده به‌بیمارستان منتقل ساخت. دیدار با همسرش گذرا بود. گالینا فقط توانست به او اطلاع دهد که بیمارستان معجلا آماده تخلیه به خاور میشود و تمام مجروحین سخت بلاتاخیر به مسکو و بعقبه دور از جبهه اعزام میگردند.

وقتی آنها از کنار آمبولانس‌های درهم‌شکسته و واژگون بروی سراشیبی میگذشتند، این فکر آتش بجان گریگوری انداخت «خدا نکند در طی راه حادثه‌ای نظیر بهیار برایش روی دهد...»

به گریگوری در ستاد هنگ یادآوری کردند که پل از هر دو طرف بوسیله پاسداران محافظت میشود. او همچنین میدانست که پل‌را یکی از لشکرهای چریکهای ملی مسکوئی از جبهه احتیاط تحت کنترل دارد. از اینرو نیز فرمانده هنگ سفارش کرد که استناد به ژنرال لوکین تنها در صورت نهایت ضرورت ممکن است – اگر اشکال پیش‌بینی نشده‌ای در امر اجرای آماده‌سازی پل برای انفجار روی داد.

نخستین چیزی که گریگوری در باره آن فکر میکرد اینبود که باید پل‌را در روشنائی از نظر گذراند تا شب‌هنگام با استفاده از تاریکی بتوان کلیه امور تدارکاتی لازم برای آتشباری‌را انجام داد: مواد منفجره‌را طبق موازین مهندسی در زیر پایه‌ها و استخوان بندی پل قرار داد و فتیله‌هارا به آنها مربوط ساخت و دو سنگر حفر کرد تا از آنجا بتوان حرکت یگان‌های جداماندە‌ای‌را که عقب‌نشینی میکنند تحت نظر گرفت. و مهمتر از همه مواظب علامت موشك رنگین بود که به اشاره آن باید فتیله‌را آتش زد.

آفتاب افول میکرد. سایه طویل مردمانی که تا سرحد مرگ خسته و فرسوده بودند و آهسته بسوی خاور میرفتند، چون تیرکهای تیره و لرزانی در پیشاپیش آنها بچشم میخورد.

کازارینوف همانطور که زیرچشمی به پایه‌ها و استخوان بندی پل مینگریست تخمین میزد که امشب در چه نقاطی باید مواد منفجره‌را قرار داد و اگر باتری برق برای بکار انداختن دستگاه تخریب بدست آوردند در کجای ساحل بهتر از همه میتوان با آن دستگاه استقرار یافت و اگر لازم آمد با آتش پل‌را منفجر ساخت در کجا میتوان بطور اطمینان‌بخشی پنهان شد.

وقتی بکنار پل رسیدند کازارینوف گروه خودرا متوقف ساخته گفت:

— اکنون، برادران، بیائید ببینیم امشب از کجا ناچاریم با شکم روی استخوان‌بندی پل بخزیم.—گریگوری خود به آسانی از سراشیبی بطرف رودخانه دوید و با دست بجنگاورانش علامت داد و آنها بدنبال فرمانده خود پائین رفتند. درست در لبه آب دو پایه قطور از بتن مسلح وجود داشت که استخوان‌بندی کناره چپ پل روی آنها تکیه داشت.

پاسداری از زیر شنلی که کار چادررا هم میکرد و لوله خودکار از آن بیرون زده سر کازارینوف فریاد زد:

— ایست! کجا میری؟!

کازارینوف در حالیکه به طرف پایه پل میرفت با لحن شوخی‌آمیزی گفت:

— چیه، خودی‌را نمیشناسی؟

پاسدار خودکاررا بر سر دست گرفته با لحن تهدیدآمیزی فریاد زد:

— ایست!.. والا با تیر میزنم!..

کازارینوف متوقف شد و بجنگاورانش علامت داد که

بدنبالش نیایند. از محلی در زیر پل مردی بلندبالا، تقریباً سی‌ساله با کاسکت و شنل رودوشی فرماندهی بدون عجله سلانه‌سلانه بطرف گریگوری آمده گفت:

– ستوان، مگر چشمت کوراست؟ یکراست بروی پاسدار میری!.. و یا اینکه فرار کرده و آئین‌نامه خدمت پاسداری‌را فراموش کرده‌ای؟ – و وقتی متوجه شد که نگاه کازارینوف بروی استخوان‌بندی پل میلغزد، با خشمی آشکار پرسید: – چیه، چشم از بدنه پل برنمیکنی؟ نکند اتفاقاً تو سازنده آن باشی؟

– نمیدانم این پل‌را چه کسی ساخته، لکن خراب کردن آن بعهده من محول شده است.

اگر کازارینوف میدانست که با فرمانده گروه تخریبی احتیاط سرفرماندهی روبروست، شاید بمراتب آرامتر و موادبتر پاسخ میداد. ولی خشونت فرمانده که بخوبی از سخنانش احساس میشد و لحن و نگاه تند او برای کازارینوف برخورنده بود. فرمانده که دیگر آتشی شده بود گفت:

– ستوان، بزبان خوش اخطار میکنم: یالا هرچه زودتر با ولگردانت گورت‌را از اینجا گم کن و برو... والا پشیمان خواهی شد. تا پاسداران پل گوشمالی بشما نداده‌اند، راهتان‌را بگیرید و بروید.

با این سخنان دیگر کازارینوف از جا دررفت و با کلماتی نیشدار گفت:

– من در زیر شنل رودوشی هیچ علامت مشخصه‌ای مشاهده نمیکنم، اما بنابر وقاحت شما، آنها نمیتوانند مشخصه فرمانده باشند.

شخصی که با شنل رودوشی بود سوتی زده گفت:

– اوهو، تو حتی مثل جوجه‌خروس میتوانی غوغولوغو هم بکنی؟! – و با ژستی لاقیدانه شنل‌را از شانه چپ خود کنار زد.

گریگوری فقط در این موقع بود که دید سروان نیروهای مهندسی در برابرش قرار دارد.

– مدرك شما؟!

– شما کی هستید که بخواهید مدرك مرا تفتیش کنید؟

سروان بتندی جواب داد:

– من فرمانده ارشد محافظین پل هستم! توقیف کلیه اشخاص مظنون که در اطراف پل ول میگردند در حیطه اختیارات من است!

– هیچکس مزاحم محافظت شما از پلی که من فردا صبح باید منفجر سازم نمیشود. من برای اینکار امریه کتبی از فرماندهی عالی دارم!

– این امریه کتبی کو! ارائه دهید!

– فقط نه بشما! آخر شما فقط و فقط قراول هستید.

سروان بطرف بوته‌زارهای تیره‌ای که کپه‌کپه در ساحل چپ پراکنده بود برگشت، دستش‌را بلند کرد و بالای سر تکانی داد. لحظه‌ای نگذشت که از پشت بوته‌های نزدیك، چهار نفر از سربازان قوی‌هیکل ارتش سرخ گوئی از زیر زمین سبز شده باشند با خودکار از جا پریده و بسرعت بطرف سروان آمدند.

سروان با عصبانیت به چهار نفر سربازی که بدو به او نزدیك میشدند دستور داد:

– خلع سلاحش کنید! – آنها نیز بدون لحظه‌ای فوت وقت ریختند سر کازارینوف.

گریگوری که بدون طپانچه مانده بود، از رفتار تند خود نسبت بسروان که دارای اختیارات بسیار مهمی بود متاسف گشت. کازارینوف که پیش خود فکر کرد: «آری، شوخی با چنین پلنگانی خوب نیست... اگر اشتباهاً بجای خرابکار میگیرند از هم میدرند» تصمیم گرفت با آرامش توضیحاتی بسروان بدهد.

– سروان، تندخوئی برای چه؟ بدون افراط و زیاده‌روی عصبی هم میتوان مطلب‌را روشن ساخت. – کازارینوف از کیف نقشه امریه کتبی در مورد تدارك پل برای انفجاررا بیرون آورد و بطرف سروان دراز کرده گفت: – بخوانید.

– این اعتبارنامه‌را در آنجا که جنگاوران من شمارا خواهند برد نشان خواهید داد. – سروان بطرف سربازان سرخ روکرده امر کرد: – ستوان‌را فوراً بستاد لشکر تحویل دهید!

سرباز لنگ‌درازی که دارای علائم نیروهای مهندسی بود بجنگاوران کازارینوف اشاره کرده پرسید:

– پس اینها... با کیسه‌هایشان؟

سروان بدون آنکه به کازارینوف نگاه کند پرسید:

– توی کوله پشتی‌ها چیست؟

– مواد منفجره، فتیله آتش‌زا، کابل و ماشین انفجار.

– پس باتری؟

– باتری بدست نیاوردیم.

سروان دستور داد:

– کوله‌پشتی‌هارا توقیف و خودشان‌را تحت محافظت قرار دهید! تا اینکه معلوم شود این آرتیست‌هائی که پیش ما آمده‌اند کی هستند.

کازارینوف با لحن سرزنش‌آمیز گفت:

– سروان، چرا توهین میکنید؟ ما نیز مثل شما اوامر فرماندهی‌را اجرا میکنیم.

– شما میتوانید از من بفرمانده بالاتر شکایت کنید. دو نفر از جنگاوران من شمارا پیش او خواهند برد.

– حتی تحت‌الحفظ؟ همانند توقیفی؟

– عجالتاً بعنوان شخصی مظنون. – سروان دستش‌را بتندی بطرف دو نفر از سربازان سرخ که

نزدیکش ایستاده بودند تکان داده گفت: – سلیزنف و کنکین، ستوان‌را بستاد لشکر برسانید! پیش سرهنگ رئوتوف. بگوئید که هنگام تلاش برای قرار دادن مواد منفجره زیر پایه و استخوان‌بندی پل دستگیر شده است. – سروان بطرف کازارینوف برگشته پرسید: – راپرت‌را درست فرمولبندی کردم؟

– رفیق سروان، کاملا درست. فقط یك خواهش دارم، با جنگاوران من رفتاری انسانی داشته باشید.

یکساعت طول کشید تا بستاد لشکر رسیدند. سه بار پای کازارینوف و سربازان سرخ همراه او بسیم‌های تلفن برخورد کرد. یکی از مستحفظین سیاه‌چرده، از روی جانپناه خاکی نمناکی لیز خورد و بسنگر عمیقی فرو افتاد که ناچار شدند از آنجا بیرونش بکشند. هنوز بکناره جنگلی که ستاد لشکر در پشت آن قرار داشت نرسیده، مستحفظ دیگر از کازارینوف خواهش سیگاری کرد.

– البته اگر مال شما هم آخرین نیست. ما دومین روز است که دچار وقفه شده‌ایم.

کازارینوف باقی‌مانده ماخورکارا در کف دست زمخت سربازان سرخ ریخت و خود نیز سیگاری پیچید.

آن سرباز سرخ سیاه‌چرده که سروان اورا سلیزنف نامید گفت:

– رفیق ستوان، بیائید توقف کرده سیگار بکشیم. چون بزودی بستاد میرسیم. در آنجا به این موضوع خیلی جدی برخورد میشود.

هر سه نفر با یك کبریت که آن سرباز سرخ جوان و موی سرخ در زیر دامن بلند شنل خود زده بود سیگارهارا روشن کردند. آنها در حالیکه آتش سیگاررا طوری در مشت‌های خود مخفی کرده بودند که از پهلوها و بالا دیده نشود، با ولع کشیدند.

سلیزنف گفت:

– رفیق ستوان، شما از سروان ما نرنجید. آدم خوش‌قلبی است.

– او چرا روی من پرید؟

– این از عصبانیت بود. خیلی دلش برای این پل میسوزد. آخر تخصص سروان ما – مهندس پل‌سازی است. تا قبل از جنگ پل‌ها و تونلهای بسیاری ساخته، اما نسبت به این پل کشش و حساسیت خاصی دارد، نمیدانم موضوع دیپلم دانشکده و یا رساله علمی‌اش بوده است. رفیق ستوان، شما در چنین وضعی که او آتشی بود با او روبرو شدید.

کازارینوف که خوب نفهمیده بود گروه سروان بالاخره چه وظایفی‌را بعهده دارد پرسید:

– شما فقط محافظت پل‌را بعهده دارید یا اینکه...

سلیزنف آهی کشیده پاسخ داد:

– اگر فقط محافظت بود... کار ما منفجر ساختن پل است. تابحال پنج پل نظیر این و دو پل از این بزرگتررا منفجر کرده‌ایم. ما بجز ستاد جبهه از هیچکس تبعیت نداریم. و شما متوجه این مطلب نشدید و به بحث پرداختید. سروان ما نیز مثل باروت است.

کازارینوف که تازه علت عصبانیت سروان‌را دریافته بود پرسید:

– مدتهاست که در اینجا مستقر شده‌اید؟

– تقریباً از یکماه پیش... خیال میکردیم که بالاخره اینرا ما منفجر نخواهیم کرد. اما میبینید چه از آب درآمد. آیا شما متوجه شدید که موهای سر سروان ما بکلی خاکستری شده؟ آنموقع که در زیر نخستین پل مواد منفجره قرار میدادیم موهایش مثل مال من سیاه بود و نگاهش اینطور گزنده و سوزان نبود. شبها تقریباً نمیخوابد، همه‌اش پشت سرهم سیگار میکشد... خب، بس است، دیگر برویم... من عجالتاً ته‌سیگارم‌را خاموش میکنم، پس از آنکه شمارا

تحویل دادیم چند بار دیگر میتوانم بکشم. – سلیزنف با کمال احتیاط ته‌سیگار دست‌پیچ‌را خاموش کرد و در لای لبه کلاه خدمتش قرار داد، درضمن کازارینوف وقتی هنوز هوا روشن بود متوجه گردید که چند جای کلاه او در اثر کمی سوختگی زرد شده است. – رفیق ستوان، نرنجید. اگر اجازه میدادند ما با گوشت کره‌اسب از شما پذیرائی میکردیم.

کازارینوف همانطور که بدنبال سلیزنف میرفت پرسید:

– از کجا بدست آوردید؟

– اوه، این نعمت در سر راه ریخته.

کازارینوف برای آنکه سکوت نکرده باشد پرسید:

– اسبان مجروح‌را برمیدارید و یا کاری‌را سر میبرید؟

– معلوم است زخمی‌هارا. قابل استفاده‌را بهدر نمیدهیم. همه‌را «قارقارك‌های» لعنتی میکشند. ما اجازه نداریم به آنها تیراندازی کنیم.

از سه پاسداری گذشتند تا کازارینوف‌را به پناهگاه سرهنگ رئوتوف رساندند.

رئوتوف وقتی گزارش مبهم سلیزنف‌را شنید چنان اخم کرد که گوئی ستون فقراتش‌را سوراخ میکنند. سرهنگ دوم وسکوبوینیکوف رئیس مخابرات لشکر در کنار رئیس ستاد نشسته بود.

رئوتوف که به سربازان مستحفظ دستور داد ده دقیقه‌ای «در هوای آزاد تنفس کنند» آمد نزدیك کازارینوف.

سرهنگ در حالیکه با نگاه مظنونانه ای به گریگوری مینگریست با لحن تندی گفت:

– امریه کتبی شما! – سپس بطرف مخابراتچی که پهلوی بخاری کوچکی نشسته بود برگشته دستور داد: – فوراً ستوان سالنیکوف‌را احضار کن!

گریگوری امریه کتبی تهیه مقدمات انفجار پل روی دنپررا گذارد روی میز.

– چرا با دست نوشته شده؟

کازارینوف در حالیکه گواهینامه خودرا بطرف رئوتوف دراز میکرد گفت:

– در آنجا که این امریه صادر شده، نه اینکه ماشین تحریر وجود ندارد، بلکه جوهر هم نیست و از اینرو هم با مداد کپیه نوشته شده است. – سرهنگ مدتی بدان نگریست و چند بار خیره‌خیره بستوان نظر انداخت.

رئوتوف پرسید:

– چه کسی شمارا به این ماموریت اعزام داشته است؟

– فرمانده مستقیم من – فرمانده هنگ. لکن خود امریه آماده‌سازی پل برای انفجار مبتنی بر امریه ژنرال لوکین فرمانده ارتش است. اینچنین بمن دستور داده شده است تا در صورت لزوم توضیح دهم.

– از فرماندهی ارتش نوزدهم؟ – رئوتوف روی ورقه‌ای که در برابرش قرار داشت جمله «فرمانده ارتش ۱۹ لوکین»را بخط درشت نوشت.

گریگوری محکم پاسخ داد:

– از فرماندهی ارتش نوزدهم. – او به‌ این نتیجه رسیده بود که یادآوری موقعیت فرماندهی ژنرال لوکین به سخنان او وزن بیشتری میدهد.

– ژنرال لوکین، فرماندهی ارتش جبهه باختر با لشکر ما که جزو جبهه احتیاط میباشد چه ربطی دارد؟ این اولا و ثانیاً: ستوان، اینرا باید بدانید که پل روی دنپر در نوار دفاعی لشکر ما واقع است.

کازارینوف با لحنی جدی پاسخ داد:

– رفیق سرهنگ، بمن امر شده است و طبق وظیفه نظامی خود آنرا اجرا میکنم. اگر در سطح عالیتر از دسته عدم توافقی حاصل شده – من که فرمانده

دسته هستم – در آن بی‌تقصیرم. و خواهش میکنم در باره آنچه هم اکنون بطور شفاهی بمن گفتید کتباً بنویسید.

– برای چه؟

– آخر من باید علت عدم امکان اجرای دستور فرماندهی ارتش نوزدهم‌را به فرمانده هنگ گزارش کنم.

رئوتوف در حالیکه به ستوان سالنیکوف که وارد پناهگاه شده بود اشاره کرد که بنشیند از کازارینوف پرسید:

– ستوان، شما تصادفاً در جریان امر نیستید که چند هنگ و یگان جز دیگر ارتش شما در آنسوی دنپر قرار دارد؟

– رفیق سرهنگ، تکرار میکنم: من فقط و فقط فرمانده دسته استحکامات هستم.

– پس نظریات شما؟ در سطح یك نفر ستوان؟

– رئوتوف سعی داشت با لحن اعتمادآمیزی از کازارینوف حرف بکشد.

– در آنسوی دنپر جنگهای سختی بطور لاینقطع جریان دارد. گردانهائی وجود دارد که از تمام ابواب جمعی آن بیست – سی نفر بیشتر باقی نمانده است.

رئوتوف بوسیله تلفن با ژنرال وریگین ارتباط گرفته گزارش داد که فرمانده ارتش نوزدهم یك گروه استحکامات بمنظور تدارك پل برای انفجار تجهیز کرده است.

– مادامکه پل برای این لحظه غم‌انگیز آماده شده اینکار بچه درد او میخورد! یك چرخاندن‌دسته ماشین تخریب کافی است که دیگر از آن چیزی بجای نماند! – صدای ژنرال در گوشی تلفن طنین‌انداز شد.

کازارینوف که در کنار تلفن ایستاده بود سخنان فرمانده لشکررا بخوبی میشنید.

رئوتوف بعجله گفت:

– مطلب هم در همین است! ملاحظه میفرمائید که آنها دست‌خالی هم نیامده‌ند. سه پوت و نیم مواد منفجره با خود آورده‌اند.

کازارینوف ایستاده و نفسشرا حبس کرده بود که مبادا چیزی از سخنان ژنرال‌را نشنود.

– به ستوان توضیح دهید که مسئله انفجار پل‌را نه لوکین، بلکه ستاد جبهه حل میکند! – از گوشی تلفن شنیده شد.

– من نیز هم‌اکنون به او توضیح دادم و از من تقاضا دارد که پاسخ خودرا کتباً تصدیق کنم.

– بدون هیچگونه تصدیقی!.. ما ستاد واحد بزرگی هستیم نه دفتر ثبت اسناد! من صبح با ژنرال لوکین رابطه خواهم گرفت و مسئله‌را حل میکنم که چه کسی و چه وقت و با فرمان کی باید پل منفجر شود.

– من با ستوان چه کنم؟همراه او سه نفر هم سرباز سرخ آمده‌اند.

– همه آنهارا در اختیار سروان دولنیکوف قرار دهید! او امروز پیش من بود. کمتر از نیمی از جنگاوران تحت فر ماندهی او باقی مانده. – صدای ژنرال وریگین در گوشی تلفن شنیده شد.

رئوتوف که سعی داشت عدم امکان چنین تصمیم ژنرال‌را به او توضیح دهد گفت:

– رفیق ژنرال، اینطور نمیشود. هر چهار نفر از دیگر ارتش و متعلق به دیگر جبهه میباشند.

– در موقعیت ما همه چیز امکان دارد. در مورد انتقال آنها من با لوکین توافق حاصل خواهم کرد. بخصوص که آنها دستور دارند آنچه که بنام آن فرماندهی عالی احتیاط برای ما فرمان اختصاصی صادر کرده، انجام دهند. بعلاوه محافظین پل‌را تقویت میکنیم. فوراً آنهارا بفرستید پیش دولنیکوف و خودتان بیائید پیش من!..

رئوتوف میخواست باز چیزی بگوید، اما طرف مقابل گوشی‌را گذاشته بود زمین.

رئوتوف با نگاه زهرآگین به کازارینوف نگریسته پرسید:

— شنیدید؟

کازارینوف پاسخ داد:

— همه‌را شنیدم، رفیق سرهنگ، یك خواهش دارم.

— زود باشید! ژنرال منتظر من است.

— شما باید در باره تصمیم ژنرال یکطوری بستاد ارتش من اطلاع دهید. شاید یکی از جنگاورانم‌را به آنجا بفرستم؟

— شما که با گوش خود شنیدید که ژنرال درباره مسئله الحاق گروه شما بدسته اختصاصی تخریبی هم امروز با لوکین به توافق خواهد رسید.

— و اما مسئله دوم.

— دیگر چه؟

— ساعتی قبل بین من و سروان دولنیکوف گفتگوی ناخوش‌آیندی جریان یافت. او من و سربازان مرا خلع سلاح کرد...

رئوتوف نگذاشت کازارینوف حرفش‌را تمام کند.

— و کار صحیحی کرد! دیگر چه؟

— بگذار دولنیکوف نسبت بمن و جنگاوران من رفتاری نظیر مناسبات فرمانده با زیردستانش داشته باشد.

— من از پیش ژنرال به او تلفن زده و همه چیزرا خواهم گفت. — رئوتوف به مخابراتچی که داشت بچکمه نیم‌تخت میانداخت نظر انداخته دستور داد: — به‌عقابان دولنیکوف بگو ستوان و سه نفر جنگاورانش‌را در اختیار سروان قرار دهند. و بگذار از صبح برای هرچهار نفر جیره تعیین کنند!

گریگوری هرچیزی‌را فکر میکرد جز چنین چرخشی

درکار. سلیزنف و کنکین در تمام طول راه سعی کردند کازارینوف‌را تسکین دهند: شما مضطرب نشوید، اگرچه سروان جدی و سخت‌گیر است، ولی کینه‌بدل‌بگیر نیست، او در ابتدا اینچنین درنده است، اما باطناً و ذاتاً کبوتر است... سلیزنف که کازارینوف همینطوری بلافاصله بدلش نشسته بود، بویژه از این تصمیم ستاد لشکر مسرور بود.

— رفیق ستوان، مهم نیست. با ما بشما بد نخواهد گذشت. دو ساعت قبل یلانیکوف چنان گوشت پاچه‌ای توی دیگ انداخته است که ما درست سر بزنگاه خواهیم رسید. شکمی از عزا در خواهیم آورد!

بمحض آنکه سخن از غذا بمیان آمد، کازارینوف احساس گرسنگی کرد. هرآنچه آنها بعنوان ذخیره دست نخوردنی برای راهشان همراه برداشته بودند در کوله‌پشتی آلمن بود. کازارینوف و جنگاورانش آخرین بار صبح زود غذا خورده بودند: بهریك از آنها مقداری نان سوخاری و نیم یقلاوی سوپ تعلق گرفته بود که قطعه کوچکی کالباس بیچربی در آن شناور بود.

کازارینوف پیش خود سبك و سنگین میکرد که در موقع شام دسته استحکامات چه کند: از روی غرور استنکاف ورزد و یا اینکه کشمکش اخیر با سروان‌را بدست فراموشی سپرده و ضرب‌المثل معروف «میدهند بگیر، میزنند بگریز»را نصب‌العین قرار دهد؟ با این افکار پرسید:

— سروان بما غذا خواهد داد؟ آخر ما فقط از فردا صبح جیره خواهیم گرفت.

کازارینوف پس از کمی تفکر خودرا ملامت کرد: «خب، ستوان، تو بگو ببینیم چه میکردی اگر مقامات فرماندهی به تو اعتماد کرده و حفظ و در عین حال انفجار آتی پل‌را بتو محول کرده بودند و ناگهان چهار نفر شخص مشکوك با کیسه‌های مواد منفجره پیش آمده و

شروع میکردند به تخمین زدن اینکه کجا بهتر است مواد منفجره‌را قرار داد تا پل بهوا بپرد؟.. ممکن بود هر کسی جای سروان بود مشت حواله من و سربازانم میکرد... و هیچ جا هم شکایت نتوان برد. اگر این جریان هنگام شب رخ میداد، ممکن هم بود با رگبار خودکار قطع میکردند...»

زاغه‌ای که دسته تخریبی در آن مستقر بود در فاصله دویست‌متری پل و جاده اصلی اتومبیل‌رو قرار داشت. او میان بوته‌زار ترانشه عمیقی بدان کشیده شده بود که توری استتار بروی آن پهن شده بود و سرشاخه درخت و علفهای زرد و پژمرده برآن ریخته بودند. این موضوع‌را کازارینوف هنگامیکه در معیت سلیزنف و کنکین از ترانشه پیچ در پیچ میگذشت متوجه گردید. از لابلای شاخه‌ها و انبوه علفها لکه‌ای از آسمان‌را دید که ستارگان با نور کمرنگی سوسو میزدند.

کازارینوف به تیرکهائی که سرپیچ‌های ترانشه برای جلوگیری از ریزش دیواره سنگر کوبیده بودند دستی زده گفت:

— استتار شما بد نیست.

سلیزنف در پاسخ گفت:

— برای خودمان کرده‌ایم. «قارقارك» لعنتی هر قدر هم روی ساحل چپ و پل پرسه زد، یك بار هم متوجه سنگرها و پناهگاه ما نشد. همه چیز ما در آنجا قرار دارد: هم سربازخانه، هم ستاد و هم مقر فرماندهی و پست دیده‌بانی.

کازارینوف پرسید:

— انفجار پل‌را از کدام طریقه تدارك دیده‌ئید: الکتریکی و یا آتشی؟

سلیزنف بطور مبهم گفت:

– در این باره از سروان بپرسید، او همه چیزرا میداند... بله، رفیق ستوان، عجالتاً موضوع ندارد که شما این سئوالات‌را از ما بکنید. موقعش که رسید همه چیزرا خودتان خواهید دانست.

کنکین سرخ مو که بدنبال کازارینوف میرفت، ابلهانه قهقهه زد، گوئی از چیزی خوشحال شده بود.

سلیزنف با خوش‌خلقی پرسید:

– سانیا، چرا غش و ریسه میروی؟ شاید چیز خوشمزه‌ای بیادت افتاده؟

– آخر خیلی عجیب است!.. ستوان خیال میکند: حالا که بما سیگار داده پس ما باید همه چیزرا به او گزارش دهیم. دست و دل باز باش، اما نه با هرکس که برخورد کردی!..

بوی شدید گوشت پخته اسب زد توی دماغ و باز کازارینوف احساس گرسنگی شدیدی کرد.

سلیزنف در حالیکه بینی‌اش‌را به اطراف حرکت میداد پرسید:

– ستوان، احساس میکنید؟

– آره، احساس میکنم.

– دوستدار کیفم، بویژه بخورم! – کنکین که نه گذاشته و نبرداشته مزخرفی پراند و از اینکه خیال میکرد چیزی خوشمزه و مناسب با جریان صحبت گفته است، با صدای کلفتی قهقهه‌را سرداد.

برمدخل زاغه تخریب‌چیها دو شنل و یك پتوی خشن پشمی آویزان بود و بهمین علت هم گرمای درون زاغه بطور اطمینان‌بخشی حفظ میشد. زاغه‌را دو «چهل چراغ» کالیبر بزرگ روشن میساخت و در وسط آن بخاری چدنی قرار داشت که دیواره‌هایش سرخی میزد و چنان تفته بود که وقتی کازارینوف از خارج وارد شد گوئی داخل سربینه حمام شده است.

آلمن وقتی چشمش بفرمانده خود افتاد زوق‌زده

شد و از روی سکو پریده خواست چیزی به او بگوید، لکن ایوانیکوف بتندی اورا از عقب کشید. آلمن تکه بزرگی گوشت گرم در دست داشت. چانه و گونه‌های سرخ و چرب او میدرخشید و چشمانش برق میزد.

موقع شام تخریباتچی‌ها بود. هرکس در گوشه‌ای جای گرفته بود: برخی روی سکو، بعضی روی جعبه‌های فشنگ، عده‌ای هم روی مخزن بنزین و همه با ولع تکه بزرگی گوشت گرم اسب‌را بدندان میکشیدند. سروان دولنیکوف کمی مجزاتر روی جعبه گلوله توپ نشسته و بدون شتاب با شمشیر کوتاه و تیز مخصوص افسران رشته مهندسی و دریائی قطعات کوچکی از گوشت بریده بدهان میگذاشت و بطوریکه بنظر کازارینوف آمد داستان خنده‌آوری‌را برای جنگاورانش حکایت میکرد.

کازارینوف متوجه این نکته شد که ایوانیکوف و واکولنکو که از صبح هیچ چیز بدهان نگذاشته بودند، گوشت اسب‌را با بی‌اشتهائی میخوردند.

کازارینوف بطرف دولنیکوف گامی برداشت و چنین گزارش داد:

— رفیق سروان، بنابه فرمان فرمانده لشکر در اختیار شما قرار دارم!

سروان ملایم و خودمانی لبخندی زد و از کیف نقشه خود طپانچه و سه خشاب فشنگ‌را در آورد و بطرف کازارینوف دراز کرده گفت:

— میدانم. هم‌الساعه سرهنگ رئوتوف تلفن کرد و گفت که عده ما افزایش یافته است. ستوان، بیا تا گوشت ران اسب تندروی آرلفی سرد نشده شکمی از عزا درآور. بدون رودرواسی بخور. از فردا هر چهار نفر شما جیره‌بگیر دسته ما محسوب خواهید شد.— سروان

بطرف سرباز سرخ تنومند و چهارشانه‌ای که با تمام قوا استخوانی‌را به تبر میکوبید و سعی داشت مغز استخوان‌را بیرون آورد برگشته گفت: – کودیاروف!.. سهم ستوان کجاست؟

کودیاروف بطرف دیگ چدنی بسیار بزرگی که در گوشه زاغه به تیری آویزان بود اشاره کرده گفت:

– آنجا، توی دیگ است...

کازارینوف شنل از تن بدر کرد، دکمه‌های یقه بلوزش‌را باز کرد و نظری به اطراف انداخت. در زاغه بزرگی که خوب آنرا گرم کرده بودند و براحتی میشد کلیه افراد یك دسته کامل‌را جای داد، با گریگوری و سروان روی‌همرفته دوازده نفر بودند.

کازارینوف زاغه‌را که بخوبی روشن بود براندازی کرده گفت:

– سروان، وضعتان بسیار مجلل است، در آن هیچ حرفی نیست. این سالن برای دوازده نفر بسیار پرجاه وجلال است. با چنین وسایل راحتی ما تابحال نجنگیده‌ایم.

دولنیکوف که آناً قیافه‌اش تغییر کرده بود با خاطری افسرده گفت:

– ستوان، حق با شماست. این زاغه‌را چهل نفر درست کردند. در روزهای اول هم هر چهل نفر براحتی در اینجا جای میگرفتند. لکن اکنون میبینی: با من همین یکی دو نفر باقی مانده‌اند. خب، عیبی ندارد!.. – سروان سرش‌را که دیگر خاکستری شده بود بسرعت برگرداند، لبخند روشنی زد و در همان حالیکه لبخندی برلب داشت با چشم ایوانیکوف، آلمن و واکولنکورا جستجو کرده گفت: – در مدتی که ترا بستاد برده بودند، من با بروبچه‌های کاردان تو گفتگوی جالبی داشتم. از آنها بسیار خوشم آمد. مادام که از هفت خوان رستم گذشته و ترسی بدل راه نداده و بخود نلرزیده‌اند،

آنوقت در دسته ما با آتشپاره‌های ما بطورکلی گلیم خودرا از آب بیرون میکشند. ستوان، نظر شما چیست؟

– من همانطور فکر میکنم که سربازانم.

پس از آنکه شام سیری صرف شد، سروان بمصدر خود دستور داد تا برای ستوان رختخوابی روی سکوی نزدیك بخاری پهن کنند. گریگوری وقتی چکمه‌هارا از پا در میاورد، پرسید فرمانده دسته اختصاصی چه وظیفه‌ای به او محول خواهد کرد، سروان پس از کمی تامل پاسخ داد:

– وظایف همگی ما یکی است – کوبیدن دشمن. در مورد موارد مشخصی فردا صحبت میکنیم. صبح عاقلتر از شب است. راستش‌را بخواهید، تکمیل شدن ما از طرف شما، بمثابه نجات ما میباشد. ستوان، شب بخیر.

– شب بخیر.

کازارینوف سعی کرد بخواب رود، ولی موفق نمیشد. غلط میزد و آه میکشید. چهره کسانی که روزی‌را با آنها بسر برده از برابر دیدگانش میگذشت و و در میان تمام آنها چهره عبوس سروان دولنیکوف از همه برجسته‌تر مینمود. ناگهان بیخود و بیجهت این ضرب‌المثل مشرق‌زمین که روزی از پدربزرگش شنیده و بعلتی نامعلوم در خاطره‌اش نقش بسته بود بیادش آمد که میگوید: «دو نفر آدم نیرومند قبل از آنکه دوست شوند، همیشه حتماً باهم در میافتند...» و همان دم در دل شرمنده شد: «کازارینوف، آتوی درستی نزدی. سروان دولنیکوف آدم نیرومند و با اراده است، این مطلب فوراً بچشم میخورد، اما تو؟.. تو، ستوان، چرا با فشنگ خالی در برابر نیرومندی با فشنگ جنگی خودنمائی میکنی؟..»

باز هم قبل از خواب همچون دیروز، همانند هفته گذشته و مثل یکماه پیش، هنگامیکه نوار لرزان بین حقایق موجود و آنچه از یاد رفته بطور غیرمحسوس و

نااستوار میلرزد، آخرین ملاقات با گالینا بخاطر کازارینوف آمد. از او پرسید:

– تو آنرا حس میکنی؟

گالینا پاسخ داد:

– محسوستر و محسوستر...

– این موضوع‌را بسرپزشك گفتی؟

– نه، وقتی خواهم گفت که دیگر امکان نداشته باشم سر میز عمل به‌ایستم.

– تو چرا خودت و اورا حفظ نمیکنی؟ آخر اگر اتفاقی برای تو بیافتد من زنده نخواهم ماند.

– من هم همینطور... اگر اتفاقی برای تو روی دهد. عجالتاً که ما در یك ارتش هستیم و فعلا که در کنار هم هستیم و یکدیگررا می‌بینیم، نه برای من و نه برای تو هیچ حادثه‌ای روی نخواهد داد. من یك دعای نجات‌بخش بلد هستم. تو به این باور داری؟

– به چی؟

– بدعای من، بعشق من؟..

– من به تو و بعشقمان ایمان دارم. لکن اخطار میکنم: اگر تو فردا پیش رئیس بیمارستان نروی و نگوئی که در زیر قلبت قلب کوچك دیگری در طپش است و طبق قوانین طبیعی و پزشکی تو باید سلامتی خودرا مراعات کنی و آماده مادر شدن باشی، من خودم پیش سرپزشك رفته و در این باره به او خواهم گفت!

– من بخاطر تو بیمناکم.

– من هم بخاطر تو میترسم...

خاکستر مواج فراموشی چهره گالینارا پوشاند و صدای نرم و لطیف او روبخاموشی رفت... مردم، چهره‌ها و جنگها جای یکدیگررا میگرفتند و غیرمنتظره‌ترین خواب‌دیدنها چون زنجیره‌ای قطع نشدنی بروی هم انباشته میشدند.

فصل هجدهم

طی تمام روز پنجم اکتبر و تمام شب بعد از آن، یگان‌های نیمه درهم شکسته و فرسوده ارتش منظم طی جنگهای نابرابر که بسوی خاور عقب‌نشینی میکرد از میان آرایش جنگی لشکر وریگین در تمام طول تقریباً بیست کیلومتری آن در حال عبور بود. اوایل کار که سیل فراریان و یگانهای ناقص و جنگاوران مجزا زیاد نبود، پستهای کنترل که بر سر راه‌ها و محل عبور دشتهای مین‌گذاری شده مستقر بودند، هنوز هر طوری بود میتوانستند وظایف محوله و بازرسی انتخابی اشخاصی‌را که بعقبه جبهه میرفتند انجام دهند، لکن سیلی که بطرف خاور روان بود افزایش مییافت.

پستهای بازرسی دیگر عملا قادر به بازرسی مدارك آنها نبودند، برخی‌ها از لب مرز تا آنجا عقب‌نشینی کرده بودند. حتی نگاه کردن به این گروه دشوار بود. آنها که طی سه ماه‌ونیم جنگ با ژنده پوشی ژولیدگی و رنج‌وعذاب از گرسنگی دست بگریبان بودند، وقتیکه سلاح بدست بقوای خودی میپیوستند اغلب نمیتوانستند از گریه‌وزاری خود جلوگیری کنند. تقاضا داشتند آنهارا به ابواب جمعی لشکر ملحق سازند، با ولع بروی غذائی میریختند که از طرف چریکها به آنها داده میشد و فوق‌العاده سراسیمه میگشتند هنگامیکه به آنها اعلام میگردید که لشکرها طبق مقررات زمان جنگ از لحاظ سازمانی تکمیل میباشند و بنابر امریه فرماندهی جبهه احتیاط یگانهای جز و همچنین جنگاوران مجزای در حال عقب‌نشینی باید بطرف خطوط دفاعی موژایسك حرکت کنند که قسمتها و گروه‌های مجزائی که از محاصره خارج شده‌اند در آنجا تمرکز مییابند.

وریگین وقتی گزارشات واصله از پستهای بازرسی‌را مطالعه میکرد برآشفته میشد. سربازان و فرماندهان

کادر ثابت سه ارتش منظم ۱۹، ۲۰ و ۳۰ که زمانی قابلیت جنگی مهیبی بشمار میرفتند، از آرایش جنگی لشکر او میگذشتند.

وریگین که بروی نقشه خم شده بود از خود میپرسید: «این چه وقت بپایان میرسد؟! چه وقت؟!» بیخوابی دو شب اخیر که تقریباً دیده برهم ننهاده بود اثرات خودرا ظاهر میساخت. درد پس کله که هرگز وریگین احساس نکرده بود اکنون بشدت عذابش میداد. و این سکوت که برفراز تمام طول نوار دفاعی او برقرار شده بود... خبر از چه میدهد؟ «آیا براستی در این جهنم واقعی مارا بدست فراموشی سپرده‌اند؟ و این بعد از آنست که سه روز قبل چند لشکر پیاده، تانك و موتوریزه آلمان از خولم به حرکت درآمده و بیش از صد دستگاه تانك همسایه سمت راست‌را شکست داده و سرپل بزرگی در ساحل چپ دنپر بدست آورده‌اند».

وریگین دو عدد قرص سردردرا بیکباره خورد و به تلفنچی کشیك دستور داد که پس از دو ساعت بیدارش کنند. همانطور با لباس و چکمه دراز کشید. کوشید تا بخواب رود، ابتدا شروع کرد بشمردن. اما همانطور که میشمرد باز هم فکرمیکرد. فکر موازی با شمارش خود بخود جریان مییافت و بصورت ریسمانی طویل و ملازم و بی انتها در میآمد... «صدوسه، صدوچهار، صدوپنج...»

«در همان روز هنگامیکه سیل تانکهای آلمانی با پشتیبانی صدها فروند هواپیما از جناح راست مارا دور زده و نخواستند با ما درگیر شوند بسوی ویازما، نیروی بزرگی از تانك و واحدهای بزرگ پیاده موتوری بطرف موسالسك و سپاس – دمنسك واقع در طرف چپ ما به حرکت درآمد و نزدیکی‌های شب این شهرهارا تقریباً بدون جنگ تصرف کردند. نیکلای نیکلایویچ

عزیز، چقدر شما محق بودید: همان تاکتیك کذائی گازانبری است که درست از آب درآمد».

«صدوهفتاد وشش، صدو هفتاد و هفت، صدوهفتاد و هشت...»

«و آدمی مثل من، گرگ باران‌دیده چطور اطلاعات واصله از ستاد لشکررا دایر براینکه ویازما فقط و فقط بوسیله یك گردان چترباز دسانتی دشمن اشغال شده، مورد بازرسی مجدد قرار ندادم و برای انهدام آنها یك گردان تانك سبك اعزام داشتم در صورتیکه در آنجا سپاهی از تانك دشمن و دو لشکر پیاده ایستاده بود؟.. آخر آلمانهاکه از جناح راست از خولم – ژیرکوسکی دور زدند و بجائی بجز به ویازما نرفتند».

«دویست و دو، دویست و سه، دویست وچهار، دویست و پنج...»

«در چنین حالت نزعی، هنگامیکه جناح راست من بکلی لخت و عریان شده، فرماندهی ارتش از مواضع جناح چپ ما لشکر بائومانی‌هارا برداشت و بما فرمان داد جبهه دفاعی‌را تا درگبوژ گسترش دهیم!.. در طول چهل‌وپنج کیلومتر!.. آیا در آنجا، در ستاد ارتش هیچ فکر کردند لشکررا بچه محکوم میکنند؟ اکنون که جبهه در فاصله دوری در پشت‌سرما قرار گرفته، البته که بروی سنگرهای لشکر سکوت برقرار میگردد... آلمانها عجالتاً با ما کاری ندارند. آنها در آرزوی مسکو هستند. برای آنها هرچه زودتر مسکو لازم است. بما فرمان داده شده است که در محاصره بمانیم و از موضع دنپر محکم دفاع کنیم... اگر تصادم کوچکی با گروهان موتورسیکلت‌سوار دشمن که امشب سعی داشتند پل‌را تصرف و از انفجار آن جلوگیری کنند نبود، آنوقت میشد تصور کرد که جنگ در ساحل چپ دنپر پایان یافته است. آخر بیجهت نبود که استالین به ورونوف دستور

داده بود تا حتماً از لشکر ما بازدید بعمل آورد و ببیند ما چگونه برای برخورد با دشمن آماده شده‌ایم. همه چیز هست: آدم که آماده است تا پای مرگ بجنگد، سلاح مخوف علیه همه چیّز: ضد تانك و ضد هواپیما وجود دارد... فقط یك چیز اصلی در میان نیست و آنهم دشمن است. اکنون چهارمین روز است که ما به نوعی پست بازرسی و عبور قسمت‌ها و یگان‌های عقب نشینی‌کننده مبدل گشته‌ایم. آخر ما بنابه مواضعی که بما سپرده شده یعنی ساحل دنپر و جاده اصلی اتومبیل‌روی مسکو – مینسك خیال میکردیم قرعه افتخارآمیزی نصیب ما گشته است. و چریکها در انتظار پیکار مخوفی هستند و آنها آماده این پیکارند...»

«دویست و پنجاه وسه، دویست و پنجاه و چهار، دویست و پنجاه وپنج...»

«دویست و نود و دو، دویست و نود و سه، دویست و نود و چهار...»

رشته افکارش در مورد امور جنگی لشکر درست همانند آب سرچشمه‌ای که در سرراه بساحل خشك و ماسه‌ای رودخانه ته‌نشسته‌ای برخورده باشد، در ظلمت فراموشی محو میشد. نقطه چین شماره‌ها نیز بتدریج کمرنگ و خاموش میگردید.

وریگین یکساعت و نیم خوابید. رئیس ستاد اورا بیدار کرد. نامه رسمی ستاد ارتش که متن فرمان با حروف زهرآگین بنفش بر آن چاپ شده بود در دست رئوتوف بطور خفیفی میلرزید. از قرار حرف «او» ماشین تحریر جابجا شده بود که در کلمات فرمان نیمی از آن حرف به بالای سطر جهیده و در نتیجه ورقه با دوایر کوچك بنفش‌رنگی بطور ناخوش‌آیندی رنگارنگ گشته بود.

وریگین که کمربندش‌را روی بلوزش سفت میکرد پرسید:

– چه وقت دریافت کردید؟
– همین‌الساعه مستقیماً از دست افسر ارتباط.
وریگین سیگاری آتش زده گفت:
– بخوان. چرا ایستاده‌ای، بنشین. بیش از اینکه قدت بلند نمیشود.
رئوتوف سرفه‌ای کرده شروع بخواندن نمود:
«۱– بنابر اوضاع عمومی که پیش آمد و با استناد بدستور فرماندهی جبهه، من کلیه یگانهائی‌را که در ساحل خاوری رود دنپر در قسمت مصب رودخانه‌های ویازما و درگبوژ فعالیت دارند تحت فرماندهی خود میگیرم.
۲ – بنابر مقتضیات جبهه، تصمیم به انتقال قوا از حوالی رود دنپر بخط دفاعی موژایسك‌را اتخاذ کرده‌ام.
۳ – دومین لشکر پیاده با یگان‌های ملحقه در سرساعت ۱۵ روز ۸ – ۱۰ – ۴۱ در منطقه ترتیاکوا، زیمنیتسا، مالویه آلفروفا متمرکز گشته و سر ساعت ۱۸ همان روز خروج در سمت ویازما بروی محور حرکت جاده اصلی اتومبیل‌روی اسمولنسك شروع میشود.

فرمانده ارتش ۳۲
سرتیپ ویشنوسکی،
عضو شورای جنگی،
کمیسر تیپ ایوانوف،
رئیس ستاد ارتش
سرهنگ بوشمیانوف».

وقتی رئوتوف قراءت امریه فرماندهی ارتش‌را بپایان رساند وریگین به نقشه‌ای که روی میز پهن بود نزدیك شد و در حالیکه نقاط مسکونی ترتیاکوا، زیمینتسا و

مالویه آلفروفارا که در امریه ذکر شده بود پیدا کرد چنان به رئوتوف نگریست که وی کز کرد.

– چه میشود کرد، بموقع اجرا میگذاریم. – وریگین پاهایش‌را گشاد گذارده و سرش‌را بجلو خم کرد و بدون آنکه پلك بزند به رئیس ستاد مینگریست.

رئوتوف در حالیکه با پنجه‌های گره‌کرده‌اش جلوی دهانش‌را گرفته بود سرفه‌ای کرده گفت:

– امر میفرمائید فرماندهان هنگ و رواسای دوایر فوراً احضار شوند؟

وریگین سئوال سرهنگ‌را نشنید، نگاه او به نقشه روی میز دوخته شده بود. او با چنان خشونتی شروع بصحبت کرد که گوئی رئیس ستاد مقصر همه روی دادها است.

– آنها در آنجا، در ستاد ارتش چه میکنند، خیال میکنند ما لشکری جنگی با ستاد و عقبه و خدمات فنی نیستیم، بلکه تیم دوی سرعت در مسابقه دو امدادی هستیم؟! و تمام این نقاط تجمع تقریباً در سی کیلومتری است! و جاده‌ها چه وضعی دارند؟! جاده نیست، خمیر ولوشده است!.. دیروز حتی تا کمر توی گل فرو میرفتی!.. – ژنرال عصبانی کاملا آمد نزدیك رئیس ستاد و با خشونت و لحن تهدیدآمیزی توی صورت او گفت: – این امریه باید تا قبل از پنجم اکتبر داده میشد که هنوز ویازما در دست ما بود!.. در آنموقع که تازه دستجات اکتشافی‌ا دشمن در آن نفوذ میکردند!.. اما اکنون، در هنگامیکه مارا در حلقه مسدود زرهی تانکها و لشکرهای موتوریزه گرفته‌اند از ما میخواهند که پس از شرکت در یك مسابقه دو مارافن در راه‌های پرگل‌ولای که تا بناگوش در گل فرو میروی. در... – ژنرال بساعتش نگریست. – در سر ساعت معین در محل اجتماع یك استراحت کوتاه نیم‌ساعته کرده و در حالیکه از خستگی از پای در میائیم راهی مسافت

مارافنی نوین شویم که درست در انتهای آن چنان سدی از آتش توپخانه و تانك در انتظار ماست وچنان گردونه آتشین... – وریگین در وسط جمله حرفش‌را برید: آجودان نفس نفس‌زنان وارد حجره پناهگاه شده بود. – این دیگر چه معنی دارد؟! – ژنرال خیره‌خیره به آجودان نگاه کرد.

– محافظین جنگی پل سه نفر اسیر آلمانی گرفته‌اند: یك نفرافسر و دو نفر سرباز.

– در کجا آنهارا دستگیر کرده‌اند؟

– شب‌هنگام تلاش کرده‌اند با قوای ما که عقب‌نشینی میکنند مخلوط گشته و بطوریکه کسی متوجه نشود به زیر استخوان‌بندی پل روی دنپر بخزند.

– برای چه؟

– آنهارا هنگامی دستگیر کردند که میخواستند سیم برق پل‌را قطع کنند.

– مفهوم است... مفهوم است... میخواهند بهر قیمتی شده پل‌را حفظ کنند. پل برایشان لازم است. عیبی ندارد، کاملا منطقی است. آنها کجا هستند؟

– در پناهگاه. پیش رئیس شعبه ضد جاسوسی.

– چه کسی آنهارا دستگیر کرده است؟

– چریکهای سورتسیف. در هنگ او دو نفر آدم قوی‌هیکل وجود دارد: پدروپسر بوگروف‌ها. در کنار پل در کمین‌گاه درازکش کرده بودند و مشاهده نمودند که شش نفر از «فراریان» از جاده خارج میشوند: یکی بطرف راست و بقیه بطرف چپ و بزیر پل. آنها یك لابراتوار کامل فنی آتش‌افروزی همراه داشتند.

ژنرال پرسید:

– پس سه نفر دیگر؟

– این سه نفررا بوگروف‌ها طی تیراندازی خوابانده‌اند. و بقیه‌را زنده دستگیر کرده‌اند. البته

یکی از آنهارا کمی گوش‌مالی داده‌اند، ولی حالا بهوش آمده است.

– افسر آلمانی‌را فوراً به اینجا بیاورید. فقط برئیس شعبه ضد جاسوسی بگوئید که به‌اسیر گوشزد نماید که بسئوالات من بطور مشخص و دقیق باید پاسخ بدهد!

– رفیق ژنرال، مفهوم است! – آجودان سلام نظامی داده خارج شد.

– بروم مترجم‌را صدا کنم. – رئوتوف راهی خروج از پناهگاه شد، ولی ژنرال متوقفش ساخته گفت:

– فقط آن دیروزی نه... «در تیش»، «داس فنستر»را بدون او هم بلدم. مترجم با تجربه میخواهم.

– بلتسکی‌را میفرستم که قبل از جنگ زبان آلمانی تدریس میکرده است.

– او میتواند آلمانی حرف بزند و یا فقط بلد است تدریس کند؟

– استاد دانشگاه مسکو بوده است. دو رمان از زبان آلمانی ترجمه کرده است. خودم آنهارا خوانده‌ام.

– بسیار خوب، بلتسکی بیاید... – وریگین مجدداً بساعت نگاه کرد. – الساعه بفرماندهان هنگ و واحدهای منتصب و همچنین روسای دوایر لشکر اطلاع دهید که سر ساعت شش در مقر فرماندهی بیایند پیش من. عجالتاً در باره این فرمان، – وریگین با انگشت به امریه که روی میز قرار داشت اشاره کرد. – کلمه‌ای بهیچکس نگوئید!

وریگین که تنها ماند رفت نزدیك چهارچوبه درب پناهگاه که آن تکه آئینه بر آن برق میزد. سفیده‌های ملتهب چشم و گونه‌های فروافتاده‌اش که با دو چروك عمیقاً شیار خورده بود، قیافه‌اش‌را پیرتر و همانند بیمار جلوه‌گر میساخت، اگرچه ژنرال نه اینکه نقصی در وضع سلامتی خود احساس نمیکرد، بلکه برعکس: تن

و بدن خودرا در این اواخر هرگز اینطور عضلاتی و نیرومند، فرز و چالاك احساس نکرده بود که دارای چنین عکس‌العمل برق‌آسائی در برابر ناملایمات خارجی باشد...

وریگین در حالیکه تیغ خودتراش‌را بسرعت بروی گونه‌های صابون زده‌اش میکشید فکر کرد: «ژنرال، اعصاب ضعیف میشوند... و همه اینها بعدها هنگام پیری، البته اگر فرا رسید، خودنمائی خواهد کرد».

وقتی رئیس شعبه ضدجاسوسی سرهنگ دوم لیوتوف آمد و گزارش داد که افسر اسیر در «اطاق انتظار» آماده است، وریگین توانست دست و رویش‌را شسته و چکمه‌اش‌را که مصدر پاك و تمیز کرده بود و برق میزد پوشیده و با ادکلن «شیپر» صورت خودرا تروتازه کرده و تمام دکمه‌های بلوزش‌را انداخته بود، بطرف لیوتوف برگشته پرسید:

— کی ترجمه خواهد کرد؟

— شخصی عینکی که رئوتوف فرستاده است.

— بگوئید بیاید اینجا.

لحظه‌ای بعد رئیس دایره ضد جاسوسی با مترجم وارد پناهگاه شدند.

وریگین با دیدن قیافه بلتسکی هیپنوتیزور معروف ولف مسینگ که در روزهای قبل از جنگ دیده بود بخاطرش آمد. تجربیات او تماشاگران‌را مبهوت ساخته بود.

عینکهای دودی بزرگ، صورتی لاغر و دراز در زیر انبوه زلفانی سیاه قیافه مترجم‌را چون آدمی بیمار و خسته جلوه میداد و خطوط محکم دهانش حاکی از اراده‌ای قوی بود، قدی بلند و سرووضعی تمیز داشت، تمام اینها بیکباره اعتماد ژنرال‌را جلب کرد.

— رفیق ژنرال، ستوان بلتسکی طبق دستور شما حاضر میباشد!

– بنشنید. ترجمه خواهید کرد. شب‌هنگام «زبانی» دستگیر کرده‌اند که افسر است. – سپس رو بطرف لیوتوف کرده بسرعت گفت: – بیاورید.

بوگروف بزرگ مستحفظ اسیر بود. وریگین بمحض آنکه چریك سالخورده‌را با سبیلهای پرپشت خاکستری که پشت سر اوبرلیتنانت وارد حجره شد، اورا شناخت. چشم‌های اسیر بوسیله پاپیچ سربازی و دستهایش از عقب با تنگ اسب که از چرم خام بود بسته بودند.

ژنرال به بوگروف دستور داد:

– چشم‌بندرا از او باز کنید!

نیکلای یگورویچ تفنگش‌را گذارد کنار حجره و پاپیچ‌را از کله اسیر باز کرد.

اوبرلیتنانت کمی بلندتر از قد متوسط بود، چشمانی آبی و گونه‌هائی فرورفته داشت و چانه‌ای با خطوط منظم که بربالای آن لبانش کج شده بصورت شکلك تبسم درآمده بود. وریگین به اسیر خیره شده فکر کرد: «نمونه کلاسیك نژاد شمالی است که دانشمندان آلمانی در آثار خود بدان اشاره میکنند».

اوبرلیتنانت که ژنرال‌را در مقابل خود دید شانه‌هایش‌را عقب داد و سرش‌را بالا گرفت.

– نام فامیل؟

مترجم که کنار لبه صندلی نشسته بود تقریباً همزمان سئوالات ژنرال و پاسخهای اسیررا ترجمه میکرد.

جریان بازجوئی از اسیررا سرهنگ دوم لیوتوف مینوشت.

– فرانتس گالدر، اوبرلیتنانت گردان مجزای استحکامات سپاه موتوریزه ارتش چهارم صحرائی – پاسخ افسر آلمانی‌را بلتسکی بدین شکل ترجمه نمود.

– فرمانده سپاه شما کیست؟

– آقای ژنرال، این‌را من بشما نمیگویم.
– چرا؟
– حق ندارم.
– پس چرا قسمت، سپاه و ارتشی‌را که در آن جنگ میکنید نام بردید؟
– تمام آنها در دفترچه افسری من که سربازان شما از من گرفته‌اند قید شده است.
سرهنگ دوم لیوتوف گواهینامه اوبرلیتنانت‌را گذارد روی میز جلوی ژنرال.
– با چه ماموریتی از دنپر گذشته‌اید و چرا در زیر پل پیدا شدید؟
– خیال میکنم بدون اظهارات من هم مطلب برای شما روشن باشد: سربازان شما یك زرادخانه کامل آتش‌بازی فنی‌را از ما گرفته‌اند.
ژنرال پرسید:
– مگر میخواستید پل‌را منفجر کنید؟ – و متوجه شد که پس از ترجمه این سئوال چگونه لبخند تمسخرآمیزی برلبان اسیر نقش بست.
– برعکس، ما میخواستیم پل‌را نجات بدهیم.
– پل برای ما هم خیلی لازم است، ولی با همه این ساعتش که رسید آنرا منفجر خواهیم کرد.
– آقای ژنرال، به آن ساعت دیگر شما دیر کرده‌ئید آن ساعت چند روز قبل فرا رسیده بود.
ژنرال جلوی خشم خودرا گرفت و با حفظ آرامش ظاهر گفت:
– اوبرلیتنانت، شمارا برای پاسخ دادن بسئوالات من به اینجا آورده‌اند نه برای ارزیابی اوضاع.
رئیس ستاد و کمیسر سینیاوین وارد حجره پناهگاه مقر فرماندهی شدند. آنها بدون آنکه مزاحم بازجوئی گردند، یك پهلو بگوشه آزاد رفته روی نیمکت درازی که در طول دیوار قرار داشت نشستند.

ژنرال دفترچه گواهی هویت اسیررا گشوده و بدان خیره شده پرسید:

– ستاد سپاه شما در کجا قرار دارد؟

اوبرلیتنانت سکوت کرد گوئی سئوال‌را نشنیده است.

مترجم سئوال‌را تکرار کرد. اسیر باز هم حرفی نزد.

– شما نمیدانید ستاد سپاه شما در کجا مستقر است؟

– میدانم ستاد سپاه من در کجا مستقر است. لکن آقای ژنرال، نمیتوانم در این باره چیزی بشما بگویم.

– چرا؟

– من سوگند یاد کرده‌ام که صادقانه به فوهرر خدمت کنم.

– چه کسی به شما ماموریت داد خط برق پل‌را قطع کنید؟ – ژنرال وقتی این سئوال‌را داد مطمئن بود که از این متعصب آریائی چیزی در نمیآورد و بیهوده وقت تلف میکند.

– آقای ژنرال، در ارتش ما هم مثل ارتش روسیه افسران جز از افسران ارشد امریه دریافت میدارند.

ژنرال در طول میز قدم میزد و رگهای انگشتان دستش‌را که به پشت کمر زده بود ترق ترق میشکست. «از کجاست؟.. این نخوت از کجاست؟! آخر زندگانی اسیر بموئی بسته است. اما وقاحت میکند!..»

– بدین ترتیب شما در باره نقشه عملیاتی و وظایف سپاه خود چیزی نخواهید گفت؟

اسیر جانی گرفت. در دیدگانش برق جنگجوئی درخشید.

– وظیفه امروزی سپاه ما: له کردن و نابود

ساختن لشکر چریکهای مسکوئی در ساحل چپ دنپر میباشد که بنام استالین خوانده میشود.

– شما حتی اینرا هم میدانید؟

– آقای ژنرال، دستگاه جاسوسی ما طی سالهای جنگ تجربیاتی کسب کرده است.

– پس وظیفه فردای سپاه شما چیست؟ – وریگین که سعی داشت آرامش خودرا حفظ نماید این سئوال‌را داد و به لیوتوف اشاره کرد این سئوال و جواب آنرا حاتماً بنویسد.

– مسکو! – اوبرلیتنانت که گوئی مدتها در انتظار این سئوال بود، شمرده شمرده پاسخ داد: – در چهار دستگاه ماشین گروهان نقلیه... – اسیر مکثی کرده بطرف مترجم نظر انداخته گفت: – بفرمائید بنویسید، این دیگر ارقام دقیق است: چهار دستگاه ماشین گروهان نقلیه علائم راهنمائی با زیرنویس «بسوی مسکو» بارگیری شده است.

ژنرال از قوطی سیگاری درآورده با انگشتان لرزان آنرا نرم کرد و مدتی به اوبرلیتنانت نگاه کرد.

– سرنوشت آتی خودرا چگونه بتصور میآورید؟

– آقای ژنرال، من آنرا چنین به تصور میآورم؛ اگر امروز بدان دچار نشوید فردا نصیب شما میشود و شما هم آقایان افسران. – اوبرلیتنانت بطرف فرماندهانی که در حجره نشسته بودند نگریست و سپس نگاهش‌را بسوی بوگروف برگردانده گفت: – و تو، سرباز، با جوانك خودت که با دستهایش میتواند نعل‌را خم کند. مرا از دریافت نشان صلیب شوالیه که وعده داده بودند بخاطر نجات پل بمن داده شود محروم کردید. من سعی میکنم قیافه ترا بخاطر بسپارم، آخر ما نقش‌مان‌را عوض خواهیم‌کرد.

بوگروف مشتش‌را جلوی دهان گرفته سرفه‌ای کرد و بحالت «خبردار» ایستاده گفت:

– رفیق ژنرال، اجازه میدهید به اسیر پاسخ دهم؟ بزبان مادری خودش... شمارا بدرد سر نخواهم انداخت.

نگاه همه‌کسانی که در حجره حضور داشتند متوجه دربی شد که بوگروف آنجا ایستاده بود.

– بگو. – ژنرال بعلامت موافقت سرش‌را خم کرد.

بوگروف به اوبرلیتنانت که رو بطرفش برگردانده بود بزبان آلمانی شمرده‌شمرده گفت:

– آقای اوبرلیتنانت، هنگامیکه شما از وظایف جنگی سپاه خود حرف میزدید و از مسکو نام بردید که برای آن چهار دستگاه ماشین نقلیه با علائم راهنمائی تهیه کرده‌ائید فی‌الحال یك ضرب‌المثل قدیمی روسی بخاطرم آمد... – بوگروف در اینجا بزبان روسی از وریگین پرسید: – رفیق ژنرال، اجازه هست؟

ژنرال که از شنیدن گفتگوی آلمانی از لبان جنگاور – چریك متعجب شده بود رو بطرف مترجم کرد:

– ترجمه کنید!

بلتسکی سخنان بوگروف‌را بزبان روسی ترجمه کرد.

– رفیق ژنرال، اجازه بدهید من ضرب‌المثل قدیمی روسی‌را بزبان خودش برای او ترجمه کنم؟ – بوگروف از ژنرال تقاضا نمود.

ژنرال سرش‌را بعلامت تائید تکان داد.

جملات آلمانی‌که بوگروف شمرده تلفظ میکرد، آتش بجان اسیر کشید. او ایستاده بود، شانه‌هارا بالا انداخته و با شرمندگی گاه به بوگروف و گاه به ژنرال مینگریست.

– شما چه به او گفتید که اورا بلرزه درآورد؟

– من ضرب‌المثل قدیمی خودمان‌را در باره آن مرغك بزبان آلمانی برایش ترجمه کردم که هنوز تخم

نکرده بود که صاحبش ماهیتابه‌را گذارد روی آتش تا نیمرو سرخ کند. البته بزبان آنها قافیه لازم‌را نداشت، اما در عوض عین اصل آن بود.

وریگین بخنده در آمد.

اوبرلیتنانت که کمی خجالتش برطرف شده بود گفت:

— آقای ژنرال، در رابطه با ضرب المثل روسی که هم‌اکنون این سرباز بزبان آلمانی برای من ترجمه کرد، پاسخ من خطاب بشما، آقایان افسران است. — اوبرلیتنانت به حضار نظر انداخت.

وریگین سخن اسیررا بریده گفت:

— فقط مختصر!

— وقتی ضرب‌المثل روسی شمارا شنیدم عروسك ملی روسی بنام «ماتروشکا»* بخاطرم آمد.

وریگین با عصبانیتی محسوس پرسید:

— ماتروشکا به اینجا چه ربطی دارد؟

— فرض کنید من افسر اسیر آخرین و کوچکترین ماتروشکا هستم که در بطن ماتروشکای ماقبل آخر قرار گرفته‌ام. این ماتروشکای ماقبل آخر شما و تمام لشکر شماست که در بطن ماتروشکای سومی میباشدکه بزرگتر است... و آنرا هم بطور مشروط می‌نامیم... — اوبرلیتنانت سکوت کرد و در فکر جستجوی کلمه‌ای بود. دیده میشد که او سعی دارد موقعیتی‌را که لشکرهای روسی در آن قرار دارند بهتر توصیف کند.

ژنرال پرسید:

— شما آن ماتروشکای بزرگتری‌را که لشکر ما در بطن آن قرار گرفته چه میخواهید بنامید؟

پاسخ بنابر ترجمه بلتسکی چنین بود:

— ارتش شکست‌ناپذیر فوهرر!

---

* عروسك‌هائی است که از چوب تراشیده شده و یکی در شکم دیگری قرار میگیرد (مترجم).

– خب، مثل اینکه تمام است. بحد کافی حرف زدیم. شما میتوانید اینرا ترجمه نکنید. – وریگین بستوان بلتسکی نگاه کرد. – این خرافاتی سودائی همانطور فاشیست هم خواهد مرد. دستمان‌را بدان آلوده نمیکنیم.

هنگامیکه بازجوئی اسیر جریان داشت، دو بار لیوکا مصدر ژنرال در حجره مقر فرماندهی‌را باز کرد و با نگاهی به ژنرال نگریست که وریگین تاب نگاهش‌را نیاورده با دست اشاره کرد که درب‌را ببندد. و اکنون که مجدداً دید مصدرش درب‌را بازکرده است با لحنی که گوئی مرتکب تقصیری شده است لبخندی زده از پشت میز بعجله گفت:

– لیوکا، چطور شده؟ تو اینطور بمن نگاه نکن.

– آخه اینکه نشد شما... اینو من...

– «اینو» چیه؟

– بار سوم است که اینو گرم کرده‌ام... دیروزهم شام نخورده خوابیدید و امروزهم...

وریگین از جا بلند شده گفت:

– میایم، لیوکا، دارم میایم...

وریگین وقتی از «اطاق انتظار» گذشته وارد اطاق تنگ و کوچك آجودان و مصدرش که در آنجا صبحانه در انتظارش بود میگردید مشاهده نمود که تقریباً تمام فرماندهان هنگ‌ها و رواسای دوایر اداری که احضار کرده بود جمعند. برخی روی کنده نشسته سیگار میکشیدند، بعضی ایستاده بودند اگرچه کنده بقدر کافی وجود داشت. وریگین فکر کرد: «میدانند که در تله افتاده‌ایم... بچشمان یکدیگر نگاه نمیکنند... چه میشود کرد، راه باز میکنیم!.. خارج شدن از محاصره هم خود جنگ است... مهم آنست که پانیك نیافتد».

وقتی آجودان وریگین به حجره ژنرالی مقر فرماندهی باز گشت، دیگر کلیه فرماندهان هرکس در جائی نشسته

بود: برخی روی نیمکت، بعضی روی کنده‌هائی که در طول دیوار قرار داشت. برای کسانی که جائی برای نشستن نداشتند از «اطاق انتظار» کنده‌ای آورده شد.

صدای گرفته‌ای فرمان داد: «رفقای افسر!» همه فرماندهان از جا برخاستند و چشمهارا روی وریگین که بمیز نزدیك میشد دوختند و پس از آنکه ژنرال با بلند کردن دست اشاره کرد اجازه دارند بنشینند، همگی نشستند.

وریگین فرماندهان حاضررا از زیر نظر گذراند و وقتی رئیس دایره ویژه‌را ندید پرسید:

— سرهنگ ژمیخوف هنوز از ستاد جبهه باز نگشته است؟

رئوتوف پاسخ داد:

— نه هنوز... باید صبح باز گردد.

وریگین با نگاهی جدی برئیس ارتباط و مخابرات لشکر نگریسته گفت:

— سرهنگ وسکوبوینیکوف، بالاخره چه وقت ارتباط با ستاد ارتش برقرار خواهد شد؟

وسکوبوینیکوف از روی کنده برخاست و چین‌های بلوزش‌را در زیر کمربند صاف کرد. صورت لاغرش کمی خاکستری‌رنگ شده بود.

سرهنگ در حالیکه دستی بریش خود میکشید گفت:

— بمحض آنکه مامورین اکتشاف اطلاع دادند که امروز ستاد ارتش در کجا استقرار خواهد یافت، فوراً ارتباط برقرار خواهد شد.

— چرا ریشتان‌را نتراشیده‌ئید؟

— رفیق ژنرال، امروز وقت نکردم. در گردان دریائی بودم. وقت نشد که بزاغه خود سری بزنم.

— پس ارتباط با ستاد جبهه؟ آنهم وقتیکه اکتشافچی‌ها تفحص کردند؟

وسکوبوینیکوف با اندوه جواب داد:

– رفیق ژنرال، آن نیز. – و وقتی دید که دیگر از او سئوالی نمیشود نشست.

ژنرال بطرف لیوتوف رئیس دایره اکتشافات نظر انداخت که سر بزیر نشسته و بزیر پایش نگاه میکرد.

– ویکتور پطرویچ، این چه وضعی است؟ اکتشافچی‌های لشکر در استقرار ارتش خود اشتباه کرده‌اند؟

لیوتوف از جای بلند شد. سربزیر با چهره‌ای عبوس به کف خاکی زاغه مینگریست و سرانجام بسخن آمده گفت:

– رفیق ژنرال، گاهی جستجوی ستاد بمراتب مشکل‌تر از گرفتن «زبان» است. ستاد ارتش وقتی آخرین نقطه جابجائی خودرا ترك میکرد مشخصات محل نوین‌را اطلاع نداده بود.

– ویکتور پطرویچ، کار همه مشکل است. از اینرو امرمیکنم: امروز سرساعت پانزده باید محل جابجائی ستاد ارتش و ستاد جبهه احتیاط‌را بمن گزارش و برئیس مخابرات اطلاع دهید!

– اجازه بدهید بروم امررا اجرا کنم؟

– صبرکنید. همه ما پس از بیست دقیقه برای اجرای امریه ژنرال ویشنوسکی فرمانده ارتش که هم‌اکنون واصل شده است متفرق میشویم.

لیوتوف روی کنده نشست.

طی مدتی که وریگین به نقشه‌ای که در برابرش قرار داشت نگاه میکرد و یادداشتهائی روی آن مینمود، درب حجره آهسته باز شد و رئیس دایره ویژه ارتش سرهنگ ژمیخوف بدان وارد شد. آجودان ژنرال که دم درب روی کنده‌ای نشسته بود از جا بلند شد و جای خودرا بسرهنگ داد. او سری بعلامت تشکر تکان داده نشست.

– رفقا، وضع از دیروز تقریباً فرقی نکرده است.

اسپاس – دمنسك و یلنیارا سه روز قبل دشمن تصرف کرد. دو روز قبل واحدهای بزرگ تانك و موتوریزه خودرا به ویازما و درگبرژ وارد کرده است. بطوریکه میبینید ما در تله زرهی افتاده‌ایم. – وریگین مکثی کرد و بچهره سنگ‌شده فرماندهان هنگ و روسای دوایر نگریست. همه بیحرکت نشسته بودند و میکوشیدند یك کلمه از سخنان ژنرال‌را نشنیده نگذارند. – و حالا خواهش میکنم نقشه‌هارا درآورید. امریه فرمانده‌را میخوانم.

همه بجنبش در آمدند، سگك کیف‌های نقشه‌را باز کردند و نقشه‌هارا بیرون کشیدند. هیچکس کلمه‌ای بزبان نمیاورد.

پس از آنکه فرماندهان نقشه‌را روی زانوهای خود پهن کردند و مداد و دفترچه یادداشت‌را آماده ساختند، ژنرال برئیس ستاد که منتظر دستور بود نگاه کرده گفت:

– قرائت کنید.

رئوتوف امریه فرمانده ارتش‌را آهسته میخواند و در جاهائی که بنظرش مهم میآمد مکثی میکرد. هنگامیکه قرائت امریه تمام شد وریگین ورقه‌را از دست او گرفت.

ژنرال گفت:

– بندهای دوم و سوم امریه‌را تکرار میکنم. – «بنابر مقتضیات جبهه، تصمیم به انتقال قوا از حوالی رود دنپر بخط دفاعی موژایسك‌را اتخاذ کرده‌ام». – وریگین مکث کوتاهی کرد و سپس قرائت آنرا بطور آهسته و با تکیه متفکرانه روی کلمات ادامه داد: – «دومین لشکر پیاده با یگان‌های ملحقه در سرساعت ۱۵ روز ۸–۱۰ – ٤۱ در منطقه ترتیاکفا، زیمنیتسا، مالویه – آلفروفا متمرکز گشته و سرساعت ۱۸ همان روز خروج در سمت ویازما بروی محور حرکت جاده اصلی اتومبیل‌روی اسمولنسك شروع میشود. فرمانده ارتش

۳۲ سرتیپ ویشنوسکی، عضو شورای جنگی کمیسر تیپ ایوانوف، رئیس ستاد ارتش سرهنگ بوشمیانوف».
سئوالی دارید؟

اول از همه سرهنگ دوم سورتسف فرمانده هنگ پیاده از جا بلند شد.

– ستاد هنگ چه وقت امریه کتبی با ذکر دقیق نقطه تمرکز و زمان رسیدن بدانجارا دریافت خواهد کرد؟

ژنرال پاسخ داد:

– امریه کتبی‌را شما بعد از یکساعت دریافت خواهید کرد.

در این موقع ضربه خفیفی به درب زده شد و لحظه‌ای بعد مامور کشیك ستاد لشکر وارد حجره ژنرالی پناهگاه شد.

– رفیق ژنرال، اجازه میفرمائید؟

ژنرال بدون آنکه حرفی بزند سرش‌را بعلامت تائید تکان داد.

– پاکت فوری از ستاد ارتش نوزدهم!

– نوزدهم؟.. از ژنرال لوکین؟.. پاکت کجاست؟

مامور کشیك ستاد خارج و بلافاصله با افسر ارتباط ستاد ارتش ۱۹ وارد شد. ستوان یکم کوتاه‌قد و تنومند محکمی که علایم صنف توپخانه بریقه داشت با نگاهی تیزبین تشخیص داد که در اینجا ژنرال وریگین کیست، با گامهای محکم بطرف او رفته‌گزارش داد:

– پاکت فوری از ژنرال لوکین برای ژنرال وریگین!

– ژنرال وریگین من هستم.

ستوان یکم پاکت‌را گذارد روی میز، یك قدم بعقب و کمی بکنار گذاشت و پاشنه‌هارا محکم بهم کوفت.

– اجازه میدهید بستاد خود باز گردم؟

وریگین به آجودان خود اشاره کرد:

– ستوان، ستوان یکم‌را به حجره سوم هدایت کن.

چای به او بدهید و بگذارید نیم‌ساعتی استراحت کند. میبینید که خیس عرق است و از او بخار بلند میشود.

– رفیق ژنرال، متشکرم. اما نه بیش از بیست – سی دقیقه. فرمانده ارتش دستور دادند بلافاصله پس از تقدیم پاکت باز گردم.

بمحض آنکه ستوان یکم و آجودان درب‌را پشت سر خود بستند، وریگین در برابر دیدگان فرماندهان پاکت آبی‌رنگ‌را بدست گرفته سرآنرا باز کرد و یادداشتی‌را که دولا تا شده بود بیرون کشید. نگاه فرماندهان بروی آن دوخته شد.

با قضاوت از روی تغییر فوری قیافه ژنرال که مشغول خواندن یادداشت بود و اغلب نفس عمیقی میکشید که گوئی هوای پردود حجره بیکباره برایش خفقان‌آور گشته، همگان فهمیدند که افسر ارتباط خبر خوشی از ژنرال لوکین نیاورده است.

وریگین دگمه‌های یقه بلوزش‌را باز کرد، بار دیگر نظری به یادداشت که روی میز در برابرش بود انداخت و با صدائی مرتعش گفت:

– رفقای فرمانده، من حق ندارم اوامر سرلشکر لوکین فرمانده ارتش ۱۹ جبهه باختری‌را از شما پنهان دارم. با دقت گوش کنید. – وریگین به ورقه کاغذ کوچك یادداشت نظری انداخت و با تلفظ دقیق هر کلمه آن شروع بقرائت کرد: – «امریه فرماندهی ارتش سی‌ودو به فرمانده لشکر دوم، – وریگین بسرعت نظری به افسران که خشکشان زده بود انداخت: – در باره خروج، بمثابه اشتباه اجرا نشود. فرمان دفاعی من اجرا گردد. لوکین، و. وانیف. هشتم اکتبر سال هزار و نهصد و چهل و یك».

وریگین کنار میز ایستاده و از همه طرف در معرض نگاههای بیگانه، وحشت‌زده و سئوال‌گر فرماندهان

تابعه قرار گرفته بود که تا چند لحظه قبل با نگاه امید به او مینگریستند...

وریگین با لحن بسیار جدی گفت:

– چرا اینطور بمن نگاه میکنید؟!

صدای گرفته فرمانده هنگ توپخانه بگوش رسید:

– رفیق ژنرال، کدام یك از امریه‌هارا باید اجرا کرد: خارج شد و یا در مواضع سابق دفاع کرد؟

این سئوال پوست‌کنده وریگین‌را به جوش وخروش آورد.

– سرهنگ، شما بمثابه یك فرد نظامی باید بدانید که آخرین فرمان قدرت دارد. – ژنرال روی کلمه «آخرین» تکیه کرد و آن‌را کشید. – و طلبات امریه قبلی‌را لغو میکند، ولو اگر برخلاف این امریه آخرین باشد!

صدای کلفت فرمانده گردان توپخانه دریائی از گوشه تاریك حجره بگوش رسید:

– این امریه نیست!..

سرهنگ رئوتوف محتاطانه سئوال کرد:

– ویشنوسکی، فرمانده ارتش چطور شده؟ آیا زخم برداشته؟

وریگین بخشکی پاسخ داد:

– دراین باره بمن گزارش نداده‌اند. – و نگاهش که بسرهنگ ژمیخوف برخورد پرسید: – نیکلای پطرویچ، شما همین حالا از ستاد جبهه بازگشته‌ئید. ممکن است شما مارا در جریان اوضاع و تغییراتی بگذارید که انتقال لشکر مارا از ارتش سی‌ودوم جبهه احتیاط به ارتش نوزدهم جبهه باختری ایجاب نموده است؟

همه سرها بطرف رئیس دایره ویژه برگشت. سرهنگ ژمیخوف در قیافه فرماندهان که جدی شده بود انتظار شدید آنهارا در پاسخ خود خواند.

– ولادیمیر رومانویچ، در پاسخ این سئوال من فقط یك چیز میتوانم بگویم: اکنون ژنرال لوکین واحدهای بزرگ و قسمتهائی از ارتش ۱۹ خودرا از محاصره خارج کرده و به حدود خطوط دفاعی موژایسك میرود و بقایای یگانها و واحدهای بزرگ دیگر ارتش‌هارا که در اثر فشار دشمن جدا مانده و پراکنده شده‌اند تحت فرماندهی خود در میاورد.

– پس لشکر ما؟! – ابروی چپ وریگین جست بالا. – پس آن چه شده، آنهم درهم شکسته شده؟! و یا اینکه پراکنده گشته؟!

– ولادیمیر رومانویچ، رابطه لشکر شما با ستاد ارتش ۳۲ که تا دیشب جز آن بودید، قطع گردیده است. کلیه لشکرهای چریکی ارتش ما اکنون جنگ‌کنان از محاصره خارج میگردند. لشکر شما در حال حاضر در نوار خروج ارتش ۱۹ ژنرال لوکین قرار گرفته است. بنابراین خودتان تصمیم بگیرید که یادداشت فرمانده ارتش ۱۹ را چگونه باید تلقی کرد. ضمناً باطلاع شما میرسانم که ارتشبد ژوکوف فرمانده جبهه باختر به ژنرال لوکین اجازه داده است تا کلیه واحدها و قسمتها و همچنین گروه‌هائی از قوای ناقص و پراکنده که در نوار ارتش او از محاصره خارج میشوند تحت فرماندهی خود درآورد.

چهره وریگین چنان شکفته شد که گوئی هم‌اکنون در باره مطلب بسیار مهمی به او گزارش داده شده است که سرنوشت لشکرش بدان بستگی دارد.

با ذکر نام ژوکوف ناگهان در حجره با سقف کوتاه بتنی هممه خفیفی طنین‌انداز شد. در زمینه هیاهوی ممتد، رپلیکهای آرام و جملات بریده‌ای بگوش میرسید.

– ژنرال ژوکوف؟

– ژوکوف، فرمانده جبهه باختری؟!

– نیکلای پطرویچ، آیا درست فهمیدم؟

– ولادیمیر رومانویچ، درست متوجه شدید. سرفرماندهی عالی از دیروز فرماندهی جبهه باختری‌را بعهده ژوکوف واگذار کرده است. بدین ترتیب جبهه احتیاط لغو شده است.

سرهنگ ژمیخوف نشست. وریگین یادداشت ژنرال لوکین‌را در برابر دیدگان فرماندهان تا کرد و گذارد در جوف بلیط حزبی‌اش.

– رفقا، ما امر فرمانده ارتش‌را بموقع اجرا گذارده و در نوار خود در ساحل چپ دنپر موضع دفاعی خواهیم گرفت. واکنون همه به نقاط فرماندهی خود رفته منتظر فرمان من باشید! – صدای ژنرال محکم شده بود و تمام وجنات او حاکی از عزمی راسخ و اعتماد و یقین به این نکته بود که تغییرات حاصله در فرماندهی و امتزاج دو جبهه در جبهه‌ای یگانه و همچنین انتقال ژنرال ژوکوف برهبری جبهه باختری موجب افزایش دقت رهبری عملیات لشکرها از بالا خواهد شد. – رفقا، سئوالی دارید؟

صدای بم فرمانده گردان توپخانه دریائی کوشناریف از گوشه حجره بگوش رسید.

– ناوسروان، گوشم با شماست.

کوشناریف از جا بلند شد و تنها وقتی شروع بصحبت کرد که همه ساکت شده بودند:

– رفیق ژنرال، خیلی مایل بودم که کلیه امریه‌ها بفرماندهان هنگ و یگان‌های لشکر و قسمتهای جز بصورت این ورقه که هم‌اکنون قرائت فرمودید نباشد. امریه‌هارا به روی نامه رسمی ستاد به امضاء خودتان ارسال فرمائید. همانطوریکه در دانشگاه بما آموخته‌اند.

– ناوسروان، منظور شمارا فهمیدم. ستاد لشکر این مقررات‌را مراعات خواهد کرد. و اکنون – همه بمواضع جنگی خود! با مقرفرماندهی و با ستاد بطور دقیق و لاینقطع ارتباط داشته باشید. همه آماده دفاع دستجمعی باشید!

فرماندهان ساکت و خاموش بدون آنکه بچشم یکدیگر نگاه کنند پناهگاه ژنرالی‌را ترك میگفتند. آنها دلگیر بودند، ولی نه آنقدر از احساس تراژدی‌ای که در شرف وقوع بود، بلکه از ابهام و سردرگمی که سختی و سنگینی وضع‌را ژرفتر میساخت.

در حجره بجز وریگین و سرهنگ ژمیخوف کسی باقی نماند. وریگین رفت پیش او و کنارش روی کنده قطور توس نشست.

– نیکلای پطرویچ، چطور اینطور میشود؟ طی سه ماه جنگ – این سومین فرمانده جبهه است. لشکرهارا از این ارتش بدان دیگری پرت میکنند.

در این موقع آجودان وارد حجره شد و گزارش دادکه رئیس دایره شیمائی لشکر سرگرد نچیتایلو در مورد امری فوری و مهم اجازه ملاقات میخواهد.

– چه همراه دارد.

– چیزی پاکت‌مانند. رنگش سفید سفید است...

– بیاید، ولی فقط برای دو سه دقیقه نه بیشتر.

از آنجا که سرگرد نچیتایلو امور شیمائی لشکررا با تعصب دنبال میکرد مسکوئی‌های گروهان شیمائی که همه مبتکرو بذله‌گوئی بی‌حدوحصر بودند (همه آنها تحصیل‌کرده و بسیاری از آنها از سالهای سوم و چهارم دانشکده وارد چریکها شده بودند)، اورا از همان موقعیکه تازه لشکر در مسکو سازمان مییافت بشوخی ملقب به کلر ایپریتیچ کرده بودند. این لقب روی سرگرد ماند که ماند. او از اینکه در جمع رفقا گاهی ایپریتیچ مینامیدندش دلگیر نمیشد. لکن با شوخی از دادن جواب

شانه‌خالی کرده میگفت: «میتوانید گلدان نیز بنامید، اما فقط در کوره نگذارید».

تنها قیافه نچیتایلو موجب شد که وریگین از جا بلند شود. گونه‌های نچیتایلو که بدون آنهم همیشه رنگ‌پریده بود، اکنون کبود شده بود. چشمان گودشده و لبان مرتعش بقدری صورت سرگردرا رقت‌انگیز و وحشت‌زده جلوه میداد که وریگین طاقت نیاورده سرش داد زد:

— خب، چه شده؟! چرا مثل دم بزغاله میلرزی؟!

— پاکتها؟..

— کدام پاکتها؟

— با «قارقارك‌هایشان» شروع کرده‌اند به ریختن این پاکتها بروی سنگرهای لشکر ما... — صدای نچیتایلو میلرزید. و در حالیکه سه پاکت کاغذی برنگ آبی‌را بسینه چسبانده بود پابپا میشد.

— در آنها چیست؟

— حشرات...

— چی؟

— حشرات بسیارکوچك، شکل ظاهری آنها مثل ککهای ماست، فقط بسیار کوچکتر... خودشان سیاه و سرشان سرخ‌رنگ و پاهای بسیار بسیار کوچك دارند... من با ذره‌بین آنهارا مشاهده کردم. هرگز چنین حشراتی ندیده بودم...

— برای چه این کثافتهارا به مقر فرماندهی پیش من آورده‌ای؟

— رفیق ژنرال، این پاکتها کاملا مسدودند و آنها از آن خارج نمیشوند، پاکتها ممهورند. فقط وقتی از آن به بیرون میخزند که بزمین سقوط کرده و بترکد...

وریگین و سرهنگ ژمیخوف بیکدیگر نگاه کردند.

– سرگرد، نظر شما چیست؟ آنها با این‌ها چه میخواهند بما بگویند؟

نچیتاینو باز هم پابه‌پا شد، سرفه‌ای کرد و با ترس‌ولرز به اطراف نگاهی کرد، گوئی میترسید کسی گوش بدهد، نفسی کشیده گفت:

– رفیق ژنرال، بوی جنگ باکتریولوژی میاید...

– سرگرد، تو دیگر زیاده‌روی میکنی. اینکار برای دشمن چه معنا دارد که اراضی‌را که بدان یورش میبرد و در راه آن خون میریزد با باکتری آلوده کند؟

– رفیق ژنرال، زمین‌را نمیخواهد آلوده کند، بلکه سربازان‌را. – سرگرد نچیتایلو با ترس و هراس ملاحظات خودرا بیان داشت.

سرگرد در حالیکه پاکتهارا بسینه چسبانده بود نگاهش‌را از ژنرال به سرهنگ و برعکس میگرداند منتظر دستور بود.

– فقط همین یکی‌را کم داشتیم!.. – وریگین که از این خبر تازه بکلی ناراحت شده بود پرسید: – با حشراتی که به بیرون میخزند چه میکنید؟

– سربازان آنهارا با بنزین، بنزین... فوراً میمیرند. لکن فقط... – قیافه رقت‌انگیز و لبان لرزان سرگرد ژنرال‌را مشوش کرد.

– فقط چی؟

– آیا میتوان همه آنهارا با بنزین؟.. آنها فوراً در بین علفها پخش شده از نظر پنهان میگردند.

وریگین از رئیس دایره ویژه پرسید:

– نیکلای پطرویچ، نظر شما چیست؟

– مسئله جدی است. بعقیده من باید این پاکتهارا فوراً بستاد جبهه و از آنجا بمسکو ارسال داشت. تحقیقات بیولوژیك حرفه‌ای لازم است. هیتلر بهرکار ممکن است دست بزند. آنجا که فاشیسم شروع میشود منطق رفتار انسانی پایان میپذیرد.

سرهنگ ژمیخوف خارج شد.

– رفیق ژنرال، با بقیه پاکتها که در پناهگاه من است چه کنم؟ بیش از بیست پاکت آنجا است...

– همه‌را بسوزانید!.. همه آنهارا در داغ‌ترین آتش‌ها بسوزانید!.. دستوررا بلادرنگ بموقع اجرا گذارید!

فصل نوزدهم

سحرگاه تیره پائیزی برفراز سنگرها و پناهگاههای لشکر که در طول دهها کیلومتر امتداد داشت خودنمائی میکرد. نم‌نم باران ریزی افق‌را پوشانده، کناره جنگل‌را که در ساحل راست دنپر بطور مبهمی سیاهی میزد و افسران ستاد آلمانی در آنجا بروی نقشه عملیاتی خم شده و طرق گوناگون انهدام و نابودی لشکرهای بمحاصره‌افتاده‌را بررسی میکردند، مستور ساخته بود.

از نقطه دیده‌بانی که استادانه بر سر سروکهنسالی تعبیه شده بود و از آنجا تمام منظره اطراف تا چندین کیلومتر در معرض دید قرار داشت، وریگین بخوبی میتوانست درخشش شعله سرخ آتشین سلاح‌های سنگین گردانهای دریائی‌را مشاهده نماید. توپچیان دریای سیاه درگبوژرا میکوبیدند که اکتشافچی‌ها اطلاع داده بودند که تیپ تانکهای سنگین دشمن بدانجا وارد شده بود. وریگین فکر کرد: «حتماً ملوانان بزودی ناچار خواهند شد از توپهای خود جدا گردند... با آنها نتوان وارد رخنه شد» و دوربین‌را بطرف چپ برد که از آنجا توپخانه هنگ ۳۸۹ خمپاره‌انداز سافرونوارا میکوبید. و جلوتر بطرف چپ تر گردان ۵۷ توپخانه سنگین با صدای کلفتی با همسایه خود هم‌آوازی میکرد.

...طی تمام روز تا غروب آفتاب آتشباری توپخانه بروی ساحل چپ دنپر خاموش نگشت. فرماندهان

هنگ‌ها و گردانهای توپخانه از وریگین تقاضای لحظه‌ای تنفس میکردند: لوله‌ها سرخ شده بود، گلوله‌ها گیر میکردند. وریگین بوسیله رئیس توپخانه اجازه داد مکث کوتاهی داده شود و سپس در هنگهای توپخانه و گردانها فرمان تهدیدآمیز وریگین پخش شد: آتش مجتمعی که بوسیله اکتشافچیان توپخانه که قبلا تا زیر بینی دشمن نفوذ کرده‌اند تنظیم میشد، ادامه یابد.

وریگین‌وقتی به مقر فرماندهی بازگشت که دیگر هوا تاریك شده بود. هنوز به ترانشه اصلی ستاد نرسیده بود که دید کمیسر سینیاوین و رئیس ستاد رئوتوف بدو بطرف او میایند.

— چه اتفاقی افتاده؟

— امریه تازه ژنرال لوکین.

— کجاست؟

— دستور داده شده که متن فقط بدست شخص شما داده شود.

در مقر فرماندهی همان ستوان یکم که دیروز یادداشت ژنرال لوکین‌را رساند، در انتظار وریگین بود. شنل او بقدری آلوده بگل ولای بود که از آن آب گل‌آلودی میچکید.

ژنرال سر پاکت‌را پاره کرد و کمیسر و رئیس ستادرا فرا خواند. هر سه نفر بروی میزی که امریه فرمانده ارتش روی آن قرار داشت خم شده بودند.

«امریه جنگی شماره ۰۷۳ بفرمانده لشکر ۲ پیاده. مقر فرماندهی فرمانده ارتش، جنگل، یك کیلومتر ونیمی باختر نیکولینا، ساعت ۱۵ — ۱۵ روز ۸ — ۱۰ — ٤۱ نقشه ۱۰۰۰۰۰.

۱ – دشمن ویازما را تصرف کرد. جلودار آنها بطرف باختر حرکت و خولم و بگردیتسکوی‌را تصرف کرد.

۲ – ارتش ۱۹با پوشش از شمال و شمال باختری به ناحیه مستحکم شده موژایسك عقب مینشیند.

۳ – امر میکنم، سر ساعت ۱۹ روز ۸–۱۰ با استقرار قسمت پوششی در رود دنپر عقب نشینی بخطوط دفاعی تازه در رود ویازما در ناحیه برکووا، آرتیموووا آغاز کرده و صبح ۹ – ۱۰ مستقر شوید.

٤ – لشکر پیاده ۹۱ از سمت راست تا پایان روز ۸ – ۱۰ باید زیونکووا، بارانوفارا اشغال کند. از سمت چپ قسمتهای ارتش ۲۰ خطوط دفاعی پرولتارسکایا و سملووارا اشغال نمایند».

وریگین دفتر دریافت فوری پاکت محرمانه‌را امضاء و ستوان یکم‌را مرخص کرد.

– دشمن ویازمارا اشغال کرد... بفرما، این هم خبر تازه!.. – لبخند تلخی لبان وریگین‌را کج کرد. – در باره اشغال گژاتسك که دیروز دشمن اشغال کرد، یك هفته بعد بعنوان تازه‌ترین خبر راجع به اوضاع جبهه بما اطلاع خواهند داد!..

رئیس ستاد پرسید:

– فرماندهان هنگ و روسای دوایررا احضار خواهیم کرد؟

– نه، سرهنگ، دیگر وقت مشاوره نیست. ما

هر آنچه از دستمان برمیآمد کردیم. امشب شب بسیار سختی خواهد بود. – وریگین چند ورقه مارکدار جلوی رئوتوف قرار داد و شروع به دیکته کردن امریه‌ای در مورد خروج هنگها و یگانهای جز منتصب به لشکر به رودخانه ویازما با تعیین دقیق خط سیر حرکت هر یك از آنها و ساعت رسیدن بمحل تجمع و اشغال خط دفاعی نوین. وقتی دیکته کردن امریه‌را به پایان رساند، مکثی کرد و نگاهش‌را روی رئیس ستاد متوقف ساخته دستور داد: – خواهش میکنم فوری ماشین کنید! امریه‌را سه نفری امضاء میکنیم، من، کمیسر و شما.

کمیسر پرسید:

– با توپخانه سنگین چه باید کرد؟

– هر آنچه‌را که نمیتوانیم برداریم و ببریم در محل منفجر سازید. و قبل از منفجر کردن کلیه گلوله ذخیره‌را روی دشمن آتش کنید. امشب شلیك الوداعی دنپری برپا خواهیم ساخت.

– برای پوشش چه یگانی‌را باقی خواهیم گذاشت؟

– رئیس ستاد این سئوال‌را داد و دفترچه یادداشت‌را باز کرد تا تصمیم ژنرال‌را قید نماید.

– من در این باره فکر کرده‌ام. سرهنگ، یادداشت کنید: برای پوشش لشکر، چهار گروهان تقویت‌شده میگذاریم. دو گروهان از هنگ ۲۸۲ و دو گروهان از هنگ ۲۸٤. در امریه این هنگ‌ها این موضوع‌را بنویسید!

رئوتوف بدون آنکه سرش‌را از روی دفترچه یادداشت بردارد پرسید:

– چه وظیفه مشخص پوششی در برابر گروهانهای تقویت‌شده چهارگانه قرار میدهیم؟

– آنها دو وظیفه خواهند داشت: اول – کلیه آنچه امکان دارد و ندارد بکار برند تا آنکه دشمن تا فردا صبح به ساحل چپ راه نیابد. دوم – بهیچوجه بدشمن

امکان ندهند تا ارضی که بوسیله ما مین‌گذاری شده، دشمن پاکسازی کند.

– ستاد چگونه به ویازما حرکت خواهد کرد؟

– همراه با سربازان. بصورت جنگی.

فصل بیستم

کازارینوف بروی کاهی که روی کف آشیانه بتنی پهن شده بود درازکش کرده و از مزغل بسیار پائین آن با دوربین پل و عبور فراریان و قوای عقب‌نشینی‌کننده‌را از آن تحت نظر داشت. نگاه کردن به صحنه این نمایش غم‌انگیز سخت و مشکل بود. آرنج راست گریگوری با ماشین تخریب تماس داشت. باتری تغذیه ماشین پشت آن در گوشه‌ای قرار داشت. کابل برق از ماشین تخریب از طریق گوشه مزغل خارج شده و بلافاصله بزیر خاك میرفت که در عمق یك کفچه بیل چال شده و بکمك قطعات خاك پوشیده از علف بسیار ماهرانه استتار شده بود بطوریکه تیزبین‌ترین چشم استحکاماتچی از دوقدمی هم نمیتوانست بفهمد کابل کجا میرود.

کازارینوف فکر میکرد: «فقط کافی است یك بار دسته این ماشین جهنمی گردانده شود تا پل بهوا بپرد» و از افکاری که بمخیله‌اش هجوم آورده بود از خود بیخود گشت.

«نه، ایوانیکوف نمیتوانست هنگام شب دومین ستون ماشین‌های بیمارستان‌را ندیده باشد. او در جریان امر است. اگرچه من در این باره بویژه از او تقاضائی نکردم، لکن او میداند که دو شب اخیر در انتظار این ماشین‌ها خواب بچشم من راه نیافته است».

صدای اضطراب‌انگیز و زننده تلفن گریگوری‌را از جا تکان داد. دوربین‌را گذاشت جلوی خود و گوشی‌را

برداشت. از ستاد لشکر تلفن میشد. سرهنگ رئوتوف از مرتب و آماده کار بودن خط برق و فتیله آتش‌زا سئوال میکرد.

گریگوری گزارش داد:

– هر دو خط – آتشی و برقی کاملا آماده میباشد.

– و نفسش‌را در سینه حبس کرد و آماده شنیدن دستور رئیس ستاد شد.

– سروان دولنیکوف امریه کتبی ژنرال لوکین‌را در مورد انفجار پل بفرمان ستاد لشکررا دریافت داشته است؟

– رفیق سرهنگ، یك ساعت قبل دریافت شد.

– شما شخصاً وظیفه خودرا فهمیده‌ئید؟

– فهمیده‌ام. اما شما درباره انتقال من به دسته ویژه تخریب با فرماندهی من توافق حاصل کردید؟

– ستوان، در همه چیز موافقت شده است. و بیاد داشته باشید: همه ما در یك ارتش جنگ میکنیم. بهر جهت شما آن نامه‌ای‌را که حاکی به ورود شما پیش ماست نزد خود نگاه دارید. راجع به آن سری فشفشه‌های رنگی دیگر فکر نکنید و فراموش سازید. فرمان انفجاررا من خواهم داد. فقط من و یا ژنرال وریگین. فهمیدید؟

– رفیق سرهنگ، فهمیدم.

– مواظب‌ومراقب خط تلفن با ستاد باشید. ممکن است قطع شود. دو سه نفری از مخابراتچی‌هارا مامور آن کنید.

– رفیق سرهنگ، تعیین خواهد شد! – این حرف‌را وقتی کازارینوف گفت که در آن سر سیم گوشی گذاشته شده بود.

گریگوری دوربین‌را برداشت و بروی کاه‌هائی که دیگر نمناك شده بودند، در وضع راحت‌تری درازکش

کرد و بدیده‌بانی از پل و جاده اصلی اتومبیل‌رو در ساحل راست دنپر ادامه داد.

هر دو ساحل در منطقه پل بوسیله بمب و گلوله توپخانه و خمپاره زیرورو و درهم‌ریخته شده بود... اما پل صحیح و سالم سر جایش ایستاده بود. آلمانها هم از آن مواظبت میکردند. آنها برای حرکت سریع و بدون وقفه وتاخیر لشکرهای تانك و موتوریزه از روی دنپر و دست نزدن بساختمان پل زورقی، به این پل خیلی احتیاج داشتند. و در آنجا با چند حرکت گازانبری تانکها که از لحاظ تاکتیك غیرمنتظره و غیر قابل پیش‌بینی خود حیرت‌آور است، با همکاری متقابل هواپیماهای بمب‌افکن و شکاری کار تمام و ارتش‌های گروه «مرکز» در پای دیوارهای مسکو خواهند بود. سرفرماندهی عالی نیروهای مسلح آلمان خواهان چنین یورش قوای آلمانی بود. طرح استراتژیکی معروف به «بارباروس» ابتدا چنین آهنگ حرکتی‌را برای جنگ تعیین کرده بود و بعداً ناچار شدند زمستان روسیه‌را که از راه میرسید به نقشه جنگ برق‌آسا که در آن پیش‌بینی نشده اضافه نمایند.

اگر طی دو هفته اول جنگهای موضعی در حدود دنپر سروان دولنیکوف هنوز امید بحفظ پل در دل میپروراند، ولی در این روزهای اخیر این امید نااستوار ساعت بساعت رو به تحلیل میرفت.

آخرین گروهها و گردانهای لشکرهای ارتش‌های ۱۹ و ۳۰ ساحل راست دنپررا ترك گفتند.

افراد استحکاماتچی دولنیکوف روزانه هفت — هشت بار ناچار بودند که پس از آتشباری هواپیماهای یورشی، خط برق از آشیانه بتنی‌را به پایه‌ها و استخوان بندی پل که در آنجا «پرس» نیرومندی از مواد منفجره قرار داده شده بود، مرمت نمایند.

امروز صبح سروان دولنیکوف بجنگاوران خود

اطلاع داد لشکری که دسته اختصاصی آنها بدان داده شده است دستور گرفته است که بخطوط دفاعی ویازما عقب‌نشینی کند. دسته دولنیکوف پس از منفجر ساختن پل همراه با هنگ ۲۸۲ پیاده از خط محاصره خارج خواهد شد. بطوریکه کازارینوف اطلاع یافت، طبق امریه فرمانده لشکر چهار گروهان تقویت شده از دو هنگ پیاده باقی مانده است. این چهار گروهان شب‌هنگام در دو طرف جاده اصلی اتومبیل‌رو همانجائی‌را که هنگ ۲۸۲ موضع گرفته بود و دسته تخریبی هم جیره‌گیر آن بود اشغال کرده بودند.

هر قدر کازارینوف به ماشین‌هائی که از روی پل عبور میکردند مینگریست از ماشین‌های بهداری با علامت صلیب سرخ که دیرزمانی انتظارش‌را میکشید خبری نبود. دیگر گاری‌ها و ارابه‌های ارتشی و نفرات مخابراتچی که قرقره‌های سیم‌را بر دوش خود حمل میکردند و توپهای عقب‌مانده که سعی داشتند به یگانهای خود برسند و اسبان لاغر خیس عرق و کف بردهان آورده آنقدر توپهارا نمیکشیدند که جنگاوران عذاب‌دیده با شانه خود آنهارا بجلو میراندند عبور کرده بودند.

برخلاف میل او، گفتگو با ملوانان گردان توپخانه سنگین، از کله‌اش خارج نمیشد. آنها امروز صبح هنگامیکه هنوز هوا تاریك بود به آنجا آمده بودند. آنها بدنبال مواد منفجره آمده بودند. ارشد آنها مهناوی دو که مرد پابسن‌گذاشته‌ای بود که دو شورون بروی آستین کت سیاهش برق میزد. سروان دولنیکوف پس از قرائت یادداشت سرهنگ رئوتوف رئیس ستاد که طی آن دستور میداد بقایای مواد منفجره و فتیله آتش‌زا به ملوانان توپچی واگذار شود پرسید: مواد منفجره‌را برای چکار میخواهند؟ ملوان قوی‌هیکلی که دو شورون بروی آستین کت داشت، بدیدگان دولنیکوف

چون به پرتگاهی نگریسته با اندوه پاسخ داد: «سروان، روح و جان خودرا منفجر خواهیم کرد...»

دولنیکوف از روی پاسخ ملوان سالخورده فهمید چرا ملوانان احتیاج به مواد منفجره دارند و چرا از ورای حروف زرین روی نوار کلاه بی‌لبه بحری، چشمانی به او مینگریست که آکنده از غم و اندوه و یأسی بیپایان بود.

و اکنون این انفجارات خفه و نامنظم که از جائی در سمت راست بگوش میرسید... صدای انفجار گلوله توپ و بمب بکلی طور دیگری است. اما این – گرفته چون رعدی خفه...

کازارینوف بخود گفت: «ملوانان توپ‌های سنگین‌را منفجر میکنند...» و در برابر دیدگانش ملوان سالخورده با آن هیکل قوی و دو شورون روی آستین کت سیاه بحری ظاهر گشت.

درست نظیر این صداها از عقب سر و از طرف چپ بگوش میرسید. این در گردانهای دیگر بود که توپهای سنگین‌را منفجر میکردند...

«لابد دیروز بیهوده با دولنیکوف درد دل کرده و راجع به گالینا گفتم که او پزشك نظامی در بیمارستان ارتش در آنسوی دنپر میباشد و اینکه ماشین بهداری آنها هنوز از پل عبور نکرده است».

امروز از همان صبح زود سروان گاه‌بگاه با نگاهی که دارای اهمیت خاصی بود به کازارینوف مینگریست. او میفهمید که گریگوری از اینکه گالینا هنوز در آن ساحل است حال خودرا نمیداند. و شاید امشب آلمانها در این ساحل باشند. آیا چهار گروهان برای این نیروی عظیم زرهی سدی محسوب میشود؟ حتی اگر پل هم منفجر شود، آلمانها تا صبح پل زورقی خواهند زد.

«آیا براستی اتفاقی افتاده است؟ آیا ممکن است آلمانها بیمارستان‌را از دنپر جدا ساخته باشند و

آمبولانسها نمیتوانند به جاده اصلی اتومبیل‌رو راه یابند؟» — کازارینوف از حدسیات خود رنج میبرد و با دوربین بچهرهای عذاب کشیده جنگاوران سرگردن روی پل نگاه میکرد.

ایوانیکوف خودرا به آشیانه تپاند و پهلوی او درازکش کرد. گریگوری که چشم از دوربین برنمیگرفت بچهره نگهبانی که با خودکار زیر پل درست لب آب ایستاده بود نگریست: کازارینوف این چریك نیرومندرا فقط دو بار دیده بود، لکن پس از صحبت کوتاهی که آنها دانستندهر دو اهل مسکو هستند و اینکه این کارگر پنجاه‌ساله سبیلو آکادمیسین کازارینوف‌را خوب میشناسد و در انتخابات شورای عالی به او رای داده است، بطور خاصی بدلش نشست. و نه تنها به او رای داده بود، بلکه عضو گروه مبتکرین پیشنهاد نامزدی او به نمایندگی شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بوده است. اگر پدر و پسر بوگروف‌ها و چهار نفر جنگاور دیگررا از گروهان آنهارا هفته قبل در اختیار سروان دولنیکوف برای تقویت پاسداری پل نمیفرستادند شاید این گفتگوی صمیمانه دو همشهری صورت نمیگرفت.

دولنیکوف گزارش چریك سبیلورا گوش کرد و اورا پیش کازارینوف فرستاده بود که در همان موقع عازم تعویض پاسداران بود.

گریگوری که دوربین‌را از صورت بوگروف کنار نمیبرد پیش خود استدلال کرد: «دیده میشود که نام خانوادگی پدربزرگ کاملا در خاطره او حك شده است که فوراً پرسید: تصادفاً با آکادمیسین کازارینوف قوم و خویش نیستید؟ آن اوبرلیتنانت و دو سربازش‌را پدروپسر بطور کلاسیك دستگیر کرده بودند. بویژه پسرش متمایز بود. او بضرب دو مشت نیرومند هر دو نفرشان‌را ناك‌آوت کرد و سومی‌را با نارنجك از پای

درآورد. و با اینکه خیلی جوان است دست و پای خودرا گم نکرد. او میدانست که هفته اخیر اکتشافچیانی که برای بدست آوردن «زبان» بساحل راست رفته بودند باز نگشته‌اند. دولنیکوف نیز خیلی فعالانه عمل کرد و برای هر دوی آنها تقاضای پاداش نمود. اما دیگر احتمال نمیرود مدالی داده شود. مثل اینکه مسئله پاداش بکندی صورت میگیرد...»

ایوانیکوف در حالیکه کازارینوف‌را در دود کبود سیگار غرق میساخت گفت:

— لابد ازراه دیگری از روی دنپر گذشته‌اند، درجائی بالاتر مسیر. پل ما که یگانه راه دنیا نیست.

— نه، پطرو، بیمارستان همراه ارتش با ستاد و عقبه میرود... راه دیگری ممکن نیست وجود داشته باشد. اتفاقی افتاده است. میترسم مبادا راه آنهارا به جاده اصلی اتومبیل‌رو قطع کرده باشند و ماشین‌های حامل مجروحین هم از طریق جنگل نمیتواند حرکت کند... سروان‌را ندیدی؟

— او زیر پل است. سیم‌های آتش‌زارا بازرسی میکند. میگوید روی این موزیك... — ایوانیکوف به دستگاه ماشین تخریب و باتری‌ها اشاره کرد. — حساب کردن خطرناك است. بارها گندش‌را درآورده.

— اکنون کی در انتهای فتیله‌های آتش‌زاست؟

— دوتا از جنگاوران آنها و یکی هم واکولنکوی ما. واکولا نظر سروان‌را جلب کرده است. اورا ارشد تعیین نموده است. و رمز علائم موشکی‌را هم به او داده است. با در نظر گرفتن وضعیت چنین نتیجه میشود که پل ساعات آخر نفس کشیدنش است.

کازارینوف به تلخی گفت:

— پطرو، نه ساعات، بلکه دقایق آخر. — و با دوربین در اعماق جاده متوجه ماشینی شده پرسید: — پس آلمن کجاست؟

– گوشت دارد میپزد. وعده داده است امروز چنان نهاری بپزد که حتی خود باتی‌خان هم نخورده باشد.
– پس تو؟
– سروان مرا پیش شما فرستاد. همینجا مراقب تلفن خواهم بود.
گریگوری آهی کشیده گفت:
– عیبی ندارد... منتظر خواهم بود... – و پس از کمی سکوت پرسید: – هنگ مجاور کاملا براه افتاده است؟
– کاملا. سنگرهای آنرا نیز گروهانهای دیگری اشغال کرده‌اند. من بروبچه‌هارا دیدم و با آنها صحبت کردم. همه‌شان میفهمند که خبر خوبی در انتظارشان نیست...
– پطرو، اکنون وضع همه بد است. از چاله درآمده بچاه افتاده‌ایم. آلمانها دیگر در آنسوی ویازما هستند. رژیف و یوخنوف‌را تصرف کرده‌اند.
– جلوتر کجا میرود؟
– به کالوگا و به موژایسك. و از آنجا مسکو در دسترس است.
ایوانیکوف پرسید:
– بعداً چه خواهد شد؟
– پطرو، حالا وقت فکر کردن نیست. باید هر طوری شده از این چاه بیرون جهید. من و تو دیگر تجربه داریم.
دقایقی سکوت کردند. کازارینوف با دوربین مراقب پل، جاده اصلی اتومبیل‌رو بود که همچنان مثل دو روز قبل بر آنها سیلی از نظامیان، غیرنظامیان، جوانان و پیران روان بود... همه عجله داشتند. وحشت جنگ و اسارت چون ضربه شلاق نیرو میبخشید و امیدوار میساخت.

کازارینوف بدون آنکه چشم از دوربین بردارد پرسید:

– با ستون چند ماشین گذشت؟

– من که بشما گفتم بیست دستگاه. – ایوانیکوف طاقباز دراز کشیده و دستهارا گذارده بود زیر سر و به یك نقطه سقف آشیانه بتنی نگاه میکرد.

کازارینوف که گوئی سرنوشت گالینارا وابسته به جواب دقیق ایوانیکوف میدانست، آرام نگرفته پرسید:

– چه کسی به تو گفت که پزشك نظامی کازارینوا و سرجراح بیمارستان آخر از همه با ستون دوم حرکت میکنند؟

– سرگرد مسن و موسفیدی. بطوریکه من فهمیدم، او ارشد ستون بود. من از او اینطور سئوال کردم: پزشك نظامی کازارینوا با کدام ماشین خواهد آمد؟ او فوراً بمن پاسخ داد: کازارینوا و سرجراح آخرین دسته مجروحین وارده‌را سروسامان داده و خود با آخرین ماشین‌ها میآیند.

– نپرسیدی چه وقت خواهند آمد؟

– نپرسیدم. سرگرد وقت گفتگو با من‌را نداشت. او فقط پرسید: آیا راست است که آلمانها ویازمارا گرفته‌اند؟

– پس تو؟

– من چی، دروغ میگفتم؟ گفتم تصرف کرده‌اند. او تفی کرد و دستش‌را بشدت تکان داده بطرف ماشین راس ستون دوید.

– وستون حرکت کرد؟

– میایستاد که چه کند؟

برفراز جنگلهای ساحل راست، اشباح تیره و آشنای بمب‌افکنها پدیدار گشت. با گروههای نه‌فروندی میآمدند. مستقیماً بطرف پل سمت گرفته بودند.

– خب، پطرو، آماده باش!.. اکنون چنان هنگامه‌ای

بپا خواهد شد!.. که زمین وآسمان و زمین درهم خواهد ریخت. عجالتاً چهار گروه نه‌تائی‌را مشاهده میکنم... مثل اینکه موج دیگری نیز بدنبال آنها میآید...

ایوانیکوف صورتش‌را به مزغل چسباند. اکنون او نیز بدون دوربین چهار گروه همانند موج صاف نه‌تائی بمب‌افکنهارا که پیش میآمدند دید. غرش یکنواخت و فزاینده و لرزان هواپیماها دیگر قلب‌را بهم میفشرد. کازارینوف و ایوانیکوف بارها و بارها در گودالهای کنار جاده، در میدانچه موضع آتش توپ، در سنگرها و یا بطور ساده در بیابان باز در زیر غرش خوردکننده و جان بلب‌آورنده «یونکرسها» افتاده بودند. با این همه اعصاب انسان عادت نمیکند تا با آرامش با مرگ سیاه روان روبرو شود.

ایوانیکوف نگاهی بسقف دودی‌رنگ بتن مسلح آشیانه انداخته گفت:

— رفیق ستوان، شما چه فکر میکنید این که بالای سر ما قرار دارد تاب خواهد آورد یا در اثر اصابت مستقیم فرو میریزد؟

— خیال میکنم مقاومت کند. روی بتن یك متر هم خاك وجود دارد. حالا ببینیم. فقط به جلوی مزغل سقوط نکند: که هم کار ما تمام میشود و هم سیم‌ها مچاله میشوند.

گروه‌های نه‌تائی به پل‌نرسیده بدو دسته تقسیم شدند و فاصله‌ای در بین خود ایجاد کردند.

کازارینوف پیش خود گفت: «پست‌فطرتها، پل‌را حفظ میکنند...»

صدای شدید علامت سمعی تلفن بلند شد و کازارینوف و ایوانیکوف‌را از جا پراند. صدای رئیس ستاد بنظر گریگوری با نوعی تندخوئی آمد گوئی هوا در گلویش گیر کرده.

— ستوان میبینی؟! — از گوشی تلفن بگوش رسید.

– میبینم. موج اول شامل چهار گروه نه تائی «یونکرس» است. موج دوم بدنبال موج اول روان است. اولی‌ها آماده بمب افکنی میشوند.

– ستوان، منتظر فرمان من باش!.. اگر ارتباط تلفنی قطع شد...

نخستین بمب‌ها در دو طرف ساحل چپ پل منفجر شد. کازارینوف دیگر پایان جمله رئوتوف‌را نشنید: انفجار بمب‌های سنگین هوائی نگذاشتند. گریگوری گوشی‌را گذاشت روی تلفن و بگوشه آشیانه پیش ایوانیکوف خزید که با دست سرش‌را گرفته و دمرو بیحرکت خودرا بدیوار سرد بتنی چسبانده بود. کازارینوف هم دمرو درازکش کرد و سرش‌را با دستهایش پوشاند. سرپوش زرهی یکپارچه از بتن مسلح که طبق سفارش ویژه در کارخانه مصالح بتنی ساختمانی مسکو ساخته شده بود همراه با خاك بخود میلرزید و امواج نیرومند هوا که از شکاف مزغل بدرون هجوم میآورد کازارینوف و ایوانیکوف‌را تکان میداد.

این وضع حدود ده دقیقه ادامه یافت. امواج بمب‌افکنها که یکی جای دیگری‌را میگرفتند نوار دفاعی لشکررا بمباران میکردند. گریگوری یك چیزرا نمیتوانست بفهمد: برای چه این همه نیروی انفجاری بروی لشکر بمحاصره افتاده ریخته میشود؟

هنگامیکه همه جارا سکوت فرا گرفت و صدای زنگ ناخوش‌آیندی در کله‌ها شروع شد، کازارینوف و ایوانیکوف که خودرا بیکدیگر فشرده بودند، باز مدتی بیحرکت دراز کشیدند. اول کازارینوف بسخن آمد:

– خب، پطرو، چطوری؟ کنسرت خوب بود؟

– کنسرت بد نبود، فقط در مغزم زنگوله میزند.

کازارینوف بطرف مزغل خزید و به پل نگاه کرد. پل همچنان صحیح و سالم سرجایش ایستاده بود، گوئی قرار و مداری درکار بود. در سراسر جلگه

ساحل چپ در دو طرف پل قیف‌هائی با دهانه سیاه دهان گشوده بود. سنگرهائی که چهار گروهان عقبدار تقویت شده در آنها موضع گرفته بودند گوئی خاکسترمرگ بر آنها پاشیده‌اند. مسیر کابل زیرزمینی ارتباط با پل که با علائمی نشانه‌گذاری شده بود در بعضی نقاط با قیف‌های سیاهی سیاهی میزد.

کازارینوف بسرعت دوربین‌را بدست گرفت و برای آنکه بحد ثبات اضطراب‌انگیز خود یقین حاصل کند، به علائم نشانه‌گذاری خط سیر کابل به پل نظر انداخت. «در چهار نقطه از سیم چیزی بجای نمانده... اکنون دیگر تمام امید به شق انفجار آتشی بسته است. نکند فتیله هم آسیب دیده باشد؟ و آیا واکولنکو، سروان و سربازانی که در کنار پل در انتهای فتیله نشسته‌اند زنده‌اند؟»

کازارینوف گوشی تلفن‌را برداشت و شروع بگرداندن دسته آن کرد. اما از تلفن صدائی بر نمیآمد. هرقدر هم در گوشی فوت کرد و فریاد زد – تلفن ساکت بود.

– رفیق ستوان، شما چه خیال میکنید؟! میخواستید پس از چنین محشری باز هم تلفن کار کند؟!

– ایوانیکوف این‌را گفت و دوربین‌را برداشته و ساحل چپ‌را که تا حد وصف‌ناپذیری درهم و برهم شده بود زیر نظر گرفت. اما کازارینوف که گوئی تمام خشم و غضب خودرا سر تلفن فرو میریخت، همچنان دسته تلفن‌را میگرداند و در گوشی فوت میکرد. – رفیق ستوان!.. نگاه کنید!.. مثل اینکه این ماشین‌های بیمارستان است!.. یك ستون کامل!.. بسرعت بطرف پل روانند!..

کازارینوف بعجله دوربین‌را از دست ایوانیکوف گرفته برچشم نهاد. دست گریگوری میلرزید و مرکز دوربین بروی جاده قرار نمیگرفت. بالاخره مرکز

دوربین با زنجیره ماشین‌های بهداری برخورد کرد. یك، دو، سه، چهار...

– هشت دستگاه ماشین مشاهده میکنم!.. گالینا در ماشین ماقبل آخرست!.. پهلوی راننده نشسته!..

– رفیق ستوان، بنظر شما چقدر مانده که آنها به پل برسند؟

– کمتر از یك کیلومتر... اما چرا ماشین جلو اینقدر یواش حرکت میکند؟ تمام ستون‌را لنگ میکند!..

– مطلب روشن است، آخر آنها مجروحین‌را حمل میکنند و جاده، نگاه کنید، همه‌اش پوشیده از قیف است. – گوئی ایوانیکوف با این سخنان میخواست راننده ماشین جلوئی‌را تبرئه کند. – همه آنها دارای علامت صلیب سرخند؟

– آری، همه با علامت صلیب سرخ.

سرهنگ رئوتوف و سروان دولنیکوف چنان ناگهانی بدرون پناهگاه تپیدند که ایوانیکوف چیزی‌را که میخواست بگوید غورت داد و خودرا از کازارینوف کنار کشید و جای خودرا در کنار مزغل بفرماندهان داد.

رئوتوف در حالیکه خودرا بشدت روی کاه کنار کازارینوف می‌انداخت، با غضب گفت:

– این چه افتضاحی است که تابحال خط تلفن مرمت نشده است؟! ستوان، دوربین‌را بده ببینم!

گریگوری دوربین‌را بطرف رئوتوف دراز کرد.

سرهنگ ناسزائی پرانده گفت:

– سیم برق به پل قطع شده! شما اینرا میدانید؟!

– و سپس دوربین‌را روی ستون ماشین‌های بهداری متوقف ساخت.

– در چهار نقطه قطع شده است. مامورین مخابرات مرمت میکنند.

– بهداری چرا تابحال اینقدر لفتش داده است؟!

– سرهنگ با عصبانیت باز ناسزائی پرانده گفت: –

آنها باید اول بسرعت رد میشدند، اما مثل کرم بخود میلولند...

سروان دولنیکوف خودرا وارد گفتگو کرده گفت:

– پس زخمی‌هارا چه میکردند؟ – و با نگاه پرمعنائی به کازارینوف نگریست و بستون اشاره کرده اضافه نمود: – در اینجاست؟

گریگوری پاسخ داد:

– در اینجاست... – و احساس کرد که سئوال بیهوده داده نشده است. حتی در همان کلمه «اینجا» یك دنیا نگرانی و تشویش صمیمانه و رفیقانه احساس میشد.

– در کدام یکی؟

– در ماقبل آخر.

– صبر میکنیم و فقط بمحض آنکه... – دولنیکوف نگاهش‌را بطرف رئوتوف برگرداند که همچنان با دوربین نگاه میکرد و لبانش بیصدا تکان میخورد و معلوم بود که فحش و ناسزا بدرقه ستون ماشین‌های بهداری مینماید که آهسته میخزیدند.

– همین کم بود که بیمارستان نظامی تانکهای آلمانی‌را بدم خود بسته و بساحل ما بکشاند! قلبم گواهی میدهد که آنها دارند نزدیك میشوند. – رئوتوف به وراجی ادامه داد: – آیا واقعاً نمیشود زودتر بریدگی‌های خطرا مرمت کرد؟! آیا براستی فقط چهار نفر جنگاور در دسته باقی مانده؟ و آنها هم مثل مگس خواب‌آلود ول‌ول میزنند!.. – رئوتوف دوربین‌را گذاشت در مقابلش و چنان به ایوانیکوف نگاه کرد که او بگوشه‌ای کز کرد. – پس این اینجا چه غلطی میکند؟

دولنیکوف دستور داد:

– ایوانیکوف، بروید برای مرمت کابل! – و ایوانیکوف چمدان کوچك مخابرات‌را برداشت و از آشیانه بخارج خزید. – رفیق سرهنگ، این یکی از بهترین

جنگاوران دسته است. من اورا مامور دستگاه تخریب کرده بودم. او سر پست خود بود.

رئوتوف فوراً گفت:

– اکنون جای هر سربازی در آنجاست که نازك میباشد و پاره‌شدنی است – و مجدداً دوربین‌را بچشم گذارد.

ماشین جلوئی ستون به پل رسید. آخرین یعنی هشتمی با ماشینی که در رأس ستون قرار داشت تقریباً پانصد متر فاصله داشت.

سرهنگ که با آرنج روی کاه‌های خوردشده ول‌ول میزد با عصبانیت گفت:

– چرا اینقدر تنبلی و سستی میکنند!.. موشك‌انداز کجاست؟

دولنیکوف پاسخ داد:

– طرف چپ پهلوی شما است. – و دو قوطی فشنگ در کنار موشك‌انداز قرار داد.

– چه علامتی قرار گذارده‌ئید؟

– دو قرمز و سومی آبی.

– عجب روی هم انباشته‌ئید!.. یك کنسرت کامل نوری!..

– رفیق سرهنگ، برای آنکه اشتباه نشود. اعصاب سربازان کشیده است. و بعلاوه به تجربه ثابت شده است. یك فشفشه ممکن است مورد توجه قرار نگیرد.

کازارینوف از ماشین‌ماقبل آخر چشم برنمیکند. و ناگهان این فکر بکله‌اش زد: از سرهنگ خواهش کنم اجازه دهد تا بپای پل رفته و با ستون ملاقات کنم... لااقل فقط دستی تکان داده و با چشم باهم برخورد کنیم... کسی چه میداند در جنگهای آتی چه پیش خواهد آمد...

سرهنگ فرمان داد:

– موشك‌اندازهارا مسلح کنید!

– آنها مسلح هستند.
– در وضع جنگی قرار دهید!
سروان موشك‌اندازرا بحالت جنگی درآورد و دوربین‌را بطرف کازارینوف دراز کرد که او با عجله گرفت و برچشم نهاد.
اکنون دیگر ماشین جلوئی ستون از پل گذشته و بقیه بدنبالش روان بودند. گریگوری ماشین ماقبل آخررا فوراً پیدا کرد. حالا دیگر چهره گالینارا بطور مشخص میدید. او بجلو نگاه میکرد و چیزی به راننده میگفت – این از روی حرکت لبانش پیدا بود. در یك آن چنین بنظر کازارینوف آمد که نگاهشان باهم تلاقی کرد. لکن این نظر او نبود. گالینا هرگز اینچنین به او ننگریسته بود. این نگاهی سرد و مضطرب آدمی بود که تحت فشار افکاری پروسوسه و سوزان قرار داشت.
دنباله ستون به پل نزدیك میشد.
و ناگهان گوئی رئوتوف‌را برق گرفت. او حتی با تمام بدن از جای پرید و بیکباره خودرا از مزغل عقب کشید.
جیغ جگرخراشی از حلقوم سرهنگ برخاست:
– تانکها!..
دولنیکوف دم برآورد:
– کجا؟
– بروی شوسه!.. با حداکثر سرعت به پیش میرانند! میخواهند خودرا به دم ماشین‌های بهداری بچسبانند!..
دولنیکوف در حالیکه چشمهارا تنگ کرده و بنوار دودی‌رنگ جاده اصلی اتومبیل‌رو که ستون تانکها از میان لکه‌های سیاه قیف‌های بمب کشیده شده بود مینگریست با خوشحالی گفت:
– این خیلی خوب شد!.. ما حالا آنهارا روی پل قطعه قطعه میکنیم!

– با چی له‌ولورده میکنید؟ سیم برق هنوز مرمت نشده، فتیله شما هم آنقدر آهسته میسوزد که تمام ستون‌را میگذاریم از پل بگذرند. وقتش است!.. والا همه نابود میشویم!.. پل‌را به آلمانها هدیه میکنیم و تانکها بر سر لشکر در حال عقب‌نشینی ضربه وارد میسازند.– رئوتوف دیگر تقریباً فریاد میزد. دو بار دست راستش با حالت تشنج بطرف موشك‌انداز دراز شد و هر دو بار با احساس ممانعت شدید دولنیکوف بروی آرنج خودرا عقب کشید.

کازارینوف همانطور که چشم از ماشین ماقبل آخر برنمیکند با صدای خفه‌ای گفت:

– رفیق سرهنگ، در ماشین‌ها مجروحین هستند.

دولنیکوف گفت:

– در ماشین ماقبل آخر پزشك نظامی کازارینوا همسر ستوان قرار دارد. – او میخواست شاید با این حرف روی سرهنگ که هر لحظه بیش از پیش خودداری‌اش‌را از دست میداد تاثیر گذارد.

رئوتوف با خشم فریاد زد:

– همخوابه؟!

دولنیکوف با قاطعیت و تندی گفت:

– خیر، بلکه همسر قانونی، جراح بیمارستان ارتش! – و موشك‌اندازرا از کنار سرهنگ بطرف دیوار راست مزغل دور ساخت.

سرهنگ دوربین‌را بکناری انداخت و بروی دستگاه تخریب خم شد و با تب‌وتاب شروع بگرداندن دسته آن نمود. نگاهش از ماشین تخریب بطرف پل برمیگشت و از پل بسوی ماشین. رئوتوف که دید سیم برق مرمت نشده، ماشین تخریب‌را بگوشه آشیانه پرت کرد و با تمام بدن با حالتی متشنج خودرا بطرف موشك‌انداز کشاند. بازهم دولنیکوف جلوی دستش‌را گرفت.

– رفیق سرهنگ، در آنجا زخمی‌ها هستند! بموقع

میتوانیم پل‌را بوسیله آتش منفجر سازیم!.. من در آنجا سربازان مطمئنی دارم!..

رئوتوف از شدت خشم از جا در رفته بود. از دیدگان بی‌رنگ و گردشده و از حدقه بیرون‌زده او قهروغضب شعله میکشید: یك نفر سروان استحکاماتچی جلوی او، سرهنگ رئیس ستاد لشکررا بگیرد!..

رئوتوف با صدائی که دیگر مال خودش نبود فریاد زد:

– سروان، شما چه بخیالتان رسیده؟! در اینجا کی فرمانده ارشد است؟!

– رفیق سرهنگ، آتشی نشوید... هیچکس بشما اعتراضی ندارد. فقط بطور ساده از شما تقاضا میشود. ما میتوانیم بگذاریم ستون بهداری عبور کند و کاملا وقت داریم هنگامیکه تانکهای دشمن بروی آن رسید پل‌را منفجر سازیم.

لکن رئوتوف دیگر گوش نمیداد. در دوربین که فاصله‌را ده بار کوتاه میکرد، تانکها با گردوخاك عظیم و وحشت‌آوری که بپا کرده بودند مستقیماً بروی او میآمدند، او که دید دهانه لوله توپ تلوتلو میخورد و در سمت آشیانه است بلرزه درآمد.

کازارینوف لبش‌را چنان گزید که خون از آن جاری شد و از ماشین ماقبل آخر چشم برنمیداشت که دیگر بروی پل رسیده بود. او دوربین‌را که از دست رئوتوف افتاده بود برچشم نهاد.

او از روی چهره مشوش گالینا و راننده که گاه‌بگاه با ترس بعقب نگاه میکردند حدس زد: آنهادیگر میدانند که تانکهای آلمانی دارند به آنها میرسند. و بر سرعت خود هم نمیتوانستند بیافزایند، زیرا در جلو نیز ماشین نظیری با مجروحین در حرکت بود. شوسه بقدری بوسیله قیف‌ها خراب و ویران شده بود که عبور از بین آنها برای یك ردیف هم کار آسانی نبود.

سرهنگ که دستش‌را با موشك‌انداز از مزغل بخارج برده بود یکی پس از دیگری دو فشفشه سرخ بطرف پل پرتاب کرد و پس از آن یك فشفشه آبی‌رنگ هم رها نمود. آخری با ترسیم خطی قوسی هنوز تا به آخر نسوخته بروی پل تقریباً بزیر چرخ یکی از ماشین‌ها سقوط کرد.

قلب کازارینوف بهم فشرده شد. او دیگر تانکهای آلمانی‌را فراموش کرده بود. او فقط ماشین ماقبل آخررا میدید. اکنون یك سوم پل‌را طی کرده است... ماشینی که جلوی آن حرکت میکرد بعلتی از سرعت خود کاست... دیدگان گالینا غرق در ترس و وحشت بود: او سرش‌را از دریچه کابین بیرون آورد و بعلتی بعقب نگریست، سپس چیزی به راننده گفت. از روی حرکت لبان و نمودار چهره‌اش بنظر گریگوری چنین آمد که راننده‌را که وحشت در برابر پایانی نزدیك شدنی در آن منجمد شده بود، آرام میکرد. اکنون ماشین ماقبل آخر تقریباً در وسط پل قرار دارد...

رئوتوف با جیغ فریاد زد:

— پینه دوزها!.. آنها در آنجا معطل چه هستند؟! آیا ممکن است گیروخرابی درکار باشد؟! — دوربین صحرائی سنگین در دستش میلرزید. — پس توپها؟! توپها چرا سکوت کرده‌اند؟! آخرهمه آنهارا که جمع نکرده‌اند؟..

و ناگهان... دوربین از دست کازارینوف افتاد. یك دهنه کامل پل از قسمتی نزدیك چرخهای جلوئی ماشین ماقبل آخر، بهوا پرید. صدای انفجار دیرتر رسید همان هنگامیکه گریگوری با دست جلوی دیدگانش‌را گرفته و ترس داشت به آن نقطه پل نگاه کند که... اما این چند ثانیه‌ای پیش بطول نیانجامید که در اثر نیروئی نامرئی گریگوری مجدداً دوربین‌را بدست گرفت و با او روی پل تجدید دیدار کرد.

نیمه قسمت چپ مجاور ساحل پل گوئی اصلا وجود نداشته است. سطحه درهم‌شکسته پل که میله‌های آهنی زنگ‌زده و کج و معوج شده که تکه‌های بتن به آن چسبیده بود، بروی آب آویزان بود. گریگوری بخوبی دید که از کابین ماشین ماقبل آخر راننده خارج شد. ظاهراً او زخمی و یا صدمه دیده بود. پاهایش قدرت نداشت، با دست به دیواره بدنه ماشین چسبیده و به آرامی نشست و همان دم بکنار چرخ فرو افتاد. بدنبال راننده گالینا از کابین خارج شد. شنل درازی به تن داشت و کمربند پهنی محکم بکمر بسته بود. کیف بهداری از شانه‌اش آویزان بود. گریگوری اگرچه بچهره او که از ترس و دهشت برآشفته شده بود مینگریست حتی متوجه طپانچه او که با قاب بکمربندش آویخته بود نیز گردید.

رئوتوف بدون آنکه تکان بخورد دراز کشیده بود. دوربین‌را محکم بچشم چسبانده و مرکز آنرا از روی پل کنار نمیبرد. او دیگر اطمینان یافته بود که خطر عبور تانکهای دشمن از پل و رسیدن بساحل چپ منتفی شده است. حتی نفس راحتی کشید. فقط حالا بود که بیاد آورد در ماشین ماقبل آخر که جلوی بریدگی متوقف شده همسر ستوان کازارینوف قرار دارد. او صورت اورا هم دید. حتی در آستانه مرگ هم زیبا بود.

گالینا که گوئی احساس کرده بود از ساحل چپ مردمان خودی لحظه واپسین زندگی اورا قبل از مرگ نظاره میکنند، چین وچروکهای بلوزش‌را در زیر کمربند صاف کرد، آمد درست در لبه قسمت باقی‌مانده و سالم پل، با نگاه خیره خاصی چشم دوخت، چنان مینمود که سعی دارد در ساحل خالی سمت چپ اثری از زندگی بیابد، لبخند خفیفی زد و با بیحالی و ضعف دستش‌را تکان داد. سپس با نوعی ناشیگری تکانی خورد... معمولا کسانی که سرشان گیج برود اینچنین تکان میخورند.

گالینا که به آهستگی به پهلو به پرتگاه کج میشد، درست بوسط دنپر سرد و تیره سقوط کرد.

گریگوری بدون آنکه دوربین‌را از چهره بردارد چشمهارا بست.

صدای سرهنگ رئوتوف که گوئی صدائی از عالم دیگر بود در کنار کازارینوف بگوش رسید:

– چرا نیمه دوم پل بر پا ایستاده است؟

صدای دولنیکوف که گوئی از ته چاه درمیآمد گفت:

– نوبه آنهم میرسد...

صدای خفه انفجاری از سوی رودخانه بگوش کازارینوف رسید و اورا از حالت گیجی بخود آورد. وقتی چشم باز کرد و از مزغل به دنپر نظر انداخت، پلی بروی آن وجود نداشت. در آبهای سرد تیرها و تخته‌ها... شناور بودند.

تانکها که موفق نشده بودند بدم ستون ماشین‌های بهداری بچسبند، بزیر آتش توپخانه‌ای که در ساحل چپ در انتظار آنها بود افتادند، چهار دستگاه از آنها که آتش گرفته بود، بروی جاده باقی گذاشتند و از جاده اصلی اتومبیل‌رو خارخ و بعجله خودرا بجنگل زدند.

نیروئی که گریگوری‌را از جا کند و بخارج آشیانه انداخت قابل وصف‌وبیان نبود. همین نیرو اورا بطرف دنپر، سوی امواجی که گالینا در آن افتاده بود راند. ایوانیکوف و واکولنکو از سوی پل بطرف او داشتند میدویدند. آنها همانطور در حال حرکت چیزی به کازارینوف میگفتند. لکن او صدای آنهارا نمیشنید. او بطرف دنپر میدوید... «ممکن است هنوز زنده باشد... شاید هنوز توانسته باشد خودرا روی آب نگاهدارد...» این افکار چون ستارگانی که بزحمت سوسو میزنند از مخیله گریگوری خطور میکرد، ولی آن نیز ناگهان قطع شد.

گلوله توپی در بیست‌قدمی گریگوری منفجر گردید.

او احساس درد نکرد و صدای انفجاررا نشنید... در آخرین لحظه او شعله آتش و پرش خاك‌را که بهوا بلند شده بود در برابر خود دید. از آن پس... از آن پس ظلمتی بس تاریك همه چیزرا غرق ساخت...

هنگامیکه ایوانیکوف و واکولنکو بدو خودرا بکازارینوف رساندند، او به پشت افتاده و دستهایش به اطراف گشوده شده بود. ایوانیکوف زانو زد، با مهربانی بدن فرمانده‌را لمس کرد، وقتی دید از هیچ جا زخمی نشده، گوشش‌را بر سینه او نهاد. او در حالیکه نفس‌را در سینه حبس کرده و نمیجنبید، مدتی گوش داد.

واکولنکو از روشن شدن قیافه ایوانیکوف دریافت که ستوان زنده است.

فصل بیست ویکم

صبح نهم اکتبر لشکر وریگین همانطور که در امریه فرماندهی ارتش ذکر شده بود همراه با هنگهای توپخانه و گردانهای تقویتی به رودخانه ویازما رسید و نوار دفاعی‌را که در ماه اوت خود ساخته بود، اشغال کرد.

تلاش برای برقراری ارتباط با همسایه دست چپی به این منجر شد که اکتشافچیان بازگشتند و گزارش دادند: هیچگونه نشانه‌ئی از تمرکز قسمتهای ارتش ۲۰ بدست نیآمد اگرچه در امریه فرماندهی ارتش که در آستانه شب دریافت شده بود بطور مشخص گفته میشد: «از سمت چپ قسمتهای ارتش ۲۰ حدود دفاعی پرولتارسکایا و اسملووراا اشغال میکنند». الساعه طلیعه‌داران ستون لشکر ۹۱ – همسایه دست راستی که طبق امریه فرماندهی ارتش باید در پایان روز هشتم اکتبر حدود دفاعی ویازمارا اشغال نماید، تازه بدهات زیونکوا و بارانوا رسیده بودند.

بازهم لشکر وریگین ناچار شد همانند آنچه در دنپر روی داد، خط جبهه خودرا تا پنج کیلومتر جنوبی‌تر جاده اصلی اتومبیل‌روی مسکو – مینسك گسترش دهد.

بمنظور آنکه در امر قابل سکونت کردن پناهگاهها و سنگرها وقت تلف نشود، وریگین فرمان داد: «کلیه هنگها وگردانها که از راه رسیدند مستقیماً همان مواضع ماه اوت خودرا اشغال نمایند».

جنگاوران از خستگی از پای در میآمدند. آنها پس از راه‌پیمائی فرساینده شبانه زیر بارانی ناراحت‌کننده پائیزی، بزاغه‌های خود چون بخانه زاد و بومی خویش وارد گشتند. همه چیز آشنا بود: طره‌های سنگر، آشیانه‌های مسلسل، راه‌های‌جنبی و راه‌های ارتباطی با پناه‌گاه و به مواضع آتش... همه‌را با دست خود و با عرق جبین خود در گرمای ماه اوت بسیار خوب درست کرده بودند.

وریگین طی دو روز اخیر دفاع ویازما ناچار شد خیلی زیاد بیاندیشد، امروز صبح از جناح چپ تا جناح راست لشکررا پیاده از طریق ترنشه‌ها طی کرده بود. با فرمانده لشکر همسایه شخصاً چشم در چشم صحبت کرده و درباره پشتیبانی متقابله بتوافق رسیده و با جنگاوران آتشبارهای خود گفتگو کرده و نزد ملوانان دریای سیاه هم رفته بود.

وریگین ضمناً سری هم به هنگ سورتسف زده بود. همه چیز همانند ماه اوت بود: همان سنگرها، همان پناهگاهها و همان آدمها... مسکوئی، کارگر، چریکهای داوطلب...

وریگین وقتی ازسنگرهای گردان دوم پیاده میگذشت از فرمانده هنگ پرسید:

– پدروپسر بوگروفها کجا هستند؟ اشتباه که نمیکنم؟ آنها در گردان دوم بودند؟

– رفیق ژنرال، در دوم بودند.

– برویم به گروهان آنها.

وریگین و سرهنگ دوم سورتسف بوگروفهارا در آشیانه مسلسل یافتند. بوگروف بزرگ که متوجه حضور ژنرال در ترانشه نشده بود، داشت پسرش و کدرین‌را در حال عصبانیت سرزنش میکرد:

– نه، اینطور بدرد نمیخورد!.. فقط یك شب راه‌پیمائی و تفنگ شما زنگ زده! – بوگروف بزرگ گلنگدن تفنگ یگوررا درآورد و در روشنائی خانهای لوله تفنگ‌را بازدید کرد. – هم الساعه آنطور که باید و شاید آنهارا پاك کنید. روی آنرا با روغن ویژه اینکار چرب کنید. بنظرم شب حرکت میکنیم.

بوگروف کوچك نیز ژنرال‌را ندیده بود.

– پدر، ایرادگیری‌را بگذار کنار. توکه از استوار پریخدکو هم بدتر شدی. مگر ما برای بازدید آماده میشویم؟ من با تمیزنشده آنهم مهر میزنم برپیشانی فاشیست.

– بهر دوی شما بیست دقیقه وقت میدهم! و بعد بازدید میکنم!.. – بوگروف بزرگ بطرف کدرین برگشته بود که داشت بعجله با دامن کتش آثار زرد زنگ‌زدگی کمی‌را که روی قنداق تفنگ وجود داشت پاك میکرد و میخواست باز هم چیزی بگوید که چشمش به ژنرال افتاد و لب فرو بست.

نه سن و نه دهها سال زندگی در صلح و صفای مردی با موهای بکلی خاکستری‌شده، مایه‌گیری از دو جنگ پیشین‌را از روح و جان سرباز سالخورده نزدوده بود. نیکلای یگورویچ با حرکت نامحسوسی سبیلهایش‌را مرتب کرد، نگاهی جدی به کدرین انداخت و قدراست کرده گزارش داد:

– رفیق سرتیپ، خدمه مسلسل تحت فرمان من مشغول تمیز کردن سلاح انفرادی خود میباشند!

وریگین چنان قیافه‌ای بخود گرفت که گویا هم‌الساعه

به آشیانه مسلسل رسیده و نشنیده است که گروهبان چگونه تابعین خودرا در معرض تنقید قرار داده بود گفت:
– خب، آنان چطور از آنها نگاهداری میکنند؟
– رفیق ژنرال، خوب نگاهداری میکنند! حالا آنهارا خوب تمیز کرده و از اینهم بهتر نگاهداری خواهند کرد!
وقتی چشم ژنرال به سروان دولنیکوف در بن بست راه جنبی ترانشه افتاد، دستی تکان داده پرسید:
–سروان، شما اینجا پیش مسلسل‌چیان چکار میکنید؟
دولنیکوف پاسخ داد:
– ما از همان روز اول جزو جیره‌بگیر گردان دوم هستیم.
بوگروف بزرگ اضافه نمود:
– رفیق ژنرال، در جریان امور پل روی دنپر بکلی برادرخوانده شدیم. فقط پل‌را کمی زود منفجر ساختند.
– شما اینطور خیال میکنید؟ – وریگین انفجار پل دنپررا ندیده بود (در آنموقع سرگرم گفتگوی تلفنی با فرمانده ارتش بود)، ولی رئیس اکتشافات سرهنگ دوم لیوتوف گفته بود که تخریب‌کنندگان پل عجله بخرج دادند – اعصاب استحکاماتچی‌ها تاب نیاورد.
– با چشم خودم دیدم که سه دستگاه آمبولانس مملو از مجروحین به اعماق رودخانه فرورفت.
ژنرال نگاه غضبناکی بروی دولنیکوف انداخته پرسید:
– سروان، چگونه اینچنین شد؟
پاسخ دولنیکوف بنظر همگان گستاخانه آمد.
– رفیق ژنرال، چنین رخ داد و هستند کسانی که باید جوابگوی آن باشند، البته اگر زنده ماندیم.
– یعنی چه؟! شما با این حرف چه میخواهید بگوئید؟!
– آنچه من میخواهم بگویم، طی گزارش کتبی خود بنام شما نوشته‌ام!

– این گزارش کجاست؟
– در جیب من است.
وریگین بساعتش نگریسته گفت:
– بعد از یکساعت بمقر فرماندهی من بیائید.
...وقتی وریگین و رئوتوف بمقر فرماندهی باز گشتند دیگر هوا تاریك شده بود. همه چیز آن همچنان بود که در ماه اوت: همان میز از تخته‌های رنده نشده، در زیر سطحه بتنی سقف همان دو «خفاش» آویزان بود که نور آن بطور ناهموار، خطخطی و نوار نواری بروی دیوار و میز افتاده بود؛ بجای درب باز همان پرده‌های برزنتی که بمراتب بهترو مطمئن‌تر از درب نازك چوبی صداهای خارجی‌را خفه میکرد... نقشه عملیاتی روی میز پهن بود. وریگین بروی آن خم شد. توجه او بروی راه‌هائی که به گژاتسك، به نووا – دوگینو، به موژایسك... میرفت تمرکز یافته بود. گاه‌گاهی نظرش روی مسکو متوقف میشد...

پس از آنکه اکتشافچی‌ها اطلاع دادند که در هر دو جناح لشکر تصادمات محلی یگانهای اکتشافی با گشتی‌های آلمانی و ساخلوی آنها در دهات اشغال‌شده دشمن ادامه دارد، وریگین تلفنی با فرمانده هنگ پیاده یاروشنکو که در نوار دفاعی جناح چپ مستقر بود رابطه گرفت. وقتی گزارش سرهنگ یاروشنکورا شنید دستور داد مواظب دهکده لاورووا و جاده اصلی اتومبیل روی مسکو – مینسك باشند که آلمانها به آنجا قوای تازه‌نفس میکشانند.

وریگین در جریان صحبت تلفنی با یاروشنکو دید که آجودان داخل شد و منتظر است ژنرال گفتگویش تمام شود و مطلب مهمی‌را گزارش دهد.

وریگین پس از آنکه تلفنچی تلفن‌را قطع کرد بطرف آجودان برگشته پرسید:

– چه داری؟

– بیست دقیقه قبل، هنگامیکه شما در هنگها بودید، از ستاد ارتش تلفن کردند. فرماندهی ارتش کلیه فرماندهان لشکر ارتش نوزدهم و گروه ژنرال بولدین‌را ساعت بیست و دو وسی دقیقه به پیش خود احضار کرده است.

– مشاوره در کجا خواهد بود؟

– در دهکده شوتووا، در ستاد ارتش.

– راه به آنجارا خوب بلدی؟

– جاده خیلی بد است، اما میرسیم.

– دیگر چه داری؟

– رفیق ژنرال، سروان دولنیکوف که احضار فرموده بودید حاضر شده است.

از این کلمات سرهنگ رئوتوف که بروی نقشه خم شده و فاصله تا گژاتسك و از گژاتسك تا موژایسك‌را حساب میکرد بخود لرزید. اگر رئوتوف هنگام شنیدن نام خانوادگی دولنیکوف سرش‌را بر نگردانده و پرگار از دستش نیافتاده بود شاید وریگین لازم نمیدانست رئیس دسته ویژه تخریبی احتیاط سرفرماندهی‌را به تنهائی بدون حضور رئیس ستاد که لیوتوف اطلاع داده بود که در انفجار پل روی دنپر رابطه مستقیم داشته است، بپذیرد.

وریگین رو بطرف رئیس ستاد که روی نقشه خم شده بود برگرداند و نگاه‌های آنها باهم تلاقی کرد:

– باید از پستها بازرسی بعمل آید، من خیال داشتم اینکاررا خودم انجام دهم، اما می‌بینید که... بزودی لازم است به شوتووا رفت. و از راه‌های ما رسیدن به شوتووا شوخی نیست. بنابراین شما از تمام پستهای حفاظت جنگی سرکشی بعمل آورید.

رئوتوف چنین وانمود کرد که متوجه گزارش آجودان مبنی بر حضور سروان دولنیکوف بنابر دستور ژنرال

نشده است... این تظاهر و عمد او در اینکه ورود دولنیکوف برایش السویه است، از چشم وریگین دور نماند و بار دیگر حدس ژنرال‌را تائید کرد که انفجار قبل از موقع پل سرهنگ رئوتوف‌را مشوش میسازد.

چیزی نمانده بود در جلوی درب دولنیکوف به رئوتوف تصادف کند. و گامی که رئوتوف بعجله بکنار گذارد – و در نتیجه سرهنگ برای سروان راه باز کرده بود نیز از نظر وریگین پنهان نماند. ژنرال بی‌اختیار فکر کرد: «چه موضوعی باید در میان باشد که آدمی مثل رئوتوف به یك سروان راه بدهد؟! با آن غرور و نخوتی که او دارد!.. نه، سرهنگ، دیده میشود که وجدانت پاك نیست...»

پس از آنکه دولنیکوف حضور خودرا گزارش داد، وریگین گفت:

– سروان، بنشینید.

دولنیکوف بمیز نزدیك شد، گزارش خودرا روی میز قرار داده گفت:

– رفیق ژنرال، اجازه بفرمائید به ایستم.

ژنرال شروع کرد بخواندن ورقه که با خط خوبی نوشته شده بود.

«حضور فرمانده لشکر ۲ سرتیپ وریگین
از طرف رئیس دسته ویژه تخریبی احتیاط
سرفرماندهی سروان دولنیکوف

گزارش کتبی

بدین وسیله به اطلاع میرسانم که طبق دستور رئیس ستاد لشکر تحت امر شما سرهنگ رئوتوف صبح ۹– ۱۰ – ٤١ پل جاده اصلی اتومبیل‌روی مسکو – مینسك روی دنپر

منفجر گردید. در لحظه انفجار پل بوسیله آتش، قسمتی از ستون بیمارستان ارتشی مرکب از سه دستگاه ماشین بهداری حامل کارکنان بیمارستان و مجروحین بروی پل قرار داشت. تعداد تلفات هنگام انفجار مشخص نیست، لکن بنابر گواهی نگهبانان محافظ پل ماشین‌های بهداری مملو از جنگاوران و فرماندهانی بوده است که زخمهای سختی داشته‌اند. هر سه ماشین در اثر انفجار شدید غرق گردیدند.

در پاسخ تلاش من برای جلوگیری از انفجار پل در آن لحظه که ستون اتومبیل بیمارستان ارتشی از آن عبور میکرد، سرهنگ رئوتوف دست به تهدید بسرکوب مزاحم اقدامش زد.

از نقطه نظر من یك جنایت جنگی صورت گرفته و گناهکار باید طبق قوانین زمان جنگ مجازات شود.

بمثابه رئیس دسته ویژه تخریبی احتیاط سرفرماندهی که انفجار پل روی دنپر در مناسب‌ترین وضع برای عقب‌نشینی قوای ما بمن محول شده بود، بخاطر جنایت جنگی که روی داده است هرگونه مسئولیتی‌را از خود سلب کرده و از شما تقاضا دارم به عنوان فرمانده لشکری که دسته ویژه تخریبی احتیاط سرفرماندهی در اختیار آن گذارده شده نظر خودرا نسبت بجنایت رویداده ابراز فرمائید.

سروان دولنیکوف.

۱۰ – ۱۰ – ٤۱».

وریگین مدتی بدیدگان سروانی که در برابرش ایستاده بود نگاه کرده گفت:

– مدرك‌را تهدیدآمیز نوشته‌ئید.

– من از آنجهت بشما مراجعه کردم که عملا امکان ندارم با ستاد احتیاط سرفرماندهی رابطه بگیرم، دسته من هم مثل لشکر شما در محاصره است.

– خب، سروان، چه میشود کرد... مردمی که بخاطر رئوتوف کشته شده‌اند، دیگر باز نخواهند گشت. لکن همه چیز در زندگی پاداش ارزش خودرا دریافت خواهد داشت: هم مردانگی و هم نامردی... سرهنگ رئوتوف بخاطر جبن باید پاسخ دهد. برای اینهم من هرآنچه در ید امکان دارم بکار خواهم بست.

فصل بیست و دوم

در طول راه به شوتووا گفتگوی با سروان دولنیکوف و گزارش کتبی وی از فکرش خارج نمیشد... «سه نفر راننده، پزشکان، بهیاران و حداقل سی نفر مجروح... همه‌را بقعر دنپر بفرستی فقط بخاطر آنکه چشمت به تانك دشمن افتاده و ترسیده‌ای... در مسکو هنگام تشکیل لشکر من چقدر جبن وضعف نفس به خرج دادم، آخر از همان موقع دیدم که او آدم زیاد مطمئنی نیست، ضعیف و مشروب خوار است...» – وریگین در عالم خیال بخود ناسزا میگفت و براه، تاریکی که از آن عبور میکردند چشم دوخته بود که راننده بطور معجزه‌آسائی گودالها و حفره‌های پوشیده از لجن و کثافت‌را تشخیص میداد.

وریگین که آخرین دیدار خودرا با لوکین در مسکو که دو سال قبل از جنگ روی داده بود بخاطر آورد

پیش خود گفت: «لا اقل خوبست که لوکین از محاصره خارج میسازد... ارتش تا پای مرگ بدنبال او میرود...»

حداعلای فشار عصبی، خستگی فوق‌العاده جسمانی، بیخوابی شبهای آخر که تقریباً دیده برهم نگذاشت آثار خودرا ظاهر میساخت. ژنرال بخواب رفت. آجودان با دست بنرمی زد به پشت راننده و به او فهماند که باید کمی آهسته‌تر رفت.

مهتاب از ورای نم‌نم باران‌ریزی که میبارید برنگ سفید تیره بنظر میآمد و هنگامیکه ابری چون توده‌ای برف جلوی آنرا سد میکرد جاده تقریباً بکلی از نظر ناپدید میگشت و راننده بخاطر آنکه راهرا گم نکند و به چاله‌های گود فرونیافتد، چند ثانیه‌ای چراغهای کوچك جلوئی‌را روشن میکرد.

در نزدیکی شوتووا ناگهان نگهبانی راهرا بر اتومبیل سد کرد و نور خیره کننده چراغ دستی‌را بروی راننده انداخت.

راننده که در اثر نور خیره‌کننده چشمهارا تنگ کرده بود، درب کابین‌را گشود و ناسزاگویان‌گفت:

— احمق، کافی است، مرا کور کردی، نمی‌بینی ژنرال‌را میبرم!

صدای کلفت نگهبان از تاریکی شنیده شد:

— پارول! — و در حالیکه نورخیره‌کننده چراغ دستی‌را قطع نکرده بود، آنرا بروی صورت مسافرین گرداند.

جنگاوری با تفنگ از جائی بیرون پرید، بطرف ماشین دوید و بطور عادی، چست‌وچالاك، گوئی بارها اینکاررا تکرار کرده است، پرید روی رکاب پهلوی راننده و با دست اشاره کرده گفت:

— مستقیم پیش بران، فقط بدون چراغ!..

ستاد ارتش در خانه‌ای با شیروانی آهنی و جلوخان بلند مستقر بود. پنجره‌های آن بوسیله پرده پوشانده شده بود، اما از شکافهائی نور کمی در برخی نقاط درز میکرد.

وریگین وارد دهلیزی شد که با نور کمی روشن میشد و از صدائی که از لای درب نیمه‌باز بگوش میرسید، فهمید که مشاوره شروع شده است. صدای ژنرال لوکین‌را قبل از آنکه وارد اطاق شود بخوبی شناخت.

وریگین نه یکبار و نه دو بار بنابر مقتضیات کاری با لوکین ملاقات کرده بود و همواره ژرفای نظریات و جسارت عقاید و تصمیمات غیرمنتظره وسعت کاراکتر وی که توأم با بی‌ریائی و اعتقاد تزلزل‌ناپذیر بدرستی اقداماتش بود، وریگین‌را تحت تاثیر قرار داده و هر بار از این ملاقاتها و گفتگو با وی توشه‌ای بزرگ از خاطرات میبست که تا دیرزمانی در او بجای میماند.

وریگین ژنرال لوکین‌را از زمان همکاری با وی در بخش نظامی بخاطر داشت. میخائیل فدرویچ در آنموقع فرماندهی لشکر پیاده‌را بعهده داشت. بعداً در مسکو در کمیسریای دفاع ملی باهم ملاقات میکردند.

و اکنون. آیا وریگین هیچوقت میتوانست فکر کند که حوادث و تحولات هر دوی آنهارا در وضعی قرار دهد که سرنوشت وجود و یاعدم وجود دهها هزار جنگاور و فرمانده در ید قدرت آنها قرار گیرد.

در اطاق بزرگی که زمانی جلسات کالخوزچیان در آنجا تشکیل میشد و بر دیوارهای آن، در اینجا وآنجا، نمودارهائی از رشد محصولات کشاورزی، افزایش میزان گوشت، شیرولبنیات و همچنین منحنی‌هائی حاکی از رشد استخراج ذغال سنگ و نفت و ذوب چدن و فولاد در منطقه آویزان‌بود، در حدود پانزده نفر نشسته بودند. اکثراً سرهنگ و سرهنگ دوم بودند.

در ردیف اول روی نیمکتی پهن و طویل روستائی سه ژنرال نشسته بودند.

بروی میز مقابل لوکین نقشه عملیاتی منطقه فعالیت جنگی ارتش قرار داشت که نور ضعیف چراغ نفتی نمره ۱۰ با لوله‌ای دود زده آنرا روشن میساخت.

بمحض آنکه وریگین در آستانه درب ظاهر شد و برای ادای احترامات نظامی دست بلند کرد، لوکین فوراً وی‌را شناخت.

لوکین در حالیکه به چهارپایه‌ای که در کنار خود قرار داشت اشاره میکرد گفت:

— ولادیمیر رمانویچ، بفرمائید، الساعه شروع کرده‌ایم.

ژنرال به توضیح وضعیت فوق‌العاده سنگین که ارتش نوزدهم و گروه ژنرال بولدین در آن قرار گرفته‌اند ادامه داده گفت:

— اطلاعات اکتشافچیان ارتش و اظهارات اسرا همه دال برآنست که در خود ویازما وقسمت‌های شمالی‌تر آن و همچنین در گژاتسك واحدهای بزرگ تانك و موتوریزه دشمن استقرار دارند. تعداد و ترکیب آنها برما مجهول است، لکن بنابر تاثیرات تهاجمی و ضربات سنگین وتوده‌ای که این واحدهای بزرگ با همکاری هواپیمائی برقسمتهای دفاع‌کننده ما وارد میآورند دیده میشود که لشکرهای ارتش ۱۹ و گروه ژنرال بولدین در حلقه زرهی بهم‌پیوسته‌ای قرار گرفته است. با خروج لشکر دوم پیاده ژنرال وریگین از دنپر برودخانه ویازما، این حلقه بمیزان قابل ملاحظه‌ای تنگ‌تر شده است. قطر این حلقه از باختر به خاور در حدود پانزده — هجده کیلومتر و از شمال به جنوب بیست وپنج کیلومتر است. با ستاد جبهه ارتباط نداریم. — لوکین مکثی کرد و بچهره‌های اندوهگین فرماندهان نگریست. — در برابر ما انتخاب اقدامات بالاستقلالی قرار گرفته است.

در این وضع فوق‌العاده سخت و دشوار بدو شق میتوان تصمیم گرفت. من از شما دعوت کرده‌ام تا این دو شق‌را مورد بررسی قرار دهیم.

غرش فزاینده هواپیماها کمی توجه شدید فرماندهان‌را منحرف ساخت. بطوریکه لوکین متوجه شد برخی سرهارا بلند کرده و با دقت بصدای مرتعش و آشنا و دل‌آزار بمب‌افکن‌های آلمانی گوش میدادند.

لوکین گفت:

— بمسکو رفتند. دیده میشود از نوع سنگین هستند. — لحظاتی ساکت نشسته و با پریشان‌خاطری بسقف دودزده اطاق مینگریست.

این سکوت عذاب‌آور تا هنگامیکه غرش هواپیماها آهسته آهسته تخفیف یافت و سرانجام در ظلمت هوای بارانی اکتبر حل شد، ادامه یافت.

لوکین گوئی از افکار ناراحت‌کننده بخود آمده باشد، کف دست پهن‌اش‌را برچشم کشیده ادامه داد:

— بدین ترتیب در برابر ما دو شق قرار دارد. اول — دفاع دایروی یا حلقه‌ای. راسیونل بودن این شق در اینست که ما مسلح و دارای قابلیت جنگی هستیم. در ارتش ما و در گروه ژنرال بولدین ۹ لشکر پیاده و یك لشکر سوار نظام وجود دارد. جنگاوران و فرماندهان ما آماده‌اند تا آخرین قطره خون پیکار کنند. در وضع پیش‌آمده دفاع دایروی دارای جوانب مثبت و منفی میباشد. جانب مثبت این نحوه دفاع مشکل در اینست که دیرزمانی نیروهای گروه «مرکز» دشمن‌را بخود جلب میکنیم و بدین ترتیب به قرارگاه سرفرماندهی عالی و فرماندهی جبهه باختری امکان میدهیم تا قوای احتیاط خودرا بحدود دفاعی موژایسك بکشانند که در دفاع از مسکو آخرین سد شمرده میشود، همانجا که سرنوشت پایتخت حل خواهد شد. تکرار میکنم: هر روزی از دفاع دایروی ما اغتنام فرصتی است برای سرفرماندهی عالی.

– لوکین سکوت کرد، سعی داشت از روی چهره فرماندهان لشکر دریابد که سخنان او تا چه حد در اعماق روح و جان آنها نفوذ کرده است. – اما این شق جوانب منفی هم دارد. برای دفاع دایروی بنزین لازم است در حالیکه بیش از نیمی از پارکهای نقلیه ما با باکهای خالی وخشك ایستاده‌اند. در حال حاضر ما فاقد معمولی‌ترین داروها و وسایل زخمبندی هستیم تا بتوان مجروحین‌را که ساعت بساعت بر تعداد آنها افزوده میشود بموقع پانسمان کرد. مجروحین‌را باید در بیمارستان‌های ثابت بستری کرد، در صورتیکه آنها در زاغه‌های نمناك، در کلبه‌ها و خانه‌های چوبی کثیف روستائی افتاده‌اند... و سرانجام: جنگاوران‌را باید تغذیه کرد. خواربار رو به اتمام است. آن ذخیره ناچیزی که گاهی بطور تصادفی از کالخوزهای محلی دریافت میداریم، قطره‌ایست در برابر دریا. ارتش گرسنه نمیتواند مدت زیادی دارای قابلیت واستعداد جنگی باشد. وسائل حمل و نقل هوائی میتوانست نجات‌دهنده این وضع باشد، اما ما فاقد آنیم. از طریق هوا نه مهمات جنگی، نه نان و نه لوازم پزشکی برای ما ریخته میشود... حتی امکان نداریم زخمی‌های سخت‌را از این دیگ بیرون بکشیم. چنین است جوانب منفی این شق.

چراغی که بر بالای میز آویزان بود شروع کرد به چشمك زدن. لوکین از جا بلند شد و فتیله آن‌را بالا کشید و هنگامیکه مینشست بچهره‌های عبوس فرماندهان نظری افکند.

– شق دوم – شکافتن و راه گشودن است! و آنهم در خط موضعی سنگرهای دشمن که بهیچوجه نازك هم نیست. ارتش کامل و گروه ژنرال بولدین یعنی ده لشکر باید طی جنگهای سخت و سنگین صد تا صدوبیست کیلومتر پیش بروند تا خودرا به قوای خودی در حدود موژایسك برسانند. در تمام طول این راه

مشکل، ارتش در معرض ضربات تانك، واحدهای مختلط موتوریزه و هواپیماهای دشمن قرار خواهد داشت. بنابر اظهارات افسر اسیری از سپاه تانك ارتش سوم آلمان معلوم گردید که سرفرماندهی عالی نیروهای مسلح ارتش آلمان رسماً بقوای نظامی خود و در جراید آلمان اعلام داشته است که در قسمت باختری‌تر ویازما شصت‌و هفت لشکر پیاده روسی، شش لشکر سوار و هفت لشکر تانك بمحاصره افتاده است، در حدود هفت صد هزار نفر اسیر، بیش از هزار دستگاه تانك و پنج هزارو پانصد قبضه توپ بغنیمت گرفته شده است. بدیهی است که این ارقام سرسام‌آور با حقیقت وفق نمیدهد، لکن ما هم نباید حقایق‌را نادیده بگیریم: علاوه بر ارتش نوزدهم ما و گروه ژنرال بولدین، سه ارتش منظم جبهه باختری یعنی ارتش‌های بیستم، بیست و چهارم و سی و دوم نیز در این دیگ و یازما افتاده‌اند. اینهارا بعنوان اطلاعات عمومی راجع به وضع امروزی که در جبهه باختری پیش آمده است یادآور شدم. — سپس فرماندهی سکوت کرد و در حالیکه چشمهایش نیم‌بسته بود، با مکثهائی بسخن ادامه داد: — چهار ارتش و گروه ژنرال بولدین حلقه محاصره‌را شکسته به حدود دفاعی موژایسك میروند. شکستن حلقه تا پنجم اکتبر بدون شك موفقیت‌آمیز بود: در آنموقع ویازمارا فقط دسته‌های اکتشافی و طلیعه‌دار دشمن محاصره کرده بود. لکن تا پنجم اکتبر فرماندهی جبهه و سرفرماندهی عالی فرمان عقب‌نشینی بما نداد. بعد از ششم اکتبر سپاه‌های تانك ارتش سوم و چهارم دشمن موفق شدند در خاور ویازما بهم بپیوندند. بنابراین اکنون خروج از محاصره احتیاج به تدارك دقیق، جابجا کردن عاقلانه نیروها، کمك از خارج و حداکثر استحکام اقدام فرماندهان که جنگاوران بدنبالشان میروند، دارد. در امر شکافتن حلقه باید سربازان‌را چون به پیکار

تهاجمی متقابله تن به‌تن بدنبال خود کشید! این عامل روانی شکافتن‌را نه تنها باید در مد نظر داشت، بلکه باید از آن بمثابه نقطه اتکاء روانی سربازی که به پیکار میرود استفاده کرد. در این رابطه بویژه کمیسرها باید فعالیت کنند.

فرمانده ارتش از جا برخاست، در طول میز قدم زد و چنانکه گوئی در فکر محاسباتی میکند سر بزیر انداخته بزیر پایش به تخته‌های کثیف و رنگ‌نشده کف اطاق مینگریست. سپس گفت:

– اکنون امکانات خودرا در امر شکافتن تخمین بزنیم. طی چهار روز اخیر دشمن در جریان جنگهای فوق‌العاده سخت حلقه محاصره‌را بسیاربسیار تنگ کرده و ما متحمل تلفات قابل ملاحظه‌ای گشته‌ایم. کوره‌راه‌ها خیس و پوشیده از گل‌ولایند. جاده اصلی اتومبیل‌روی مسکو – مینسك تحت سلطه یگان‌های تانك و موتوریزه دشمن قرار گرفته است. – در اینجا لوکین به آرامی سرش‌را بلند کرد و به چراغی که دود میکرد نگریست. – در سه بریگاد تانك ما فقط دو تانك باقی مانده است. گردان گارد «کاتیوشا» فقط برای یك شلیك مهمات دارد. دو گردان توپخانه پدافند هوائی جداگانه، در هنگامیکه دهها و صدها هواپیمای بمب‌افکن دشمن شروع بشیرجه رفتن بروی نیروهائی که در حال عقب‌نشینی هستند و درازی آن بچندین کیلومتر میرسد، گذاردند، دیگر کاری از دست آنها ساخته نیست. عجالتاً که هواپیماهای شکاری ما برتری زیادی در هوا ندارند. ساده‌تر بگویم وجود خارجی ندارند تا شکافتن و راه‌گشائی مارا از هوا بپوشانند. – ژنرال نشست و دستهایش‌را گذارد جلوی خود روی میز و بچهره فرماندهان خیره شد. – وضع در حال حاضر اینچنین است. اینست آن دو شقی که در برابر ما قرار

دارد: دفاع دایروی و یا شکافتن و راه گشودن. رفقای فرمانده، من هر دو شق‌را به بحث میگذارم. اکنون یك تنفس ده‌دقیقه‌ای اعلام میکنم.

بسیاری از فرماندهان لشکر منجمله وریگین، از اینکه علاوه برارتش ۱۹ و گروه ژنرال بولدین سه ارتش دیگر هم در دیگ ویازما گیر افتاده‌اند، فقط حالا مطلع شده بودند. این خبر غم‌انگیز تاثیر دوگانه‌ای روی فرماندهان گذارد: از یکسو بموفقیت عمل شکافتن و راه‌گشودن امیدوار ساخت (هر قدر قوای یورش‌برنده بحلقه محاصره زیادتر باشد همانقدر برای دشمن مقاومت در برابر فشار از عقبه جبهه مشکل‌تر خواهد بود). از طرف دیگر وضع سخت لشکرهارا که بدون آنهم بدان دچار بودند، بغرنج‌تر میساخت. خواه ناخواه این مسئله مطرح میشد: مادام که چهار ارتش ثابت ومنظم در حلقه محاصره افتاده‌اند پس کی در برابر دشمن که بسوی مسکو میتازد خواهد ایستاد؟ آیا از خارج، از خاور، از حدود دفاعی موژایسك که هم‌اکنون فرمانده ارتش از آن سخن گفت، کمك خواهد شد؟

این افکار متضاد با یکدیگر و تصادم شقوق کار برگزیدن راه حل و اقدامی که میتوانست لشکرهای بمحاصره افتاده‌را نجات دهد، مشکل میکرد.

... پس از ده دقیقه دفتر کالخوز چنان از دود انباشته شده بود که هوای آن برنگ آبی کبودفام بنظر میآمد. وقتی فرماندهان بجای خود نشستند، فرمانده ارتش از چهره آنان دریافت مسئله‌ای که در برابر آنان قرار داده سهل و ساده نیست. سکوت سخت و دشوار چند دقیقه‌ای بطول انجامید. بندرت سرفه‌ای، نفس عمیقی و یا خش‌خش چکمه‌ها روی کف کثیف که مدتها بود تمیز نشده بود، سکوت‌را برهم میزد.

هیچکس جسارت نمیکرد اول نظریات خودرا بگوید: انتخاب بیش از حد مشکل بود. لوکین اینرا از روی

قیافه فرماندهان که سعی داشتند چشم در چشم او نیاندازند فهمید.

لوکین که سعی داشت لحن نیم‌شوخی بسخنان خود بدهد، رو به سرتیپ زیریانوف که از همه بمیز نزدیکتر نشسته بود کرده گفت:

– خب، نیکلای سرگیویچ، مباحثات سخت‌را افتتاح کنید.

ژنرال زیریانوف پاسخ داد:

– میخائیل فئودرویچ، اجازه دهید فکر کنم. شما مسئله ساده‌ای‌را بمیان نکشیده‌ئید.

لوکین بطرف وریگین برگشته گفت:

– ولادیمیر رمانویچ، ممکن است شما اول وزنه در کفه ترازو قرار دهید؟

وریگین لبهارا بهم فشرد و بیمارانه چشمهارا تنگ کرد و از بالای سر فرماندهان به او مینگریست. سپس کف دستهایش‌را بروی میز تکیه داده از جا برخاست و مصممانه گفت:

– شکافتن!– وریگین نیم دقیقه‌ای مکث کرد، گوئی میخواست با سکون چون صخره خود و قیافه آکنده از عزمی راسخ استحکام و غیرقابل بحث بودن تصمیم پیشنهادی خودرا یادآور شود.

لوکین نگاه تحسین‌آمیزی بفرمانده لشکر پیاده سرتیپ براگین انداخت:

– وتو، پطر ساوویچ؟

براگین بلند شد، شانه‌های پهنش‌را عقب داد و نشان پرچم سرخ روی سینه او توجه وریگین‌را جلب کرد.

اوگفت:

– شکافتن!– و سرجای خود نشست و خیره‌خیره به لوکین نگریست.

لوکین گفت:

– متشکرم، پطر ساوویچ. – و نگاهش‌را روی سرهنگ سوئتین متوقف ساخت که بنظر فرمانده ارتش چنین آمد که بیش ازهمه مضطرب است: دستهایش‌را بهم میفشرد وگاه لبان نازکش‌را میگزید و نمیتوانست سر جایش بنشیند. – استپان کالیستراتویچ، نظرشما چیست؟

سوئتین همچون درنقطه آغاز مسابقه دو عصبانی و سریع از جا برخاست و موهای مجعد و پرپشت خودرا که دیگر داشت خاکستری میشد تکانی داد و بطور قاطع گفت:

– هرآنچه از دستمان برآید خواهیم کرد تا پرچم‌های جنگی‌را به حدود موژایسك برسانیم!

لوکین گفت:

– عزیزم، متشکرم.

وریگین متوجه رطوبت شفافی در گوشه‌های دیدگان فرمانده ارتش شد.

بقیه فرماندهان لشکر بطور راسخ از شق شکافتن پشتیبانی کردند. سرهنگ بلشاکوف فرمانده لشکر سوار که آخر از همه از جا بلند شد، پیشنهاد فرماندهان قبلی‌را تائید و از فرمانده ارتش تقاضا کرد تا در ترتیب قرار دادن لشکرها در آرایش ستون راه‌گشاینده، لشکر سوار او بعنوان مشت ضربتی راه‌گشائی در مرکز آرایش عملیاتی قرار داده شود.

– آناتولی زاخارویچ، تو فکر مرا خواندی. – لوکین مجدداً بروی فرماندهان نظر انداخت که در چهره آنان عزم راسخ براه گشائی بهر قیمتی شده خوانده میشد. – در باره رده‌بندی ارتش و در مورد ذخیره احتیاطی من، از امریه مطلع خواهید شد که صبح دریافت میدارید. و اکنون دیگر تصمیم راسخ من: در

مرکز آرایش عملیاتی ارتش ۱۹ و گروه ژنرال بولدین بمنظوروارد آوردنِ ضربه اصلی و شکافتن حلقه محاصره، لشکر ژنرال وریگین قرار خواهد گرفت. – فرمانده ارتش به وریگین نگاه کرد و با نگاه حاکی از آمادگی بی چون‌وچرای او و اینکه با کمال افتخار وظیفه سخت پیشتازی راه‌گشائی‌را بعهده میگیرد برخورد و محکم دست اورا فشرد و همان دم بطرف سرهنگ بلشاکوف نظر دوخت، با تکیه دادن دستها بروی میز کمی از جا برخاسته گفت: – آناتولی زاخارویچ، سواران شما راه‌گشائی لشکررا بسط وتوسعه خواهند داد. میتوانید حتم داشته باشید که کار شما سهل‌تر از چریکهای مسکوئی نخواهد بود.

لوکین بساعت نگاه کرد، بلند شد و بار دیگر (شاید هم برای آخرین بار!) بدون آنکه حرفی بزند با نگاهی خاص بدیدگان هریك از فرماندهان که در برابرش نشسته بودند نگریست و آنها در نگاه فرمانده ارتش الوداع اندوهبار رفیق ارشدی‌را که سراسر زندگیش با ارتش درآمیخته بود خواندند.

نیروی پنهانی و نامرئی کلیه فرماندهان‌را به یك فرمان از روی صندلی‌ها، چهارپاها و نیمکتها... بلند کرد. نگاه همگان روی فرمانده ارتش تلاقی کرد. همه در انتظار آخرین حرف ژنرال لوکین بودند. کلماتی که برایشان فرمان بود. فرمانده ارتش این انتظاررا درك کرد. و این بود آخرین کلمات او:

– و اکنون بشما امر میکنم: قبل از شکافتن و راه‌گشودن لااقل دوسه ساعتی بخوابید. این برای پیکار لازم و ضروری است. طول راه شکافتن بیش از صد کیلومتر است. و لحظه‌ای هم فراموش نکنید که پرچمهای جنگی هنگها و لشکرهارا ما باید بهرقیمتی شده به حدود موژایسك برسانیم.

فصل بیست و سوم

تمام شب برف بارید. زمین مجروح وآبله‌رو از قیف‌های عمیق‌را کفن سفیدی پوشاند و برفی که بروی جاده لجنزار مینشست با گل‌ولای آهکی درهم آمیخته و بلافاصله ذوب میگشت.

سر ساعت هشت، تمام فرماندهان ستاد، رئیس توپخانه سرهنگ دوم وروپایف، رئیس دایره سیاسی سرهنگ دوم میرونوف، رئیس مخابرات سرهنگ وسکوبوینیکوف، سرهنگ رئوتوف، رئیس دایره ویژه ارتش سرهنگ ژمیخوف، مهندس لشکر پریستانسکی، رئیس اکتشافات سرهنگ دوم لیوتوف... در پناهگاه وریگین حاضر شدند. آخراز همه رئیس خدمات شیمیائی سرگرد نچیتایلو یك پهلو وارد پناهگاه شد.

هنگامیکه همه جابجا و آماده شنیدن وظایف و ماموریت جنگی شدند که فرمانده لشکر در برابر هریك از فرماندهان قرار میدهد، وریگین چشمش به ژمیخوف افتاد، سری بعلامت خوش‌آمد تکان داده گفت:

– و شما نیکلای پطرویچ، نکند برای شکافتن حلقه محاصره لشکر مارا برگزیده‌ئید؟

– ولادیمیر رمانویچ، درست حدس زدید.

وریگین منتظر شد تا توجه کلیه حاضرین در پناهگاه ژنرالی بدو معطوف گردد و کمی هم طولش داد تا حساسیت موقع و اهمیت گفتگوئی که در پیش است تاکید شود، سپس امریه فرمانده ارتش‌را از روی میز برداشت و شروع بقرائت آن گذارد و در محل‌های لازم مکثی معنی‌دار میکرد تا نفقط اسامی شهرها و دهات یادشده در امریه جنگی در خاطرها جایگزین گردد، بلکه تصویر مشخصی از دینامیك و مقیاس شکافتن حلقه در ذهن‌ها بوجود آید. فرماندهانی که در برابر وریگین نشسته بودند همگی دارای تحصیلات عالیه

بودند: بیش از نیمی از آنها دانشگاه جنگ دیده و دارای تجربیات جنگی بودند.

– تکرار میکنم: منطقه ساژینو، شوئیسکویه، خلم که فرمانده ارتش بعنوان نقاط تمرکز قسمتها و واحدهای بزرگ ارتش ما که حلقه محاصره‌را میشکافد تعیین کرده در بیست وپنج کیلومتری خاور گژاتسك واقع است که در اشغال آلمانها است. این منطقه در پنجاه تا پنجاه و پنج کیلومتری موضعبندی کنونی ما قرار دارد. حالا حساب کنید که نیروی جسمانی سربازان و فرماندهان‌را باید با چه روش معقولانه بکار بست تا بتوان گژاتسك‌را تصرف و جنگ‌کنان وارد این حدود گشت. سربازان‌را ندوانید و از نفس نیاندازید، بلکه با جنگ از مهلکه بیرون بکشید.

وریگین مجدداً امریه‌را از روی میز برداشت و نگاهی بروی چند سطری از آن انداخته، بسخن ادامه داد:

– ارتش و گروه بولدین برای امر شکافتن دو رده تشکیل خواهد داد. در رده اول پنج لشکر پیاده حرکت خواهد کرد. لشکر عمده ضربتی در رده اول، همانا لشکر ما خواهد بود. در مرکز حرکت لشکر ما هنگ سورتسف، دو گردان ملوانان دریای سیاه و دسته تخریبی استحکامات احتیاط سرفرماندهی که در اختیار سورتسف میباشد قرار خواهد داشت. دسته استحکامات علاوه بر وظایف کلی امر شکافتن، امور پاك‌سازی جاده و پلهای سر راه حرکت ارتش از مین میباشد.

سمت شکافتن لشکر ما– خواهش میکنم روی نقشه‌های خودتان علامت‌گذاری کنید – بگردیتسکی، دمانووا، ایوانیکی میباشد.

نقشه‌های عملیاتی بروی کیف‌های نقشه که همگان بروی زانو داشتند بخش‌خش درآمد و بازهم تمرکز

حواسی ژرف و سکوتی سنگین بر پناهگاه حکمفرما گشت که گاهی با صدای سرفه‌ای نقض میشد.

– در رده دوم یك لشکر پیاده قرار خواهد داشت و لشکر سوار نظام بسط و توسعه شکافتن‌را تامین خواهد کرد. فرمانده ارتش هنگ پنجم مارا بعنوان احتیاط برگزیده است و این وظیفه‌را در برابر آن قرار میدهد: خط ساحل چپ ویازمارا اشغال و تلاش دشمن‌را برای تحمیل جنگ به عقبه ارتش خنثی سازد.

وریگین که دید برخی از فرماندهان موفق نمیشوند یادداشتهای لازم‌را روی نقشه و در دفترچه خود قید نمایند، **دقیقه‌ای سکوت کرد. منتظر شد تا وقتیکه نگاه** همگان برویش متقاطع گشت و آنگاه بدون عجله بشرح‌وبسط وظایفی که فرماندهی ارتش در برابر لشکر قرار داده است پرداخت:

– نیروی اصلی لشکر ما در عملیات شکافتن مرکب خواهد بود از هنگهای پیاده هشتاد و دو، هشتادوشش، دو گردان از ملوانان دریای سیاه به تعداد هشتصد نفر، هنگ هفتاد توپخانه، هنگ نود و شش توپخانه خمپاره‌انداز و گردان پنجاه وهفت توپخانه سنگین. بطوریکه ملاحظه میشود ما هنوز نیروی مهیبی هستیم. و نیروی خودرا باید در ازای بهای گزافی مصرف کنیم. موضع اولیه برای حمله – در یك کیلومترونیمی غرب دهکده بگرودیتسکی واقع میباشد. این‌را روی نقشه‌های خود یادداشت کنید. آغاز حمله سر ساعت شانزده. بدین ترتیب... – وریگین بساعتش نگاه کرد. ـ اکنون ساعت درست هشت و پانزده دقیقه است. خواهش میکنم ساعتهای خودرا میزان کنید... ساعت هشت و پانزده دقیقه.

فقط دو نفر از فرماندهان دسته ساعت خودرا لمس کردند: مهندس لشکر پریستانسکی و سرگرد

نچیتایلو. ساعتهای بقیه با ساعت فرمانده لشکر کاملا مطا بق بود.

– تا آغاز حمله هفت ساعت و چهل‌وپنج دقیقه باقی مانده است. ما باید هنگ هشتاد و شش‌را که در ساحل چپ ویازما مستقر است با هنگ پنجم پیاده که فرمانده ارتش بعنوان احتیاط خود تعیین کرده است، تعویض کنیم. – وریگین بطرف سرهنگ دوم وروپایف رئیس توپخانه نگریست. او طی روزهای اخیر چنان لاغر شده بود که بر گونه‌های گودافقاده‌اش دو شیار عمیقی بوجود آمده بود. – سرگی گئورگویچ، از موضع ما تا بگرودیتسکی در حدود بیست کیلومتر است. ما برای رسیدن بموضع اولیه نه تنها باید با توپهای سنگین تا بناگوش در گل‌ولای فرو رویم، بلکه باید موفق شویم موضع آتش مناسبی‌را برگزیده و اشغال نمائیم و هدفی‌را که بروی آن آتش خواهیم گشود تعیین نمائیم... چه فکر میکنید، موفق میشویم؟

وروپایف آهسته از جای بلند شد گوئی هر حرکتش موجب درد غیرقابل‌تحملی برایش میگردد.

– برای آنکه تمام توپخانه خودرا سر پا بلند کرده و در چنین مدت کوتاهی و در چنین جاده‌هائی خودرا بحدود موضع اولیه برای حمله رساند و بعداً پس از تهیه مقدمات تیراندازی بتوان بوسیله آتش و حرکت از پیاده نظام در امر شکافتن پشتیبانی کرد، برای ماشین‌های جنگی ما بنزین لازم است. در حالیکه در تمام هنگ‌های توپخانه فقط برای یکی دو بار بنزین‌گیری ذخیره داریم.

وریگین بزحمت توانست نگاه سنگین وروپایف‌را تحمل نماید که در بین فرماندهان لشکر از لحاظ رك‌گوئی زیاده از حد که گاهی هم بحد خشونت میرسید ممتاز بود. بعلت همین خشونت هم افسران ستاد وی‌را دوست نداشتند، اما توپچیان و خدمه خمپاره‌اندازهای

زیر دستش احترام عمیقی برای او قائل بودند. وریگین بتندی گفت:

– چه پیشنهاد میکنید؟

– پیشنهاد میکنم بنزین کلیه ماشین‌های نقلیه به ماشین‌های جنگی اختصاص داده شود. والا نخواهیم توانست توپخانه و مهمات‌را از جا حرکت دهیم و در میان راه مانده و در تله مرگ میافتیم.

در سکوت بوجود آمده، صدای نازك سرگرد پریستانسکی مهندس لشکر طنین خاصی انداخت و همگان‌را وادار ساخت سرهارا بطرف او برگردانند:

– رفیق ژنرال، دو کلمه اجازه سخن میدهید؟

وریگین با لحنی جدی گفت:

– سه کلمه اجازه میدهم نه بیشتر. ما وقت بحث نداریم.

– وسایل مهندسی‌را با چه باید حمل کرد؟ باك بنزین تمام ماشین‌های من خالی است. – این بگفت و با هر دو دست قاب عینك فلزی خودرا بروی بینی مرتب کرد و نشست.

وریگین در حالیکه چهره فرماندهان‌را از نظر میگذراند با صدای خفه‌ای گفت:

– دیگر چه کسی سئوال دارد؟

سرهنگ وسکوبوینیکوف رئیس مخابرات ابتدا مثل بچه مدرسه‌ای‌ها دستش‌را بلند کرد و فقط وقتی از جای برخاست که وریگین سرش‌را بطرف او تکان داد.

وریگین بریده گفت:

– سرهنگ، به اختصار!

– رفیق ژنرال، وسایل مخابراتی‌را با چه حمل کنیم؟ بنزین حتی تا بگرودیتسکی هم کافی نیست... – سرهنگ میخواست بازهم چیزی بگوید، لکن وریگین با

اشاره اورا متوقف ساخت و او سرفه کوتاهی بردست گره‌کرده‌اش نموده سر جایش نشست.

وریگین رو بطرف رئوتوف کرد که بسرعت مدادرا بدست گرفت تا امریه‌را بنویسد.

— کلیه سوخت موجود در وسایل نقلیه بماشین‌های جنگی ریخته شود! ترتیب تحویل سوخت بر حسب اهمیت: توپخانه، مهمات، وسایل مهندسی و وسایل مخابرات... اینکاررا هم‌اکنون بدون تاخیر انجام دهید!..

رئوتوف بدون آنکه حرفی بزند مینوشت و با سر اشاره میکرد.

وریگین آخرین دستورات‌را به فردفرد رواسای دوایر داد و امرکرد تا کلیه بلادرنگ به اجرای آنها بپردازند.

وریگین، قبل از آنکه فرماندهان پناهگاه ژنرالی‌را ترك گویند، بهمگان اطلاع داد که مقر فرماندهی او در کنار جنگل در باختر بگرودیتسکی خواهد بود که باید همه سر موقع در آنجا حاضر باشند.

رئوتوف که بهرکلمه وریگین بدقت گوش میداد، وقتی نگاه وریگین‌را متوجه خود دید، سیگارش‌را خاموش کرد.

زنگ تلفن فرمانده ارتش وریگین‌را از راه جنبی ترانشه که پناهگاه ژنرالی‌را به سنگرهای لشکر متصل میساخت، باز گرداند. ژنرال لوکین که جلوی سرفه خودرا که در اثر سرماخوردگی بود میگرفت، راجع‌به میزان آمادگی لشکر در اجرای عملیات شکافتن سئوالاتی کرد.

سئوالی‌را که وریگین هنگام گردهمآئی شبانه میخواست بدهد و برای آن فرصتی بدست نیاورد، میتوانست تلفنی مطرح سازد، ولی یك احساس قلبی اورا متردد میکرد، چون یا موجب واکنش شدید لوکین

میگردید و یا اینکه ژنرال‌را از جا در میکرد. اما وریگین نمیتوانست این سئوال‌را هم ندهد: لوکین برای اشغال موضع آغازی حمله وقت کمی بلشکر داده بود که تنها برای رسیدن بدان موضع میبایست نیرو و وقت زیادی بمصرف میرسید. آخر میبایست برای حمله آماده میشدند. با این همه تصمیم گرفت سئوال کند.

— میخائیل فئدرویچ، آیا ممکن نیست آغاز حمله‌را به صبح موکول کرد؟ آخر حالا پائیز است و ساعت شش دیگر هوا تاریك میشود. در عرض دو ساعت چه میشود کرد؟ جنگ در شرایط شبانگاهی هم خودتان میدانید که...

— وریگین، کافی است!.. ـ صدای جدی فرمانده ارتش در گوشی تلفن طنین‌انداز شد. — شما امریه‌را دریافت کرده‌ئید؟

— دریافت کرده‌ام.

— مطلب برایتان روشن است؟

— البته روشن است.

— پس امریه‌را بموقع اجرا بگذارید! اگر امشب نشکافیم، فردا دیگر دیر خواهد بود.

فصل بیست و چهارم

موضع حمله برای یك ارتش کامل و گروه ژنرال بولدین بسیار تنگ بود. جای دادن ده لشکر در قطعه زمین کوچکی که از همه طرف زیرآتش قرار داشت و از سوی هوا نیز فاقد پوشش بود، کار آسانی شمرده نمیشد. علاوه براین برفی که زودتر از موقع باریده بود، مسیر حرکت ستون هنگ های توپخانه و زنجیره واحدهای بزرگ‌را که به کناره باختری دهکده بگرودیتسکی کشیده شده بود و بروی مزارع درونشده

و مراتع کنار جاده‌های درهم‌ریخته و پوشیده از گل ولای قطرانی راه میپیمود، بخوبی مشخص میساخت.

تراکم تجمع و تمرکز ارتشیان چنان بود که امکانات واقعی عملیات ضروری با قدرت کامل بر طبق قوانین حمله و تشکیل رده‌بندی لشکرهای پیاده و توافق دادن این آرایش با مواضع آتشبارهای توپخانه قابل تصور نبود.

ماشین‌ها در گل فرو میرفتند. اسبها بشدت عرق کرده و کف برلب آورده، با تمام قدرت در جاده‌های صعب‌العبور توپهارا میکشیدند، گاه تسمه‌های خاموت پاره میشد و سخت بزمین میخوردند و دست و پایشان میشکست... توپچیان افسار مالهائی‌را که ازپای درمیآمدند باز کرده و فوراً با تیر خلاصی به رنج و عذابشان پایان داده و توپهای سنگین‌را خود بمواضع تعیین‌شده برای حمله میکشیدند.

دوایر عقبگاهی لشکرها و ارتش و همچنین قسمتهای مجزای وسایل پل زورقی که عجله داشتند هرچه زودتر از محاصره خارج گردند در سیل ستون‌ها و زنجیره‌هائی‌که بسوی کناره باختری بگرودیتسکی حرکت میکردند موجب بی‌نظم و ترتیبی میگشتند. آنها به آتشبارهای توپخانه و رده دوم فشار آورده با آنها مخلوط گشته، راه‌بندان بوجود آورده و حرکت هنگهای جنگی‌را بمواضع آغازیشان بتاخیر میانداختند.

تب‌وتاب‌وهیجان، شتاب و عجله عصبی و عدم وجود فرماندهی واحد که میتوانست با فرمانی از همه این چیزهای پیش‌بینی‌نشده در اوضاع شکافتن جلوگیری نماید و مضافاً برآن اختلال رابطه بین واحدهای مجاور و بین واحدها و مقر فرماندهی ارتش که اغلب اتفاق میافتاد، همه و همه اوضاع‌را وخیمتر میساخت.

از لشکر وریگین قبل از همه هنگ هشتاد و دوم

پیاده و هنگ ۷۰ توپخانه خمپاره‌انداز و قسمتی از هنگ مین‌انداز ۹۶ بموضع آغازی رسیدند.

وریگین مضطرب بود. تا آغاز حمله یکساعت ببشتر نمانده بود، ولی هنوز حتی سرستون هنگ ۸۶ پیاده که از ساحل چپ ویازما برداشته شده بود دیده نمیشد. معلوم نبود دو گردان از هنگ ۹۶ توپخانه و گردان ۵۷ توپخانه سنگین در کجا گیر کرده‌اند. گروه ملوانان دریای سیاه که همراه با هنگ ۸۶ پیاده میبایست قبل از همه دست بشکافتن حلقه محاصره دشمن بزنند نیز در راه معطل شده بودند.

– گردانهای توپخانه سنگین کجا غیبش زده‌است؟! آخر آتشباری اصلی توپخانه‌را آنها اجرا مینمایند!.. – وریگین آشکارا عصبانی شده بود و طوری بسرهنگ دوم وروپایف نگاه میکرد مثل اینکه رئیس توپخانه در این تاخیر بیش از همه مقصر میباشد.

– رفیق ژنرال، در این راه‌ها توپخانه سبك و متوسطرا بزحمت یك‌طوری میکشند. شما خودتان دیدید که جنگاوران توپ‌های کالیبر ۳۵ را تقریباً روی دوش خود حمل میکردند. خمپاره‌اندازها که مثل چهل و پنجی‌ها نیستند...

افسر ارتباط که تازه از ستاد ارتش رسیده بود یادداشتی‌را به وریگین داد. فرمانده ارتش امر کرده بود: آتشباری از کلیه توپهای هنگ‌های توپخانه و گردانهای تقویتی بلافاصله پس از شلیك «کاتیوشا»ها شروع شود.

وریگین هنوز یکبار هم آتشباری این سلاح نوین‌را ندیده بود، فقط بطوریکه شنیده بود سلاح بسیار مهیبی است.

وریگین در حالیکه به دامن‌های گل‌آلود شنل و صورت سرخ‌شده افسر ارتباط نگاه میکرد پرسید:

– ژنرال نگفت این «کاتیوشا»ها از کجا خواهند کوبید؟ آخر ممکن است اشتباه شود.

– رفیق ژنرال، اشتباه نخواهد شد. – ستوان بدان سو که هنوز جنگل زرین کاملا برگ ریزان نکرده و قشر سفید پوشش بیابان‌را از امواج ارغوانی نه‌انباشته بود اشاره کرده گفت: – «کاتیوشا»ها از آن جنگل خواهند کوبید. آتش «کاتیوشا»را با هیچ چیز اشتباه نتوان کرد. من «کاتیوشا»را هنگام کار دیده‌ام. رفیق ژنرال، نفس آدم بند میآید. بدنبال هر مرمی پروازکننده آن دمی آتشین در آسمان بجای میماند. همچون ستاره دنباله‌دار پرواز میکنند. چنان میغرد که رعشه براندام میاندازد. نه به مین و نه به آتش توپخانه شباهت دارد. یکی‌یکی نه، دستجمعی پرواز میکنند. با شلیك میکوبد.

وریگین گزارشی بدین مضمون برای فرماندهی ارتش نوشت که امریه او در مورد آغاز آتشباری توپخانه واصل شد و هنگ‌های لشکر محدوده‌های خودرا اشغال کرده و آماده حمله هستند. وقتی آنرا به افسر ارتباط میداد خاطرنشان ساخت:

– بژنرال اطلاع بدهید که هنگام شکافتن من با رده اول خواهم رفت، با هنگ ۸۲ پیاده سورتسف.

هنگ‌ها و گردانهای لشکرهای دیگر نیز بحدود مرز حمله میرسیدند و جنگل از آدم و گاری‌ها پر میشد.

از گروه ملوانان هنوز خبری نبود.

وریگین سرهنگ دوم سورتسف‌را در بین گروهی از فرماندهان دید که مشغول گفتگو با کمیسر ستاد است و گاه بیگاه زیرچشمی به ژنرال نگاه میکند، لابد منتظر بود متوجه‌اش شود و فرایش بخواند. وریگین با دست به او اشاره کرد. سورتسف تقریباً بدو پیش رفته گزارش داد که هنگ ۸۲ در موضع خود مستقر گشته و آماده حمله است.

وریگین پرسید:

– پرچمداران پرچم هنگ چه کسانی هستند؟

– رفیق ژنرال، آدمهای مطمئنی هستند. مسلسل‌چی‌ها از کارخانه «کالیبر» و تخریباتچی‌هائی از دسته سروان دولنیکوف. همگی آبدیده و از آتش گذشته‌اند. برخی از آنها در خروج از محاصره آزموده هستند.

– چند نفرند؟

– ده نفر.

– کم است. برای گروه پرچمداران بیست نفر تعیین کنید. و بگذار هر یك از بیست نفر دریابد: اگر ایوانوف با پرچم از پای درآمد، پطروف پرچم‌را حمل خواهد کرد. اگر پطروف زخمی و یا کشته شد، پرچم‌را سیدروف برخواهد داشت!.. و محل دقیق پرچمداران‌را در رده حمله‌کننده تعیین کنید. فقط در صورت لزوم آنهارا در راس ستون قرار دهید. من با هنگ شما و ملوانان در عملیات شکافتن شرکت خواهم کرد.

وریگین که دید سورتسف از بالای شانه او بجائی خیره شده است، برگشت و دوربین‌را برچشم نهاد.

سورتسف با خوشحالی گفت:

– رفیق ژنرال، ملوانان!.. – او نیز همانند وریگین بیصبرانه در انتظار ملوانان بود: آخر گردان‌های ملوانان میبایستی مختلط با هنگ ۸۲ پیاده سورتسف میرفتند. – میبینید؟

– میبینم!.. و در طرف راست‌تر آن ستون هنگ هشتاد و شش پدیدار گردید. میدوند... چهار نعل!.. همه خیس عرقند... خب، خدارا شکر... و درپی آنها... میبینید گردان توپخانه سنگین میآید. باید بموقع برسند. هنوز چهل و پنج دقیقه دیگر وقت داریم.

وریگین با دوربین بخوبی زنجیره ملوانان دریای

سیاه‌را که میدویدند مشاهده کرد که بروی برف سفید بویژه متمایز بودند.

جنگل کوچك مملو بود از افراد پیاده نظام، توپخانه و ماشین‌های حامل وسایل مهندسی و مجروحین... جنگاوران کوره‌راه جنگی میساختند و با از ریشه بیرون کشیدن کنده‌ها معبری بروی دشتهای پوشیده از برف تهیه میکردند.

وریگین جلوی ماشین‌های بهداری متوقف شد و معلوم نبود از کجا فریادی خطاب به او بگوش رسید:

— رفیق ژنرال، مارا جا نگذارید!.. ترا بخدا مارا جا نگذارید!.. — این صدای مجروحی بود که سر باندپیچی‌شده‌اش‌را از پنجره اتوبوس بیرون آورده بود.

— همه باهم میرویم تا حلقه محاصره‌را بشکافیم.— ژنرال جنگاور زخمی‌را مطمئن ساخت و دستش‌را بعلامت درود محکم تکان داده اضافه نمود: — همینطور هم به همه مجروحین بگو.

وریگین در گردان دوم هنگ سورتسف با آشنایان قدیمی خود برخورد کرد: پدروپسر بوگروفها، سروان دولنیکوف، یسکین... بوگروف بزرگ آشکارا لاغر شده بود و موهای خاکستریش از زیر کلاه خدمت در چند نقطه سوخته و سوراخ‌گشته‌اش بیرون زده بود. از دو هفته قبل که وریگین در معیت ورونوف از مواضع هنگ سورتسف بازدید میکردند با درخشش بیشتری نقره‌ای شده بود.

وریگین از سورتسف که در کنارش گام برمیداشت پرسید:

— مسئولیت حمل پرچم با کیست؟

— با ستوان کازارینوف.

وریگین که گوئی چیزی بیادش آمده باشد پرسید:

— گفتید چه کسی؟..

- فرمانده دسته گروه تخریبی سروان دولنیکوف.

– این همان جدیدی نیست که لوکین برای تخریب پل فرستاده بود؟

– رفیق ژنرال، خود اوست. او دیگر در امر خارج شدن از محاصره تجربه دارد. و بطور کلی فرمانده دلاور و قوی‌الاراده‌ایست.

وریگین با تاسف بیاد آورد که تابحال فرصتی بدست نیاورده تا به لوکین بگوید که با استفاده از اختیارات خود گروه کازارینوف‌را راساً به گروه تخریبی دولنیکوف ملحق ساخته است. بلادرنگ هم فکر کرد: «اگر زنده بقوای خودی پیوستیم – در آنجا همه چیز بخودی خود حل میشود...»

تا آغاز حمله چهل دقیقه مانده بود. دستجات ملوانان دیگر وارد جنگل شده و با گروهان‌های هنگ سورتسف مخلوط شده بودند. فرماندهان گردان گروهان‌های خودرا در صفوفی یکی پس از دیگری قرار داده بودند. هر صف لشکر بیش از یك کیلومتر درازا داشت.

ظاهر وریگین شکوهمند و آرام بود. او به پالتوی چرمی سیاه با یقه پوست قره‌کل و کلاه‌پوستی ژنرالی خاکستری‌رنگی ملبس بود. وقتی از کنار جنگاوران که با تب‌وتاب و بعجله مشغول کندن سرپناهی برای محافظت از حمله هوائی احتمالی دشمن بودند میگذشت، گاه‌بگاه متوقف شده فرسودگان و روحیه از دست رفتگان‌را تهیج میکرد.

وریگین وقتی بکنار بوگروفها رسید که تازه از کندن سرپناه فارغ شده بودند، توقف کرد.

– نیکلای یگورویچ، چطورید؟ حلقه‌را درهم میشکنیم؟

– ولادیمیر رمانویچ، البته که درهم میشکنیم.

– پس مسلسل تو کجاست؟
بوگروف بزرگ آهی کشیده گفت:
– در ساحل چپ دنپر بجای ماند...
– مگر آنقدر سنگین بود که نمیشد به ویازما حمل کرد؟
– نه، رفیق ژنرال، چیزی از آن باقی نمانده بود که حمل شود. مورد اصابت مستقیم قرار گرفت. از «ماکسیم ماکسیمویچ» من فقط لوله و چرخها باقی ماند که آنهارا هم خیلی زود پیدا نکردیم.
– پس چطور شد، خدمه آن سالم ماندند؟
– خوشبختانه هنگام نهار بود و در زاغه نشسته بودیم. در این موقع گلوله‌ای ترکید... آری، چنان ترکید که در تمام گروهان مسلسل فقط چهار لوله سالم باقی ماند.
وریگین متوجه تفنگهای روغن‌زده‌ای شد که به دیوار سنگر تکیه داشت.
– عیبی ندارد، تفنگ هم سلاح مطمئنی است و چطور هم!..
بوگروف بزرگ در حالیکه کلاه خدمتش‌را روی سر مرتب میکرد گفت:
– ولی، رفیق ژنرال، ما وظیفه دیگری هم داریم.
– نیکلای یگورویچ، اکنون ما همگی یك وظیفه داریم: از روی اجساد دشمن گذشته راه بسوی قوای خودی‌را باز کنیم.
– ما علاوه بر الحاق باید پرچم هنگ‌را نیز حمل کنیم.
– اوه!.. این اعتماد بزرگی است و باید با سربلندی سزاوار بودن بدان‌را نشان داد.
– رفیق ژنرال، از دل و جان خواهیم کوشید!..
ظاهر آرام چهره وریگین، کلاه پوست قره‌کل خاکستری، پالتوی پوستی سیاه و دستکش‌های چرمی

– همه اینها به قیافه ژنرال شکوه و جلال خاصی میبخشید. احساس میشد که به نیروی جنگاوران و افسران خود که آنهارا بشکافتن و راه گشودن میبرد ایمان دارد.

ملوانان که در صف مربوطه مستقر گردیدند بلافاصله مشغول کندن سرپناه انفرادی گشتند. بر چهره‌های خیس عرق و سرخ شده آنان مهر سنگدلی نقش بسته بود. شلوارهای گشاد ملوانی آنان تا زانو آلوده بگل‌ولای بوده لکه‌های خاکستری گل خشك‌شده بر کت ویژه ملوانی آنان بچشم میخورد. در عوض درخشش زرین حروف و نقش لنگر بر نوارهای کلاه بی‌لبه آنها چنان بود که گوئی کاملا نووتازه است.

وریگین مهناوی دوم آرتیوم سویریدوف‌را از دور دید. او از لحاظ بلندی قد و شانه‌های پهن در بین ملوانان متمایز بود.

ژنرال به نخستین خط زنجیره ملوانان نزدیك شد و در کنار سنگر سویریدوف ایستاد. او از اولین ملاقات در ساحل چپ دنپر این ملوان عظیم‌الجثه‌را بخاطر داشت.

سویریدوف که وریگین‌را دید، بیل انفرادی خودرا بر سرپناه جلوی سنگر فرو برد، قدراست کرد، با کف دست پیشانی پوشیده از عرقش‌را پاك کرد و بحال «خبردار» ایستاد و گزارش داد:

– رفیق ژنرال، خدمه آتشبار سوم گردان دوم توپخانه دریائی در حدود آغاز حمله موضع میگیرند!

از جناح چپ موضع صف اول گردان ملوانان دریای سیاه فرمانده گردان توپخانه سروف بطرف وریگین داشت میدوید. دامن‌های بلند پالتوی چرمی در بین پاهایش گیر میکرد. هنوز به سنگرهای آتشبار سوم نرسیده بود که یکمرتبه در سراسر جنگل

فرمان «هوا!..» با صداهای گوناگون بطور ممتد طنین‌انداز شد.

بمب‌افکن‌های دشمن بطور غیرمنتظره پدیدار گشتند. وریگین که خودرا در وضع بی‌حفاظی احساس کرد، میخواست سنگر ملوانان‌را ترك کند، لکن از پشت سر دست نیرومند آرتیوم سویریدوف آرنجش‌را محکم گرفت:

— رفیق ژنرال، خواهش میکنم بسنگر من بیائید!

— پس شما؟

— پیش برادرها میروم... — سویریدوف این‌را گفت، خم شد و خودرا بسنگر مجاور که در دومتری قرار داشت انداخت و با تمام بدن عظیم ملوانی‌را که در آن سنگر انفرادی بود پوشاند.

جای تعارف نبود. وریگین پرید بدرون سنگر سویریدوف و با تمام قد روی سینه درازکش کرد.

هواپیماها با گروه‌های شش‌فروندی بروی جنگل که سربازان در آن لول میزدند حمله‌ور میشدند. چهار گوشه لازم‌را که بخوبی دیده میشد در آن نفرات پیاده و توپخانه و همچنین گاری‌های حامل وسایل مهندسی تجمع کرده‌اند برگزیده، چرخی زده و شروع کردند به شیرجه رفتن. آنها که از محموله بمب آزاد میشدند فوراً بسرعت اوج گرفته و جای خودرا بموج بعدی بمب‌افکن‌ها میدادند.

زمین بلرزه درآمده بود. درختان تکه‌تکه شده که با آتش و آهن درهم شکسته شده بودند بهوا پرتاب گشته و فرو میریختند. طوفانی از برگهای زرین‌فام و سرخ‌رنگ حاصله از امواج انفجار بمب‌ها به آسمان بلند گشته در هوا چرخ زده و بر سر سربازان که خودرا بکف سنگرها و گودالهائی که تازه کنده بودند چسبانده بودند فرود میآمدند.

یك موج بمب‌افکنها موج دیگری‌را تعویض میکرد...

گریگوری در سنگر کوچك خود که موفق بکندن کامل آن نشده بود دراز کشیده و با دست سرش‌را پوشانده و خودرا بزمین میفشرد. لحظاتی فرا رسید که بنظرش میآمد دیگر در قید حیات نیست... احساس «من» خردشده و درهم میریخت... ترس بطور کل از بین رفته و زمان متوقف گشته بود.

این وضع بیست دقیقه ادامه یافت... و ناگهان سکوتی حکمفرما شد که فقط صدای آه‌وناله مجروحین آنرا برهم میزد. گریگوری از سنگر بیرون جهید و بطرف سنگرهای کوچك پرچمداران دوید. حتی یك بمب هم مستقیماً به گودالهای انفرادی جنگاوران پرچمدار وی اصابت نکرده بود.

ناگهان صدای وریگین بگوش رسید که فرمان میداد:

— آماده حمله شوید!.. تحت فرماندهی من بشکافتن میرویم!

و همان دم با علامت شرطی وریگین از طرف جناح چپ گردان پیاده مرمی‌های موشکی با دنباله آتشین غریوی جیغ‌کشنده و جانفرسا از فراز درختان گذشتند. این «کاتیوشا»ها بودند که شلیك میکردند. بدنبال آنها لوله‌های توپ بطور هم‌آواز بصدا درآمدند. توپ‌های چهل‌وپنج میلیمتری نیز با صدای کلفتی به پارس درآمدند، سلاحهای ۷۶ میلیمتری صفیرزنان غوغا بپا کردند، توپهای هنگ با مین‌اندازهای همسایه همصدا شده بودند، در نقطه‌ای تا اندازه‌ای دورتر از زنجیره مقدم خمیاره‌اندازهای سنگین با صدای کلفت و نخراشیده‌ای بصدا درآمدند...

پرچم هنگ که از دسته آن بیرون آورده شده و با دقت تا کرده و در کیف ماسك ضد گاز که سربازی از

دسته تخریبی با نام خانوادگی اوکرائینی لمیووروتا بخود حمایل کرده بود قرار داشت. لمیووروتا وقتی چشمش به کازارینوف افتاد با دست بکیف ماسك ضد گازش زده با لبخند شیطنت‌آمیزی به او فهماند که پرچم درجای مطمئنی است.

گریگوری متوجه شد که وریگین زودبزود بساعتش نگاه میکرد، او منتظر فرا رسیدن دقیقه معهود طبق قرار قبلی بود تا لشکر برای حمله بپا خیزد. قلب گریگوری بشدت میتپید. در طرف راست سنگرش سنگرهای ایوانیکوف، آلمن و واکولنکو با گل‌های تازه زردرنگ قرار داشت. در سمت چپش در سنگر ژرف و طویلی پدروپسر بوگروفها ایستاده و با سینه به جانپناه تازه کنده‌شده تکیه کرده بودند.

سراسر باریکه راه عریض جنگلی بطول دو کیلومتر که پوشیده از سنگرهای کوچك انفرادی و گودال بود فقط و فقط در حدود یك دهم میدان عملیات سوق‌الجیشی قوای نظامی تمرکز یافته بود.

تیراندازی توپخانه طبق فرمان قبلی باید بیست دقیقه طول میکشید. در هفدهمین دقیقه میبایست خط زنجیره مقدم لشکر وریگین بسنگرهای مقدم دشمن بریزد.

این دقایق داشتند نزدیك میشدند.

اعصاب گریگوری سخت کشیده شده بود. او دید که چگونه ژنرال بدون عجله دستش‌را با موشك‌انداز بر بالای سر برد، مکثی کرد تا بجنگاوران و افسران امکان دهد که آماده جهش شده، نیروهای خودرا متمرکز کرده و عزم‌را جزم سازند. با وجود آنکه شلیك توپخانه که جنگل‌را میلرزاند و برگ‌هائی‌را که هنوز فرو نریخته بودند به اهتزاز در میآورد تخفیف نیافته بود، گریگوری فرمان ژنرال‌را که گوئی از ته چاه میآمد شنید:

– سربازان من!.. در راه میهن!.. بخاطر مرزو بوم!.. به پیش!.. بدنبال من!..

دو فشفشه سرخ به آسمان اوج گرفت. این علامت شرطی آغاز حمله بود.

آنچه بعداً گذشت گریگوری بطور مبهم فهمید. او تنها یك یاخته کوچکی از ارگانیسم عظیم و چندین هزارنفری ارتش بود. او نیز همانند همه به پیش، بطرف دهکده‌ای که آلمانها در آنجا استحکامات ایجاد کرده بودند شتافت. آنانی که در زیر آتش صدها توپ نیرومند قرار گرفته بودند فعلا دیده نمیشدند. دشمن هنوز تیراندازی نمیکرد. هنگامیکه زنجیره یورش‌برنده مقدم لشکر با فریاد و گلوله‌باری که بصورت «آ–آ–آ–آ–آ»ی واحد ممتدی شنیده میشد به نخستین سنگرهای دشمن دست یافتند انفجار گلوله‌های توپ قطع شد. او دید که چگونه سرباز ارتش سرخی که در جلوی او میدوید در اثر اصابت گلوله فرو افتاد و چطور شعله سرخ‌رنگ آتش آتشبارهای توپخانه دشمن که در دهکده مستقر بودند بدرخشش درآمد...

مسلسل‌های دشمن که بجنبش درآمده بودند خط زنجیره لشکررا درو میکردند. صفیر گلوله‌ها که بالای سر و از پهلوها وژوژ کرده میگذشتند با انفجار گوش‌خراش مین‌ها و مرمی‌ها درهم می‌آمیختند؛ تمام اینها آدم‌را بروی زمین میخکوب میکرد و آدم میخواست دراز کشیده، سرش‌را با دست پوشانده و منتظر پایان آتش متراکم جبهه‌ای گردد. لکن هیجان غریزی و لاینشعورانه فقط یك چیزرا دیکته میکرد: «به پیش!.. فقط به پیش!..»

گریگوری همچنان به پیش میدوید و بطرف سنگرهای دشمن تیراندازی میکرد و در عین حال چشم از لمیوروتا برنمیداشت که همانند دیگران در حال دو

با خودکار تیراندازی میکرد و در ده‌قدمی جلوی کازارینوف بطرف سنگرهای دشمن میدوید.

در طرف راست‌تر گروهان دوم مسلسل نیز با صدای «آ–آ–آ–آ–آ» با همان کشیدگی که شباهتی به ناله داشت ملوانان دریای سیاه میدویدند. آنها قبل از همه بسنگرهای دشمن ریختند.

جنگ تن‌به‌تن آغاز شد...

لمیووروتا هنوز بسنگر مقدم نرسیده ناگهان دستهایش‌را برهم زد، متوقف شد، پس‌پسکی رفت، تلوتلو خورد و به پشت فرو افتاد و دستهایش بطرفین گشوده گشت. گریگوری بطرف پرچمدار دوید، با انگشتان لرزان کیف ماسك ضد گازرا با پرچم از شانه او باز کرد و به بگیچیف، از سربازان ارتش سرخ داد که جزو دسته پرچمداران و محافظ لمیووروتا بود و در کنارش میدوید.

تا گریگوری کیف‌را از مقتول باز و به بگیچیف کمك میکرد تا آنرا حمایل نماید، خط زنجیره مقدم گردان با ملوانان دریای سیاه مخلوط گشته و دیگر سرگرم جنگ تن به تن در سنگرهای مقدم دشمن گردیده بودند.

از آنجا که گریگوری بگیچیف‌را که چون همه از سنگرهای مقدم پریده و بجلو تیراندازی میکرد و بسوی سنگرهای نوار دوم میدوید با نگاه دنبال میکرد، چیزی نمانده بود جوانك آلمانی‌را با شنل خاکستری‌رنگ که از شاخه انشعابی ترانشه بیرون جهیده بود، نبیند. خودکاررا سریعاً بلند کرد، ولی قبل از آنکه موفق شود بطرف گریگوری آتش باز کند، سکندری رفت و با صورت بروی جانپناه گلین فرو افتاد.

ایوانیکوف، آلمن و واکولنکو که بسختی و بشدت نفس نفس میزدند در طرفین کازارینوف بسوی خط دوم سنگرهای دشمن میدویدند.

بگیچیف که از ناحیه سینه زخمی شده بود نتوانست

خودرا بخط دوم سنگرها برساند. با زانو بزمین افتاد، با عصبانیت کوشید از جا برخیزد، اما نتوانست و دمرو بزمین افتاد. خونی که از سینه‌اش بیرون میزد به کیف ماسك ضدگاز راه یافت.

بازهم گریگوری بناچار از زنجیره هنگ یورش‌برنده که دیگر در نوار دوم سنگرهای دشمن درگیر جنگ تن‌به‌تن بود عقب ماند.

...لشکر وریگین دهکده پکاریف‌را طرف عصر که دیگر هوا تاریك شده بود تصرف کرد. از بیست نفر افراد دسته پرچمداران فقط دوازده نفر باقی مانده بود. پنج نفر ازآن جنگاوران کشته و سه نفر بسختی مجروح گشته بودند.

در آخرین دقایق جنگ تن‌به‌تن، جنگاور زایتسف که در گروهان دوم مسلسل بشجاعت و دلاوری شهرت داشت و جوانکی بود که هرگز یاس و نا امیدی بدلش راه نمییافت، از ناحیه شکم زخم برداشت، کنار چپر باغچه‌ای فرو افتاد و آهسته کازارینوف‌را صدا کرد. هنگامیکه بوگروف بزرگ به پیش او دوید، زایتسف کیف ماسك ضدگازرا از شانه خود درآورد و با دستانی ضعیف بطرف او دراز کرد و در حالیکه اشك در دیدگانش حلقه زده بود خرخرکنان گفت:

— نیکلای یگورویچ، الوداع... اگر زنده ماندید به بدی از من یاد نکنید...

— بطرف خانه چوبی بخز!.. خودرا بخانه چوبی برسان!.. مردمان نیك ترا برده و معالجه‌ات خواهند کرد. — بوگروف بزرگ برای تسکین خاطر او فقط اینرا توانست بگوید و بعجله کیف ماسك ضدگاز حاوی پرچم هنگ‌را بخود حمایل کرد. — پسرم، ما باز به این محل‌ها خواهیم برگشت.

بوگروف بزرگ با دلی خونین و شکسته جنگاور

مجروح زایتسف‌را که از نخستین روزهای جنگ در کنار هم پیکار کرده بودند در میدان نبرد بجای گذاشت...

هنگامیکه هنگ سورتسف با گروه سخت تقلیل‌یافته ملوانان و بقایای دسته تخریبی وارد جنگلی شد که در چهارکیلومتری خاور دهکده پکاریف قرار داشت، دیگر هوا بکلی تاریك شده بود. جنگاوران از خستگی از پا درآمده بودند. آنهائی که زخمهای سبکتری داشتند یکدیگررا پانسمان میکردند.

تا رسیدن بقیه زنجیره رده دوم لشکر، وریگین مامورین هنگ‌هارا با صدور فرمان اجازه استراحت نیم‌ساعته برای گردانهائی که از دهکده پکاریف گذشته‌اند اعزام داشت.

کازارینوف پرچمدارانی‌را که زنده مانده بودند بدور خود جمع کرد، زانو زد و با دست برگهای زردرا بصورت تلی درآورد و بجنگاوران خود فرمان داد:

— مثل من عمل کنید!.. — آنها هم که منظور فرمانده‌را دریافته بودند همگی چون تن واحد زانو زدند.

دقیقه‌ای بعد کازارینوف و جنگاورانش — این مردم رنج‌کشیده که هنوز در امر راه‌گشائی بخاور به پیش قوای خودی جهش‌های عذاب‌آور بروی سنگرهای دشمن و درگیری در جنگهای تن‌به‌تن‌را در پیش داشتند، بخواب عمیقی فرو رفتند.

تنها این وریگین بود که بروی برگهای زردوپژمرده دراز نکشید. او پشت خودرا بدرخت توسی تکیه داد، دستهارا سست کرد و آویخت و در عالم فراموشی فرو رفت.

مصدر وفادار ژنرال در کنار پایش روی زمین دراز کشیده بود.

فصل بیست و پنجم

بوگروف بزرگ بالاخره نتوانست خودرا تا جنگل بکشاند – نیرویش کفاف نداد. خون زیادی از دست داده بود که تاثیر خودرا بجای گذاشت. او دراز کشیده و در انتظار پایان کارش بود. و چگونگی این پایان بتمام وکمال معلوم و آشکار بود. خونش به آهستگی بر خاك سرزمین زادوبومی که در اشغال دشمن درآمده جاری بود.

ساعت‌های ده صبح از سوی دهکده سوخته دو کامیون با سربازان آلمانی به دشتی که پوشیده از برف و اجساد بود نزدیك شدند. بوگروف به هیکلهای سربازان مجهز به خودکار که در دشت پراکنده شده بودند نگریسته فکر کرد: «آنها برای چه آمده‌اند؟.. اینجا چه کار دارند؟» آنهارا شمرد، ده نفر بودند. از روی کاسکتهای پیشانی‌بلند و شنل‌های دراز فهمیده میشد که دو نفر افسر در بین آنها وجود دارد. این فکر ناگهان آتش بجان بوگروف افکند: «گروه تدفین و غنایم». گروه جمع‌آوری غنایم با استفاده از دو کامیون شروع بکار کرد و سربازان خودکارها، تفنگها و طپانچه‌هارا از سربازان و افسران مقتول ارتش سرخ جمع‌آوری کرده به ماشین‌ها میریختند.

لکن یك چیزرا بوگروف نمیتوانست بفهمد: چرا روی هر یك از کشتگان و زخمی‌ها ابتدا دو یا سه نفر از آلمانی‌ها خم شده با چهره مقتول یا مجروح کاری انجام داده و فقط پس از آن یك تیری با خودکار آتش میکردند.

بوگروف بفکر افتاد: «زخمی‌هارا میکشند» و برای چندمین بار بر درد دست و پایش غالب آمده جیب‌های شنل‌و شلوارش‌را جستجو کرد: ممکن است خوشبختانه فشنگی باقی مانده باشد. تفنگ در کنارش افتاده بود.

اما در جیبها بجز خاکه توتون خیس‌شده و مخلوط با خرده نان چیزی نبود. در صورتیکه با یك تیر میشد کاررا تمام کرد.

آلمانها دونفری و سه‌نفری مشغول کار خود بودند. آنها بمحض آنکه سلاحهای غنیمتی‌را بدرون کامیون‌ها میریختند، بعجله بطرف جسدی که بروی برفهای آغشته بخون پهن شده بود میشتافتند. در این موقع یکی از آنها جیبهای مقتول‌را جستجو میکرد، دیگری با صورت مقتول یا مجروح کاری انجام میداد.

در بیست‌متری بوگروف، نزدیك به دسته جمع‌آوری غنایم، سرباز ارتش سرخ جوانی با جراحت از ناحیه پا دراز کشیده بود. دو ساعت قبل هنگامیکه تازه سپیده‌دم بروی برفهای خونین پرتو افکنده بود، این سرباز سرخ در حالیکه با لبان کبودشده‌اش برفهای کثیف‌را میبلعید، با آرنج خزیده از کنار بوگروف گذشت. پای مجروحش‌را بدنبال میکشید و اثر خونی بجای میگذاشت. سرباز رنگ به صورت نداشت. او نظیر بچه‌آهوئی زخمی، غریزه حفظ‌جان بحرکتش درآورده و بطرف جنگل میخزید، گوئی در جنگل که تا آن بیش از سیصد متر فاصله نداشت، میتوان مأمنی یافت. لکن نیرویش دیرزمانی نپائید. بیست قدمی که سرباز سرخ‌را از بوگروف جدا میساخت و خزیده پیموده بود، بنظرش زمانی ابدی آمده بود که پایان نداشت. او اکنون بازهم سعی داشت آخرین نیروی خودرا بکار بسته و بخزد.

بطوریکه بوگروف از نگاه سرباز سرخ به خلیدن هیکل سربازان دسته جمع‌آوری غنایم فهمید او نیز بمقاصد وحشت‌آور کار جمع‌آوری‌کنندگان غنایم پی برده بود.

در یك لحظه نگاه بوگروف با نگاه افسر بلندقد تصادم کرد. افسر قبل از آنکه بطرف سرباز سرخ

جوان که سخت میلرزید و التماس میکرد که نکشندش خم شود، بدشت چشم دوخت. بوگروف لبخند وحشیانه و ددمنشانه و دندانهای سفیدومنظم اورا دید.

آنچه آن دو سرباز غنیمت‌جمع‌کن با چهره سرباز سرخ جوان میکردند چنان ناله جگرخراشی‌را از سینه او برآورد که فریادی غیرانسانی بود و بلافاصله هم با تیری که بسینه‌اش خالی شد قطع گردید.

این فکر بکله بوگروف افتاد: «دنبال دندان و قاب دندان طلا میگردند... پیش کی میگردند!..»

جنگل تیره دوردست در برابر دیدگان بوگروف مه‌آلود گشت. جمع‌آوری‌کنندگان غنایم شنل و کلاه‌خدمت سرباز سرخ‌را در آوردند و به کامیونی که آهسته در کنار آنها حرکت میکرد انداختند و بدنبال افسر بطرف بوگروف روان شدند.

قابل درك نیست که چه نیروئی بوگروف‌را بحرکت درآورد. ولی این نیرو از یکجائی پیدا شده بود. او بدست سالمش تکیه کرد، بر درد شدید پایش فائق آمد، دندانهارا بهم فشرد و نشست و پایش‌را دراز کرد. پای مجروحش چکمه نداشت و در قسمت بالاتر از زانو با پیراهن زیر آغشته به خون باصطلاح زخمبندی و با کمربند شلوار بسته شده بود.

ستوان از همان دور که بطرف بوگروف میآمد بزبان آلمانی فریاد زد:

— اوه!.. ایوان، میبینم که تو شجاعی! — و لبخند مشمئزکننده‌ای زد.

بوگروف که جرئت پیدا کرده بود بسختی نفسی برآورده به زبان آلمانی پاسخ داد:

— من اینکاررا از آنجهت میکنم که وجدان شما پاك بماند!.. — سرش بدوار افتاد و لکه‌های پرتقالی‌رنگی در برابر دیدگانش بحرکت درآمد.

ستوان که جانی گرفته بود بسربازان اشاره کرد که در کار خود عجله نکنند.

– تو چه گفتی، تکرار کن؟!

– من گفتم... یا صحیح‌تر میخواستم بگویم که شوالیه‌های ته‌وتونی بروی افتادگان تیراندازی نمیکردند. و اکنون... میبینید... من دیگر دراز نکشیده‌ام... عجله کنید... – بوگروف بمغزش فشار آورد تا این آخرین کلمات‌را بتواند بزبان آلمانی بگوید.

– فقط خواهش میکنم با چهره من تا قبل از تیرزدن قباحت نکنید.

سرباز قوی‌هیکلی که صورتی سرخ داشت بزبان آلمانی فریاد زد:

– دندانهایت‌را نشان بده!.. – و طپانچه‌را بزیر چانه بوگروف گذارده سعی داشت با دهانه لوله آن دهانش‌را باز کند. بوگروف این کلمات‌را بدون زحمت فهمید و براحتی بزبان آلمانی پاسخ داد:

– زحمت نکشید... در تمام پنجاه سال عمرم یکبار هم به پزشك دندان مراجعه نکرده‌ام. با مال خودم میجوم. – و با این حرف‌ها دهانش‌را کاملا باز کرد و دندانهایش‌را بسربازی که برویش خم شده بود نشان داد.

سرباز آلمانی گفت:

– دندانهای این پیرمرد مثل دندانهای شیربچه است! – و شروع کرد بگشتن جیبهای خالی بوگروف. سرباز که بجز دفترچه خدمت سربازی و عکس خانوادگی که بوگروف با همسر و پسرش یگور انداخته بود چیز دیگری از او بدست نیاورد؛ این غنایم ناچیزرا به افسر داد و خودکارش‌را بحالت جنگی درآورد و آماده تیراندازی شد. سرباز موفق نشد روی ماشه خودکار فشار آورد: ستوان با دست سرلوله خود کار را بطرف زمین کج کرد.

صدای افسر دیگری که با سرباز کوتاه‌قدی تازه استوار مجروحی‌را که در پنجاه‌قدمی بوگروف افتاده بود با تیر زده بود بگوش رسید که گفت:

– اوتتو، در آنجا مشغول چه مشاوره پزشکی هستی؟ نکند، کورت تو برلیانت با قاب پلاتین در جیب این سرباز پیدا کرده‌است؟

– فرانتس، بیا اینجا! من با یك آدم صد در صد اهل باواریا مواجه شده‌ام! او مایل نیست نسل شوالیه‌های آلمانی لکه‌دار شود، برای اینهم دلش بحال ما میسوزد و نمیخواهد که روح ما دچار عذاب شود و به او در حالیکه دراز کشیده است تیر بزنیم. میبینی که حتی نیم‌خیز شده است.

بوگروف احساس میکرد که نیرویش به تحلیل میرود. مچ دستی که بدان تکیه کرده بود بیحس شده بود. کافی بود کمی سست شود و به پشت فرو خواهد افتاد.

باز هم جنگل تاریك در مه غرق شد.

– زودتر کاررا تمام کنید!.. والا میافتم. دیگر قادر به نگاهداشتن خود نیستم.

اوبرلیتنانت فرانتس به آنها نزدیك شد. بدنبال او سرباز کوتوله‌ای با چهره پرجوش و چشمانی خاکستری که دودو میزد و خودش‌را تکان میداد پیش آمد.

آن ستوان بلندقدی که اوتتو نامیده میشد گفت:

– فرانتس، چیزی از او بپرس. – و خود بسرباز مجروح روسی که روی برف نشسته بود با لبخندی که در آن بیشتر شگفتی نمایان بود تا شادی مینگریست.

بطوریکه بوگروف دریافت، اوبرلیتنانت فرانتس افسری بود با موقعیت ارشدتری و از اینرو هم کمی خودش‌را گرفته بود و در سئوال کردن عجله نداشت. او بطری کوچك بغلی مشروب‌را از جیب شنل خود درآورد، به آرامی پیچ سر آنرا باز کرد، چند جرعه

نوشید و سپس بطرف اوتتو دراز کرد. منتظر شد تا وی نیز بهمان اندازه او بنوشد، سپس بطری‌را از او گرفت، کلاهك سر آن‌را پیچاند و در جیب فرو برد.

فرانتس در حالیکه به دفترچه خدمت سربازی بوگروف مینگریست پرسید:

– ایوان، میخواهی با تو چه کنیم؟

– طبق قوانین بین‌المللی در مورد اسرای جنگی، شما باید مرا به بیمارستان اعزام داشته و مداوا کنید. و پس از جنگ، موقعی که زمان معاوضه اسرای جنگی فرا میرسد، ارزش مرا تعیین کنید. – بوگروف که بجلو خم شده بود این مطالب‌را بزبان آلمانی گفت و دستش‌را که ورم کرده بود کمی سست کرد.

فرانتس پرسید:

– اگر مسئله تعویض اسرا در میان نباشد؟ اگر اسیر فقط از یك طرف باشد؟ اگر این آخرین جنگ در روی زمین باشد؟.. آنوقت چه؟

– آنوقت؟.. – بوگروف تمام نیروی خودرا جمع کرد تا سقوط نکند. سرش بدوران افتاده بود. – آنوقت خواهیم دید که شیر به چه کسی و خط به چه کسی میافتد. – بوگروف آخرین کلمات‌را بروسی گفت. او در ذخیره کلمات خود نتوانست کلمات آلمانی معادل «شیر» و «خط» را بیابد.

فرانتس و اوتتو بقهقه خندیدند. سربازان نیز نیش‌خندی زدند. فرانتس اشاره کرد که دسته مامور جمع‌آوری غنایم بکار خود مشغول شود و خود سیگارش‌را آتش زده پرسید:

– تو زبان آلمانی‌را از کجا یاد گرفته‌ای که اینطور خوب حرف میزنی؟

– در باواریا.

اوتتو بشوخی گفت:

– اوه!.. پس همشهری هستید! – و به راننده

کامیون علامت داد که حرکت کند و بدانجا که دیگر سربازان دسته غنایم‌را جمع‌آوری میکنند برود.

گاه‌بگاه فریاد جگرخراشی، صدای خفه تك‌تیری و یا رگبار کوتاهی از خودکار بگوش بوگروف میرسید که در منتهی فشار عصبی این گفتگورا انجام میداد.

فرانتس که دید سربازان مکارانه زیرچشمی بدانسو نگاه میکنند که مامورین جمع‌آوری غنایم سرگرم کار خود هستند، با انگشت آنهارا تهدید کرد.

– عجله نکنید، شما هم سهم خودرا دریافت خواهید داشت. – و بطرف بوگروف برگشته پرسید:

– ایوان، تو چطور شد از باواریا سردرآوردی و این چه وقت بود؟

بوگروف سرش‌را بلند کرد، نفس عمیقی کشید و افسران‌را از زیر نظر گذرانده گفت:

– در جنگ اول جهانی پدران شما سربازان زخمی‌را نمیکشتند. بهمین علت هم من سر از باواریا درآوردم.

فرانتس و اوتتو بیکدیگر نگریستند. در نگاه هر دوی آنها چیزی دست‌نیافتنی بی‌امان موج میزد، گوئی از اعمال شنیع آنان که شجاعت و دلاوری میخواندند پرده برداشته شده است.

فرانتس اوتتورا بکناری برد و آهسته بطوریکه بوگروف نشنود گفت که در این روزها مترجم ستاد هنگ کشته شده و سرهنگ کرامر وعده سه بطری کنیاك کهنه فرانسوی‌را در ازاء یك مترجم خوب داده است.

ستوان نظر فرانتس‌را پسندید، لکن همان دم تصمیم گرفت: قبل از آنکه به بوگروف اطلاع داده شود که اورا نخواهند کشت، باید اعصاب و پای‌داری سرباز روس‌را مورد آزمایش قرار داد که آنقدر زیاد پدرش که اکنون ژنرال بازنشسته و دارنده نشان صلیب آهن – عالیترین پاداش امپراطوری است در باره شجاعت و خودداری آنان برایش صحبت کرده بود.

– ایوان، تو بما اهانت کردی. تو با کلمات نابرازنده به نسل شوالیه‌های ته‌وتن توهین نمودی. ما ابتدا میخواستیم با گلوله‌ای به غم واندوه تو پایان دهیم، لکن اکنون منصرف شده‌ایم. ما تصمیم گرفتیم ترا در معرض مجازات عذاب‌آوری قرار دهیم. ما ترا زنده زنده میسوزانیم. – اوتتو با چشمك بدخواهانه‌ای بسرباز بلندقد که صورت سرخی داشت نگریست. – فریتس، برو ظرف بنزین‌را بیاور! و هرچه زودتر!.. به افتخار سلاح آلمانی و بیادبود اجداد دلاورمان – شوالیه‌های ته‌وتن، خرمن آتش کوچکی میافروزیم!

سرباز لندهور بدقواره چهار نعل بطرف کامیون دوید که تا سر مملو از غنایم جنگی بود.

بازهم جنگل تیره در سراب درخشانی غرق شد. سه هیکلی که بر بالای سر بوگروف ایستاده بودند در برابر دید گانش به اهتزاز در آمدند.

اوتتو با خشم‌وغضب پرسید:

– ایوان، برای چه سکوت کرده‌ای؟ حتی بفکر این نیستی که تقاضای عفو بکنی؟! آخر تو بما اهانت کرده‌ای!..

دست کرخت‌شده بوگروف طوری سست گردیده بود که دیگر نمیتوانست راست بنشیند. روی آرنج تکیه کرده و دیگر دراز کشیده بود و با دیدگانی که چیزی نمیدید بجنگل دور خیره گشت.

سرباز بدقواره با ظرف بنزین نفس نفس‌زنان بدو آمد. کلاهك دهانه ظرف بنزین‌را باز کرد و در انتظار فرمان برای پاشیدن بنزین بروی مجروح بود و از اینرو هم چشم از فرانتس برنمیداشت.

فرانتس با کینه و غضبی آشکار پرسید:

– پس تو نمیخواهی از ما تقاضای بخشش بنمائی؟ – و از این متاسف بود که چرا اینچنین بعجله

موضوع تعویض اسیر روسی‌را با سه بطری کنیاك کهنه فرانسوی به ستوان پیشنهاد کرده است.

اوتتو متوجه شد که رنگ از صورت فرانتس پرید و منخرینش بحرکت درآمد. این حالت وقتی به فرانتس دست میداد که او دیگر ازشوخی گذشته عصبانی میشد.

اوتتو که دید غددی بر گونه‌های اوبرلیتنانت پدیدار گشت و به بوگروف نیمه‌درازکشیده چشم دوخته است پرسید:

– فرانتس، تو تغییر عقیده دادی؟

– اوتتو، تو درست حدس زدی. روم برای ما کافی است. من نمیخواهم خواب خودرا از دست بدهم.

– من هم. فقط... – وقتی دید بوگروف با چشمهای بسته دراز کشیده است بظرف بنزین اشاره کرده گفت: – فقط بدون این. از این هم بیخوابی پیش میآید. بهتر است این. – و قاب طپانچه‌را باز کرد.

فرانتس که از یادآوری مسئله شوالیه‌های ته‌وتن آزرده‌خاطر شده بود نمیتوانست آرامش خودرا بازیابد.

او در حالیکه با نوك چکمه‌اش به پای مجروح بوگروف میزد فرمان داد:

– ایوان، چشمهایت‌را باز کن!

بوگروف از درد ناله‌ای کرد و دیده گشود. در چهره او چنان رنج‌وعذابی نمودار شده بود که اوتتو طاقت نیاورده رو برگرداند.

فرانتس که دیگر دستخوش غیظ‌وغضب گشته بود گفت:

– ایوان، این درست است که میگویند روسها هنگام مرگ سرود «انترناسیونال» میخوانند؟

– درست است... – پاسخ بوگروف بزحمت شنیده شد.

– من و ستوان این لذت‌را به تو ارزانی میداریم و بتو اجازه میدهیم سرود «انترناسیونال»را بخوانی.

بوگروف به افسران و سربازانی که اورا احاطه کرده بودند نظر انداخت که به او چون چیزی فسیل‌مانند مینگریستند.

بوگروف بسختی نفسی برآورده بزحمت گفت:

– روسها «انترناسیونال» را... ایستاده میخوانند.

فرانتس فریاد زد:

– چی؟! – و دستش‌را گذارد روی قاب باز طپانچه.

– میگویم: روسها «انترناسیونال» را ایستاده میخوانند.

– اگر سربازها تورا بلند کنند... خواهی خواند؟

– شما درنده و ددمنش هستید نه انسان!..

فرانتس با عصبانیت با سر اشاره کرد تا سربازان اورا سر پا بلند کنند. آنها نیز بدون عجله اینکاررا کردند.

محلی که پای سالم بوگروف برآن اتکاء داشت از آنجائی که فرانتس و اوتتو ایستاده بودند مرتفع‌تر بود، از اینرو هم وقتی بوگروف که سربازان زیر بغلش‌را گرفته بودند سر پا بلند شد و به تمام قد ایستاد، دشت پوشیده از اجسادرا مشاهده کرد. آلمانها تازه دیدند چه پهلوانی روی زمین افتاده بود.

از گودالی نزدیك کناره جنگل صدای سه رگبار کوتاه خودکار طنین‌انداز شد.

بوگروف بدانسو که صدای تیراندازی آمده بود اشاره کرده گفت:

– شوالیه‌های ته‌وتن شما خوب کار میکنند! – و لبخند تلخی بر لبانش نقش بست.

بوگروف با گفتن این حرف ناگهان با تمام بدن

خودرا بجلو داد، گوئی سعی دارد خودرا از گیر دستان سربازها رهانیده و با یك پا از چنگال مرگ حتمی بگریزد. سرش‌را راست گرفت و خیره‌خیره بصورت فرانتس نگریست. او در زیر این نگاه نافذ حتی قدمی بعقب برداشت.

فرانتس که گوئی چیز بدی فاش شده باشد پرسید:

– تو چرا اینطور بمن نگاه میکنی؟! چرا «انترناسیونال»را نمیخوانی؟ ترا که بلند کرده‌اند!.. یا اینکه میترسی؟ اوتتو، وقتی او میخواند عکس اورا بردار. یادگاری از کوره ویازما خواهد بود.

بوگروف مثل اینکه عقل از سرش پریده باشد همچنان بدون آنکه پلك بزند خیره‌خیره بصورت فرانتس نگاه میکرد.

فرانتس با اشمئزاز گفت:

– این چیست که مثل بله‌ها زل‌زل بمن نگاه میکنی؟ شاید دیوانه شده‌ای؟ – و دستش بطرف قاب طپانچه رفت. – خب، بخوان دیگر!.. اوتتو دوربین‌ات‌را حاضر کن!

ناگهان لبخندی چون شعله نورانی درخشانی صورت ریش‌نتراشیده بوگروف‌را که پوشیده از موهای زبر خاکستری بود روشن ساخت.

– فرانتس؟ راستی این توئی!؟!

– ایوان، مثل اینکه تو مرا میشناسی؟ – فرانتس لبخندی زده و نگاهش‌را از اسیر بطرف اوتتو برگرداند.

– فرانتس، من ترا شناختم!.. من تورا از روی خال گونه راستت شناختم. این برج هفت ستاره‌را ما روسها دب‌اکبر مینامیم. وقتی اینرا برای مادرت حکایت کردم، از آنوقت ترا خرس کوچولو نامیدند.

دست فرانتس که طپانچه‌را میفشرد سست شد

و پائین افتاد. او چنان تمام بدن خودرا جمع کرده بود که گوئی منتظر وارد آمدن ضربه سیلی بر صورتش بود که از شدت آن نتواند روی پا بایستد.

خون بچهره بوگروف زد. صدایش استحکام پیدا کرد. او که بکمك سربازان مات‌ومبهوت بر روی تپه کوچکی ایستاده بود شانه‌هارا عقب داده گفت:

– فرانتس، کاسکت‌را از سرت بردار!.. میخواهم ببینم آن دو دسته موی خاکستری بر فرقت باقی مانده یا نه. تو چرا اینطور رنگت پریده؟ تو آن اسیر کارگر خودتان‌را نمیشناسی که ترا از میان آتش بیرون کشید و چیزی نمانده بود خودش بسوزد؟..

فرانتس در برابر بوگروف ایستاده بود و نمیتوانست کلمه‌ای برزبان آرد. اورا شناخته بود. مناظر ایام کودکی از برابر دیدگانش چون پرده سینما گذشت. ایوان پهلوان اورا بر دوش خود سوار میکرد... ایوان به او شنا می‌آموخت... هنگامیکه فرانتس سه‌ساله بفکر افتاد در انبار کاه اجاق روشن کند و طویله آتش گرفت و او از ترس در زیر شیروانی طویله مخفی شد، این ایوان بود که اورا از میان آتش بیرون کشید...

بوگروف با صدای خفه‌ای گفت:

– به کی میگویم، کاسکت‌را از سرت بردار!..

فرانتس آهسته و با تأنی دستش‌را بطرف کلاهش برد، گوئی بمحض آنکه آنرا از سرش بردارد، کله‌اش از شانه جدا خواهد شد.

همگان آن دو دسته موی نقره‌فام‌را بر فرق فرانتس آشکارا مشاهده کردند.

اوتتو قبلا هم این دو دسته مورا دیده و از منشأ آن اطلاع داشت.

– اثر کوچکی از آتش‌سوزی... سرجایش است... من آنرا خوب بیاد دارم. در این نقطه سرت

موی سیاه نروئید... مال من هم... – بوگروف با دست نیرومندش چنان لبه شنل‌را کنار زد که دو قلاب بالائی آن کنده شد. یقه بلوزرا با چنگ کشید که پاره شد. لحظه‌ای بعد همگان سینه عریان اسیررا دیدند. بر آن‌جاهای سرخ جراحت از سوختگی و شیارهای زخم هویدا بود. – میبینی بروی من هم یادگار مانده است... – بوگروف با تشنج هوارا میبلعید و لبان بهم‌چسبیده‌اش‌را میلیسید و با صدای گرفته‌ای گفت: – فرانتس، یادت هست که وقتی پس از آتش‌سوزی از بیمارستان که پزشك نظامی بطور معجزه‌آسائی مرا نجات داد خارج شدم، مادرت در کلیسیا برای سلامتی من دعا کرد؟ تو کنار من بودی هنگامیکه او زانو زد و در حضور پدرت دست مرا بوسید... فرانتس، این باید بخاطرت باشد.

فرانتس طپانچه‌را در قاب گذارده و با یك دست کاسکت‌را گرفته بسینه فشرد. او مصدوم شده بود. دیگر نمیدانست چه کند. او که پاریس‌را تسخیر کرده... در کیف در برابر دیدگانش پیرمردان، زنان و کودکان‌را تیرباران کرده به گودال میافکندند... در بلوروسی با دست خودش کودکستانی‌را که بروی کودکان و مربیان بسته بود آتش زد...

– خب، چطوری؟ فرانتس، چگونه میخواهی مرا با تیر بزنی؟ همراه با سرود «انترناسیونال» و یا بدون آن؟

فرانتس با صدای مرتعشی پرسید:

– شمارا... ایوان مینامند؟ – در این لحظه دیگر فراموش کرده بود که سربازان تحت فرماندهی او آنجا ایستاده‌اند و در برابر آنها ضعف نشان دادن برازنده افسر نیست.

– در آن هنگام که من پیش شما کار میکردم مرا هم مثل دیگر اسرای روسی ایوان مینامیدند... اگرچه

در کلیسیا مرا ایوان نام نداده‌اند... پسرم... یگور نامیده میشود. او دیشب خودرا از کوره ویازما بیرون کشید. اگر او تا موقعی که ما داخل برلن شویم زنده بماند... و اگر پسر تو در آتش افتاده باشد، او پسرت‌را نجات خواهد داد.

سخنان بوگروف که با صرف آخرین نیروی خود تلاش میکرد خودرا روی یك پا نگاه دارد تا فرو نیافتد، چون ضربه شلاق بر روح وجان فرانتس وارد آمد.

فرانتس که گوئی از خواب سنگینی پریده باشد دست کرد و از کیف سرباز کوتاه‌قد موشك اندازرا بیرون کشید و یکی بعد از دیگری سه فشفشه سرخ رها کرد و بلافاصله فرمان داد:

— فوراً کاررا تمام کنید!.. هر آنچه در ماشین‌ها بار کرده‌ئید بمحل تحویل برسانید! همینطور هم به رانندگان بگوئید! همگی بزاغه بروید و منتظر فرمان باشید!

سرباز سرخ‌رنگ بیقواره پرسید:

— اوبرلیتنانت، با اسیر چه کنیم؟ اگر رهایش کنیم خواهد افتاد.

— به آرامی بگذاریدش روی زمین و بروید دنبال برانکار.

سرباز لندهور بیقواره وزوزه‌کنان گفت:

— سرهنگ مجروح‌را با برانکار برده‌اند و دیگر نداریم.

— من چه گفتم؟! — فرانتس چنان نگاهی به آن لندهور انداخت که هر دو سرباز فهمیدند: اگر بلادرنگ اسیر مجروح‌را به گروهان بهداری نرسانند، برایشان خوب نخواهد بود.

سربازان با ترس زیرچشمی به اوبرلیتنانت نگاه کرده و بوگروف‌را با کمال احتیاط بروی برف قرار داده و بدو بطرف ماشین شتافتند که جمع‌آوری‌کنندگان

غنایم بعلامت فشفشه در آنجا جمع و سوار کامیون شده بودند.

بوگروف بروی پشت روی برف دراز کشیده، دستهارا به اطراف گشوده و چشمانش‌را بسته بود. صورتش چون میت رنگ‌پریده بود. گوئی بدرود حیات گفته‌است.

فرانتس زانو زد، نبضش گرفت و با اخم به اوتتو نگاه کرد.

اوتتو پرسید:

— خب، چطوره؟..

— از هوش رفته.

هنگامیکه از زمین بلند شدو برفهای کثیف‌را از دستش تکان داد چنان به اوتتو نگاه کرد که او گامی بعقب نهاد.

فصل بیست و ششم

هنگامیکه گریگوری بهوش آمد بیم داشت دیده بگشاید. مدتی بیحرکت دراز کشید و به اصواتی که بسمعش میرسید گوش فرا داد. در جائی در همین نزدیکیها تخته اره میکردند. «خش — فش، خش — فش...» سپس به این صدای یکنواخت که منظماً تکرار میشد صدای هق‌هق‌کننده‌ای شبیه به پارس سگ بدان آمیخت و اکنون صدائی شبیه جیرجیر باز شدن درب بگوش رسید. چفت در بصدا درآمد.

در دهان مزه تلخی احساس میکرد. لبهای ترك‌خورده‌اش از خشکی بهم چسبیده بود... پشتش میسوخت. «من کجا هستم؟.. چطور شده‌ام؟..» — گریگوری که از این چیستان‌ها رنج میبرد، همچنان بگوش کردن صداهائی که بسمعش میرسید ادامه داد.

سرانجام چشم گشود. به اطراف نظر انداخت... سوسك‌های چاق قرمزی باتأنی بروی سقف کاملا دور زده میخزیدند. سرش‌را بطرف دیوار چوبی برگرداند. بازهم همان منظره: از لای شکافهای تیره سوسکهائی که سبیلکهایشان‌را میجنباندند پدیدار میگشتند.

زیر سر گریگوری کرباس کهنه ازهم دررفته‌ای بعنوان بالش قرار داشت که بوی غبار گرم آجر میداد. روبالشی بقدری کهنه و مندرس بود که از سوراخهای گشاد آن‌پرها بیرون میزدند.

قلبش اکثراً با ضربات سختی میتپید. گریگوری فکر کرد: «لابد تب شدیدی دارم. در کودکی وقتی مبتلا به مخملك شدم قلبم همینطور میزد. آنموقع نیز چنین بودم: داغ، دهان خشك... و وقتی تب بالا رفت وبه چهل درجه رسید بیهوش شدم...»

گریگوری چشمهارا فرو بست. خش‌وفش منظم اره، عوعوی سگ و جرق جرق و ترق‌ترق ناآشنائی... — همه اینها ناگهان در برابر منظره وحشت‌آور آخرین شب‌را در آن هنگام که باقی‌مانده هنگ به آخرین حدود حمله رفتند حایلی تشکیل داد. دشت وسیعی‌را که یك بوته هم نداشت و قشری از برف زودتر از موقع باریده آنرا پوشانده بود بوسیله موشکهائی که در آسمان معلق میماندند روشن میگردید بطوریکه چشم‌را خیره میساخت. و از لج همه آهسته‌آهسته فرود میآمدند... در سمت راست گردان دوم که دسته تخریبی دولنیکوف و گروه پرچمداران جزو آن بود، ملوانان دریای سیاه حرکت میکردند. در اطراف همه چیز میسوزد... سفید سفید... مثل روز همه جا دیده میشد. در سمت چپ بر سر تپه دهکده‌ای که آلمانها آتش زده‌اند شعله میکشید. در کنار آن بروی پشته‌ای آسیاب چوبی میسوزد. و آن به پرنده آتشین افسانوی که بزمین زنجیر شده باشد شباهت داشت: بالهای آتشین خودرا

میجنباند، ولی نمیتوانست پرواز کند. از طرف راست دشت پوشیده از برف‌را جنگلی احاطه میکند. سروهای کهنسال آغشته به بنزین شعله کشیده بشدت میسوختند. از طرف چپ از سوی دهکده سوزان تیراندازی میشد. از کناره جنگل شعله‌ور با مسلسل و خمپاره میزنند و میکوبند... در جلو، در دهکده قدیمی اسمولنسك آلمانها مستحکم گشته‌اند. آتش از مقابل و جبهه‌ای لحظه به لحظه شدیدتر و نشانه‌روی‌تر میگردد... با سلاحهای از انواع کالیبرها میکوبند.

فرمان قاطع کسی طنین‌افکن شد: «گردان دوم خط سیر راه‌گشائی‌را سمت به کومه‌ها حفظ کنید...» در ضمینه صحرای سفید شش کومه کاه بطور دقیق بچشم میخورد.

بوگروف بزرگ که کیف ماسك ضدگاز حامل پرچم هنگ‌را به پهلوی خود میفشرد ناگهان شروع بلنگیدن روی پای چپ کرد و بعداً هم آهسته‌تر و آهسته‌تر دوید. یگور در کنارش میدوید. پسر سعی داشت با فریاد کشیدن بر صفیر گلوله‌ها و مین‌ها که میغریدند فائق آمده و چیزی به پدر بگوید، لکن پدر دستش‌را تکان داده و در حال حرکت تیراندازی کرده و لنگان‌لنگان بدویدن بطرف کومه‌ها که باقی‌مانده گردان و گروه ملوانان بدانسو حرکت میکردند ادامه داد. و تمام این زنجیره امواج انسانی همانند امواج دریا از جنگل با غرش پرطنین فریاد «آ–آ–آ–آ–آ...» بیرون میریخت و بر دشتی که از همه طرف در نور درخشانی غرق بود هجوم میآورد و بطرف کومه‌های تیره‌رنگی که دشت آبله‌روشده از قیف‌های سیاه حاصه از انفجاررا احاطه میکرد، میغلطید.

و ناگهان... محاسبه همه‌جانبه دشمن!.. از ورای کومه‌ها تانکهای سنگین که لوله‌های توپ‌را به آرامی در جلوی خود حرکت میدادند، آهسته آهسته خارج

گشتند. حتی علامت صلیب بروی برج آنها بخوبی قابل تشخیص بود. جنگاوران هنگ بجای تنفس‌گاه نجاتبخشی که کومه‌ها وعده میدادند، خودرا با تانك‌ها مواجه یافتند. باز گشتن بعقب معنی نداشت: دیگر دو سوم دشت‌را پیموده بودند. همان صدای گرفته بشدت فرمان داد:

— نارنجك‌ها و بطری‌های آتش‌زا آماده بجنگ! — گریگوری ملوان قوی‌هیکلی‌را که در پیشاپیش او میدوید و بروی آستین‌اش دو شورون زرین وجود داشت بخوبی میدید (قبل از نخستین جهش راه‌گشائی، هنگامیکه ملوان سنگر خودرا در اختیار ژنرال وریگین قرار داد متوجه او شده بود). او بطری آتش‌زارا بالای سر گرفته و دست راستش‌را با نارنجك ضد تانك به عقب داده آماده پرتاب بود.

ملوان هنوز چند قدمی بسمت تانك ندویده بود که دو تیر توپ آتش شد و بطری آتش‌زا که او بر بالای سر خود گرفته بود در اثر اصابت گلوله و یا ترکش آن درهم شکست. مایع آتش‌زا برکلاه بی‌لبه و کت ملوانی او فرو ریخت و بلافاصله با شعله‌های درخشانی آتش گرفت. تانك مستقیماً بروی ملوان میآمد و ملوان که مثل مشعل میسوخت با نارنجکی که در دست راست داشت بطرف تانك میرفت. دیگر هشت یا ده قدم بین تانك و ملوان سوزان باقی نمانده بود...

در لحظاتی گریگوری فراموش کرد که او فرمانده پرچمداران است و با بهای سر خود جوابگوی پرچم هنگ میباشد... در این ثانیه‌ها او فقط به این فکر میکرد که او نیز بطری آتش‌زا دارد که باید حتماً به تانك اصابت نماید و آنرا بسوزاند... و باید این کاررا هرچه سریعتر انجام داد! هرچه ممکن است زودتر!

لکن بر کازارینوف پیشی گرفتند. وقتی او بطرف تانك آتش‌گرفته که ملوان چون مشعلی زنده با نارنجك

ضدتانك که در دست داشت بزیر زنجیرهای آن افتاده بود دوید که دیگر به بطری آتش‌زای او احتیاجی نبود: ملوانانی که بموقع رسیده بودند تانك‌را با نارنجك ضد تانك و بطری آتش‌زا مضروب ساختند.

چند دقیقه‌ای نگذشت که بردشت پوشیده از برف خون‌آلود و کنده شده با قیف‌ها شش مشعل تانکی بوجود آمد. و از جنگل تاریك هنگ‌های رده دوم که منتظر فرمان حمله بودند، بصورت زنجیره‌های تیره‌ای بحرکت درآمدند و از دشت گذشته و به پیش رفتند.

با وجود این، درازای این دشت سفید پایانی نداشت!.. بالاخره چه وقت تمام میشود؟ آخر جنگ‌های اصلی هنوز در پیش است، در آنجا که آلمانی‌ها سنگر گرفته‌اند میباشد. لکن پرچم... پرچم هنگ حتماً باید بیرون برده شود.

بوگروف بزرگ با اینکه میلنگید بازهم میدوید. یگور در طرف چپش میدوید. او لحظه‌ای هم پدررا از میدان دید خود دور نمیداشت.

ملوانان دیگر بسنگرهای مقدم ریخته‌اند. در آنجا جنگ سرنیزه سختی در جریان بود. بدنبال ملوانان جنگاوران گردان دوم نفس نفس‌زنان میدویدند. ایوانیکوف، آلمن و واکولنکو در کنار کازارینوف میدویدند و گامی هم از او عقب نمی‌ماندند. آنها با اینکه بطرف سنگرهای دشمن تیراندازی میکردند در عین حال بوگروف بزرگ‌را هم از نظر دور نمیداشتند، او هنوز میتوانست قوای خودرا جمع کرده و همگام همه بدود. لکن چه شد؟ چرا بوگروف متوقف گشت؟.. او تلوتلوئی خورد، برگشت، چیزی به پسرش گفت و بروی برفهای آلوده فرو افتاد. نه، او نمرده است، بروی سینه افتاده سعی دارد با دست راست کیف ماسك ضد گازرا از شانه‌اش بدر آورد، اما دستش فرمان برنمیدارد...

یگور با چابکی آهوی نوخاسته نیرومندی خودرا بطرف پدر مجروح پرت کرد. بروی او خم شد، بسرعت اورا بروی دست بلند کرد و چند گامی به پیش برداشت، اما پاهای یگور سست شد و آهسته پدررا بروی زمین گذارد. کازارینوف دید که بوگروف بزرگ چیزی به یگور گفت، چیزی بسیار مهم و قابل اهمیتی، اما چه—مگر در سروصدای گلوله‌های جنگی میتوان شنید.

یگور کیف ماسك ضد گاز حاوی پرچمرا از شانه پدر در آورد، بروی او خم شد و چیزی از او تقاضا کرد (اینرا گریگوری از روی نمودار چهره یگور دریافت)، لکن بوگروف بزرگ چیزی به پسر گفت که در اثر آن او بسرعت خودرا عقب کشید، سپس خم شد و سرش‌را کاملا پائین برد، اورا بوسید و آهسته بدون آنکه دیده از پدر برکند از جا بلند شد...

«خداوندا! در این موقع پدر به پسر چه میتواند گفته باشد؟ کدام قلبی میتواند این وداع‌را تحمل نماید؟!»

...تانك‌های شعله‌ور، دهکده سوزان با آسیاب روی تپه که شبیه پرنده آتشین بود، بوگروف بزرگ مجروح، ملوان قوی‌هیکل که چون مشعلی زنده به تانك حمله‌ور شد... همه اینهارا ناگهان مه مستور ساخت. ضربات محکم و سخت قلب بیش ازپیش و با شدت وحدت بیشتری در گلو منعکس میگشت... سپس همه چیز صاف و هموار در عدم فرو رفت.

گریگوری ندانست که چه مدتی در بیهوشی بسر برده است. هنگامیکه دوباره بهوش آمد، دیگر نه صدای خش وفش اره، نه صدای عوعو سگ و نه جرجر درب بگوش میرسید. افکارش آشفته بود، اما از اینکه در کنار مردمی نیك قرار دارد و بروی بخاری گرم روسی دراز کشیده است آرامش مییافت. خاطرات سپس گریگوری‌را بشب وحشت‌زائی که بسر آورده

بود باز گرداند، تکه‌پاره‌هائی از حقایق کابوسی جنگ بیرون کشیده و عریان میساخت و قطعات‌را بدون نظم و ترتیبی درهم ریخته، گاهی این حادثه‌را روشن میساخت و گاه دیگری‌را و هنوز روی آنها استوار نگشته بروی سومی میغلتید...

«پس ژنرال؟.. چه بلائی بسرش آمده است؟ چطور ممکن است اورا نبرده باشند؟ آخر او سخت زخمی شده بود... در مقابل چشمان من جنگاوران گروهان مسلسل اورا بغل کرده و بروی دست بدو بدنبال ملوانان دریای سیاه به پیش بردند...»

...چهره واکولنکو آغشته بخون بود... افراد دسته پرچمداران کمتروکمتر میشد. کیف ماسك ضدگاز حاوی پرچم‌را بوگروف کوچك حمل میکرد. در بین جنگاورانی که ژنرال‌را حمل میکردند، سرهنگ سالخورده چاقی توجه کازارینوف‌را بخود جلب کرد. کازارینوف اورا فقط یك بار دیده بود و آن هنگامی بود که لشکر در دنپر مستقر بود. بوگروف بزرگ از او تعریف زیادی برای گریگوری کرده بود. در لاما در ماه ژوییه بین بوگروف بزرگ و این سرهنگ گفتگوی جدی صورت گرفت، لکن بوگروف بعلتی از آن سخن نگفت. فقط این را یادآور شد که سرهنگ در ستاد ارتش مقام بزرگی دارد و در گذشته افسر جزء ارتش روسیه بود و در جنگ بین‌المللی اول شرکت داشته و دارای نشان گئورگی میباشد... در نبرد خالخین – گول نشان پرچم سرخ دریافت داشت. اما آنموقع گریگوری نام خانوادگی این سرهنگ‌را از بوگروف نپرسیده بود. سرهنگ بسختی نفس میکشید. برای او مشکل بود پابپای جوانان حرکت کند. مثل اینکه خود او هم مجروح بود. دست چپش مثل شلاق آویزان و در دست راستش طپانچه بود و به جنگاورانی که ژنرال‌را حمل میکردند فرمان میداد.

... در مرکز دهکده آتش‌گرفته که ملوانان اول بدانجا وارد گشتند و گروهان دوم بدنبال آنها، جنگ بیرحمانه‌تر گردید. از سمت چپ، از پشت کلیسیا تانکها پیش آمدند و با تیراندازی مستقیم شروع کردند بکوبیدن جمع پیاده‌ها که به پیش یورش میبردند. «توپ‌های ما کجا هستند؟.. آنها در کجا گیر کرده‌اند؟.. مسئله خمپاره‌اندازها قابل فهم است، آنهارا همان هنگام نخستین جهش بدور انداختند... پس چهل وپنج‌میلیمتری‌ها کجا هستند؟.. آخر آنها با آرایش جنگی در دره اول حرکت میکردند؟»

... جنگاوران گردان دوم و ملوانان که هرگونه کنترل خودرا از دست داده و احساس حفظ جان خودرا بکلی فراموش کرده بودند بازهم با نارنجك و بطری آتش‌زا بروی تانك‌های دشمن حمله میبردند. در میدانچه جلوی کلیسیا پنج تانك شعله میکشید. دو تانك هم در بستان کلیسیا به آتش کشیده شد که در طاقچه کلیسیاچه آن تمثالی با شمایل مسیح مصلوب، قرار داشت.

گونه راست یگور خونین بود. او کیف حاوی پرچم‌را به ایوانیکوف داد. گریگوری در این فکر بود: «مگر واقعاً سخت مجروح شده؟» که در این لحظه از کلیسیاچه یك سرباز کوتاه‌قد آلمان رگباری با خودکار بطرف او آتش کرد. گلوله درست از بالای سرش گذشت. گریگوری بسوی آلمانی نشانه رفت، ولی آلمن بر او پیشی گرفت. آلمانی پس‌پسکی رفت و خودکار از دستش رها گشت. با هر دو دست شکمش‌را گرفت، بزانو درآمد و دمرو بروی زمین افتاد.

از دریچه عقب تانك که در کلیسیاچه با شمایل مسیح مصلوب میسوخت دو نفر تانکیست بیرون جهیدندوخم شده و با چالاکی گربه خودرا بحیاط تاریك کلیسیا انداختند که در آنجا بروی قبور قدیمی نقش

صلیب ترسیم شده بود. بوگروف کوچك به دنبال تانکیست‌ها دوید. اکنون یکی از آنهارا دستگیر کرده است... «پس چرا تیراندازی نمیکند؟.. آیا ممکن است فشنگش تمام شده باشد؟.. با سرنیزه بزن!.. آخر ممکن است او برگشته و آنوقت...»

این همه نیرو از کجاست؟.. یگور در حالیکه آلمانی‌را سر دست بلند کرده بود، مکثی کرد و همانند کسی که بخواهد تبر برکنده بزرگی بکوبد، آلمانی‌را با تمام قدرت برسنگ قبری از سنگ خارا پرت کرد.

... فریاد گرفته و شدید کسی بگوش رسید: «پزشکیاران کجا هستند؟! پزشك نظامی کجاست؟! پزشك!.. ژنرال دچار خونریزی شده است!..»

گریگوری نتوانست بر سقوط مرمی پیشی گیرد. گلوله در کنار کلیسیاچه منفجر شد و با نور آتشین شمایل مطلا و هاله بگرد سر مسیح مصلوب‌را روشن کرد. بعد از آن همه چیز شناور و مواج گردید و در حرارت و مه لرزان غرق شد...

حافظه‌اش دیگر جزئیات پیکار در میدان دهکده آتش‌گرفته‌را احاطه نمیکرد. گریگوری که احساس میکرد بدنش درد میکند فکر کرد: «لابد مرا در همان کلیسیاچه از پای درآورده‌اند. مثل اینکه حتی خراشی هم برنداشتم، اما بکلی قدرت ندارم. و این گرما... از کجاست؟ شاید فقط بیمار گشته‌ام؟ یا جگر سیاهم عیبی کرده – آخر گلوله کاملا در نزدیکی، در بین من و کلیسیاچه ترکید...»

غرق در عرق بود. امواج ضعف و سستی بدنش‌را فراگرفت، گریگوری بصداهائی که گاه‌بگاه بگوشش میرسید گوش داده از خود پرسید: «پرچم... آیا بدر نبرده‌اند؟.. آنجا نزدیك کلیسیا پیش ایوانیکوف بود. آلمن کجاست؟ تا آخرین دقایق در کنار من بود. واکولنکو نیز... آنها اکنون کجا هستند؟ من چرا اینجا

هستم؟.. چه کسی مرا بدینجا آورده است؟ و بطور کلی – من کجا هستم؟» درب باز شد و کسی وارد خانه چوبی روستائی گردید... کف چوبی اطاق در اثر گامهای سلانه‌سلانه آدم سالخورده‌ای کمی جرق‌جرق میکرد. مثل پیرزنان سرفه میکرد. «حتماً زن صاحب‌خانه است...» سپس صدای گذاردن هیزم بروی کف اطاق بگوش رسید. درب مجدداً بسته شد. «پیرزن هیزم میآورد...»

گریگوری دیده گشود، سرش‌را بلند کرد و به اطراف اطاق نیمه‌تاریك نظر انداخت. در گوشه چپ روبرو، شمایل‌هائی با رنگ تیره آویخته بود و چراغی سوسو میزد. بر بالای میزی که تخته روی آن خوب پاك شده بود، چراغی آویخته بود که لوله آن شکسته و با کاغذی زردرنگ چسبانده بودند. فتیله چراغ‌را پائین کشیده بودند و بهمین علت هم شعله آن از ورای لوله دودزده بزحمت دیده میشد.

گریگوری نیروی خودرا جمع کرده و بروی آرنج‌ها بلند شد و بار دیگر اطاق‌را وارانداز کرد. بر جرزها عکس‌هائی زردشده در اثر مرور زمان با قابهائی از چوب صنوبر آویزان بود و ساعتی دیواری تك‌تك میکرد. بمنظور آنکه ساعت عقب نماند قفل زنگ‌زده‌ای بوزنه زنجیر کوك آن اضافه شده بود.

عقربه‌های تیره و زنگ‌زده ساعت دیواری ساعت ده‌را نشان میداد. اکنون دیگر گریگوری حتم کرد که بیمار و بر بالای بخاری دیواری روسی در خانه چوبی روستائی دراز کشیده است.

بازهم درب باز شد، صدای گامهای شخص سالخورده‌ای به گوش رسید و بازهم بغلی هیزم بخاری انداخته شد. از پائین، از کف اطاق سرما میآمد.

هیکل پیرزنی‌را در برابر شمایل مشاهده کرد که دامن سیاه بلندی که تقریباً بکف اطاق میرسید و

پیراهن سیاه با خالهای سفید به تن داشت زانو زده و چیزی زمزمه میکرد. گریگوری نفسش‌را حبس کرد تا آنهارا بشنود. فکر کرد: «دعا میخواند». چون برخی از کلماتی‌را که بگوش میرسید تشخیص میداد.

گریگوری بدون آنکه مزاحم عبادت شخص سالخورده شود، بی‌سروصدا و با صبرو شکیبائی نشست تا پیرزن از جا برخیزد. هنگامیکه پیرزن بکمك دستها بسختی از جای بلند شد و سر سفیدش‌را ناگهان برگرداند، نگاهش به گریگوری افتاد (و سه بار بر او صلیب کشید)، با صدای خفه‌ای از پیرزن پرسید:

— مادربزرگ، من در کجا هستم؟

پیرزن با چهره‌ای شاد و خوشحال گفت:

— خداوندا، حیوانك بهوش آمد! همه در غصه فرو رفته و میخواستند به بیمارستان ببرند، مرحبا به پیرمرد خودم که پافشاری کرده گفت: صدمه دیده، بحال خواهد آمد، من خودم در ژاپن* صدمه دیده بودم. پسرجان، کواس میخواهی یا شیر؟ چه تب زیادی داری... وای که در عرض یکروز چقدر شکسته شدی، همه‌اش فریاد میزدی، همه‌را به پیکار میخواندی، دستهارا تکان میدادی، میترسیدم از آن بالای بخاری بیافتی پائین... شورو حرارت فرمانروائی.

گریگوری با صدای خفه‌ای پرسید:

— مادربزرگ، من کجا هستم؟

پیرزن در حالیکه با لبخند به گریگوری که پاهایش‌را از بالای بخاری آویزان کرده بود و جوراب پشمی سفیدی بپا داشت نگاه میکرد تندتند پاسخ داد:

— پیش ما.. در دهکده ما. پسرجان، نیا پائین...

---

* اشاره بجنگ روسیه — ژاپن در سالها ۱۹۰۶ — ۱۹۰۵ (هیئت تحریریه).

تو باید دراز بکشی. چه لازم داری، بگو تا من به تو بدهم.

گریگوری در ضمن آنکه بجورابهای سفید پشمی که بپا داشت مینگریست پرسید:

— مادربزرگ، در کدام دهکده؟

پیرزن یك لیوان قلعی کواس خانگی بطرف گریگوری دراز کرده بازهم تندتند پاسخ داد:

— یعنی چه در کدام؟ خب، در دهکده ما برودینو. بنوش پسرم، بنوش، کواس برای آدم تب‌دار مفید است. در اثر آن بیماری با عرق خارج میشود.

— در برودینو؟ این در منطقه موژایسك است؟

— برای چه وحشت کردی؟ مگر دهکده ما از دیگر دهات بدتر است؟ در منطقه موژایسك شهرت دارد. دهکده ما در سراسر منطقه همیشه در ردیف اول بحساب میاید...

پیرزن بازهم میخواست چیزی بگوید، لکن گریگوری حرفش‌را بریده پرسید:

— این همان برودینوی مشهور است که روزگاری ارتش روسیه ارتش ناپلئون‌را شکست داد؟ — صدای گریگوری میلرزید. — و مثل اینکه میدان کارزار برودینو باید در همین نزدیکی‌ها باشد؟

— بله، در آنسوی رودخانه... پس کجا میتواند باشد؟

گریگوری احساس کرد که اشك از دیدگانش بروی گونه‌هایش میغلتد.

— مادربزرگ، دهکده در دست کیست، دست ما یا آلمانها؟

پیرزن سه بار صلیب کشیده گفت:

— دست ما! خدا پدرت‌را بیامرزد، مگر دهکده مارا به آلمانها میدهند؟ از مسکو تعداد بسیار زیادی بسرزمین ما آمده‌اند. پدر بزرگ میگوید بیش از یك

ملیون نفر هستند. البته بیشترشان زن و دخترند، لکن از صبح خیلی زود که هنوز هوا تاریك است تا غروب آفتاب کمر راست نمیکنند. پدر بزرگ برای آنها آب میبرد.

– مادر بزرگ، این زنان و دختران در آنجا چه میکنند؟

– چطور چه میکنند. با جوش و خروش مشغول حفاری هستند و چقدر هم کنده‌اند!.. سراسر دشت برودینو کنده و جلوتر بسوی ولوکلامسك رفته‌اند. کانالهائی به پهنای خیابان‌های ما و عمق آن از ارتفاع خانه چوبی ما زیادتر است. خانه چوبی ما که چیزی نیست، در آن میتوان دو تا از این خانه‌هارا روی هم قرار داد و تازه لوله بخاری آن دیده نمیشود. پدربزرگ میگوید اینها علیه تانك‌های دشمن است. او حالا میآید و همه چیزرا برایت تعریف خواهد کرد. خیلی دوست دارد تعریف کند. پسرجان، تو چرا نمینوشی؟ شاید از کواس خوشت نمیآید؟

گریگوری کواس‌را بیك جرعه بسر کشید و با آستین بلوزش دهان‌را پاك کرد.

– وای، مادربزرگ، اتفاقاً کواس عالی بود! هرگز چنین کواسی ننوشیده بودم. چطور من پیش شما سر در آوردم؟ چه کسی مرا به اینجا آورد؟

– کبوترك من، کسی ترا نیاورد، بلکه ترا حمل کردند. آنها بروی دست و با جان ودل.

– چه کسانی مرا آوردند؟

– سربازان، دوستان تو. آنها سه نفر بودند. یکی جوان و قدبلند که سرش باندپیچی شده بود و بسقف میرسید و اورا یگور مینامیدند، دیگری کوتاه‌تر، اما او نیز چشم‌گیر بود، بنظر اهل اوکرائین میآمد.

گریگوری که دید پیرزن گوئی بچیزی گوش میدهد

سکوت کرد و درباره نفر سوم فکر میکند بیصبرانه پرسید:

— پس سومی؟ چطوری بود؟

— سومی همچه لاغرماغر، خنده‌رو و در حرف زدن استاد بود. و چه استادی!.. با پدر بزرگ سر صحبت‌را راجع به جنگ باز کرد و با اطلاعات وسیعش اورا چنان در تنگنا گذاشت که پیرمرد من رنگ میداد و رنگ میگرفت. او چنان از خود بیخود شد که در جستجوی مدالش صندوق‌را زیرورو کرد و مدال گئورگی*را از ته صندوق در آورد.

گریگوری پیش خود گفت: «او ایوانیکوف بوده است. پس زنده میباشد». بعد پرسید:

— یك نفر آدم کوچولوی اهل تاتارستان با آنها نبود؟ همچه کوچولو موچولو، زبروزرنگ به اسم آلمن... با شنل درازی تا قوزك پایش...

— نه، پسرجان، تاتار با آنها نبود. هرچه بود همین بود که گفتم.

پیرزن بفکر فرو رفت.

— مادربزرگ، در هر حال من میآیم پائین... اینجا گرم است...

پیرزن دستان ورچروکیده و کارکرده خودرا که رگهای آن بیرون زده بود بطرف گریگوری دراز کرده گفت:

— بیا پائین عزیزم، بیا پائین... میخواهی کمکت کنم؟

— نه، مادر بزرگ، لازم بزحمت شما نیست، من خودم، من پنج پود وزن دارم.

گریگوری دستان ناتوانش‌را به تخته‌های لبه بخاری

---

* مدال گئورگی که در سال ۱۷۶۹ در روسیه تزاری بوجود آمد به دلاوران جنگ اعطا میشده است (مترجم).

گرفته و با احتیاط آمد پائین و رفت کنار میز نشست.

– دوستان من که مرا پیش شما آوردند کجا رفتند؟ آنها موقع رفتن چیزی بشما نگفتند؟

– البته که گفتند. امروز آن آدم خوشمزه شما دو بار آمد اینجا. با پدربزرگ هیزم اره کرد، آغل گوسفندان‌را مرمت کرد، حلقه چلیك کوچك چوبی‌را سوار نمود... محصول کلم امسال بقدری زیاد است که هرگز چنین نبوده است. هر کله کلمی نیم پود است... آدم نمیداند کجا کلم شور بیاندازد، اگر در سرداب گذارده شود میگندد.

– این آدم خوشمزه چه گفت؟

– گفت اگر تا فردا بهوش نیآمدی به بیمارستان خواهد برد. پسرم، تو صدمه دیده‌ای. – پیرزن بساعت نگاه کرد، روی پنجه‌های پا بلند شد و وزنه کوك آنرا کشید پائین، ساعت ده ونیم بود. این وقت شب در ایام ماه اکتبر برای روستائیان شب دیروقت شمرده میشد.

گریگوری در حالیکه به تصاویر مقدسی که زبانه شعله ارغوانی رنگ‌پریده و ضعیف چراغی که با سه زنجیر در برابر تماثیل آویزان بود پرتو میانداخت نگاه میکرد پرسید:

– او وعده داد که بار دیگر چه وقت بیاید؟

– وعده داد شب‌هنگام، اما هنوز از او خبری نیست...

گریگوری به پرسجوی خود ادامه داده پرسید:

– راجع بموضع او چیزی نگفت؟ – از روی پاسخ‌های ساده پیرزن، او شروع کرد وضع عمومی‌را بطور کلی و موقعیتی‌را که اکنون در آن قرار دارند پیش خود مجسم سازد.

پیرزن گفت:

– پس چی، صحبت کرد... البته نه با من، بلکه با پدربزرگ، من وقت گفتگورا نداشتم – تمام روزرا سرگرم نان پختن بودم. آخرش هم خوب از آب در نیآمد. یا خمیر خوب ور نیآمده بود و یا بخاری خیلی داغ شده بود، ایندفعه نانهایم سوختند.

سگی در حیاط پارس کرد.

– لابد سرباز تو است، خدا سلامتش بدارد. اگرچه مسخره‌بازی در میآورد، اما دستان با هنری دارد و خوش‌قلب است.

اول پیرمرد و بدنبالش ایوانیکوف وارد اطاق شدند.

پیرمرد که گریگوری‌را کنار میز نشسته دید، در آستانه درب متوقف شد، مشتهای استخوانی خودرا بربالای سر بلند کرد و با هیجان فریاد زد:

– حرف من درست درآمد!.. من که گفتم شب‌هنگام بحال خواهد آمد، اما شما میگفتید: به بیمارستان، به بیمارستان... در ژاپن دو بار من دچار چنین صدمه‌ای شدم که حالا هم شبها از جا میپرم.

گریگوری با تکیه بمیز از جا برخاست و بطرف ایوانیکوف گام برداشت. ایوانیکوف بشدت مضطرب بود. سعی داشت چیزی بگوید، ولی نمیتوانست. صدایش درهم شکسته شده بود.

آنها یکدیگررا در آغوش کشیدند...

پیرزن دستمالش‌را بطرف چشمانش برد. پیرمرد برای آنکه ضعف نشان نداده باشد، با عصبانیت کت پنبه‌دوزی‌اش‌را از تن بدر آورد، از زیر نیمکت تبررا درآورد و ابروهارا درهم کشید و به جلوخان رفت.

گریگوری با صدائی که بزحمت شنیده میشد پرسید:

– آلمن کجاست؟

– آنجا... بجای ماند...

— کجا آنجا؟
— کنار کلیسیا... خودرا حایل شما در برابر رگبار خودکار کرد...
فکر پرچم هنگ چنان در گریگوری نفوذ کرد که گوئی برق اورا گرفته.
— پس پرچم؟ پرچم کجاست؟
— آنرا حمل کردیم.
— حالا کجاست؟
— به رئیس منطقه استحکاماتی موژایسك تحویل ورسید گرفته شد.
— رسید کجاست؟
— پیش یگور.
کازارینوف قلبش آرام گرفت.
— خب، شما چطورید؟ بجائی منتقل کرده‌اند؟ بکجا میروید؟
— هر سه نفر مارا به گردان مختلط منتقل ساخته‌اند. گردان‌را در اختیار هنگ خاور دور قرار داده‌اند. اکنون دوش بدوش مردم سیبریه خواهیم جنگید. از بروبچه‌ها چه بگویم — مثل آتش هستند. آنها مزه جنگ‌را در کنار دریاچه حسن* چشیده‌اند. برخی از آنها مدال هم دارند. یك هنگ از لشکر حتی در موضع خود مستقر شده است. بقیه در موژایسك مستقر میشوند.
— پس من؟ من بکجا باید بروم؟
— رفیق ستوان، اتفاقاً من دنبال شما آمده‌ام. فرمانده گردان فرستاد.

---

* اشاره به تصادمات نظامی بین شوروی و ژاپن از ۲۹ ژویه تا ۱۱ اوت سال ۱۹۳۸ در کنار دریاچه حسن که در اثر تحریکات مرزی امپریالیسم ژاپن درگرفت و دشمن از نقاط مرزی اشغال‌شده رانده شد (هیئت تحریریه).

– او از کجا مرا میشناسد؟
– ما راجع بشما برایش حکایت کردیم. شب‌را در برودینو بسر برده و صبح بطرف موژایسك حرکت میکنیم. این دور نیست، دوازده کیلومتر است.
– پس بعداً؟
– بعداً به دشت برودینو باز میگردیم. هنگ ما دیگر در موضع خود مستقر شده است. اتفاقاً از استحکامات بهم‌پیوسته باگراتیون* میگذرد. رفیق ستوان، اگر میدیدید در این دشت چقدر یادبود وجود دارد!.. خواستم بشمرم، اما حساب از دستم در رفت...
– خب، چه میشود کرد، بگذار بحرف تو باشد.

فصل بیست و هفتم

از دهکده برودینو تا گوروك بیش از یك کیلومتر نیست. اما همین یك کیلومتر بنظر کازارینوف بسیار سخت و طولانی آمد. صدمه‌دیدگی آثار خودرا نشان میداد.

ماشین‌های حامل تجهیزات جنگی و مواد خوراکی از سوی موژایسك بروی جاده در حرکت بودند، گاری‌های حامل علیق آهسته راه میرفتند. اسبان توپخانه که شش رأس پشت سرهم بسته شده بودند عرق کرده و کف بر دهان آورده فرفرکنان دیگر براحتی و بدون آنکه بکشند میرفتند و چون سرازیری بود توپ‌ها تقریباً خودشان حرکت میکردند. اسبدار پابسن‌گذاشته‌ای که ایوانیکوف از او پرسید: «همه اینها که دارند میروند اهل سیبریه هستند؟» زیرلبی چیز نامفهومی گفت و تسمه‌های دسته جلورا برکپل عرق‌کرده اسپ کهر زد

---

* استحکامات میدان کارزار برودینو (هیئت تحریریه).

و لبهایش‌را بجلو داده صدای خاصی درآورد که گریگوری از گاریچی‌های مسکوئی نشنیده بود.

کازارینوف در حالیکه به چهره‌های زمخت و خشك جنگاوران که همگی تقریباً ملبس به البسه نو و متناسب با هیکلشان بودند مینگریست از ایوانیکوف پرسید:

— اهل سیبریه هستند؟

— از شرکت‌کنندگان در تصادمات دریاچه حسن هستند و دارای نشان پرچم سرخ. یك لشکر کامل. در موژایسك خیلی شلوغ است. قطارها پشت سرهم وارد میشوند.

شب‌هنگام ایوانیکوف برای کازارینوف حکایت کرد که امریه فرماندهی جبهه‌را برایشان خواندند دایر بر اینکه پس از انجام رسیدگی ویژه‌ای از کلیه بقایای قسمتها و گروه‌های از محاصره جسته و همچنین منفردین گردان‌های مختلطی تشکیل خواهد یافت و مطلب دیگر اینکه این گردان‌ها به هنگ‌های لشکرهای خاور دور ملحق خواهند گشت.

کازارینوف هرگز فکر نمیکرد ممکن است طوفان جنگ اورا به دشت برودینو — مکان مقدس روسیه بکشاند.

پنجسال قبل او یك روز تمام‌را با پدربزرگش در این دشت گذرانده بود. راه‌نمائی که گیرشان آمده بود پیرمرد پرحرفی بود که کارش‌را خوب میدانست. مطالب جالب بسیاری درباره پیکارهای برودینو بیان داشت.

گریگوری در آن هنگام با خاطرات و تاثیرات فراوان و کاملی بمسکو باز گشت و بعد هم تمام شب‌را جنگ خواب دید. پیرمرد بویژه در باره حملات ارتش ناپلئون به استحکامات بهم‌پیوسته باگراتیون با نوعی شورو هیجان صحبت میکرد که با سنش متناسب نبود.

دو سال پس از این مسافرت با پدربزرگ بود که کازارینوف بعنوان دانشجوی دانشکده نظامی رساله‌ای در باره تاریخ فنون جنگی در مورد «همکاری متقابله پیاده‌نظام و توپخانه ارتش روسیه در جریان پیکارهای دشت برودینو از ۲۴ تا ۲۶ اوت سال ۱۸۱۲» نوشت.

حال مجدداً کازارینوف با کیف نقشه به دشت برودینو که روزگاری ارتش روسیه تحت فرماندهی کوتوزوف* سرنوشت روسیه‌را در آن حل کرد آمده و پای پیاده تپه‌ها و پرتگاه‌هارا در طول و عرض از زیر پا میگذراند.

کازارینوف ایستاد، نظری به اطراف افکنده گفت:

—پطرو، بیا کمی استراحت کنیم.—دهکده برودینو که بر دامنه تپه قرار داشت، مثل کف دست دیده میشد. کلاغها برفراز شیروانی‌های تیره و اندوهبار خانه‌های چوبی، بر بالای کلیسیای سفید راژدستوا که در سال ۱۷۰۱ ساخته شده، بر بالای پل رودخانه کولوچ دور زده و غارغار میکردند.

کازارینوف از میان فاصله بین برجهای پست و کوتاه ناقوسهای کلیسیا بمردمی با شنل که در آن حوالی لول میزدند مینگریست یاد آور شد:

— لابد ضیافت خون بمشامشان رسیده است. سیبریه‌ای‌ها بیهوده اینجارا برای نقطه دیده‌بانی انتخاب کرده‌اند. میدان دید آن خوبست، اما محل خطرناکی است. با دو ضربه چنان نابود میشود که وقت آخ گفتن هم نمیکند.

ایوانیکوف بدامنه کم‌نشیب تپه‌های دوردست

---

* م. ای. کوتوزوف (سالهای ۱۸۱۳ — ۱۷۴۵) — سپه‌سالار روس، سرفرمانده جنگهای میهنی سال ۱۸۱۲ علیه تجاوزات ناپلئون (هیئت تحریریه).

نگریست که نشیب آنها در طول و عرض بوسیله خندقهای عمیق ضد تانك و ترانشه‌ها و سنگرها و آشیانه دائمی توپ و مسلسل... شیارزده شده بود. او دید که در بحبوحه بارش برف قبل از موقع خاکریزهای زمین، آشیانه‌های توپ و مسلسل و خارهای ضدتانك بخوبی قابل تشخیص بوده و طرح مرزهای دفاعی موژایسك بطور واضح و آشکار ترسیم میگردد که مرکز آن از دشت برودینو میگذرد در تائید حرف کازارینوف گفت:

— بله، خطرناك است. در آن چقدر آدم است! — و سرش‌را تکان داده اضافه نمود: — مثل اینکه تمام مسکو بپا خاسته است.

کازارینوف که به تپه‌های دشت برودینو مینگریست متفکرانه پاسخ داد:

— نه تنها مسکو، بلکه تمام جبهه کار. برودینو زمانی نقطه اتکاء مقدم موضع ارتش کوتوزوف بوده است. پطرو، تو فکرش‌را بکن، فقط دو سال پیش بود که من رساله‌ای نوشتم. میدانی در باره چه؟

— در باره چه؟

— راجع به استحکامات شوردینو* و استحکامات بصورت زاویه منفجره برودینو. همه‌را بخاطر دارم. — گریگوری چشمهارا تنگ کرد، با پریشان‌خاطری به دوردورها نگریست، به آنجا که استحکامات بهم‌پیوسته پنج‌ضلعی از دشت پوشیده از برف کمی سر برآورده بودند. — همه‌را بخاطر دارم، تا شماره هنگها و لشکرها، تا نام خانوادگی ژنرالها. — کازارینوف دستش‌را دراز کرد. — آنجارا میبینی، صومعه‌ای بود با

---

* شوردینو — دهکده‌ای در موژایسك که جنگهای برودینو در سال ۱۸۱۲ در آنجا شروع شد و ارتش روسیه حملات ارتش فرانسه‌را دفع کرد (هیئت تحریریه).

شیروانی سبز – این صومعه کولوتسکی بود و دهکده مجاورش‌را شوردینو مینامیدند. میبینی؟

– میبینم.

– در کنار دیوارهای این صومعه در سپیده‌دم بیست و چهارم اوت سال هزار و هشت‌صد و دوازده پیکار وحشت‌آوری درگرفت و چند ساعت بطول کشید.

جنگاوران هنگ سوار نظام ایزومسکی در کنار دیوارهای صومعه سه اسکادریل از سواران پیشتاز میورات* را قتل عام کردند.

کازارینوف و ایوانیکوف از تپه کم نشیب بالا رفتند که بر راس از همه طرف باز آن یادبود کوتوزوف قرار داشت. هرم مرتفع از سنگ خارای گلی‌رنگ در زمینه آسمان نیلگون که توده‌های ابر سفید در آن شناور بودند بطور مشخص دیده میشد. بر نمای جلوئی هرم که بسوی دشت برودینو مینگرد شمشیر زرین برنده‌ای با دسته سیاه متوجه عقاب برنزی منتهاالیه هرم میباشد که بالهارا کاملا گشوده و تاج گل افتخار جنگی‌را در چنگال دارد.

گریگوری وقتی نوشته‌های روی یادبودرا میخواند احساس کرد که بغض گلویش‌را گرفته است.

«دشمن در تمام نقاط دفع شده است».

این جمله از سخنان میخائیل ایلاریونویچ کوتوزوف سرفرمانده ارتش روسیه به امپراطور آلکساندر اول بود.

از اینجا، از روی تپه کم‌نشیب دهکده گوروك که در آن زمان مقر فرماندهی کوتوزوف آنجا قرار داشت

---

* یوآخیم میورات (سالهای ۱۸۱۵ – ۱۷۷۱) مارشال فرانسوی که در تجاوزات سال ۱۸۱۲ بروسیه شرکت کرد (هیئت تحریریه).

تمام دشت برودینو با تپه‌ها و پشته‌ها و پرتگاهها، جنگل اوتیتسکی و رودخانه کوچك کولوچ در آغوش زرین پائیز طلائی مثل کف دست دیده میشد.

ایوانیکوف در حالیکه با دست جاده‌ای‌را که پر از ماشین‌ها، گاری‌ها و توپها با کشش اسبی بود اشاره کرده پرسید:

– رفیق ستوان، تصادفاً از همین راه نبود که ناپلئون بمسکو رفت؟

– از همین راه بود. در آنزمان آنرا جاده نوین اسمولنسکی مینامیدند. آنطرف‌تر از ورای جنگل اوتیتسکی سابقاً جاده قدیمی اسمولنسکی میگذشت که از اینجا دیده نمیشود.

گریگوری دوربین‌را از قاب درآورده برچشم نهاد و به آن دورها خیره شد که در سمت راست‌تر سمیونوسکی سنگرها و پناه‌گاههای مخروبه استحکامات بهم‌پیوسته باگراتیون سیاهی میزد. در مرکز دهکده سمیونوسکی بر فراز کلاه زرین درختان توس که هنوز برگریزان نکرده بودند گنبدهای سبز کلیسیای جامع ولادیمیروسکی از سنگ سرخ، صومعه سابق زنان بنام اسپاسو – برودینو سر به آسمان کشیده بود. صلیب زرین بر بالای گنبد اصلی کلیسیای جامع در پرتو آفتاب میدرخشید. در نزدیکی کلیسیای جامع کلیسیای کوچك اسپاس نه‌روکاتوورنی سفیدی میزد و در کنار آن کلبه بیوه توچکوف دیده میشد.

ایوانیکوف با ناراحتی گفت:

– رفیق ستوان، وقت دارد میگذرد، ممکن است شمارا به حساب گردان دیگری بگذارند.

گریگوری دوربین‌را بسینه چسبانده و با نگاهی بدون توجه به ایوانیکوف خیره شده بود. کمی سکوت کرد و سپس با پریشانی گفت:

– هشت حمله دفع گردید. تو میفهمی، هشت حمله

در یك روز! و همه بخاطر استحکامات بهم‌پیوسته باگراتیون. – کازارینوف با هیجان اضافه نمود: – و در هر هشت تا روسها غالب آمدند. در پنجمین حمله فرانسوی‌ها ژنرال توچکوف چهارم کشته شد. او سربازان هنگ‌های رووِلسك و موروِمسك‌را بجنگ تن‌به‌تن برد و کشته شد. – کازارینوف دستش‌را بطرف دهکده سمیونوسکی تکان داده گفت: – درآنجا در سمیونوسکی، در کنار کلیسیای جامع ولادیمیرسکی، بیوه توچکوف بعد از گذشت هشت سال از مرگ شوهرش کلیسیائی ساخت و آخرین روزهای عمرش‌را بمثابه راهبه‌ای در دهکده سمیونوسکی بسر برد. تا اکنون قبور او و پسرش کلنکا سالم است.

ایوانیکوف آهی کشیده گفت:

– دیده میشود همسر خوبی بوده است و وفادار...

– با دوربین نگاه کن... در سمت راست‌تر کلیسیای جامع سرخ با گنبدهای سبز، خاکریزی میبینی. این درست همان استحکامات بهم‌پیوسته باگراتیون است که در آنجا در بیست و ششم ماه اوت فرانسوی‌ها هشت بار حمله‌ور شدند.

ایوانیکوف دوربین‌را متوجه کلیسیای جامع ولادیمیرسکی کرد.

– کلیسیای جامع‌را میبینم. سرخ‌رنگ با گنبدهای سبز.

– یك‌کمی براست‌تر توجه کن...

ایوانیکوف گفت:

– خاکریزهای بزرگی‌را میبینم. انبوهی از مردم بر آن ترانشه میکنند.

– بخاطر بسپار: در ساعت دوازده روز بیست و ششم اوت، فرانسوی‌ها برای هشتمین بار به این استحکامات بهم‌پیوسته یورش بردند. در چهارگوشه‌ای

یك‌ورستی بیش از هفتصد قبضه توپ استقرار یافته بود. در این یورش‌ها ناپلئون چهل‌وپنج هزار نفر پیاده و سوار بکار بست. از طرف فرانسوی‌ها چهارصد قبضه توپ آتش میکرد و از طرف ما سیصد قبضه. تعداد سربازان ما هم کمتر بود. طی جنگهای تن‌به‌تن بیکباره دهها هزار نفر سرباز درهم میآمیختند، جنگ وحشت‌آوری بود. قریب یکساعت بطول انجامید. در این چهارگوشه یك‌ورستی همه درهم آمیخته بودند. زنده‌ها در حالیکه سرنیزه بسر نیزه دشمن فرود میاوردند از روی نعش مقتولین میگذشتند. – کازارینوف دقیقه‌ای سکوت کرد و سرپنجه‌اش‌را حایل آفتاب کرده بطرف استحکامات بهم‌پیوسته باگراتیون نگریست. – در هشتمین حمله باگراتیون* سخت مجروح گشت. او در انبوهترین نقطه جنگ تن‌به‌تن بود. سربازان بزحمت توانستند ژنرال‌را که خون از بدنش میچکید از میدان جنگ خارج سازند.

ایوانیکوف بدون آنکه دست از دوربین بکشد پرسید:

– رفیق ستوان، قبر باگراتیون از اینجا دیده نمیشود؟

– آن در همین نزدیکی‌هاست. دوربین‌را کمی پائین‌تر و کمی چپتر مُتوجه ساز. آن تخته سنگ خارای چهارگوش‌را در کنار جاده مقابل موزه بروی تپه میبینی؟ آتشبارهای رایوسکی** بروی آن تپه مستقر بودند.

ایوانیکوف آهی کشیده گفت:

---

* پ. ای. باگرااتیون (سالهای ۱۸۱۲ – ۱۷۶۵) – ژنرال روسیه، کنیاز، قهرمان جنگهای میهنی سال ۱۸۱۲ (هیئت تحریریه).

** ن. ن. رایوسکی (سالهای ۱۸۲۹ – ۱۷۷۱) – ژنرال، قهرمان جنگهای میهنی سال ۱۸۱۲ (هیئت تحریریه).

– میبینم...

– در زیر آن تخته‌سنگ استخوانهای کنیاز پطر ایوانویچ باگراتیون دفن شده است.

– برای چه استخوان‌ها؟

– برای آنکه ژنرال‌را که سخت مجروح شده بود به دهکده سیمی از استان ولادیمیرسك بردند. آنجا در دوازدهم سپتامبر در اثر جراحت بدرود حیات گفت و پس از بیست وهفت سال استخوان‌های باگراتیون‌را به دشت برودینو آوردند و آنهارا در آرامگاه سربازان روس که در میدان این جنگ بهلاکت رسیده بودند دفن کردند.

ایوانیکوف آهی کشیده گفت:

– آری... ژنرال نامداری بود.

– سپهسالار برجسته روس، در بسیاری از راه پیمائی‌های سووروف* شرکت کرد و مورد علاقه سووروف بود. – گریگوری دوربین‌را از دست ایوانیکوف گرفت و در قاب آن گذارد. – پطرو، راه بیافتیم بطرف موژایسك. هرگونه رسیدگی‌را پذیره میشویم. لکه‌ای بر دامن نداریم. ما در برابر سوگند و وجدان پاك هستیم.

– رفیق ستوان، آخر ما باید در این دشت بجنگیم. فرمانده گردان گفت بخصوص در استحکامات بهم‌پیوسته باگراتیون نه جای دیگر.

کلاغ‌ها با خشم غارغارکنان دور زده و آسمان نیلگون‌را میپوشاندند. برفراز خانه‌های کوچك چوبی عبوس و پنهان‌شده گوروك، بر فراز کلیسیای دهکده برودینو، بر بالای رودخانه کوچك کولوچ که در بین

---

* آ. و. سووروف (سالهای ۱۸۰۰ – ۱۷۲۹) – سپهسالار برجسته روس، ژنرالیسموس (هیئت تحریریه).

شاخه‌های زرین بید و دیگر درختان ناپدید میشد، بر بالای تپه رایوسکی – خلاصه همه‌جا کلاغها غارغارکنان چرخ میزدند.

ایوانیکوف با تعجب گفت:

– آنها از کجا اینقدر زیادند؟

گریگوری در حالیکه به جاده‌ای که برآن از سوی موژایسك نوار تیره بی‌انتهای ماشین‌ها، توپها، گاری‌ها و جنگاوران... آهسته در حرکت بودند نگریسته با پریشان‌حالی پاسخ داد:

– احساس میکنند. معروف است که این پرنده از چند روز قبل فلاکت و بدبختی انسان‌هارا احساس مینماید.

ایوانیکوف که بچرخش کلاغها در آسمان نظاره میکرد پرسید:

– آیا این راست است که این پرنده سیصدسال عمر میکند؟ در این باره پوشکین در اثر خود «دختر کاپیتان» نوشته است. پوگاچف* هم گفته است.

– منظورت چیست؟

– من حساب کرده‌ام...

– چی‌را حساب کرده‌ای؟

– جنگ با ناپلئون صدو بیست و نه سال پیش در اینجا روی داده است و اگر حرف پوگاچف‌را قبول داشته باشیم که سیصدسال عمر میکنند، آنوقت نتیجه میشود... – در صدای ایوانیکوف یك نوع هشداری احساس میشد: او نمیدانست که فرمانده چگونه بمحاسبه او مینگرد.

---

* یمیلیان پوگاچف (سالهای ۱۷۷۵ – ۱۷۴۲) – رهبر بزرگترین قیام دهقانی روسیه در سالهای ۱۷۷۵ – ۱۷۷۳ (هیئت تحریریه).

کازارینوف بتندی پرسید:
– چه نتیجه میشود؟!
– ممکن است برخی از آنها در سال ۱۸۱۲ برفراز این دشت... پرواز کرده باشند؟
– پطرو، اکنون وقت آن نیست که در باره این چیزها فکر کنیم...
– پس در باره چه؟
– ما بازهم خواهیم جنگید. خب، اگر... در آنصورت اطفال ما و نوه‌های ما در این دشت از ما به نیکی یاد خواهند کرد.

فصل بیست و هشتم

گریگوری برآن شد که با استفاده از سکوت شبانگاهی یادداشتهائی‌را که از نخستین روز ترك ساحل چپ برزینا نوشتن آنرا آغاز کرده بود ادامه دهد. او هنوز خودش هم نمیدانست که چه چیزی اورا به این مشغولیات جلب کرده است، لکن احساس مینمود وقتیکه بروی کاغذ با خود و با گالینا گفتگو میکند احساس آرامش مینماید. این احساس لزوم اعترافات روانی بیش از پیش اورا وادار میکرد که انزوا جوید تا بتواند چند سطری در دفترچه یادداشت قطور با جلد مشمع بنویسد.

نام دهات و شهرهائی‌را که از آنها دفاع کرده بود یادداشت میکرد. محل بشهادت رسیدن افراد آتشبار خودرا و مشخصات محل تدفین آنهارا یادداشت میکرد تا هنگامیکه عقب‌نشینی پایان میپذیرد و جبهه تثبیت میشود در نخستین فرصت بخویشاوندان آنها اطلاع دهد. در آن روزها هنگامیکه این مطالب‌را یادداشت میکرد، ارسال خبر اندوه‌انگیز هیچ معنی نداشت: ارتباط پستی در نوار نزدیك جبهه مقدم بقدری فلج

شده بود که نامه به خاور در برخی مناطق از جابجا شدن خط جبهه در این سمت کندتر حرکت میکرد.

هربار که گریگوری دفترچه یادداشت‌را باز میکرد، نخستین یادداشت در اولین صفحه آتش بجان او میافکند. آن سطوررا در پرتو نور مهتاب در نزدیکی دهکده مارینسکویه هنگامی نوشته بود که افراد آتشبارش از خستگی وکوفتگی در زیر سقف آسمان بخواب سنگینی فرو رفته بودند و او از بیخوابی رنج میبرد. کازارینوف در کنار قنداق توپی که سربازان خدمه توپ سربریاکوف خوابیده بودند، جا گرفته دفترچه یادداشت‌را باز کرد و با دقت و هیجان بصفحه تار خاکستری‌رنگ نگریست و با مدادی معمولی چنین نوشت:

«گالینا!.. میخواهم با تو صحبت کنم... برایم خیلی سخت است... یادت هست که همین دو ماه پیش در زیر درخت بید خودمان عهد کردیم: هر اتفاقی هم که برای ما پیش آید، بهرجا که سرنوشت مارا پرت کرده باشد در روز پنجاه‌سالگی خود سپیده‌دم بیائیم کنار پرتگاه دنپر پهلوی درخت بید خودمان. تو آنوقت همچنین پرسیدی: «تو از من، پیره‌زن پنجاه‌ساله دل‌زده نمیشوی؟» و من بتو پاسخ دادم: «ما هرگز پیر نمیشویم».

گالیناجان، جنگ سختی جریان دارد. از آتشبار من فقط یك سوم افراد آن باقی مانده است...»

گریگوری این یادداشت‌را خواند و فشار دردناکی در سینه خود احساس کرد، هر بار که این سطوررا میخواند امواج خفه‌کننده آتشینی سینه‌اش‌را فرا میگرفت و گلویش‌را میفشرد...

ده روز قبل تقریباً بلافاصله بعد از خارج شدن از محاصره بمحض آنکه فرماندهی گروهان اکتشاف‌را بعهده گرفت، نامه‌ای برای پدربزرگ نوشت. هنوز از

جواب خبری نبود. در صورتیکه وقتش بود. برخی از اکتشافچیانش از خانه خود نامه دریافت داشته بودند. ناراحت شده بود. دیروز هنگامیکه در ستاد ارتش بود نیم ساعت فرصت پیدا کرد و خودرا به کتابخانه محلی بخش انداخت و کلیه نسخه‌های روزنامه «پراودا»را که بهم دوخته بودند از تاریخ ژوئن به بعد همه‌را از زیر نظر گذراند: به آگهی وفات آکادمیسین کازارینوف برنخورد. بنابراین زنده است. برآن شد تا نامه دیگری برای پدربزرگ بنویسد: کسی چه میداند، شاید نامه اولی مفقود شده است.

گریگوری کنار «چهل چراغ» جای گرفت و خودرا راحت‌تر در نیم‌پوستین که بدوش انداخته بود پیچید و بروی دفترچه یادداشت خم شد.

«پدربزرگ عزیز!

این دومین نامه‌ایست که پس از خارج شدن از محاصره برایت مینویسم. پاسخ نامه اول‌را هنوز دریافت نداشته‌ام. بهلاکت رسیدن گالینارا برایت نوشته بودم. این در برابر دیدگان من رخ داد. دنپر — پدر روحانی آرامگاهش گردید. قدرت آنرا ندارم جزئیات آنرا بنویسم. اگر مقدر باشد که بدیدارت نایل گردم حکایت خواهم کرد.

همانطور که از جراید و اخبار دفتر اطلاعات شوروی لابد میدانی در طرفهای ما جنگهای سختی جریان دارد. من فعلا زنده و تندرستم. فرمانده گروهان اکتشاف هستم. طبق امریه‌ای از مقامات بالا، ما ناچار شدیم با قلبی شکسته و آکنده به اندوه دشت پرافتخار روسیه‌را ترك گوئیم. اگر امریه از بالا نبود ما همگی از جان‌ودل آماده بودیم خون خودرا در این دشت نثار کنیم. من اکنون از تو خیلی دور نیستم، با ماشین تویکساعت راه است. البته حالا در باره ملاقات فکر کردن مسخره است.

اکنون پاسی از شب گذشته است. سربازان من بخواب عمیقی فرو رفته‌اند. پناه‌گاه ما قابل اطمینان است. سقف آن عبارت است از سه طبقه الوار و روی آنهم یك مترونیم خاك قرار دارد.

اگر میخواهی وضع مرا بتصور آوری چنین منظره‌ای‌را در نظر آور: از پله‌های یخزده پائین میائی و در برابرت دروازه تیمورلنگ قرار نخواهد داشت، بلکه «دربی» خواهد بود که گمان نمیرود هرگز تو آنرا باز کرده باشی، این باصطلاح درب، عبارت است از دو سه لا گونی یخ‌بسته که از خارج یخزده و از درون مرطوب میباشد. تو این «پرده»را کمی کنار میزنی و بوی کپك میزند توی دماغت (زاغه مرطوب است و از دیوارهای آن آب میچکد) و سپس بوی تندو زُننده ماخورکا مخلوط با بوی بد پارچه مرطوب شنل و دوده دائمی «چهل چراغ» پناهگاه که از پوکه کهنه گلوله کالیبر چهل‌وپنج درست شده است...

تو بزاغه داخل میشوی، باصطلاح درب‌را پشت سرخود کیپ میبندی. اگر همینطوری و با عجله آنرا ببندی، آنوقت علاوه بر همه اینها سیل سرزنش نوبتچی بسویت جاری میشود، زیرا به او امر شده است گرمای پناهگاه‌را محفوظ دارد و «نگذارد از آن خارج شود»، چونکه طی تمام عمر نتوان گرمش کرد.

سمت چپ، پهلوی محل خروج بروی طاقچه دیوار گلی آتشی دود میکند. این «بخاری دیواری» ماست. اگرچه برازنده دربار نیست، اما لااقل گرم میکند. دود قاعدتاً باید از طریق لوله توپ شکسته خارج شود. اگر این قبیل توپهارا از میدان جنگ جمع‌آوری کنند از آنها کوهی بوجود میآید. اما این دود لعنتی معلوم نیست بدرون لوله توپ راه نیافته و در پناهگاه پخش میشود و گرم نیز نمیکند. اگر هیزمها مرطوب باشند و بد میسوزند آنوقت ما آنهارا «تهیج» میکنیم. بدین

ترتیب که «ماکارونی» باروتی که گلوله توپخانه‌را با آن پر میکنند زیر هیزمهای «بخاری دیواری» قرار میدهیم.

بمحض ورود در طرف راست «میزها» قرار دارد: سه کنده قطور که عمودی قرار گرفته‌اند. چراغ پناهگاهی ما روی یکی از آنها واقع است. ما روی کنده‌ها نان، قند، گوشت پخته...را تقسیم میکنیم. وقتی هجده کپه «خوراك» کنار هم بروی «میز» قرار گرفت، نوبتچی پشت بدان میایستد و چشم به بینهایت دوخته منتظر سئوال سرجوخه ایوانیکوف میشود. او دربین ما خداوند عدالت شمرده‌میشود.

ایوانیکوف میپرسد:

— مال کی؟ — و انگشت زردشده از دود سیگاررا روی یکی از جیره‌ها میگذارد.

نوبتچی جادوگرانه خبر میدهد:

— ایوانوف!..

بازهم سئوال ایوانیکوف بگوش میرسد و انگشت صبابه‌اش‌را به جیره دیگری اشاره میکند.

— مال کی؟

— پطروف!..

بمنظور جلوگیری از شعله‌ور شدن مخلوط نفت و بنزین در «چهل چراغ»، ما کمی نمك بدان اضافه میکنیم. تکه پارچه زردی که ایوانیکوف از دامن شنل خود که برایش بلند بود بریده است، نقش فتیله‌را انجام میدهد.

در قسمت جلوئی پناهگاه در بطن تاریك آن از دو طرف سکوبهای خاکی وجود دارد. عرض معبر بین آنها تقریباً یك متر است. بروی سکوب‌ها کاه، شاخه‌های صنوبر و بارانی چادری... پهن شده است. رطوبت و نم دیوار از طریق ناودانك ویژه‌ای که از بالای آن حفر شده

به کف پناهگاه جریان مییابد (برای همین هم سکوب‌هارا با شیب ملایم به طرف درب درست میکنند).

من نیم‌پوستین‌را بدوش انداخته و برایت نامه مینویسم. کشیك مخابرات کنار «بخاری» که دود میکند نشسته و بروی تلفن خم شده چرت میزند. نیمی از اکتشافچی‌های من نیم‌پوستین‌هائی از پوست بره سیبریه‌را بر سر کشیده و بخواب رفته‌اند. بقیه در ماموریت حفاظت جنگی هستند. فقط ایوانیکوف نخوابیده است. آه میکشد، از این دنده به آن دنده شده و چند دفعه برخاسته و سیگار کشید. دیروز از همسرش نامه گرفته است. نوشته بود پسرکش تب شدیدی کرده و بستریست. خیلی مضطرب و مشوش است. بهیچ طریقی نمیتوانم تسکینش دهم. از همان مرز با من عقب نشینی کرده است. نه یك بار و نه دو بار کلاغ سیاه مرگ‌آور بربالای سر او چرخ زده است. وقتی با او از کوره ویازما خارج میشدیم دو بار جان مرا نجات داد. نخستین بار است که اورا گرفتار بیخوابی میبینم.

برای آنکه فراموش نشود یادآور میشوم که پناهگاه ما در کنار جنگل در همان محلی قرار دارد که قبل از ورود من به آموزشگاه ما با تو و پروفسور اورلیبانسکی قارچ جمع میکردیم. یادت هست درآنموقع باران سیل‌آسائی میبارید و تو سبد پر از قارچ‌را گم کردی و بعداً ما پیدا کردیم. و بعد از قطع شدن باران در زیر خاکسترها سیب‌زمینی پختیم. حالا تو میتوانی به تصور آوری که لشکر ما در کجا ایستاده و دیوارهای چه شهری در پشت سر ما قرار دارد. بنابراین، دمیتری آلکساندرویچ، میبینی که ارزش آنرا دارد که زندگی کرد و جنگید: زیرا برای چه و بخاطر چه موجود است.

هرشب گالینارا خواب میبینم. همه‌اش میخندد و دائماً مرا به پیش خود میخواند... و من هم

بنزد او میروم و همینکه میخواهم چیزی به او گفته و در آغوشش بکشم... همان دم از خواب میپرم...

ما اکنون نیروهای خودرا برای حمله غیرمنتظره آماده میسازیم. برای چنان ضربه برق‌آسائی که زمین‌را بلرزه در آورد. روزنامه‌هارا بخوان و برای من دعا نکن. من در هر حال محکوم سرنوشتم. آن مرمی که میبایست مرا بقتل رساند دیگر مدتهاست که منفجر گشته. این جمله‌را ایوانیکوف که اخیراً سرجوخه شده اغلب تکرار میکند. او کمافی‌السابق نخوابیده و غلت میزند...

من دارم برایت نامه مینویسم و آلمانها منظماً بعد از هر ده دقیقه با مین‌انداز آتش میکنند- میدان‌را میکوبند. این بهیچوجه وحشت‌آور نیست: همانطور که برایت نوشتم بالای سر ما سه طبقه الوار و تقریباً یك مترونیم خاك قرار دارد. لکن گلوله‌ها تقریباً بربالای پناهگاه منفجر میشوند. لازم میاید بروبچه‌هارا بیدار کنم. اما حیفم میاید. اما مرحبا بسربازان من، زود میخوابند. فقط اگر نامه حزن‌آوری از خانه نرسیده باشد. این از اصابت مستقیم گلوله بدتر است. پدربزرگ، در آغوشت میگیرم. محکم و دلیر باش. تو برای کشور، علم ودانش و من لازمی.

گریگوری کازارینوف».

کازارینوف سیگاری پیچید، با شعله «چهل‌چراغ» آتش زد و بجنگاوران خفته نظر انداخت و متوجه شد که ایوانیکوف دست‌را گذارده زیر سرش و از نقطه تاریك زاغه بدون آنکه پلك بزند به او نگاه میکند. نگاهش چون نگاه نابینایان بود که تمام حواس خودرا جمع کرده و بصداهای اطراف که بدان وسیله سمتگیری میکنند گوش میدهند.

گریگوری دفترچه یادداشت‌را بست و در کیف نقشه قرار داد.

آهسته از ایوانیکوف پرسید:

– چرا نمیخوابی؟

او سکوت کرد. مدتی باز همچنان با دیدگان بیحرکت بفرمانده نگریست و سپس گوئی از خواب پریده باشد نیم پوستین‌را از روی خود بکناری انداخت، روی سکوب نشست و پاهایش‌را با آن جوراب پشمی که هنگام تقسیم تحفه‌های زنان ترکمنستان بقرعه نسیبش شده بود آویزان کرد.

– رفیق فرمانده، خوابم نمیبرد. اول شب خواب بدی دیدم... مثل اینکه دندانم با خون افتاده بود... باید یکی از اقوام فوت شده باشد. سالداتکین‌را نیز خواب دیدم... و چطور هم خواب دیدم... با نوعی اندوه آمد پیش من و گفت: «پطرو!.. این چکاری بود که شما کردید؟ اتوبوس ما تازه بروی پل رسیده بود که شما آن‌را از جا کندید... آخر من داشتم بهبودی مییافتم و خیال میکردم بشما میرسم... اما حالا دیگر هرگز نخواهم رسید... دنپر خیلی سردتر از آن بود که من خیال میکردم...» بلافاصله از خواب بیدار شدم. قلبم درد گرفت...

گریگوری که مدتی سکوت کرد آهسته گفت:

– پطرو، اگر بخواب باور داشته باشیم، آنوقت باید مدتها میبود که تو و من در این دنیا نبودیم. اما ما زنده‌ایم و میجنگیم... اگر خوابت نمیبرد بجای ویشوتین نوبتچی به‌ایست. میبینی، جوانك چقدر خوابش میاید... – گریگوری شانه ویشوتین‌را تکان داد. او آهسته خرخر میکرد و کنار دیوار گرم پناهگاه پهلوی «بخاری دیواری» ولو شده بود. – سرباز – آنیکا، بیدارشو!

ویشوتین از جا پرید و بطرف خودکار که کنار «بخاری دیواری» قرار داشت جهید.

– رفیق ستوان، چرتکی زدم.

– درازبکش، ایوانیکوف بجای تو کشیك خواهد

داد. بعداً تسویه حساب میکنید. در هر حال او خوابش نمیبرد.

در مدتی که ایوانیکوف آخ وواخ‌کنان پاپیچ خودرا که با حرارت بدنش خشك کرده بود (بروی آن خوابیده بود) پیچید و چکمه نمدی‌را بپا کرد، ویشوتین چکمه‌های نمدی‌را از پا درآورد، پاپیچ‌هارا در پهلوی خود قرار داد و بعد از دقیقه‌ای صدای خرخرش بلند شد.

گلوله‌ای که از قرار کالیبر بزرگ بود در نزدیکیهای پناهگاه منفجر شد. سربازان روی سکوبها تکانی خوردند وهمان دم نیز آرام گرفتند.

ایوانیکوف بدانسو که همین‌الساعه انفجاری روی داده بود اشاره کرده گفت:

— رفیق ستوان، فکر میکنید سقف سه‌لائی ما میتوانست اینرا تحمل کند؟

— تحمل میکرد. آن قیف بزرگی ایجاد میکرد، اما زورش به سقف ما نمیرسد.

ایوانیکوف در اثر سرمائی که از زیر «درب» بداخل نفوذ میکرد موهای بدنش سیخ شده بود، نیم‌پوستین‌را که یقه پوست بره خوبی داشت بروی دوش انداخت. سیگارش‌را با احتیاط با «چهل‌چراغ» آتش زد، زیرا میترسید شعله ضعیف آن‌را خاموش کند.

— رفیق ستوان، شما چی، هی مینویسید و مینویسید؟ از همان برزینا. بمحض آنکه کمی ساکت میشود فوراً سرگرم دفترچه یادداشت قطور خود میشوید. البته اگر جزء اسرار نیست بگوئید.

— مگر تو خودت نمینویسی؟ همه مینویسند...

کازارینوف میخواست بازهم چیزی بگوید که در این لحظه تقریباً در بالای پناهگاه مخابراتچی‌ها که در مجاورشان بود گلوله سنگینی منفجر شد.

این بار سربازانی که خوابیده بودند حتی تکان هم نخوردند.

– من نامه مینویسم... اما شما... هی مینویسید، اما یك ورق‌را هم نمیکنید.

کازارینوف فکر کرد: «به او چه جواب بدهم؟ بشوخی بیاتدازم و با این عدم تمایل خود را به ادامه گفتگوی رك‌وراست که اکنون اینقدر برای ایوانیکوف لازم است اورا برنجاند و یا حقیقت‌را بگویم؟» و گریگوری برآن شد که حقیقت‌را بگوید:

– پطرو، خاطرات مینویسم.

– خاطرات؟ – ایوانیکوف با ناباوری بکازارینوف نگریست. دستش که سیگار میپیچید نیمه‌کاره متوقف شد.

– آنچه‌را از سر گذرانده‌ام و در باره‌اش فکر کرده‌ام مینویسم تا هنگامیکه پیر شدم چیزی فراموش نشود.

– چیزی نظیر پچورین رمان لرمونتوف* از آب در میآید؟ او نیز با چچین‌ها میجنگید و خاطرات مینوشت و بعد هم که کشته شد خاطراتش بدست ماکسیم ماکسیمویچ** میافتد.

– مسئله پچورین در میان نیست. من برای آن مینویسم که گاهی سختی و مشقت زیادی احساس میکنم...

– همه‌اش به همسرتان فکر میکنید؟

– آری، پطرو، به او... باز لااقل درپیکار باو فکر نمیکنم. اما بمحض آنکه یك‌کمی سکوت وآرامش پدیدار میگردد، اورا در برابر دیدگانم حی وحاضر مشاهده

---

* پچورین – قهرمان رمان م. یو. لرمونتوف (سالهای ۱۸۱۴ – ۱۸۴۱) – نویسنده شهیر روس، بنام «قهرمان زمانه ما» (هیئت تحریریه).

** ماکسیم ماکسیمویچ – دیگر از قهرمانان همان رمان (هیئت تحریریه).

میکنم. بیشتر همانطور ظاهر میشود که آخرین بار اورا دیدم. لحظات حلاله‌ای بود. سرهنگ میتوانست کمی تاخیر کند. سه ماشین با مجروحین و کارکنان پزشکی غرق شدند...

ایوانیکوف که نمیدانست چگونه فرمانده خودرا تسکین دهد پس گردنش‌را خاراند و بکازارینوف خیره شده پرسید:

— بخوبی دیده میشد که او چگونه سقوط کرد؟

— واضح... و خیلی هم واضح... اول راننده از کابین خارج شد. او بلافاصله ملاك شد. بدنبال او کالینا بیرون پرید. صورتش‌را مثل اینکه همین‌حالا هم میبینم. عاری از ترس و وحشت بود... جلوی شکستگی ایستاد، سپس بطرف ساحل ما برگشت و مثل اینکه چیزی گفت... بعد تکانی خورده و کج شد و... فرو افتاد... آهسته، چنان نرم‌وهموار سقوط کرد...

ایوانیکوف آه دردناکی کشیده گفت:

— آیا دنپر در آن نقاط ژرف است؟

— پطرو، ژرفست وخیلی هم ژرف!.. ممکن است یك شهررا درخود مدفون سازد و طغیانی هم نکند.

ایوانیکوف نیم‌سوزهارا در «بخاری دیواری» بهم زد، با میله آهنی ضربه‌ای به آنها وارد آورد و سوختگی‌هارا فرو ریخت و مشت کوچکی «ماکارونی» باروتی بدان افکند و چند کنده هیزم کاج صمغی برآن قرار داد.

— من در کوزباس بزرگ شده‌ام. در معدن. ما در آنجا رودخانه نداریم. پیش نیامده است که به نواحی ما سفر کرده باشید؟

— نه، پطرو، تصادف نکرده است.

ایوانیکوف بزبانه آتش که شعله میکشید مینگریست وبفکر فرو رفته بود.

— او کجا افتاد؟ بکدام ساحل نزدیکتر بود؟

– بنظرم بساحل آنها.– گریگوری چند لحظه‌ای سکوت کرد، گوئی چیزی‌را بخاطر میآورد و سپس بطور قطعی گفت: – آری، بدان ساحل نزدیکتر بود.

ایوانیکوف بمنظور شکستن سکوت سنگین پرسید:

– او شنا بلد بود؟

کازارینوف گوئی مطلب روشنی از ایام گذشته بخاطرش آمده باشد، چنان بخود لرزید که در اثر آن زبانه شعله «چهل چراغ» بشدت بنوسان افتاد و بر دیوارهای زاغه که بطور ضعیفی روشن شده بود سایه‌های تیره شناوری ترسیم کرد.

– او در شناگری استاد بود. یك وقتی ما باهم در ماه مه در نزدیکی‌های کیف شناکنان از دنپر گذشتیم... تو میدانی دنپر وقتی طغیان میکند چقدر پهن میشود؟ گوگل* در اینباره مینویسد که پرنده‌ای هم نمیتواند از فراز آن پرواز کند.

ایوانیکوف ابرو درهم کشید، گوئی چیزی درفکر تخمین میزند.

– گوگل در این باره مبا لغه کرده است. پرندگان هنگام مهاجرت از فراز اقیانوسها پرواز میکنند.

– پطرو، حتی اگر زخمی هم نشده باشد باز با شنا بیرون آمدن مشکل است. شنل، طپانچه، کیف بهداری، چکمه... علاوه براین چنین بنظر میآمد: هنگامیکه او به شکستگی پل نزدیك شد، مثل اینکه بی اختیار به پهلو کج شد... گوئی کسی اورا انداخت... بنظرم مجروح شد...

ایوانیکوف آه تلخی کشیده گفت:

– بله، اگر زخمی شده باشد، البته با شنا گذشتن کار بسیار مشکلی است. رفیق ستوان، شما کمی

---

* ن. و. گوگل (سالهای ۱۸۵۲ – ۱۸۰۹) نویسنده بزرگ روس (هیئت تحریریه).

بخوابید. فردا بازهم روز داغی خواهد بود. دیدید دیروز چه غوغائی بود.

– آری، دیگر دارد چرتم میبرد. تا صبح میتوانم باز هم دو ساعتی بخوابم. تو مثل اینکه دیروز نامه دریافت داشتی؟

ایوانیکوف کنده‌های هیزم‌را که در بخاری غلتیده بودند مرتب کرد و بعجله دست در جیب بلوزش کرد.

–از همسرم میباشد. عکس پسرم‌را فرستاده است. مینویسد: آتشپاره بزرگ میشود... لکن اخیراً به بیماری مبتلا شده است. همه‌اش تب دارد... گمان میرود مبتلا به مخملك شده باشد. از کجا گرفته است؟– ایوانیکوف مشمع کهنه و فرسوده‌ای‌را با احتیاط باز کردکه دفترچه عضویت کومسومول خودرا پیچیده بود (برای حفظ از رطوبت) و از لای آن عکس کوچکی‌را درآورد و بطرف کازارینوف دراز کرد. – عین پدربزرگش است. همانطور پیشانی بلند و با همان نگاه... همانند استپان رازین* بی‌باك و دلیر...

گریگوری بعکس نگریست و از روی کنجکاوی پرسید:

– چند سال دارد؟– بچه واقعاً هم به ایوانیکوف شباهت داشت: همانطور با پیشانی برجسته ومثل پدرش با موهای برنگ روشن، چشمانی درشت و ازهم جدا و با نگاهی گشاده وتیز...

– پریروز یکسالش تمام شد. نگاه کنید چطور قد کشیده! همسرم نوشته از جلوی بخاری تا پهلوی نیمکت بدون کمك دست او، خودش میرود. تقریبا بدون آنکه بخزد. و وقتی هم میخزید برعکس همه بچه‌های کوچك

---

* استپان رازین (در حدود سالهای ۱۶۷۱ – ۱۶۳۰) – رهبر برجسته جنگ‌های دهقانی روسیه در سالهای ۷۱ – ۱۶۷۰ (هیئت تحریریه).

*1835

که چهار دست وپا میخزند، با نشیمنگاه، خیز میزد... خنده‌آور است!.. ببینید چطور میخندد! راستی قازاق ببار نمیاید؟ یکمرتبه دیدی، انگشتهایش‌را توی‌دهانش فرو برده و مثل بلبل سوت میزند.

انفجار گلوله‌ها اکنون دیگر خفه‌تر بگوش میرسید. از قرار گلوله‌ها بروی مواضع هنگ مجاور سقوط مینماید.

ایوانیکوف بار دیگر بعکس پسرش نگریست و با مهربانی آنرا لای دفترچه عضویت کومسومول گذارد و در تکه مشمع کهنه پیچید.

– رفیق ستوان، اگر برایتان تعریف کنم که چگونه نخستین دندانش نیش‌زد و من ترسیدم، شما از خنده روده‌بر میشوید.

کازارینوف از دیدن چهره مسرور و درخشان ایوانیکوف خوشحال شده پرسید:

– اسمش چیست؟

– آلکساندر. پیش ما در سیبریه چنین رسم است که اگر دختر متولد شود نام مادربزرگ به او داده میشود و اگر پسر باشد، آنوقت نام پدربزرگ‌را روی او میگذارند.

ایوانیکوف سکوت کرد. او با کنده‌های سوخته و در شرف اتمام ورمیرفت و با افکار خود لبخند میزد.

– تو میخواستی راجع به نخستین دندان پسرت برایم صحبت کنی.

ایوانیکوف جعبه فشنگی‌را که رویش نشسته بود از جلوی دهانه بخاری بعقب کشیده با خوشحالی شروع بحکایت کردن گذاشت:

– اوه!.. جمعه بیستم ژوئن بود.– ایوانیکوف همینطور که تعریف میکرد سیگاری هم برای خود پیچید و همچنان لبخند میزد. – از کار بازگشتم و داخل خانه چوبی خودمان گردیدم... شما خیال میکنید چه

دیدم؟ مادر آمرزیده‌ام!.. این چه شیطانکی است که داریم! چشمهایش میدرخشید. برای خودش کنار بخاری نشسته و با دست با خاکسترها مشغول بازی بود. و همه‌اش زل‌زل بمن نگاه میکرد: مثل اینکه میدانست کار خوبی نمیکند و ممکن است کتك بخورد. دهانش پر بود از خاکستر. زانوهایم بلرزه افتاد. فکر کردم: دریك لحظه ممکن است میخی‌را غورت دهد و یا ذغال در گلویش گیر کند.

کازارینوف پرسید:

— پس همسرت کجا بود؟ — و با تشویش به گوشه تاریك پناهگاه که از آنجا صدای یکنواخت خرخر خفه‌ای میآمد نگریست.

— در بستان سیب‌زمینی هارا وجین میکرد. مگر برای زنها چیست؟ خودشان در هنگام ویار گل‌های بخاری‌را کنده و مثل نان قندی میخورند. — ایوانیکوف کاملا بدرون نیم‌پوستین خزید و به دیوار پناهگاه تکیه داد و همچنان به آتش سرخی که از کنده صنوبر زبانه میکشید مینگریست. — آنوقت بغلش کردم و خاکسترهارا از دهانش بیرون آورده پاك کردم و او برای خودش میخندید. همسرم آمد. البته بگومگوئی‌را داشتیم. سخت عصبانی شده بودم، آخر در اثر این عدم توجه ممکن بود پسرك از دست میرفت.

وقتی کمی آرام گرفتیم همسرم مشغول تهیه نهار شد و بمن دستور داد به بچه حریره مغزگندم بخورانم. با قاشق به او غذا میدادم و ناگهان شنیدم چیزی در دهانش صدا کرد، با احساس خطر ترسیدم. فکرکردم: نکند میخ باشد؟ انگشتم‌را بدهانش فرو برده و اطراف‌را لمس کردم، از میخ خبری نبود. و این لوس نیز بمن نگاه کرده میخندید و با جدوجهد سعی داشت سیگاررا از دهان من قاپ بزند و دستش‌را بطرف آتش دراز میکرد. همینطور غذا میدادم... — ایوانیکوف به ته

سیگار دست‌پیچش که دیگر داشت انگشتش‌را میسوزاند پك محکمی زد و بکف زاغه انداخت و با پنجه چکمه نمدی آنرا له کرد. – بازهم چیزی که صدائی از آن برمیآمد در دهانش شنیدم. فکر کرم: نکند دارد دندان درمیآورد؟ با قاشق آلومینیومی زدم به لثه بالایش و صدای جرنگ جرنگی شبیه بهم‌خوردن استخوان به ستخوان و یا آهن به آهن بگوش رسید. اینرا دیگر ابله هم درك میکند. دندان درآورده. – ایوانیکوف بلند شد و نیم‌پوستین‌را که از روی واکولنکو کنار رفته بود مرتب کرد. – شنبه دوستان جمع شدند. همسرم بدنبال برادرانش دوید و پسرخاله‌ها و پسرعموهای من هم آمدند. چنین عادتی در سیبریه از قدیم‌الایام مرسوم بوده است: نخستین دندان‌را نظیر اولین حتوق ماهیانه باید بطرز شایسته جشن گرفت و باصطلاح ما شستشو داد... – ایوانیکوف چنان بدن خودرا کشید که برخی از مفاصلش بصدا درآمد. – آنروزرا هرگز فراموش نخواهم کرد... شبی بود ساکت و آرام!.. ستارگان در آسمان مثل ملاقه نقره‌ای نو میدرخشیدند. بر بالای معدن ما برج عظیمی سربه فلك کشیده است. در پهلوهای برج تقریباً تا راس آن چراغهای برق میسوزد. ساشکای* من در باغچه زیر درخت گیلاس توی کالسکه خوابیده و دستش‌را از آن به بیرون دراز کرده بود: معلوم نبود میخواهد ستارگان‌را بگیرد و یا تلاش دارد دستش‌را به چراغ برقهای برج برساند. همه‌اش لبخند میزد. اینقدر که جنگیده‌ام همیشه این لبخند پسرم در برابر دیدگانم مجسم بوده و میباشد.

نگاه ایوانیکوف عبوس و بیگانه گشت.

---

* ساشکا – محفف مهرآمیز همان آلکساندر است (مترجم).

– بنابراین آن شب‌را خوشگذراندید؟
– آن شب‌را خوشگذراندیم... اما روز بعد یکشنبه بیست و دوم ژوئن بود. روز سخت و دشواری بود. مثل اینکه همه چیز ازجا تکان خورده بود. و روز بیست وسوم بمثابه توپچی احتیاط احضاریه دریافت داشتم. همسر و مادرم تقریباً با صدای بلند میگریستند. ساشکا نیز ونگ‌ونگ میزد... بپدرم نگریستم، صورتش سیاه‌تر از زمین‌های پرحاصل کوزباس ما بود.
– پطرو، تو میخواستی چیز خنده‌آوری راجع به پسرت برایم بگوئی.
ایوانیکوف بهیجان آمد:
– داشتیم عرق وفقاع مینوشیدیم و آواز میخواندیم... چه‌ها که نخواندیم: هم رزمی و هم بزمی... درست و حسابی سرخوش شده بودیم. موضوع دندان ساشکارا بکلی بدست فراموشی سپرده بودیم و او زیر میز برای خودش میخزید... یکی از بچه‌های همسایه به او که به آستانه درب رسیده بود گیلاسی فقاع میدهد. شماچه خیال میکنید: بطوریکه بعداً فهمیدم نیم استکان نوشیده و خم به ابرو نیاورده بود. خب، بعدش معلوم است، مست کرد. هم خنده و هم گریه.
– پطرو، تو وضعت خوبست. زن، پسر و پدر... و لابد مادر هم داری؟
– چگونه بدون مادر ممکن است، بدون او خیلی مشکل و بد است.
– اما من... نه پسری و نه دختری و اکنون زن هم ندارم. پدرم‌را اصلا بخاطر ندارم. مادرم‌را بطور مبهم بیاد دارم، وقتی پنجساله بودم وفات کرد... – کازارینوف کیسه توتون‌را باز کرد، کمی ماخورکا درآورد و مشغول پیچیدن سیگار شد.
ایوانیکوف پرده مدخل پناهگاه‌را که از زیرش سرما میآمد مرتب کرد و چکمه‌های نمدی کازارینوف‌را

که برای خشك شدن کنار بخاری قرارداشت جابجا کرد.

– رفیق ستوان، عیبی ندارد. جنگ تمام میشود و دوباره ازدواج خواهید کرد... شما نه اولی هستید و نه آخری.

– گمان نمیرود.

– آیا براستی فکر میکنید تمام زندگی مجرد بمانید؟

– پطرو، منظورم این نبود.

– پس چی؟

کازارینوف لحظاتی سکوت کرد گوئی مطلبی‌را سبك و سنگین میکند: آیا هیچ لزومی دارد این گفتگورا ادامه داد که از آن نه من و نه ایوانیکوف تسکین نمییابیم؟ اما فکرکرد که عدم تمایل او به ادامه گفتگوی رك وراست ممکن است قلب ایوانیکوف‌را که عمیقاً خودرا با غم‌و اندوه فرمانده خویش شریك میداند جریحه‌دار سازد، کازارینوف بسخن ادامه داده گفت:

– در روسیه باستان دزدان‌را بسختی مجازات میکردند. با چوب میزدند، بزندان میافکندند و محکوم به اعمال شاقه میساختند.

ایوانیکوف خیره‌خیره به گریگوری نگریست: نکند از غم‌وغصه پرت و پلا میگوید.

– رفیق ستوان، منظورتان چیست؟

کازارینوف گوئی حرف ایوانیکوف‌را نشنیده بسخن ادامه داده گفت:

– پطرو، بدبختی دیگری پیش آمده که از دزدی بدتراست. آیا این مثل‌را شنیده‌ای که میگوید: دزد میآید دیوارهارا بجای میگذارد، آتش‌سوزی میاید آنهارا هم میبرد...

ایوانیکوف در حالیکه حرفش‌را میکشید گفت:

– بله، شنیده‌ام. یادم میآید هنگامیکه هنوز کوچك

بودم قصبه کارگران معدن آتش گرفته بود. دهشت بود!.. بعداً فهمیدند – ابلهی باعث آتش‌سوزی شده بود، او که در حمام چوبی ده میخوابیده، بفکر افتاده بود در حمام خرمن آتش بپا سازد.

خنده بیروح سانی – بانی ابله که دردهکده رادونسکی در برابر دیدگان کازارینوف کشته شد، در نظرش مجسم گشت.

– پطرو، اما بدبختی‌هائی هم وجود دارد که از آتش‌سوزی هم مدهش‌تر است. همین بدبختی که اکنون گریبان‌گیر من شده است.

– رفیق ستوان، گمان نمیرود بدبختی از آتش‌سوزی بدتر وجود داشته باشد. خودتان گفتید که حتی دیوارهارا هم بجای نمیگذارد.

کازارینوف که با نگاه بی‌توجه به شعله‌های آتش که بر بالای کنده‌های سوزان زبانه میکشید و ایوانیکوف که به‌که مشتی «ماکارونی» باروتی بدان میافزود خیره شده بود گوئی با خود حرف میزند بسخن ادامه داده گفت:

– پطرو، یك ضرب‌المثل دهشت‌آور دیگررا بخاطر بسپار: هفت بار سوختن بهتر از یك بار زن‌مرده شدن است. این ضرب‌المثل‌را نه من ساخته‌ام و نه تو... قرنهاست که سر زبان مردم میباشد... پسرت‌را حفظ کن. همینطور هم به همسرت بنویس: بگذار مثل مردمك چشم از او حفاظت کند. – کازارینوف آه تلخی کشید. – ببین، از نسل کازرینوف‌ها بجز پدربزرگ، فقط من یکی مانده‌ام. پدرم در جنگهای داخلی و برادرانش هم هنوز داماد نشده در جنگ امپریالیستی بخاك افتادند. اگر من هم کشته شوم – دیگر نسل کازارینوف‌ها قطع خواهد شد.

کازارینوف که دید با جراحت خود افکار ناراحت‌کننده‌ای بر سرباز تلقین نموده است، بلند شد،

چکمه‌های نمدی بزرگی که نمیدانست مال کیست پوشید و دربین دو ردیف سکوب خاکی جلو و عقب رفت و پاهای خواب‌رفته‌اش‌را نرم میکرد.

– عیبی ندارد، پطرو!.. زنده میمانیم و نخواهیم مرد. باز هم روسها میگویند: از آسیاب گذشتن و آرد شدن.

– رفیق ستوان، خوب بود شما کمی میخوابیدید والا بعد از دو ساعت بازهم پیکار شروع میشود.

کازارینوف بساعت نگاه کرد و برد کنار گوشش و پس از آنکه مطمئن شد که کار میکند آنرا کوك کرد و بشوخی گفت:

– اطاعت میشود، روی چشم! ساعت شش مرا بیدار کن. ویشوتین‌را ساعت پنج‌ونیم بیدار کن و بدنبال صبحانه بفرست. – ساعت‌را از مچ دستش باز کرده بطرف ایوانیکوف دراز کرد. – به همسرت پاسخ دادی؟

– هنوز نه.

– بنشین و بنویس. صبح پست میرود، هر دورا ارسال میداریم.

کازارینوف در آن محل که ایوانیکوف خوابیده بود دراز کشید و نیم‌پوستین‌را بروی خود کشید. البته بلافاصله بخواب نرفت. مدتی نمیتوانست خودرا از شبح مرگ پراخوف سربازی که هنگام تیراندازی توپخانه دیروزی از ناحیه کمر بطور مرگ‌آوری زخم برداشته بود رها سازد – آن شبح دست از سرش بر نمیداشت. پراخوف نتوانسته بود بحفاظی که فقط پنج – شش قدم به آن نمانده بود برسد. ترکش بزرگی در لحظه‌ای بدو اصابت کردکه میخواست فریادی برآورد و نتوانست. او در آستانه مرگ بهوش آمد. سرش‌را بلند کرد، به دوستان اکتشافچی خود که به پناهگاه آورده بودندش و اکنون در سکوت محض

فرو رفته بودند نظر انداخت و زل زل بچشمان کازارینوف که برویش خم شده بود نگریست و آهسته زیر لب گفت: «در جیبم کاغذ... بفرستید...»

کازارینوف هرقدر سعی میکرد منظره مرگ پراخوف سربازرا از نظر دور بدارد جملاتی که او با مداد کپیه نوشته بود در برابر دیدگانش ظاهر میشد. در پایان نامه چهارتاریخ قید شده بود. هر سه تای اولی آنهارا با مداد خط زده بود. آخرین که از همه تازه‌تر بود، تاریخ مرگ او گردید. در نامه که به آدرس خانه‌اش در دهکده پیچایوا در استان تامبوف بود چنین خوانده میشد:

«مادر و خواهر عزیزم پولیا!.. هنوزکه هنوزاست نمیتوانم خودرا با این فکر آموخته سازم که پدرم در جریان دفاع از میهن کشته شده است. ما اکنون در کنار دیوارهای بزرگترین شهر کشورمان ایستاده‌ایم. ما این شهررا بدشمن نخواهیم داد. اگر برای این کار لازم آید جانمرا نثار کنم – من نیز همچون پدرم نثار خواهم کرد. هر دو نفرتان برای من نگرید. من اگرچه عمر زیادی نکردم، لکن هم‌اکنون تمام مفاهیم زندگی در برابر دیدگانم عیان گردیده است، از اینرو، عزیزان من، هیچ چیز برای من وحشت‌آور نیست.

درخت سپیدار کوچولوی مرا که در زیر پنجره کاشته‌ام آب بدهید. بگذار رشد و نمو نماید و مرا بخاطر شما بیاندازد.

الوداع عزیزان من. شمارا در آغوش میگیرم. با تمام قلب همیشه با شما خواهم بود. پسرو برادر شما نیکلای پراخوف».

فصل بیست و نهم

کارآرای سبویف با چنان قیافه‌ای وارد اطاق کار ژنرال گردید که گوئی الساعه امری‌را انجام داده است که شایسته تمجید میباشد.

– رفیق ژنرال، همه چیز مرتب است! بیخود مردم میگویند که نان بهشتی اول معمولا درگلو میماند.

سبویف سربلند کرد، بستوان نگریست و سعی کرد بفهمد کارآرای او از چه رو اینچنین بهیجان آمده که در لبخندش سرور و شادی تقریباً کودکانه میدرخشد و در انتظار یگانه فرمان «گزارش بده!..» ژنرال میباشد. لکن ژنرال آن کلمه فرمان‌را ادا نکرد و همچنان بصورت ستوان چشم دوخته بود و بخوبی میدانست که او بدون هرگونه سئوال و فرمانی هم‌اکنون هرآنچه در دل دارد در میان خواهد گذاشت. و ژنرال اشتباه نکرده بود.

– نیم ساعت قبل که شما در ستاد کل بودید، مامور ارتباط هنگ ستروگین آمده بود. اطلاع داد که هر سه فروند هواپیمای باری در محل معینه در بلوروسی فرود آمده، مجروحین و بیماران و پست‌را تحویل داده و یکساعت و نیم قبل در فرودگاه خود بزمین نشستند. بدین ترتیب ارتباط هوائی با پارتیزانهای عقبه افتتاح گشته است. علاوه بر پارتیزان‌های مجروح کودکان بیمار و دو نفر ژنرال از جبهه باختررا که سخت مجروح بودند بمسکو منتقل ساخته‌اند.

ژنرال پرسید:

– مامور ارتباط نام خانوادگی ژنرال‌هارا اطلاع نداد؟ – و همان دم فکر کرد: «باید فوراً به ستاد کل اطلاع داد که ارتباط با پارتیزان‌ها برقرار شده است».

– رفیق ژنرال، مامور ارتباط نام خانوادگی آنهارا اطلاع نداد. فقط گفت که تمام مجروحین به بیمارستان بوردینکو* منتقل شده‌اند.

– پس بچه‌ها؟

– بچه‌هارا به بیمارستان مروزوسکی اعزام

* ن. ن. بوردینکو (سالهای ۱۹٤٦ – ۱۸۷٦) – جراح معروف شوروی، از جمله بنیادگذاران جراحی اعصاب، آکادمیسین (هیئت تحریریه).

داشته‌اند. – کارآرا که دید ژنرال پس از شنیدن گزارش مشغول نوشتن چیزی گردید از اطاق کار خارج گشت، لکن فوراً باز گشت وگزارش داد که همراه مجروحین و بیماران پست نیز بمسکو آورده شده است.

– پست چیست؟

– پاکتی بعنوان کمیته مرکزی حزب و نامه‌ای به یك آکادمیسین.

– آنها در کجا هستند؟

– نزد افسر کشیك ستاد.

– آنهارا بیاور اینجا.

پس از چند دقیقه کارآرا پاکت و نامه‌را گذارد روی میز سبویف. ژنرال پاکت‌را که در سه نقطه لاك و مهر شده بود با دقت برداشت و نزدیك روشنائی نگاه داشت.

– مادامکه لاك و مهر شده پس جدی است... کمیته مرکزی حزب بالشویك بلوروسی. – سبویف از روی میز پاکت ممهوررا بطرف ستوان دراز کرده گفت: – الساعه!.. فوراً بکمیته مرکزی برسانید. ضمناً مواظب باشید لاك و مهر نشکند.

ژنرال با نگاهی جدی کارآرارا بدرقه کرد. هنگامیکه درب پشت سر او بسته شد نامه‌را از روی میز برداشت. نام خانوادگی روی پاکت فوراً سبویف‌را بهیجان آورد. «مسکو، فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، آکادمیسین د. آ. کازارینوف».

«عجیب است... بدون آدرس فرستنده. حتی نام خانوادگی فرستنده هم ذکر نشده. و خط؟.. نه مال مرد است... و نه گریگوری. تیپیك، خاص زنان، حتی دخترانه و بچه مدرسه‌ای...»

آکادمیسین آخرین بار هفته قبل تلفن کرد. اطلاع داد که همراه فرهنگستان به سیبریه تخلیه میشود. احتیاطاً نام شهری‌را که بهتر است به پستخانه مرکزی با آدرس تا مراجعه نامه نوشته شود یادآور شد. در

ضمن از بیخوابی شکایت داشت. دلش برای نوه‌اش تنگ شده بود. بار دیگر خواهش کرد از سرنوشت هنگی که گریگوری در آن خدمت میکرد کسب اطلاع شود. ژنرال علیرغم کارهای مهم و تاخیرناپذیر فراوانی که داشت، خواهش پیرمردرا از یاد نبرده بود، ولی همیشه اجرای آنرا به «فردا» موکول میکرد.

سبویف بساعت نگریست: ارزش دارد شب دیروقت پیرمردرا ناراحت کرد؟ و همان دم تصمیم گرفت: «جای رعایت نزاکت نیست». گوشی تلفن‌را برداشت و شماره‌هائی‌را جمع کرد. صدای بوق در گوشی بنظرش طولانی و اضطراب انگیز میآمد... کسی چه میداند این دست زنانه چه نوشته است؟ همه چیز ممکن است... «فقط حاکی از مرگ گریگوری نباشد... فقط نامه از بدبختی خبر ندهد».—سبویف پیش خود فکر میکرد و هر لحظه در انتظار شنیدن صدای آشنای آکادمیسین بود.

— گوش میکنم.—صدای خفه‌ای در گوشی شنیده شد.

— دیمتری آلکساندرویچ گرامی، معذرت میخواهم که نیمه شب شمارا بیدار کردم. من سبویف، ولادیمیر هستم... مرا شناختید؟

— چطور میشود شمارا نشناسم؟ اتفاقی افتاده؟ — در صدای او علائمی از هشداری و تشویش احساس میشد.

— فعلا اتفاقی نیافتاده. عجله داشتم اطلاع دهم: الساعه بستاد من نامه‌ای بعنوان شما رسیده است. به آدرس فرهنگستان. عجیب است که بدون آدرس فرستنده. حتی هیچگونه امضائی هم ندارد. بعلاوه خط آن بشیوه زنانه است.

— از کدام شهر است؟

سبویف در دادن جواب دچار اشکال شد: اگر بگوید نامه بوسیله هواپیما از محل پارتیزان‌های عقبه رسیده است، آنوقت وحشت بیشتری بدل پیرمرد خواهد افکند.

– روی نامه هیچگونه اثری از استامپ پستخانه وجود ندارد.

– من چگونه میتوانم آنرا دریافت دارم؟ و هرچه ممکن است زودتر. امروز صبح ساعت نه و بیست دقیقه به سیبریه خواهم رفت. از ایستگاه راه‌آهن کازانسك. من که تلفنی به تو اطلاع دادم که فرهنگستان تخلیه میشود. من از آخرین کسانی خواهم بود که مسکورا ترك میگویند.

بازهم افکار اضطراب‌انگیزی آتش بجان سبویف انداخت: «اگر این نامه از زنی باشد که شاهد مرگ گریگوری بوده است آنوقت چه؟.. این خبر دهشتبار پیرمردرا هلاك خواهد کرد. در این لحظات باید در کنار او بود و کمك و یاریش نمود.

– والودیا، چرا سکوت کرده‌ای؟ مگر آجودان و یا مامور ارتباط نداری؟ – صدای درهم‌شکسته دمیتری آلکساندرویچ در گوشی طنین‌انداز شد. – اگر ممکن است همین‌الساعه بفرست. والودیا، از تو خواهش میکنم.

ژنرال سبویف قاطعانه گفت:

– بعد از بیست دقیقه خودم میایم پیش شما. درست بعد از بیست دقیقه. – سبویف بدون آنکه منتظر پاسخ کازارینوف شود گوشی‌را گذاشت.

بعد از چند دقیقه او در شب تاریك وخلوت مسکو در حرکت بود. این سئوال از کله‌اش دور نمیشد: «آیا براستی گریگوری دیگر زنده نیست؟.. آیا براستی کشته شده است؟..»

کازارینوف پیرمرد در پایینداز جلوی پله‌ها از سبویف استقبال کرد. دمیتری آلکساندرویچ پالتوی سیاهی با یقه‌ای از پوست بیدستر بدوش داشت. از زیر کلاه اشرافی از پوست بیدستر موهای مجعدش سفیدی میزد. شکوه اندوهباری عمیقاً بر چهره آکادمیسین نقش بسته بود.

سلام و علیك خشکی کردند، گوئی همین دیروز با یکدیگر ملاقات کرده بودند. درب خانه آکادمیسین

نیمه‌باز بود. در آستانه هردو ایستادند. چرم مصنوعی روکش خارجی درب در سه جا بوسیله چیز برنده‌ای خراش برداشته بود. درب قوطی مطبوعات کنده شده بود.

سبویف با تعجب پرسید:

— این چیست؟

— نمیدانم، کدام رذلی به روزنامه و مجله دلخوش کرده است.

— این چه وقت اتفاق افتاده است؟

— یك هفته پیش. از کویبیشف با هواپیما آمدم و دیدم اینطور است.

ساکت و خاموش وارد آپارتمان شدند. بدون آنکه حرفی بزنند و لباسشان‌را در بیاورند به اطاق کار آکادمیسین رفتند. آپارتمان سرد بود.

سبویف برای آنکه سکوت‌را شکسته باشد پرسید:

— فروسیا کجاست؟

— یکماه است که در بیمارستان بستری شده است. مبتلا به ذات‌الریه گشته است. والودیا، بنشین.

— نه، دمیتری آلکساندرویچ، وقت ندارم. — سبویف از جیب لوز نامه‌را درآورد و بطرف کازارینوف دراز کرد.

کازارینوف با انگشتان دراز پیرمردانه‌اش که میلرزید سر پاکت‌را باز کرد.

«اورا چه میشود؟.. آیا واقعاً گریگوری بهلاکت رسیده؟ من هرگز ترا گریان ندیده‌ام... تو چرا اینقدر آهسته میخوانی؟ پیرمردرا با چه کلماتی میتوان تسکین داد؟ من فاقد چنین کلماتی هستم... میخواهی من هم پابپای تو گریه کنم...» سبویف احساس میکرد که چگونه مه دیدگانش‌را میپوشاند.

دمیتری آلکساندرویچ قرائت نامه‌را به پایان رساند و نگاهش‌را بروی ژنرال بلند کرد. لبخندی معصوم و کودکانه بر چهره‌اش نقش بسته بود.

— والودیا، تو چرا گریه میکنی؟

سبویف با تمام قوا سعی کرد بر ضعف خود فایق آید. اعصاب...

ژنرال با صدائی که مال او نبود گفت:

— بنابراین سرنوشت او اینچنین بوده است.

کازارینوف نامه‌را بطرف سبویف دراز کرده گفت:

— بگیر و بخوان...

حروف نامه همانند روی پاکت شکل خاص مدوری داشت.

«دمیتری آلکساندرویچ گرامی، سلام!

عروس شما گالینا کازارینوا بشما مینویسد. معجلا به اطلاع شما میرسانم که من زنده و تندرستم و در سرزمین پارتیزانهای بلوروسی بعنوان پزشك نظامی دسته پارتیزانها کار میکنم. همچنین خبر خوش دیگری‌را به اطلاع میرسانم که دو هفته قبل نبیره شما، دمیتری آلکساندرویچ عزیز، در زاغه پارتیزان‌ها پا بعرصه وجود گذاشت. به افتخار شما اورا دمیتری نام داده‌ام. گریگوری چنین میخواست. ما قریب یکماه کنار هم در یك لشکر جنگیدیم. او در گروهان استحکامات و من در واحد بهداری گردان بودم. اغلب یکدیگررا میدیدیم. اما جنگ مارا از هم جدا ساخت. او حالا کجا است، نمیدانم. جنگهای سختی بود. ما ناچار بعقب‌نشینی شدیم. من تقریباً به آن دنیا رفتم، لکن لابد مقدر نبود که هلاك شوم. چنین پیش‌آمد کرد که در آبهای سرد دنپر غوطه بزنم. لکن همه چیز بخیر و سلامت گذشت. باید از این سپاسگذار باشم که از کودکی بشنا علاقه داشتم و حتی در شناگری جائز رتبه هستم. بیهوده نبود که از پیش تخته برج ده متری میپریدم. فقط همین مرا نجات داد. مردمان نیك مرا از آب گرفتند و پناه دادند. یکماه با بیماری ذات‌الریه بستری بودم و پس از بهبودی مرا به دسته پارتیزان‌ها منتقل ساختند. این نامه‌را با هواپیما ارسال میدارم. نامه‌را به آدرس فرهنگستان مینویسم،

زیرا تمام مدارکم و دفترچه یادداشت و نامه‌ها در آبهای دنپر خیس شده و قابل خواندن نیست.

حالم خوبست. حالا دیگر مشغول کار شده‌ام. زخمی‌هارا پانسمان و بیماران‌را مداوا میکنم. اشتهای دمیتری کوچولوی من بسیار خوبست. مجروحین در کار پرستاری از او بمن کمك میکنند. او به گریشا* بسیار شبیه است. اکنون گریگوری در کجاست و چه حالی دارد نمیدانم. خواهش میکنم اگر اطلاعی از او بدست آوردید مرا هم مطلع سازید. آدرس من فعلا چنین است: جنگل بلوروسی، دسته پارتیزانی «انتقام‌گیرندگان ملی». مادامکه برای ما هواپیما میفرستند پس باید در مسکو از ما اطلاع داشته باشند. شما آدم مشهور و سرشناسی هستید و نامه شما بمن خواهد رسید. خیلی خواهش میکنم: اگر شما از آدرس پستی گریشا اطلاع دارید در نامه خود راجع به من و پسرش به او خبر دهید. چقدر دلش میخواست صاحب پسری بشود. این نامه‌را مینویسم و از سیل اشك خود نمیتوانم جلوگیری کنم. من ایمان و اطمینان دارم که او زنده است. او نباید بهلاکت برسد! آخر من برایش پسر بدنیا آورده‌ام!

دمیتری آلکساندرویچ گرامی، شمارا میبوسم. در انتظار خبری از شما هستم.

عروس شما گالینا کازارینوا».

سبویف آخرین سطوررا به اشکال توانست بخواند. حروف موج‌زده و پخش میشدند و سطور درهم میا میختند.

کازارینوف به ژنرال نزدیك شد، اورا محکم در آغوش کشید و برسینه فشرد. از میان گریه خفیف پیرمرد صدای خفه و شکسته‌اش بگوش رسید:

— والودیا، بخاطر نامه... از تو سپاسگذارم... برای همه چیز متشکرم... گریگوری زنده است. او باید زنده بماند!..

* تصغیر مهرانگیزی از نام گریگوری (مترجم).

خوانندگان محترم!

بنگاه انتشارات «رادوگا» خواهشمند است نظریات و پیشنهادات خودرا درباره این کتاب، ترجمه و چاپ آن به نشانی زیر ارسال نمائید:

بنگاه انتشارات «رادوگا»، شعبه تاشکند؛ خیابان نوائی، ۳۰، تاشکند، اتحاد شوروی.

ایوان لازوتین در رمان نوین خود «جنگ و زندگی» رویدادهای حماسه‌آفرین و تراژیك نخستین ماه‌های جنگ کبیر میهنی خلقهای شوروی علیه تجاوزکاران هیتلری‌را از آغاز تا جنگهای خونین اطراف ویازما مورد توجه قرار داده است. داستان مدت زمانی‌را شامل میگردد که اگرچه نسبتا کوتاه است، اما بطور فوق‌العاده‌ای آکنده از حوادث میباشد.

رزم‌آوران یکی از لشکرهای مسکونی متشکله در ژویه سال ۱۹٤۱ در نقطه مرکزی داستان نویسنده قرار گرفته‌اند.

رزمندگان این لشکر با کارگران دیروزی کارخانجات مسکو، طی جنگهای سختی در اطراف ویازما بمحاصره میافتند و با درهم شکستن حلقه محاصره با نیروهای دشمن که بطرف مسکو یورش میبرند وارد نبرد میشوند.